آرتور هیلی

فرودگاه

ترجمهٔ محمود بهفروزی

آرتور هیلی

فرودگاه

ترجمه: محمود بهفروزی

نام کتاب: فرودگاه
نویسنده: آرتور هیلی
مترجم: محمود بهفروزی
چاپ اول: ۱۳۷۶
چاپ و صحافی: چاپخانه بهمن
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
ناشر: انتشارات جامی
خیابان دانشگاه کوچه میترا پلاک ۷
تلفن: ۶۴۶۹۹۶۵
شابک ۲-۱۱-۵۶۲۰-۹۶۴
ISBN 964 -5620- 11- 2

حال کوتاهی از نویسنده

آرتور هیلی نویسندهٔ نامدار جهان که آثارش در تمام دنیا به ترجمه رسیده است در انگلستان تولد یافته، تبعهٔ کانادا شده و در ایالات متحده آمریکا اقامت دارد.

در ۱۹۲۰ در لوتون از شهرهای انگلستان متولد شد و در طول جنگ جهانی دوم خلبان نیروی هوائی انگلستان بود. در ۱۹٤۷ به کانادا مهاجرت کرد: ابتدا وارد کارهای تجارتی و بازرگانی شد و بعد در ۱۹۵٦ بنوشتن آثار دراماتیک برای تلویزیون پرداخت. از اوائل سال ۱۹۵۹ تمام همّ خود را وقف نوشتن رمان کرد. رمانهائی که بزودی شهرت جهانی یافت و سوژهٔ جالبی برای فیلمهای سینمائی شد. اغلب آثارش همواره در زمرهٔ پرفروش‌ترین کتابهای دنیا بوده و کافی است خاطرنشان کنیم که فرودگاه مشهورترین اثر او مدت ۱۲ ماه در صدر لیست کتابهای «بست سلر» (پرفروش‌ترین) جهان قرار داشت.

قسمت اول

هیجده و سی دقیقه تا بیست و سی دقیقه
(ساعت بوقت مرکزی آمریکا)

در ساعت شش و سی دقیقهٔ عصر آنروز جمعهٔ ماه ژانویه، فرودگاه لینکلن اینترناشنال واقع در ایالت ایلی نوبز طبق معمول مشغول کار بود. ولی کارها با کندی و اشکال صورت می گرفت.

تمامی فرودگاه مانند سراسر مرکز غربی ایالات متحده در زیر ضربات کوبنده و خشمگین طوفان شدید زمستانی می لرزید شدت این طوفان در دهسال گذشته سابقه نداشت. بوران شدید از سه روز قبل شروع شده و اکنون در تمامی قسمت های فرودگاه نقاط ضعف کم و بیش خطرناک ظاهر می شد. درست مانند تبی شدید که به اعضای ضعیف بدن حمله برده و دانه های سرخ را ظاهر کرده باشد.

یک کامیونت متعلق به شرکت یونایتد ایرلاین محتوی دو بست پرس غذای مسافران، بین راه آشپزخانه و ساختمان فرودگاه گم شده و احتمالاً در برف گیر کرده بود. جستجوهای انجام شده که با وجود تاریک شدن هوا همچنان ادامه داشت به نتیجه ای نرسیده و کامیونت و راننده اش را نیافته بودند.

طبق برنامه، پرواز شماره ۳ یونایتد ایرلاین، یک هواپیمای دی سی ۸، پرواز مستقیم به لوس آنجلس، ساعتها قبل بایستی انجام می شدولی ناپدید شدن غذاهای مسافران پرواز را با اشکال مواجه کرده بود. تأخیرهای مختلف دیگر هم وجود داشت که حداقل صد پرواز، از بیست شرکت هوائی را که از لینکلن اینترناشنال، استفاده می کردند متوقف کرده بود.

در محوطهٔ فرودگاه پیست شماره سه / صفر از سرو پس خارج شده بود. چرخهای یک بوئینگ ۷۰۷ ایرمکزیک پس از عبور از سطح بتونی عمیقاً در گیل فرو رفته و باند را مسدود کرده بود و پس از آنکه کوشش هایش برای خارج شدن از این وضع بجائی نرسیده و باطری هایش ضعیف شده بود یک پیام S.O.S «تقاضای امداد» به T.W.A فرستاده بود.

برج کنترل هوائی که بعلت از دست دادن پیست سه / صفر کارش با اشکال مواجه شده بود چاره ای نداشت جز اینکه از طریق معمول در اینگونه موارد یعنی، تعلیق پروازها، استفاده کند. این طریقه رایج مورد استفادهٔ فرودگاههائی بود که ترافیک سنگین وضع فرودها و پروازهایش را مشکل کرده بود باینترتیب فرودگاه می توانست نفس راحتی بکشد.

با اعلام این وضع به سایر فرودگاههای داخلی مانندمینیاپولیس، کلیولند، کانزاس سیتی، ایندیاناپولیس و دنورموفق شده بودند بمیزان کمی از تعداد هواپیماهای وارده به فرودگاه بکاهند با تمام این اقدامات احتیاطی، بیست هواپیما در آسمان فرودگاه با اختلاف فاصله های هزار پا از یکدیگر در انتظار در یافت اجازه فرود دور می زدند. سوخت بسیاری از آنان در شرف اتمام بود.

در روی زمین وضع از اینهم بدتر بود. حداقل چهل هواپیما در محل حرکت آماده پرواز بودند ولی چون ابتدا می بایستی هواپیماهای منتظر فرود را روی باند می نشاندند برج کنترل تمام پروازها را متوقف کرده بود بحدی که تمام باندهای فرعی، ابتدای تمام باندهای پرواز و محلهای سوار و پیاده کردن مسافران از هواپیماهای آماده پرواز بند آمده بود. بعضی از این هواپیماها حتی مونورهایشان را نیز روشن کرده بودند.

تمام انبارهای بار مسافران بدون استثنا از زیادی بار در حال انفجار بود. بخاطر طوفان گردش حمل و نقل کالاهای استثنائی کند شده بود. مأمورین کنترل با عصبانیت مداوماً وضع محموله های فاسدشدنی را بررسی می کردند ــ گلهای گلخانه ای از وایومینگ بمقصد نیوانگلند ــ یک تن پنیر پنسیلوانیا برای آنکوریج (آلاسکا) ــ نخودفرنگی های منجمد برای ایسلند ــ

خرچنگ در یائی زنده برای اروپا از طریق قطب شمال: نام این خرچنگ ها قرار بود پس فردا در روی صورت غذای بعضی از رستورانهای ادینبورگ و پاریس میآمد تا تور یست های آمریکائی روی این (وارده مستقیماً از سواحل خودمان) میافتادند و شکمی از عزا درمی آوردند. طبق مقررات محموله های فاسدشدنی بایستی در نهایت تازگی بمقصد می رسید حال خواه هوا طوفانی باشد یا صاف و آفتابی.

این وضع در مورد آمریکن ایرلاین بخاطر محموله اش که عبارت از چهارهزار جوجه بوقلمون تازه از تخم درآمده بود واقعاً اسفناک بنظر می رسید. تاریخ بارگیری و حمل آنها از هفته ها قبل، یعنی زمانیکه این جوجه ها از تخم بیرون نیامده بودند با نظم و دقت بسیار موشکافانه ای دقیقه به دقیقه درست مانند یک نقشهٔ جنگی تنظیم شده بود. جوجه ها بایستی حداکثر تا چهل و هشت ساعت بعد از تولدشان به ساحل غربی آمریکا تحویل می گردیدند. این برنامه ریزی دقیق بخاطر آن بود که جوجه ها قبل از آنکه موعد خوردن اولین دانه و اولین قطرهٔ آبشان فرا رسد در مقصد باشند. در موارد معمولی اینگونه حمل و نقل ها برای شرکتهای هوائی معاملهٔ پرسودی بود، چون پس از تحویل سالم جوجه ها بمیزان یکصد درصد کرایه اضافی در یافت می کردند ولی در حال حاضر چاره ای نبود: بایستی در بین راه باین جوجه ها آب و دانه داده می شد و در اینصورت بوی متعفنی متصاعد می گردید که هواپیما حداقل دو سه روز بوی گند میگرفت. مضافاً اینکه در هنگام بارگیری هم ساعتها وقت تلف شده بود. آمریکن ایرلاین برای انجام این پرواز یکی از پروازهای مسافری خود را لغو کرده بود: آنشب جوجه بوقلمون ها نسبت به همه چیز و همه کس حق تقدم داشتند حتی نسبت به V.I.P «اشخاص بسیارمهم». Very Important Personalities.

در سالن مرکزی فرودگاه وضع موجود سر و صدا و جار و جنجال ایجاد کرده بود. تعداد زیادی از پروازها بتأخیر افتاده و تعداد دیگری اصولاً لغو شده بود. هزاران مسافر در مقابل گیشه ها ازدحام کرده و اینجا و آنجا بارهای رو یهم ریخته مسافران برای عبور اشکال ایجاد کرده بود. در محوطه

سرسرای مرکزی مغازه های فروش اجناس مخصوص عید و جمعیت مقابل و یترین ها با هم مخلوط شده بودند.

در بیرون تابلوی بزرگ و پر زرق و برق فرودگاه **لینکلن اینترناشنال ـ چهارراه هوائی دنیا** در زیر لایه ای از برف پوشیده شده بود.

مِل بیکرزفلد با خود می گفت: عجیب است که با تمام این اوصاف فرودگاه همچنان مشغول کار است.

مل بیکرزفلد مدیر کلّ فرودگاه که مردی خشک، پرانرژی و بسیار مقرراتی بود در آن لحظه در کنار میز بزرگ مدیر قسمت برف رو بی در یکی از طبقات بالای برج کنترل ایستاده بود و از پشت دیواره های شیشه ای اطاق بزحمت سعی می کرد در تار یکی چیزی تشخیص دهد. در مواقع عادی از پشت این شیشه ها می شد تمامی سطح فرودگاه، از جمله تمامی پیست های پرواز و فرود و باندهای فرعی و کلیهٔ حرکات هواپیماها را چه در روی زمین و چه در آسمان مشاهده کرد. حتی شبها هم در نور چراغهای متعدد تمام حوالی قابل رؤیت بود با یک دوربین بازهم وضع دید بهتر از این می شد کنترل هوائی در دو طبقهٔ آخر همین برج قرار داشت.

آنشب برف همه چیز را پوشانده بود و از چراغها تنها نور بسیار ضعیفی خارج می شد که بزحمت محوطهٔ کوچکی از اطراف خود را روشن می کرد. مل لبخند تلخی زد: این زمستان مسلماً سوژهٔ قابل بحثی برای کنگره های هواشناسی درست می کرد.

طوفان از پنج روز قبل در سمت کوههای **کلرادو** به همراه باد شدیدی تولد یافته بود. ابتدای این طوفان تنها یک فشار جوی مختصر و ناچیز بود. آنقدر ناچیز و بی اهمیت، که اغلب متخصصین هواشناسی متوجه آن نشده و حتی بحساب آوردنش را هم بی فایده دیده بودند. بعدهمین لکهٔ کوچک مانند غده ای کم کم بزرگ شده و کم کم تغییر جا داده بود ابتدا به سمت جنوب شرقی رفته و بعد مسیرش در جهت شمال تغییر کرده بود.

این هوای طوفانی پس از عبور از کانزاس و اوکلاهما روی آرکانزاس ثابت و لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده شده بود. فردای آنروز

تودهٔ غول‌آسا از درهٔ می سی سی پی بالا آمده بود تا بالاخره روی ایلی نو یز منفجر شده و بهمراه بادهای توفنده و سرمائی که ناگهان تبدیل به برودت قطبی شده بود، تمامی ناحیه را فلج کند. بخصوص با این بیست و پنج سانتیمتر برفی که تنها در مدت یکروز بار یده بود.

در محوطهٔ فرودگاه این برف ضخامت کمتری داشت. در حال حاضر بارش جدید همراه با گردباد شدید، لایهٔ یخ دیگری روی آن درست می کرد. در حالیکه برف‌روبها هنوز برف قبلی را ذوب نکرده‌بودندوکار دیگری از دستشان برنمی آمد. در طول تمامی ساعات بعد از ظهر افراد اکیپ های متعدد برف‌روبی پس از ساعتها تلاش و خستگی از نفس افتاده و اکنون آنها را برای چند ساعت استراحت به آسایشگاهی که برای چنین مواقعی درنظر گرفته شده بود فرستاده بودند.

در دفتر مرکزی برف‌روبی **دانی‌فارو** که در مواقع معمولی یکی از معاونین فرودگاه و در حال حاضر رئیس قسمت پاکسازی بود در میکروفون با مرکز تشکیلات صحبت می کرد:

ــ پارکینگ فرودگاه دارد بی مصرف می‌شود. من یک اکیپ و شش گریدر برای بخش ۷۴ــ ۷ لازم دارم.

دانی فارو در مرکز سه میز که بصورت نیمدایره پهلوی هم چیده شده بود نشسته و دو معاونش پشت به او در مقابل دستگاه های گیرنده و فرستنده بی سیم و تله‌تایپ قرار داشتند. در اطراف آنان تلی از نقشه ها و نمودارها و تابلوها وجود داشت که در روی آنها ورقه هائی نصب شده بود که وضع و موقعیت محل و افراد اکیپ های مختلف را نشان می داد. یک نقشهٔ مجزا هم برای نشان دادن جابجائی افراد گروه نگهداری شامل رانندگان و گروههای بیل‌بدست وجود داشت بدیهی است که این مرکز جز در زمستان در سایر فصول تعطیل و خالی بود.

قطرات ریز عرق بر روی سر طاس دانی دیده می شد و هر بار که او برای بررسی وضع خاصی روی ورقه‌ای خم می شد این قطرات روی پیشانیش جاری می شدند. همچنانکه میکروفون را در دستش می فشرد مرتباً با

حالتی التماس آمیز تقاضاهایش را تکرار می کرد. صدایش بیشتر به فریاد امدادخواهی شبیه بود. در پست ارباب کل قسمت پاکسازی وظیفه داشت کلیهٔ قسمتهای فرودگاه را درنظر داشته و افراد گروههای مختلف را به قسمت های وخیم تر بفرستد. متأسفانه افراد این گروهها که مشغول کار در روی باندها بودند و وظیفه داشتند هر مأموریتی که بعهدشان محول می شود انجام دهند ابداً توجهی به این حق تقدم و تأخرها نداشتند و این یکی از مشکلاتی بود که عرق روی پیشانی دانی جاری می کرد.

صدای مخاطبش بلندگورا لرزاند.

ــ شش گریدر؟ روی چشمم... بسیار خوب الان به بابانوئل می گویم برایت بیاورد. همین دور و برها است ــ یک سکوت مختصر و بعد لحنی کاملاً پرخاشگرانه ــ حرف دیگری نداری احمق؟

مل نگاهی به دانی انداخت وسررانکان داد. صاحب صدا را شناخته بود صدای یکی از سرگروههای قدیمی بود که مسلماً از ابتدای بارش برف تا آن لحظه بدون وقفه کار می کرده است.

در چنین موقعیتهائی حتی محکمترین اعصاب هم قدرت مقاومت ندارند. طبق روال عادی بعد از تمام شدن یک زمستان سخت، اعضاء مدیریت و افراد گروههای تیمی جشنی ترتیب می دادند که به آن (جشن آشتی کنان) می گفتند. در جشن آشتی کنان آنسان مسلماً بایستی برای رفع دلخوریها و کدورتها مشروب بیشتری نوشیده می شد. دانی با لحن گلایه آمیزی گفت.

ــ کمی منطقی باش. چهار گریدری که دنبال کامیونت فرستادیم... الان برمی گردند حداقل می شود گفت بزودی برمیگردند.

ــ میرسند... البته اگر کامیونت را پیدا کرده باشند.

ــ مگر هنوز پیدایش نکرده اند؟ پس شماها چکار دارید می کنید؟... گردو بازی می کنید؟

دانی همچنانکه حرف می زد پیچ صدای بلندگورا کم می کرد تا فریاد مخاطبش توی گوش نزند. در جواب تأخیری نشد.

ــ اوه! راستی؟ کاملاً معلومه که شماها توی اطاق گرم و راحتتان از اینجا خبر ندارید. شاید بتوانید تا کنار پنجره بیائید و از پشت شیشه نگاهی بکنید. جائی که ما هستیم مثل قطب شمال است.

ــ یک تُف توی دستهاتون بیاندازید هم گرمتان می شود و هم بلبل زبانی یادتان می رود.

مل بیکرزفلد دوباره سرش را تکان داد. می دانست پیرمرد کهنه کار سرگروه اکیپ برف روبی هرگز اغراق نمی کند. او شخصاً از تمام فرودگاه بازدید کرده بود و با وجود اینکه تمام گوشه و کنارها را مانند کف دستش می شناخت چندین بار نزدیک بود گم شود.

افراد را هنگام برف روبی دیده بود. هرچند دفتردانی مرکز فرماندهی کل محسوب می شد ولی مرکز واقعی عملیات جائی بود که افراد گروههای مختلف بدون وقفه در رفت و آمد و کار بودند. دسته هائی می آمدند تا یخ بزنند و دسته های دیگری می رفتند تا خود را گرم کنند. تعداد افراد دسته ها با استفاده از افراد کمکی بیشتر شده بود افرادی که بنا بضرورت از سایر قسمتها فراخوانده شده بودند... نجارها، مأمورین برق، کارگران مسئول تعمیرات، کارمندان دفتری و حتی پلیسها که از سر کارهایشان احضار شده بودند. این افراد کمکی که تا پایان عملیات برف روبی اضافه دستمزدی بمیزان ۵۰درصد حقوقشان در یافت می کردند، در طول تابستان و پائیز تمرینات مفصلی کرده، تعلیمات مخصوصی گرفته و آمادگی لازم را داشتند. درست مانند افراد گارد ملی که یک دورهٔ کوتاه نظامی دیده باشند. گاهی اوقات مسافران از دیدن عده ایکه پاروبدست در زیر آفتاب تابستان ادای پارو کردن را درمی آوردند خنده شان می گرفت و متلک می پراندند. ولی هرگاه که این مطلب را با مل بیکرزفلد درمیان می گذاشتند او توضیح می داد که برف روبی یک فرودگاه معنایش پاکسازی یک جاده هفتصد کیلومتری است.

صدای سرگروه دوباره در بلندگو پیچید.

ــ ما هم نگران این کامیونت هستیم چون امکان دارد راننده اش از سرما

تلف شود البته می دانیم با آنهمه غذائی که همراه دارد از گرسنگی نمی میرد ولی تا الان این غذاها چه یخی زده‌اند!

کامیونت حامل غذا دو ساعت قبل آشپزخانهٔ یونایتدایرلاین را بمقصد ساختمان مرکزی فرودگاه ترک کرده بود قاعدتاً این مسافت را با توجه به جادهٔ کمربندی مخصوص فرودگاه بایستی حداکثر ظرف پانزده دقیقه طی می کرد ظاهراً راننده جاده را گم کرده و یا شاید جائی در طول راه در حاشیهٔ جاده و در میان برف مانده بود. مدیر روابط عمومی شرکت ابتدا گروهی از افراد خود را به جستجو فرستاده بود ولی وقتی این گروه بدون نتیجه بازگشت چاره‌ای جز اطلاع به مدیریت کل فرودگاه برایش باقی نماند. مل بیکرزفلد گفت.

ــ فکر میکنم دی.سی.۸ یونایتدایرلاین بالاخره بدون غذا پرواز کرد.

دانی توضیح داد.

ــ من از دفتر مرکزی شنیدم آنها از مسافرین نظرخواهی کرده و بآنها گفته‌اند چنانچه بخواهند منتظر کامیونت غذاها بشوند، مجبورند یکساعت دیگر هم صبر کنند و با وعده اینکه باندازه کافی نوشابه برای همه در هواپیما وجود دارد و اینکه یک فیلم هم در هواپیما نشان خواهند داد و هوای کالیفرنیا هم صاف و آفتابی است مسئلهٔ حرکت یا توقف را به رأی گذاشتند. همه هم‌رأی به حرکت فوری دادند. اگر منهم جای آنها بودم همین رأی را می دادم.

مل همچنانکه گوشش به توضیحات دانی بود در مقابل این وسوسهٔ درونی که خودش رهبری عملیات یافتن کامیونت و راننده‌اش را بعهده بگیرد می جنگید. بهتر است انسان بجای هرگونه نقشه کشیدن وارد عمل شود... می دانست که اینکار حالش را جا می آورد. ولی دردشدیدجراحت قدیمی پایش، یادگار جنگ کره، که بعلت سرما و رطوبت عود کرده بود عذابش می داد. وزن بدنش را روی پای سالمش انداخته بود ولی تسکین درد بیش از مدت کمی دوام نیاورده و بعد از چند لحظه درد دوباره شروع شده بود.

بهرحال در مورد مداخله در این امر اشتباه می کرد چون دانی بخوبی

از عهدهٔ اینکار برآمد. چندین گریدر را از محوطهٔ فرودگاه بیرون کشید و بسمت جادهٔ کمربندی فرستاد. ابتدا به بهانهٔ اینکه باید پارکینگ فرودگاه را برف‌روبی کنند ولی بعد از رد و بدل شدن چند جملهٔ خشونت‌آمیز آنها را برای یافتن کامیونت روانه کرد.

در میان گفتگوها دانی فرصت یافت مل را در جریان اوضاع قرار بدهد.

ــ منتظر وضع بدتری باشید... برنامه جستجوها بزودی جادهٔ کمربندی را خواهد بست... باید مانع عبور و مرور کامیونت‌های آذوقه شویم...

مل شانه‌ها را بالا انداخت. در زندگی مدیرکل یک فرودگاه فحش و ناسزا مانند پول رایج رد و بدل می‌شد بمحض اینکه سایر شرکتهای هوائی میفهمیدند که اتومبیلهایشان نمی‌توانند تا کنار هواپیما برسند موج اعتراضات بالا می‌گرفت.

در وحلهٔ اول مشکل بنظر می‌رسید که در تشکیلات منظم، مدرن و پیشرفته‌ای مانند این فرودگاه کسی ازسرمابمیردولی‌با اینحال چنین خطری وجود داشت. در شب کم رفت و آمدی مانند آنشب مناطق خلوت خطرناک بود. مسلماً رانندهٔ گم‌شده تصمیم می‌گرفت در اطاقک کامیونت مانده و موتور را برای گرم کردن کابین روشن نگهدارد ولی اگر برف روی اتومبیل را می‌پوشاند گاز اکسید اطاقک را تبدیل به اطاق گاز اعدام می‌کرد.

دانی با دست راست گوشی تلفن قرمزرنگی را گرفته و با دست چپ دستورات و اقدامات لازم در موارد اضطراری را برای رئیس بریگاد آتش‌نشانی توضیح می‌داد.

ــ وقتی کامیونت را پیدا کردیم شما بایستی بلافاصله یک آمبولانس مجهز به دستگاه اکسیژن و تعدادی پتوهای برفی گرم‌کن به محل بفرستید. یادتان نرود ولی اول خوب بفهمید کامیونت دقیقاً کجا است بعد حرکت کنید. چون بعداً مجبور می‌شویم یک گروه هم برای پیدا کردن شماها بفرستیم متأسفانه کسی را هم برای اینکار ندارم.

اکنون دیگر سرش از عرق خیس بود مل تعجب نمی‌کرد. دانی

همیشه از مدیریت برف رو بی متنفر بود بیشتر دوست داشت در دفتر خودش در قسمت برنامه ریزی بنشیند و به برنامه های توسعهٔ احتمالی ترافیک هوائی، پیش بینی های درازمدت و بسیاری برنامه های دیگر از این قبیل بپردازد، چنین مطالب و سوژه های راحتی فرصت تفکر بانسان می دهد، در صورتیکه مشکلات آنشب بطرز وحشتناکی فوری و آنی بود.

همانطور که بعضی از مردم با خاطرات گذشته شان زندگی می کنند دانی فارو به آینده اش پناه می برد. با زور، انرژی و پشتکار یا هر چیزدیگر که اسمش را بگذارید خود را انسان لایقی نشان می داد و این لیاقت را اثبات هم می کرد.

مل دستش را روی شانهٔ دانی گذاشت و گوشی تلفن ارتباط مستقیم با برج کنترل هوائی را برداشت. در آنطرف رئیس گروه کشیک شب شخصاً گوشی را برداشت.

ــ کار بوئینگ ۷۰۷ ایرمکز یک بکجا رسید؟

ــ به هیچ جا آقای بیکرزفلد، مدت دو ساعت است که سعی می کنند جابجایش کنند ولی تاکنون نتیجه ای عایدشان نشده.

این گرفتاری واقعاً دست و پا گیر چند دقیقه قبل از تار یک شدن هوا اتفاق افتاده بود. خلبان بوئینگ هنگامیکه می خواست برای رسیدن به پیست پروازدور بزند مرتکب اشتباه شده و بجای گردش به سمت چپ به سمت راست پیچیده بود. این محل بطورمعمول چمن داشت ولی اندک اندک پر از آب شده بود. از چند هفته قبل همه اینرا می دانستند و قرار بود در بهار آینده آنجا را بتون ریزی کنند ولی در حال حاضر این نقطه به مردابی می مانست که زیر برف پنهان باشد. بهرحال خلبان بعد از چند حرکت ناشیانهٔ دیگر چرخهای این غول آهنی یکصد و بیست تنی را تا نیمه در گل کنار باند فرو برده بود.

برای همه روشن بود که این بوئینگ با بار سنگینش هرگز نخواهد توانست با قدرت موتورهای خود از گودال خارج شود، لذا اجباراً مسافران را پیاده کرده و با عجله سوار اتوبوسی که فوراً باین منظور فرستاده شده بود نمودند. هواپیمای عظیم الجثه همچنان در جا مانده و دم، بالها و بدنه اش باند

سه صفر را بسته بود. مل پرسید:

ــ یعنی بطورکلّی منظورت اینست که پیست و باند ورودی آن را نمی شود باز کرد؟

مخاطبش تأکید کرد.

ــ نه باند فرعی و نه پیست قابل استفاده‌اند. ما کلیه هواپیماهای آماده پرواز را در محل دروازهٔ سوار کردن مسافران نگه می داریم تا بعداً آنها را از راههای دورتری به طرف سایر پیست های پرواز بفرستیم.

ــ اینکار باعث تأخیرهای زیادی می شود؟

ــ ترافیک بمیزان پنجاه درصد کاهش پیدا کرده. در حال حاضر ما حداقل ده هواپیما را در مدخل ورودی به پیست های پرواز نگه داشته‌ایم، بعلاوهٔ یک دوجین دیگر که اجازه روشن کردن موتورهایشان را داده‌ایم.

اینجا بود که لزوم و ضرورت ایجاد پیست ها و باندهای فرعی و راههای ورودی به باندها احساس می شد. از سه ماه قبل مل تقاضا کرده بود حداقل یک پیست دیگر بموازات پیست سه صفر احداث گردد. پیشنهادات دیگری هم برای بهبود تکنیکی تشکیلات داده بود ولی هیئت امناء تحت فشارهای وارده از طرف انجمن شهر مرتباً این پیشنهادات را رد کرده بود همهٔ این مخالفتها هم از اینجا ناشی می شد که اعضای هیئت امناء در هنگام انتخابات به رأی مردم احتیاج داشتند.

رئیس برج کنترل دردلهای دیگری هم داشت.

ــ بعلت از سرو یس خارج شدن باند سه صفر هواپیماهائی که قصد حرکت دارند اجباراً باید از روی میدوود پرواز کنند و تا این لحظه شکایات زیادی بما رسیده است.

مل نفس عمیقی کشید. شهرک میدوود که در حاشیهٔ جنوب غربی فرودگاه ساخته شده بود مانند ریگی در کفش مدیریت فرودگاه مرتباً ایجاد مزاحمت می کرد. با اینکه فرودگاه مدتها قبل از ایجاد این شهرک ساخته شده بودولی ساکنین شهرک دائماًازصدای گوش خراش و ناهنجار هواپیماهائی که از روی خانه‌هایشان عبور می کردند شکایت داشتند. بعد از مدتی جراید

و مطبوعات هم خود را وارد معرکه کرده و این جنجال تبلیغاتی به اخطارهای شدیدی تبدیل شده بود که در آن ها گردانندگان و مسئولین فرودگاه بسختی مورد حمله قرار می گرفتند. آخرالامر پس از مذاکرات و نشست و برخاستها و چک و چانه‌زدنهای زیاد قرار را بر این گذاشته بودند که جز در موارد استثنائی هیچ یک از هواپیماهای جت از روی میدوود پرواز نکنند و چون تعداد باندهای قابل استفاده زیاد نبود تصمیم گرفته بودند راندمان کلی فرودگاه را کم کنند.

یک ماده دیگر هم در این قرارداد گنجانده شده بود: هواپیماهائی که از روی میدوود می گذرند تقریباً بلافاصله پس از برخاستن از روی زمین بایستی صدای موتورها را کم کنند به عبارت دیگر در چنین لحظهٔ خطرناکی قدرت رآکتورهایشان را کاهش دهند و این باعث اعتراضات فراوان خلبانان بود چون آنها این کاهش قدرت موتورها را خطرناک می دانستند ولی تشکیلات شرکتهای هوائی برای خلاصی از اعتراضات مردم و درگیری با جراید خلبانانشان را به سکوت وامی داشتند.

با تمام این اقدامات اهالی میدوود بازهم راضی نبودند و این زمزمه کم و بیش بگوش می خورد که انجمن محلّی شهرک شکایتی در این مورد تسلیم دادگاه کند. مل با نگرانی پرسید:

ــ تاکنون چند شکایت رسیده؟

ــ از پنجاه شکایت گذشته، تازه من از شکایاتی صحبت می کنم که جوابشان را داده‌ایم. خیلی هاشان هم هستند که بدون جواب مانده‌اند. بعد از هر پرواز سیل تلفن ها شروع می شود حتی به شماره‌هائی هم که در دفتر تلفن ذکر نشده تلفن می کنند من نمی دانم این شماره ها را دیگر از کجا گیر آورده‌اند.

ــ فکر می کنم بآنها گفته‌اید که ما با یک وضع استثنائی مواجه هستیم. مثلاً طوفان، برف، یک پیست اصلی خارج از سرو یس...

ــ ما سعی خودمانرا می کنیم تا این چیزها را برایشان توضیح دهیم ولی آنها اصلاً این حرفها حالیشان نمی شود فقط میگو یند که هواپیماها نباید از فراز

خانه هایشان پرواز کنند بعضی ها هم می گویند مشکلات شما ربطی بما ندارد. با اینکه قانون کم کردن صدای هواپیماها هنوز بقوت خود باقی است ولی گویا خلبانان این قاعده را فراموش کرده اند.

مل با عصبانیت گفت.

ــ خوب معلوم است! در چنین هوائی... اگر منهم جای آنها بودم همین کار را می کردم.

رئیس برج کنترل با غرغر جواب داد.

ــ منهم همینطور ولی این مسئله از دید افراد مختلف فرق می کند. اگر من ساکن میدوود بودم مانند سایر اهالی آن فکر می کردم.

ــ شما هیچوقت ساکن میدوود نمی شدید. چون متوجه اخطارهای ما بودید... یادتان هست آنوقت ها، قبل از آنکه اولین خانه ساخته شود ما مرتباً اخطار می کردیم که اینجا جای مناسبی برای سکونت نیست؟

ــ در این مورد حق با شما است: مسلماً اگر من جای آنها بودم چادرم را جای دیگری می زدم. امّا در مورد اهالی شهرک باید بگویم گویا امشب یک جلسه دارند. بله تعجب نکنید با وجود طوفان و سرما آنها همین امشب یک جلسه دارند طبق آنچه که یکی از کارمندان به من گفت آنها قصد دارند ضربه ای به ما بزنند چطورش معلوم نیست ولی...

مل با خشونت حرفهای رئیس برج کنترل را قطع کرد.

ــ ما هم کارهائی از دستمان برمی آید. حالا بعد از این مهملات راجع به مسائل جدی صحبت کنیم. من تا چند دقیقهٔ دیگر برای بررسی اوضاع می روم گشتی در فرودگاه بزنم بعداً شما را در جریان می گذارم ــ کمی تردید کرد، یادش آمد که با رئیس برج کنترل سابقهٔ دوستی طولانی دارد ــ حالِ کیت چطور است؟ منظورم اینست که... که وضعش رو براه است؟

رئیس کنترل هم در جواب کمی تردید کرد.

ــ مثل اینکه بد نیست. بهتر از معمول است.

با همین چند کلمهٔ مختصر هر دو نفر منظور یکدیگر را فهمیدند. از مدتها قبل کیت برادر کوچک مل نگرانی هائی داشت. رئیس برج ادامه داد.

ــ راستش من خیلی دلم میخواهد کمکش کنم. متأسفانه نمی توانم تعداد افرادمان کم است و بهمین دلیل نه اعصابی برای کارکنان مانده و نه حتی برای خود من.

ــ می دانم. از اینکه مواظب کیت هستی متشکرم.

ــ این یک امر کاملاً طبیعی است. توی این اطاقک بالاخره افراد دیر یا زود از خستگی از پا می افتند ــ بازهم کمی تردید کرد سعی می کرد کلمات مناسبی انتخاب کند ــ این خستگی ها مغز را از کار می اندازد و حتی گاهی وضع جسمانی را هم تهدید می کند. بهرحال هر وقت کار باینجاها بکشد ما سعی می کنیم بین خودمان مشکلات را حل کنیم.

ــ خیالم راحت شد ــ در حقیقت خیالش راحت نشده بود ــ شاید بزودی سری بشما بزنم.

ــ در خدمتیم قربان.

یک جملهٔ مؤدبانه و رایج بین افراد. مل حق هیچ مداخله ای در کار برج کنترل هوائی نداشت. امور این برج مستقیماً تحت نظر ادارهٔ خدمات هوائی فدرال واشینگتن اداره می شد. با اینحال روابط مأموران کنترل و مقام مدیریت کل بخاطر همکاریهای مل بسیار نزدیک و صمیمانه بود.

مانند تمام فرودگاههای بزرگ جهان لینکلن اینترناشنال نمونه ای از یک مجموعه مسئولیتهای احمقانه بود که بطرز احمقانه تری طبقه طبقه رو یهم چیده شده باشد. نه مدیریتی، مافوق همهٔ اختیارات را داشت و نه امتیازی بین قسمتهای مختلف ومستقل بود. با اینکه مل بعنوان مدیر کل فرودگاه بالاترین مقام دراین مجموعه محسوب می شد، ولی مواردی وجود داشت که حتی او هم حق نداشت دخالت کند از جمله برج کنترل ترافیک هوائی یا مسائل داخلی شرکتهای هوائی. البته در مواردی که کار آنها به امور فرودگاه مربوط می شد مل حق دخالت داشت و دخالت هم می کرد. می توانست به شرکتی که تابلوی بدشکلی نصب کرده اخطار بدهد ولی تصمیمات داخلی شرکتها ابداً ربطی به او داشت. البته تا آنجا که تصمیمات از محدوده اختیاراتشان خارج نمی شد.

آهسته گوشی تلفن را گذاشت دانی با تلفن دیگری مشغول جَرّ و بحث با یکی از مأموران پارکینگ بود. مأمور پارکینگ بسیار عصبانی بود چون از ساعتها قبل مرتباً از صاحبان اتومبیلهائی که نمی توانستند ماشین پوشیده از برف خود را از پارکینگ خارج کنند فحش شنیده بود: این مدیران لعنتی فرودگاه چطور هنوز نفهمیده اند که برف می آید؟ اگر فهمیده اند برای برف رو بی پارکینگ معطل چی هستند؟ مگر انسان نباید هر وقت خواست بتواند اتومبیلش را از پارکینگ بیرون بکشد؟ ناسلامتی در قانون این مملکت نوشته اند هر کسی آزادی رفت و آمد دارد. دانی غر می زد که:

ــ می توانی بهشان بگوئی به دیکتاتور خبر داده ای.

بعد یادآوری کرد که نام پارکینگ های غیر مسقف در اواخر لیست حق تقدم ها ذکر شده است و قول داد که برای برف رو بی آنجا اقدام خواهد کرد ولی نه باین فوریت. صدای مأمور برج کنترل صحبتش را قطع کرد.

ــ آخرین گزارش اداره هواشناسی حاکی است که تا یکساعت دیگر باد تغییر جهت خواهد داد.

مفهومش این بود که فوراً بایستی پیست یک / هفت را که در سمت چپ فرودگاه قرار داشت برف رو بی کنند. دانی قول داد تا آنجا که از دستش برآید کوتاهی نخواهد کرد و پس از اطلاع به رئیس قسمت برف رو بی مراتب را به برج کنترل اعلام خواهد داشت.

هر چند که این مبارزه و تلاش بی وقفه از سه روز قبل ادامه داشت ولی تا این لحظه توانسته بودند بهر صورت با آن مقابله کنند و اگر مل یکربع ساعت قبل یادداشتی در یافت نمی کرد از کارش راضی بود نامه ای که بطور کاملاً خصوصی برای او نوشته شده بود:

مل... شاید بد نباشد بدانید: کمیته برف شرکتهای هوائی «به درخواست **ورن** درمست... راستی چرا این شوهرخواهرتان اینقدر ازشما نفرت دارد؟» گزارش انتقادآمیزی به مقامات بالا تسلیم کرده است: برف رو بی پیست ها ناقص، عدم صلاحیت و نداشتن قاطعیت امضاء «و.د»

گزارش، فرودگاه «یعنی شما» را مسئول اصلی تأخیر در پروازها می داند.

همچنین تأکید شده که اگر راه ورودی به باند سه صفر بموقع برف‌رو بی می شد بوئینگ ایرمکز یک در گیل فرو نمی رفت و بخاطر اشتباه شما است که تشکیلات و نظم تمام شرکتها بهم ریخته است. خوب مثل اینکه وضع خوبی نیست هان؟ بهرحال سعی کنید هرچه زودتر یک قهوه مرا مهمان کنید.

دوستانه

ت.

مل چندین بار یادداشت را از ابتدا تا امضاء آن خواند. ت. بمعنی تانیا، خانم تانیا لیونیگستون رئیس روابط عمومی ترانس آمر یکا و یکی از دوستان مل و ورن دمرست ذکر شده در گزارش هم کاپیتان ورنن دمرست یکی از خلبانان شرکت ترانس آمر یکا، شخصیتی بسیار مهم، از افسران باتجر به شرکت و یکی از اعضای فعال کانون خلبانان خطوط بود. از یکسال قبل عضو کمیته برف فرودگاه هم شده بود در طول دورهٔ بارش برف این کمیته پیست‌ها را معاینه می کرد تا اعلام دارد آیا برای پرواز مناسب هستند یا نه. بنابراین برای تشخیص چنین امری یک خلبان باتجر به لازم بود تا فعالانه خدمت کند.

دمرست پس از ازدواج با سارا خواهر بزرگ مل شوهرخواهر مدیرکل لینکلن اینترناشنال شده بود ولی این پیوند خانوادگی چیز زیادی را توجیه نمی کرد. مل یک سلام و علیک مختصر با دمرست را کافی می دانست و خوب می دانست این احساس متقابل است. چندی قبل هم در کمیسیون رسیدگی به امور فرودگاه که در آن دمرست بعنوان نماینده خلبانان شرکت داشت برخورد شدیدی با هم کرده بودند. احتمالاً این گزارشی که تانیا از آن نام برده بود دنبالهٔ همان مشاجرهٔ لفظی بود. مل با خود می اندیشید که کمیسیون فرودگاه از او توضیحاتی در مورد چگونگی و جزئیات کار خواهد خواست ولی با توجه به وضع موجود و طوفان تاکنون که کارها بخو بی سر و سامان گرفته است. با اینحال این گزارش اشکالاتی بوجود می آورد. تمام

شرکتهای هوائی رونوشتی از این گزارش را در یافت کرده و از فردا نامه‌نگار یهایشان شروع می‌شد و او مجبور بود به یکایک این نامه‌ها پاسخ قانع کننده‌ای داده و اوضاع را برایشان تشریح کند. گوئی کاری نداشت جز پاسخ به این لاطائلات!

تصمیم گرفت از هم اکنون خود را آماده کند. چون بهرحال می‌خواست برای دیدن جت ایرمکز یک در گیل فرورفته برود می‌توانست از این فرصت استفاده کرده و از نزدیک نگاهی به پیست‌ها و وضع برف‌روبی آنها بیاندازد. هنگامیکه می‌خواست از دفتر دانی خارج شود بیاد آخرین جمله یادداشت تانیا افتاد «سعی کن هرچه زودتر مرا بیک قهوه مهمان کنی». تلقین لذت‌بخشی بود حتی خیلی لذت‌بخش. تصمیم گرفت تا چند دقیقه دیگر اینکار را بکند.

۲

برای رسیدن به قسمتهای اداری که در طبقهٔ اول زیرزمین قرار داشت مل از آسانسور اختصاصی که درش با کلید مخصوص باز می شد استفاده کرد. دفاتر مدیران قسمت ها خالی بود؛ در روی میزها، ماشینهای تحریر در زیر پوشش خود گوئی بخواب رفته بودند. با اینحال چراغها روشن بود، مل هنگامیکه وارد اطاق کارش شد از داخل گنجهٔ لباس، یک نیم‌تنهٔ ضخیم و یک جفت پوتین چرمی بیرون آورد.

طبق مقررات هیچ چیز و هیچکس نمی‌توانست او را مجبور کند که بعد از ساعت شانزده بازهم در فرودگاه بماند حال اگر از زمان شروع طوفان یعنی از سه روز قبل او به خانه نرفته بود علتش آن بود که شخصاً خودش می خواست در مواقع ضروری در محل باشد. هنگام پوشیدن پوتین در این فکر بود که در این ساعت باید در خانه اش در کنار سیندی و بچه هایش می بود.

ــ آیا واقعاً دلش می خواست که به خانه برود؟ با خود می گفت.

خیلی دلم می خواهد واقع بین باشم ولی غالباً نمی توانم خود را بشناسم. حتی اگر طوفان هم پیش نمی آمد بهانهٔ دیگری برای ماندن در فرودگاه پیدا می کردم. چه فایده‌ای دارد انسان خود را گول بزند از چندی قبل عادت کرده بود تا حد امکان کمتر به خانه اش برود. یکی از دلائلش آن بود که همیشه کارهائی در فرودگاه وجود داشت که او را مجبور به چند ساعت کار اضافی کند. بخصوص در هفته های اخیر که مشکلات شدیدی حتی مهم‌تر از این طوفان برف پیش آمده بود. ولی برای آنکه بخود دروغ

نگفته باشد باید قبول می کرد که مسئولیتهایش این امکان را برایش فراهم می آورد تا از بگومگوهای مداومش با سیندی فرار کند. چون هر وقت در کنار هم بودند بطور خودکار مشاجره هایشان شروع می شد.

ناگهان روی زیردستی میزش یادداشتی را که منشی اش گذاشته بود دید. در بالای یادداشت کلمهٔ «فوری» به چشم می خورد. بسمت میزش رفت تا نگاهی به مضمون یادداشت بیاندازد. کار بیهوده‌ای بود چون می دانست این یادداشت مربوط به چیست. منشی اش یادآوری کرده بود که آنشب سیندی در یکی دیگر از گردهمآئی های لوس و بی مزه خیریه شرکت کرده است. هشت روز قبل مل با بی میلی قبول کرده بود او را همراهی کند. در یادداشت قید شده بود «مهمانی کوکتل در رستوران می شیگان» رستورانی که درست در آنطرف شهر قرار داشت. مل ابداً یادش نمی آمد که این جلسه خیریه بمنظور کمک به چه کسانی است. شاید هم سیندی باو نگفته بود در هر صورت مسئلهٔ خیرخواهی در اینگونه مهمانیها چندان اهمیتی نداشت. فقط بهانهٔ خوبی بود تا سیندی بیکرزفلد در این نمایشات مسخره زن انسان خیرخواه و فداکار را بازی کند. از نظر سیندی تنها دلیل برای شایستگی اش این بود که عضو این کمیته باصطلاح خیریه بشود.

خوشبختانه مهمانی دیروقت شروع می شد. تقریباً دو ساعت دیگر به شروع آن مانده بود و با توجه به وضع نامساعد هوا بدون شک مهمانان نمی توانستند درست در ساعت مقرر خود را برسانند. بنابراین مل فرصت کافی داشت تا پس از بازدید پیست های فرودگاه بموقع در محل حاضر گردد. حتی فرصت داشت تا به دفترش بازگشته و صورتش را اصلاح کند و لباس بپوشد. احتیاجی نبود عجله کند ولی با اینحال ترجیح داد به سیندی تلفن کند. گوشی تلفن خط مستقیم دفترش را برداشت و شماره خانه اش را گرفت. در آنطرف روبرتا دختر بزرگش گوشی را برداشت.

ــ سلام، من باباجونتم.

دخترک با لحن سرد و بی احساسی جواب داد.

ــ از صداتون فهمیدم.

ــ تازه چه خبر؟ وضع درسات چطوره؟
ــ اگر برات مهمّه باید بگم چند تا امتحان داشتم. دربارهٔ درس بخصوصی می خواستی برات توضیح بدم؟
مل نفس بلندی کشید. گاهی اوقات احساس می کرد که بوضوح در مسائل مربوط به خانواده‌اش ناتوان شده است. ظاهراً رو برتا در سنی بود که سیندی آنرا «دوران بحرانی» می نامید. آیا تمام پدرانی که دختر سیزده‌ساله‌ای دارند ناگهان روابطشان با فرزندشان قطع می شود؟ چند ماه قبل صمیمیت کاملی بینشان بود، مل واقعاً دو دخترش را دوست داشت. همین رو برتای پرمدعا و همچنین دختر کوچکش (لیبی) را.
در حقیقت فقط بخاطر آنها بود که پیوند او و همسرش هنوز گسسته نشده بود. حساب اینرا داشت که رو برتا همانطور که کم کم بزرگ می شود بتدریج در راهی گام برمی دارد که حرف شنوی از پدرش نداشته باشد. تکاملی که مل کم و بیش تسلیم آن شده بود. مسلماً مشاجرات او و سیندی کار را خراب‌تر کرده بود بچه‌ها نسبت به کانون خانوادگی شدیداً حساسیت داشتند. مل با غرولند گفت:
ــ مهم نیست، گوشی را بده مامان.
ــ اون رفته بیرون. یک پیغام هم گذاشته که اگر تلفن کردی بهت بدهم. تو باید همانجا که میدانی به او ملحق شوی. مخصوصاً باید سعی کنی برای یک دفعه هم که شده سر وقت برسی.
مل نزدیک بود از کوره در رود ولی جلوی عصبانیت خود را گرفت. شکی نبود که رو برتا کاری جز تکرار حرفهای مادرش نمی کرد. مل به راحتی همسرش را با قیافهٔ درهم و خشمگین در هنگام ادای این کلمات در خاطر مجسم می کرد.
ــ اگر مامان تلفن کرد بگو شاید من کمی دیرتر برسم و تقصیر منهم نیست.ــ وقتی دید صدائی از آنطرف سیم نمی آید پرسید ــ گوشت با منه یا نه؟
ــ بله پدر، حرف دیگه ای نداری؟ من باید تکالیف مدرسه‌ام رو بنویسم.

مل کفرش درآمده بود.

ــ بله حرف دارم. دلم نمیخاد تو با این لحن با من حرف بزنی ازت میخام موقع حرف زدن با من کمی مؤدب‌تر باشی. هر وقت هم من بگویم، مکالمه‌مون تموم میشه، نه زودتر، فهمیدی؟

ــ هر طور تو بگی پدر...

ــ دیگه اینقدر هم بمن نگو پدر، پدر.

ــ بسیار خوب، پدر.

مل سعی کرد جلوی خنده خود را بگیرد. صدای رو برتا دو باره در گوشی تلفن پیچید:

ــ اگر یکدقیقه وقت داری... لیبی میخاد باهات صحبت کنه.

ــ بسیار خوب، گوشی رو بهش بده. شب بخیر رو برتا.

ازآنطرف سیم صدای به خورد چیزهائی آمد. حتماً خواهر کوچکتر داشت گوشی را می گرفت. بعد صدای لیبی هن هن زنان بگوش رسید.

ــ پاپا، پاپا،... اگه گفتی چی شده؟

لیبی همیشه در حال هن و هن زدن بودن. برای این بچهٔ هفت ساله زندگی با سرعت زیادی سپری می شد و او برای عقب نماندن از زندگی که از واقعه ای به واقعهٔ دیگری می پرید، همیشه عجله داشت مل گفت.

ــ صبر کن فکر کنم،... آهان فهمیدم. یه آدم برفی درست کردی.

ــ درسته پاپا. ولی یه چیز دیگه هم هست، اگه گفتی پاپا...

ــ صبر کن، صبر کن... بذار ببینم... آخه می دونی زبونمو گربه‌ها خورده...

ــ تو مدرسه... خانم کروزون بهمون گفته از چیزائی که برای ماه دیگه دلمون میخاد داشته باشیم صورت تهیه کنیم.

مل لبخندی زد. هیجان لیبی و این خوش‌بینی مدامی را که باعث می شد او از همه چیز لذت برده و بلافاصله لحظات نادر ناراحتی های عادی زندگیش را فراموش کند بخوبی درک می کرد مل در این فکر بود: این اشتیاق شادمانه تا کی می تواند در برابر مشکلات واقعی مقاومت کند.

ــ بگو ببینم پاپا تو بمن کمک می کنی مگه نه؟
ــ اگه دلت بخاد...
ــ من یه تقویم میخام.
مل دو باره خندید.
ــ یه تقویم توی کشوی میزم هست. کشوی دومی از بالا. فکر می کنم...
مشغول حرف زدن بود که صدای دو یدن کسی که کم کم ضعیف می شد باو فهماند که لیبی با عجله بطرف راهرو دو یده و گوشی را هم رها کرده است بدون شک این رو برتا بود که گوشی را روی تلفن گذاشت.

مل نیم‌تنه را روی دست انداخت و از دفترش بیرون رفت و وارد بالکن طو یلی که دور تا دور در مقابل در اطاقها کشیده شده بود شد. بعد از چند قدم ایستاد تا نگاهی به انبوه جمعیت طبقهٔ هم کف بیاندازد. در طول نیمساعت گذشته ازدحام جمعیت بازهم بیشتر شده بود. گروههای بهم فشرده زیادی از جمله عده‌ای اونیفورم‌پوش اطراف کیوسک های روزنامه‌فروشی نشسته بودند. صفوف طو یلی در مقابل گیشه های شرکتهای مختلف هوائی تشکیل شده و طول بعضی از این صفوف آنقدر زیاد بود که افراد بصورت مار پیچ ایستاده بودند. در آن سوی پیشخوانها کارمندان که عده‌ای هم به کمکشان آمده بودند مانند رئیس ارکسترهائی که روی دفترچه نُت‌شان خم می شوند روی کتابچه های راهنمای ورود وخروج هواپیماها خم شده بودند.

از هنگام شروع طوفان تأخیرها و تعلیق ها و تغییرات ساعات ورود و خروج هواپیماها تشکیلات عمومی را به همراه اعصاب افراد کاملاً درهم و برهم کرده بود. درست در زیر پای مل در گیشهٔ برانیف لاین مرد جوان و بلندقدی که موهای بوری داشت و گردنش را در شال گردن زردرنگی پوشانده بود پاشنهٔ دهنش را کشیده و با عصبانیت فریاد میزد.
ــ شماها با کمال پرروئی بمن می گوئید برای رفتن به کانزاس سیتی باید از طریق نیواورلئان بروم! توی مدرسه جغرافی یادتون ندادن؟ اینطور حرف زدن

شماها سوء استفاده از موقعیت است.

مأمور مخاطبش که دختری سبزه‌رو و زیبا و حدوداً بیست و دو ساله بود از خستگی دستی به صورتش کشیده و با خونسردی و متانت و در کمال صبر و حوصله توضیح داد.

ــ ما می‌توانیم شما را با پرواز مستقیم به مقصد برسانیم منتهی بخاطر نامساعد بودن وضع هوا ساعت دقیق این پرواز را نمی توانیم تعیین کنیم و بهمین دلیل اگر شما راه طولانی تر را انتخاب کنید بنفع‌تان است و زودتر هم خواهید رسید بهرحال بهای بلیط هم همان است.

در گیشهٔ یونایتدایرلاین نمایش دیگری در جریان بود. یکی از مسافران که ظاهرش نشان می‌داد شغل بازرگانی دارد روی پیشخوان خم شده و با صدای آهسته ای صحبت می کرد. مل بیکرزفلد طبق تجربیاتش حدس می زد که بازرگان مزبور دارد می گوید «خیلی خوشوقت خواهم شد اگر بتوانید در پرواز بعدی جائی برایم پیدا کنید...» و کارمند مربوطه هم مسلماً می گفت «متأسفم قربان چون در پرواز بعدی جائی وجود ندارد بطوریکه...»

در حین صحبت کارمند سرش را بالا کرد. مرد مسافر با حرکتی مبهم و در عین حال مشهود چند بار با انگشت روی اتیکتی که به دستهٔ کیفش وصل بود زد. اتیکت باشگاه ۱۰۰،۰۰۰ میل که شرکت یونایتدایرلاین به بهترین مشتریانش می داد. علامت ویژه‌ایکه تمام شرکتها به مشتریان دائمی‌شان می دادند. بلافاصله چهرهٔ مؤدبانه و بی تفاوت کارمند حالتی دوستانه‌تر گرفت. او هم صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت «فکر می کنم بتوانم کاری برایتان بکنم» قلمش لحظه ای تردید کرد و بعد با تصمیم قاطعانه‌ای نام مسافر دیگری را که خیلی زودتر مراجعه کرده و نامش در لیست حرکت بود خط زد تا بجای آن نام مسافر تازه‌وارد را بگذارد. البته بدون آنکه دیگر افرادی که در صف ایستاده بودند چیزی ببینند.

مل می دانست که از این نوع کارها در تمام گیشه‌ها و حتی در تمام فرودگاه‌ها صورت می گیرد. فقط افراد ساده‌دل و خوش‌باور این اعتقاد را

داشتند که لیست رزرو هواپیما با قاطعیت و درستی کامل تنظیم می شود.

از حدود هشتادهزار مسافری که هرروزه وارد سالن فرودگاه می شدند کمتر کسی پیدا می شد که نگاهی به قسمت های اداری طبقهٔ فوقانی بیاندازد. برای اغلب مسافران،فرودگاه در شرکتهای هوائی و هواپیماهایشان خلاصه می شد. تنها عده معدودی حساب اینرا می کردند که تشکیلات منظم و وسیعی مأمور برقراری نظم و گردش کار فرودگاهها است.

مل هنگامیکه مجدداً سوار آسانسور شد تا به طبقهٔ هم کف برود در این فکر بود که اگر افراد مردم اطلاعات جامع تری داشتند می فهمیدند این غول سنگین و عریض و طویل چه خطراتی دارد هرچند که به راحتی فرود می آید و پرواز می کند.

بسمت قسمت اداری ترانس آمریکا رفت. جلوی در کنترل،نگهبان اونیفورم پوشی باستقبالش آمد.

ــ شب به خیر آقای بیکرزفلد. با خانم لیو ینگستون کار دارید؟

مل از خود می پرسید تا چه حد او را با تانیا مربوط کرده اند؟ با لحن متینی گفت:

ــ بله، باید ایشان را ببینم تا...

نگهبان به دری که روی آن عبارت «ورود برای عموم ممنوع» نوشته شده بود اشاره کرد و گفت:

ــ آنجا هستند آقای بیکرزفلد همین الان گرفتاری کوچکی پیش آمده و ایشان مشغول رفع آن هستند.

۳

در سالن کوچکی که مخصوص پذیرائی از شخصیت‌های مهم بود دختر جوانی در اونیفورم کارمندان ترانس آمریکا دستخوش یک بحران عصبی شده و بشدت گریه می‌کرد. تانیا لیو ینگستون او را روی یک صندلی نشاند و توصیه کرد:

ــ اینجا بنشینید و نگران نباشید. وقتی حالتان بهتر شد جریان را برای من تعریف کنید.

خود تانیا هم نشست و چینهای دامنش را مرتب کرد. آنها در اطاق تنها بودند و بجز صدای «ورر، ورر» دستگاه تهویه مطبوع و هق‌هق گریهٔ دختر جوان صدائی شنیده نمی‌شد. تانیا در این فکر بود که: این دخترک حداکثر بیست سال دارد پانزده سال کمتر از من، فاصلهٔ قابل ملاحظه‌ایست. زیاد مبالغه نکنیم. اگر من خود را خیلی پیرتر از او احساس می‌کنم بدون‌شک دلیلش این است که من یک ازدواج را تجربه کرده‌ام. هرچند مدتش زیاد طول نکشید ولی چقدر این زمان بنظرم بعید می‌آید. امروز این دومین بار است که بیاد سنم می‌افتم.

اولین بار صبح آنروز هنگامیکه سرش را شانه می‌زد در میان موهای قرمزرنگش تارهائی خاکستری‌رنگ دیده بود. بوضوح خیلی بیشتر از دفعهٔ قبل که باین مسئله توجه کرده بود یعنی یکماه قبل و بآن اندازه زیاد که باو یادآور شود چهل سالگی نزدیک است. در این سن هر زنی باید بداند بکجا می‌رود و چرا می‌رود. باید به زمان چنگ بزند یا بخود بقبولاند که تا پانزده سال

دیگر دختر خودش بسن همین دختر خواهد رسید که اکنون دارد گریه می کند.

دخترک کارمند که نامش **پاتسی اسمیت** بود کم کم بخود می آمد. همچنانکه صورتش را با دستمالی که تانیا به او داده بود خشک می کرد سعی می نمود خود را برای دفاع حاضر کند.

ــ این مسافرها... توی خانه شان هرگز جرأت نمی کنند با این لحن صحبت کنند... حتی با همسرشان...

ــ همه اینطور نیستند. وقتی بعدها خودتان ازدواج کردید امکان دارد با این نوع گرفتاریها رو برو شوید. البته اگر تاکنون ارباب و سرورتان را انتخاب نکرده باشید. حالا اگر مقصودتان اینست که بعضی مردها بخاطر هیچ و پوچ چاک دهانشان را باز می کنند باید بگویم در این مورد منهم با عقیده شما موافقم.

ــ با تمام این احوال من هر کاری که از دستم برمی آمد کردم... تمام روز مثل دیروز و پریروز... ولی این افراد چنان رفتار می کنند که... که مثل اینکه از آدم چیزی طلبکارند...

ــ آنها خیلی حرفها می زنند. مثل اینکه شما این طوفان برف را راه انداخته اید تا باعث گرفتاری آنها بشوید.

پاتسی مفش را بالا کشید و تأکید کرد.

ــ درست همینطور است. بخصوص این مردکهٔ آخری... قبل از او من خوب از عهدهٔ مرتب کردن کارها برآمدم.

ــ دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ وقتی بمن خبر دادند کار از کار گذشته بود.

ــ اون یک بلیط برای پرواز شماره ۷۲ داشت پروازی که مجبور شدند لغوش کنند. من جائی در پرواز ۱۱٤ برایش رزرو کردم، ولی او به هواپیما نرسید و جا ماند. می گفت در هنگام اعلان سوار شدن به هواپیما در رستوران بوده و اعلان را نشنیده است.

ــ خوب این معلوم است هیچیک از اعلانات از بلندگوی رستوران پخش نمی شود مخصوصاً این مطلب را با حروف درشت روی سردر رستوران

نوشته اند بعلاوه روی تمام صورت غذاها هم قید شده.

ــ منهم وقتی او از دروازهٔ سوار شدن به هواپیما برگشت همین را برایش توضیح دادم ولی او همچنان عصبانی بود. هرکس صدایش را می شنید تصور می کرد تقصیر من است که او از هواپیما جا مانده. مرتباً هم فریاد می زد که ما آدمهای بی عرضه ای هستیم و همیشه داریم چُرت می زنیم...

ــ شما باید مأمور کنترل را خبر می کردید.

ــ من سعی کردم ولی او هم مثل همهٔ ما سرش شلوغ بود.

ــ خوب بعدش چکار کردید؟

ــ برایش در پرواز فوق العاده ۲۱۲۲ جائی پیدا کردم.

ــ باز هم راضی نشد؟

ــ او می خواست بداند در طول پرواز در هواپیما چه فیلمی نشان می دهند. من فقط عنوان فیلم را نشانش دادم ولی او این فیلم را قبلاً دیده بود. فیلمی را که می خواست ببیند فیلمی بود که در پرواز لغو شده قرار بود نشان دهند. من که نمی توانستم او را در پروازی بگذارم که فیلم موردنظر او در برنامه اش باشد، و در تمام مدتیکه او بهمین ترتیب صحبت می کرد افراد پشت سرش که در صف بودند کم کم عصبانی می شدند. بعضی ها با صدای بلند اعتراض می کردند. می گفتند. من خیلی کند هستم. آنوقت...

ــ و شما کتاب راهنمای ساعات پرواز را توی صورتش کوبیدید.

پاتسی اسمیت سرش را پائین انداخت دوباره نزدیک بود اشکش سراز یر شود.

ــ من دیگر یادم نیست چطور شد. فقط می دانم که کتاب را برداشتم... بطرفش پرت کردم و فریاد زدم، خودش برنامه سفرش را با آن کتاب تنظیم کند. البته کتاب بزرگی نبود.

تانیا گفت:

ــ امیدوارم درست توی فرقش کوبیده باشی.

دختر جوان با تعجب سر را بالا کرد. لبخندمحجوبانه ای جای اشکها را گرفت.

ــ اوه! نه: درست توی دماغش خورد باید قیافه اش را می دیدید. همانطور هاج و واج خشکش زده بود. ولی بعدش...

ــ بعدش شما زیر گریه زدید. البته تعجبی ندارد. مأمور کنترل شرکت شما را اینجا آورد تا آرامش خود را به دست آورید. خوب حالا با خیال راحت و اعصاب آرام به منزلتان برویـد. من یک کوپن تاکسی برایتان امضاء می کنم. فردا هم این مسئله را فراموش کنید.

ــ فراموش کنم؟ منظورتان این است که... که تمام شد؟

ــ البته. حتماً خیال می کردید که اخراجتان می کنیم هان؟ نخیر باید بگویم اینطور نیست. البته اگر این عمل تکرار شود، باور کنید متأسفانه مجبور یم به کارتان خاتمه دهیم ولی من اطمینان دارم که شما دیگر این حرکت را تکرار نخواهید کرد. اشتباه که نمی کنم؟

پاتسی قاطعانه اشاره‌ای منفی کرد.

ــ البته که خیر. تشریحش مشکل است ولی... وقتی کتاب را پرت کردم... آنقدر دلم خنک شد...

ــ بسیار خوب دیگر حرفی از این مطلب نزنیم. البته شما خبر ندارید بعد از اینکه اعصابتان متشنج شد، چه چیزهائی پیش آمد. یکی از مسافران نزد مأمور کنترل رفته و با او صحبت کرد او یکی از افراد داخل صف بود و بنابراین همه چیز را شنیده بود. تعریف کرد که دختری به سن و سال شما دارد و اگر کسی مانند آن مرد کهٔ بزمجه با دخترش صحبت می کرد با مشت قیافه اش را از سکه می انداخت او حتی نام و نشانی خود را بما داد که اگر قربانی شما رسماً ادعا و یا شکایتی بکند با کمال میل بنفع شما شهادت بدهد. حالا می بینید که انسانهای خیرخواهی هم وجود دارند.

دختر جوان آهسته گفت:

ــ می دانم، با اینکه تعدادشان زیاد نیست ولی وقتی انسان با یکی از آنها برخورد می کند دلش می خواهد ببوسدشان.

ــ متأسفانه حق اینکار را نداریم همچنانکه حق هم نداریم کتاب توی سر کسی پرت کنیم. ما موظفیم نسبت به همهٔ مردم مؤدب باشیم حتی نسبت به

افراد بی تربیت.

ــ بله خانم لیو ینگستون. یادم می ماند قول می دهم.

تانیا فکر می کرد «خوب مسئله حل شد» دیگر پاتسی اسمیت در فکر اخراج شدن نیست. در حالیکه سایر دخترها در موارد مشابه اندیشه شان همین است. پس از بازیافتن آرامش، بنظر می رسید پاتسی تصمیم دارد نرمش بیشتری در کارهایش نشان دهد خصوصیتی که برای آینده شغلیش خیلی مفید بود.

لازمهٔ چنین شغلی نرمش و درعین حال قاطعیت بود تا بتوان با مشتریان به نتیجه رسید، قانونی مشترک در تمام شرکتهای هوائی.

مثل قسمت رزرو بلیط.

مسلماً در آژانس های هوائی برخوردهای خشن بیش از فرودگاه بود. از ابتدای شروع طوفان کارمندان مجبور بودند به هزاران مسافر تلفن کنند و حذف یا تأخیر پروازها را اطلاع دهند. کار مشکلی بود چون مشتریان بطرق مختلف اعتراض و گاهی صریحاً اهانت می کردند. گوئی در امر هوانوردی تأخیر در ساعت حرکت، غریزهٔ وحشیگری را بیدار می کرد. اشخاص متنفذتر و متشخص تر علناً فحش نثار کارمندان می کردند! این مطلب بخصوص در پروازهای به مقصد نیو یورک بیشتر بچشم می خورد و برخوردها خشن تر بود. حتی مواردی پیش می آمد که کارمندان مأمور اطلاع دادن تأخیرها و تعلیق های خط نیو یورک از تلفن کردن به مسافران خودداری می کردند. بیشتر ترجیح می دادند شغلشان به خطر بیافتد تا آبشاری از فحش برویشان سراز یر شود فحشهائی که در آنطرف سیم منتظرشان بود. اغلب اوقات تانیا از خود می پرسید: چرا چند دقیقه دیرتر رسیدن به نیو یورک مردم را تا این حد دیوانه می کند؟

بهرحال پس از پایان این وضع اسفناک عده ای از کارمندان شرکتها اخراج می شدند. همیشه اینطور بود. از هم اکنون انتظار این می رفت که عصبانیت های شدید، بخصوص بین دختران جوان که در مقابل عصبانیت های مسافران آسیب پذیرتر بودند پیش آید. هیچیک از تعلیمات داده

شده نمی توانست صددرصد کارمندی را وادار به کنترل اعصابش کند. خوشبختانه بنظر می رسید پاتسی اسمیت موفق شده است این ضربهٔ روحی را تحمل کند. او بین قربانیان نبود.

چند ضربه به در سالن خورد، متعاقب آن در باز شد و مل بیکرزفلد با پوتین های چرمی و نیم تنه به دست در آستانهٔ در ظاهر گردید.

ــ داشتم از اینجا رد می شدم... اگر کار دارید بعداً می آیم.

تانیا لبخند گرمی زد.

ــ نه ابداً. بیائید تو. من تقریباً کارم تمام شده.

نگاهی به مل انداخت که سراسر سالن را طی کرد و روی مبلی نشست. از چهره اش معلوم بود خسته است.

یکی از کوپن های اعتباری شرکت تاکسی رانی را پر کرد و بطرف دختر جوان گرفت.

ــ بگیرید پاتسی. این کوپن را به سر پرست تاکسی رانها بدهید آنها ترتیب رسیدنتانرا به منزلتان می دهند. سعی کنید خوب بخوابید و فردا صبح سرحال و شاداب مثل یک گل سرخ برگردید.

بمحض خروج دختر جوان تانیا صندلیش را کمی جابجا کرد تا مقابل مل قرار گرفت.

ــ سلام. یادداشت من به دستتان رسید؟

مل روزنامه ای را که دستش بود روی میز گذاشت و چشمک شیطنت بازی زد.

ــ بعـ...له برای تشکر از همین یادداشت اینجا آمدم. راستش را بخواهید بدون آن هم می آمدم ــ اشاره ای به در سالن کرد ــ این دخترک چه مشکلی داشت؟ یک ناراحتی عصبی ساده یا درگیری؟

وقتی تانیا داستان را بطور خلاصه برایش تعریف کرد مل کمی سرش را تکان داد و گفت:

ــ منهم بعذاب آمده ام. نمی خواهید برای منهم یک تاکسی بگیرید و بمنزل بفرستیدم؟

متوجه شد که تانیا دارد براندازش می کند. چشمان آبی و روشنش حالتی آرامش‌دهنده داشت. نور یکی از لامپ ها روی موهای قرمزرنگش برق طلائی می انداخت. قد بلند و خوش اندام و درعین حال بعلت پوشیدن اونیفورم کمی خشن... یکبار دیگر مل او را بی نهایت جذاب می دید. تانیا جواب داد

ــ باید کمی راجع به آن فکر کنم. اگر تاکسی ما را **بخانهٔ من** ببرد و شما قبول کنید که من شام را تهیه کنم... مثلاً یک بیفتک با گوشت بره...

مل کمی تردید کرد، بعد حالتی حاکی از تأسف گرفت:

ــ خیلی دلم می خواست ولی اینجا گرفتاریهای زیادی دارم. تازه در آنطرف شهر هم منتظر من هستند ــ از جا بلند شد ــ بهرحال برو یم یک فنجان قهوه بخور یم.

در را برای عبور تانیا باز کرد. لحظه ای بعد هر دو نفر در میان رفت و آمد و ازدحام و سر و صدای مسافران بودند. مقابل گیشه های ترانس آمریکا طول صف ها باز هم بیشتر شده بود تانیا سرش را تکانی داد و گفت.

ــ من زیاد نباید معطل شوم. تا دو ساعت دیگر هم باید طاقت بیاورم.

همچنانکه از میان مردم می گذشتند تانیا قدمها را آهسته تر کرد تا متانت و ظرافت زنانه خود را نسبت به قدمهای بلند و سریع مل حفظ کند. خیلی دلش می خواست بازوی مل را بگیرد ولی کاری نمی شد کرد: خبرها بسرعت در همه جا می پیچید. در این اواخر آنها زیاد با هم دیده شده بودند. تانیا اطمینان داشت که دستگاه «شایعه پراکنی» خیلی سریعتر از ماشینهای آی.بی.ام خبرها را منتشر می کند و از هم اکنون این دستگاه بکار افتاده بود احتمالاً این سوءتعبیر وجود داشت که او امشب را با مل خواهد گذراند. البته شایعهٔ بی اساسی بود، ولی چطور می شد افکار مردمی که شایعه سازی را دوست دارند عوض کرد؟

مل گفت:

ــ راستی راجع به آن بیفتک گوشت بره... شاید بتوانیم یک روز دیگر ترتیبش را بدهیم. مثلاً پس فردا چطور است؟

دعوت تانیا وسوسه اش کرده بود. البته قبلاً هم قرار ملاقاتهائی داشتند گاهی برای یک گیلاس مشروب گاهی برای شام، ولی هرگز تانیا او را برای شام بخانه اش دعوت نکرده بود. شاید فقط می خواست هنر آشپزی خود را نشان دهد. ولی حداقل مل می توانست تصور کند که... کمی جلوتر از این هم برود.

از مدتی قبل مل حساب اینرا می کرد که، ادامهٔ ملاقاتهایشان حتی در خارج از محوطهٔ فرودگاه به یک نتیجهٔ کاملاً طبیعی خواهد رسید. با اینحال عجله ای نداشت. این احساس برایش پیش آمده بود که رابطه اش با تانیا یک ماجرای ساده نیست بلکه مسئولیتی عمیق و احساسی، برای هر دو نفرشان است.

تازه مسئلهٔ سیندی را هم باید بآن اضافه می کرد. حتی قویترین و فعال‌ترین و پرانرژی‌ترین مردان هم نمی توانند در آنِ واحد بیش از تعداد معینی گرفتاری را حل کنند. این واقعاً یک شوخی تقدیر است: وقتی وضع خانه آرام باشد ظاهراً مرد ساده‌تر می تواند همسرش را فریب دهد تا زمانیکه مشکلاتی وجود داشته باشد. با تمام این احوال دعوت تانیا آنقدر وسوسه انگیز بنظر می آمد که او فکرش را نکند. تانیا گفت:

ــ پس فردا یکشنبه است. منهم کاری ندارم و وقت بیشتری هم دارم اگر شما بتوانید برنامه تانرا ترتیب بدهید...

مل به شوخی گفت:

ــ شام در نور شمع؟ با یک بطری مشروب عالی؟

توجهی نداشت که دارد قرار روز یکشنبه را می گذارد ولی مهم نبود. در هر صورت او مجبور بود بفرودگاه بیاید، حتی اگر تا آنروز طوفان هم برطرف می شد، جبران خسارات وقت می برد و او الزاماً بایستی به فرودگاه می آمد.

در مورد سیندی هم مسئله ای نبود او یکشنبه های زیادی به تنهائی و بدون هیچ دلیلی از خانه بیرون می رفت. تانیا دنبالهٔ صحبت را گرفت.

ــ بسیار خوب، قبول است شمع و یک بطر شراب عالی.

در کافه‌تریای ابرها یکی از مهمانداران مل را شناخت و او را از لابلای جمعیت تا کنار یکی از میزهای انتهای رستوران که جملهٔ رزروشده روی آن بچشم می‌خورد راهنمائی کرد. این دروغ مصلحت‌آمیز به خاطر مقامات بالای فرودگاه بود. هنگام نشستن پای مل به صندلی گرفت، کمی تعادلش را از دست داد و به بازوی تانیا آویزان شد. مهماندار با لبخندی مبهم نگاهی بآنها انداخت. تانیا می‌دانست تا یکی دو ساعت دیگر دستگاه کذائی «شایعه‌پراکنی» خبر جدید را در همه جا منتشر می‌کند. با صدای بلندی مل را مخاطب قرار داد و گفت:

ــ من تاکنون چنین ازدحامی ندیده‌ام. این سه روز وحشتناکترین روزهائی است که من در عمرم داشته‌ام.

نگاه مل از سراسر سالن پر از جمعیت گذشت و به در بزرگ شیشه‌ای دوخته شد در پشت آن جمعیت بهم فشرده‌ای در راهروها دید می‌شد.

ــ شما وضع امروز را شلوغ تلقی می‌کنید؟ پس صبر کنید هواپیماهای «سی.۵.آ» وارد کار شوند، آنوقت خواهید دید چه وضعی پیش می‌آید.

ــ می‌دانم. قبلاً هم همین در دسر را با بوئینگ های ۷۴۷ داشتیم وقتی تصور اینرا می‌کنم که هزار مسافر یکمرتبه با هم وارد فرودگاه شوند... درچنان روزی مگر خدا به دادمان برسد! فکرش را بکنید یکمرتبه هزار مسافر بخواهند بارهایشان را بگیرند... چه جنجالی بوجود می‌آید! منکه اصلاً دلم نمی‌خواهد حتی فکرش را هم بکنم.

ــ ولی خیلی افراد دیگر با این وجود مجبورند از هم‌اکنون بفکر آن روزها باشند.

ــ منظورتان کدام افراد است؟

ــ کسانیکه بعنوان آخرین راه علاج، سیاست عمومی فرودگاهها را بعهده دارند. بنظر می‌رسد بعضی از این آقایان باور کرده‌اند که جت های امروزی به کار خود ادامه خواهند داد ولذا خود را به خواب زده‌اند تا هواپیماهای غول‌آسائی که طرح آنها در حال حاضر در دست مطالعه است در

فرودگاههایشان بزمین ننشینند و احتیاجی هم نمی بینند که خود را آماده کنند.

ــ با اینحال فرودگاهها در حال توسعه هستند. در همه جا مشغول ساختن باندهای جدید می باشند.

ــ اینکارها وصله پینه کردن و سر و ته قضیه را هم آوردن است ادامهٔ همان مسئلهٔ مدرنیزه کردن تشکیلات فرودگاههای سال ۱۹۵۰، از امور مربوط به برنامه های درازمدت بجزنکات کوچک اثری نیست. البته استثنائاتی هم وجود دارد: بخصوص در لوس آنجلس همچنین تامپا، فلوریدا ایرپورت حتی دالاس ــ فورت ورت. در حال حاضر جمعاً پنج فرودگاه قادر به پذیرفتن هواپیماهای قاره پیمای مافوق صوت هستند. در کانزاس سیتی و هوستون و تورنتو اوضاع اِی... بدک نیست: درسانفرانسیسکو پروژه عظیمی دردست اجراست که هر لحظه بیم آن می رود بعلت پاره ای ملاحظات سیاسی لغو شود. از اینها که بگذریم چیز جالبی در تمام ایالات متحده وجود ندارد.

ــ در اروپا چطور؟

ــ در اروپا جریانات مسیر عادی لاک پشتی خود را طی می کنند. سیاست قدم به قدم، البته بجز پاریس: فرودگاه جدیدی که در شمال شهر بجای فرودگاه بورژه ساخته می شود یکی از باشکوهترین فرودگاههای دنیا است. در مورد لندن فرودگاهشان درست از همان نوع درهم و برهم مخصوص انگلیسیها است. حالا انتقاد از آنها را کنار بگذاریم چون ربطی به ما ندارد. فرودگاه نیویورک باوجودیک فرودگاه دیگر «کندی ایرپورت» نمونهٔ کامل شلوغی و ازدحام هواپیماها است چون فضای هوائی نیویورک دیگر گنجایش ندارد. من واقعاً باین فکر افتاده ام که برای رفتن به آنجا از این ببعد بهتر است از قطار استفاده کنم. در واشینگتن اوضاع طور دیگری است. هزاران محقق و پژوهشگر در فرودگاه جدید گامهای بلندی در جهت پیشرفت برمی دارند ولی به بیراهه می روند. در شیکاگو، وقتی مسئولین از خواب بیدار شوند خواهند دید بیست سال از قافله عقب افتاده اند ــ متفکرانه پک محکمی به سیگارش زد ــ یادتان هست همین چندسال قبل که اولین جتهای

تجارتی وارد میدان کار شدند؟ آن هرج و مرج و سرگردانی و شلوغی هواپیماهای دی.سی. ٤ و کونستالیشن؟

ــ کاملاً یادم هست در آنزمان هم من در یکی از فرودگاهها کار می کردم. در روزهائیکه جزو روزهای معمولی تلقی می شد آنقدر جمعیت زیاد بود که کسی نمی توانست قدم از قدم بردارد در روزهای غیرعادی دیگر کسی نمی توانست نفس بکشد. یادم هست کارکنان فرودگاه بشوخی می گفتند مثل اینست که یک مسابقهٔ قهرمانی جهانی فوتبال را در باغچهٔ خانه ترتیب داده باشند.

ــ در اوائل دههٔ هفتاد وضع از اینهم که هست بدتر خواهد شد. شلوغی و درهم برهمی تنها به مسافران مربوط نخواهد شد بلکه ما هم در زمینه های دیگر جانمان به لب خواهد رسید.

طول پیست ها، تعداد آنها و کنترل ترافیک هوائی. تازه اینها مشکلات درجهٔ دوم محسوب می شوند مسئلهٔ اصلی، مسئله ایکه آقایان نوابغ بزرگ برنامه ریزی هنوز توجهی بآن نکرده اند ترافیک سنگین هواپیماهای باری است. در آینده ای نه چندان دور فعالیت هواپیماهای باری بیش از هواپیماهای مسافری خواهد شد. همان مسئله ایکه از بدو پیدایش اولین زورق های کوچک پیش آمد. ابتدا وسائل حمل ونقل،مخصوص مسافران هستند که با پرداخت کمی پول بیشتر سعی می کنند زودتر بمقصد برسند ولی بعد قضیه برعکس می شود بار، بیش از مسافر. در زمینهٔ هوانوردی مشکلات خیلی زودتر از آنکه بفکر کسی خطورکند سر می رسند روز یکه حمل بار بیش از مسافر شود یعنی تا دهسال دیگر، تمام تشکیلات فرودگاهها تقریباً باید دگرگون شود. اگر بخواهید بوضوح متوجه این مسئله بشوید کافی است نگاهی به لیست استخدامی شرکتهای هوائی بیانداز یدتا دو سه سال قبل هیچکس تمایلی نداشت در قسمت حمل و نقل بار خدمت کند چون جلب نظر نمی کرد و برای رسیدن به یک مقام قابل توجه همه می خواستند در سرویس مسافری کار کنند. در صورتیکه امروزه عکس این مطلب است جاه طلب ترین افراد بهر قیمتی که شده می خواهند وارد سرویس حمل و نقل

بار بشوند. آنها فهمیده اند آینده‌شان در کجا بیشتر تأمین است آینده آنها و آینده شرکتهای هوائی...

تانیا خنده اش گرفت.

ــ بسیار خوب، من بسهم خودم سعی می کنم دنباله رو این جریانات نباشم چیز یکه برای من اهمیت دارد انسان است خدمت در امور بار و کالا از نظر من خیلی پیش پا افتاده است...

مهمانداری حرفهایش را قطع کرد.

ــ لطفاً هرچه می خواهید زودتر سفارش بدهید. البته غذای روزمان تمام شده اگر وضع بهمین ترتیب ادامه پیدا کند دیگر چیزی باقی نخواهد ماند.

تانیا یک پیراشکی و مل ساندو یچ تخم‌مرغ سفارش داد برای نوشیدن هم هر دو قهوه خواستند.

مهماندار رفت، مل حالت معذرت‌خواهی بخود گرفت و گفت:

ــ برای این نطق مفصل و طولانی من یک معذرت‌خواهی بدهکارم...

ــ شاید احساس می کردید به تمرین احتیاج دارید. این اواخر زیاد نطق و خطابه نکرده اید.

ــ علتش اینست که دیگر در جلسات مدیران فرودگاه شرکت نمی کنم همچنین دیگر نه به واشینگتن می روم نه جای دیگر.

در حقیقت ظاهر نشدن مل در مجامع عمومی دلائل دیگری هم داشت که تانیا بخوبی از آن دلائل آگاه بود.

در جریان یکی از همین سخنرانی ها آنها با هم آشنا شده بودند در یکی از گردهمائی هائی که بندرت بین شرکت های هوائی پیش می آمد مل از ترقیات آتی در امر باربری هوائی و تأخیرات روزافزون در رابطه با ترقیات هوائی صحبت کرده بود. این سخنرانی برایش موقعیتی فراهم آورده بود تا هشت روز بعد مجدداً این سخنرانی را در کنگره ملی ایراد نماید. تانیا که بعنوان عضو هیئت نمایندگی ترانس آمریکا در این کنگره حضور داشت فردای آنروز یادداشت کوتاهی برایش فرستاده بود.

خطابهٔ بسیار تکان دهنده‌ای بود. بردگان زمینی برای اربابان بزرگی که روی نقشه‌هایشان لالا کرده‌اند هورا می کشند. باید گفت که واقعاً تلقین زیرکانه‌ای بود. ولی عشق و علاقهٔ شدید ما به موجودات انسانی بیش از آن است که تنها به فکر اعداد و ارقام باشیم. مسافرینی که در بدنهٔ هواپیما مانند «یونس درشکم ماهی» محبوسند جز به خودشان به چیز دیگری فکر نمی کنند. آنها ابداً کاری به تشکیلات و مدیریت ندارند فکر می کنم وقتی «اورویل» و «ویلبر» رایت هم برای اولین بار پرواز کردند همین طور فکر می کردند.

مل ابتدا از مضمون این یادداشت خنده‌اش گرفته بود ولی بعد بعضی از قسمتهای نامه او را بفکر واداشته بود ظاهراً این خانم جوان حق داشت چون او بیش از اندازه روی عوامل آماری و اعداد و ارقام تکیه کرده بود تا آن حد که مسافران را جز یک رقم ساده درنظر نگرفته بود. لذا متن سخنرانیش را براساس همین «تلقین زیرکانه» اصلاح کرده و هفتهٔ بعد بهترین سخنرانی طول خدمت خود را ایراد کرده بود. سخنرانی جالبی که مدتها برایش کف زده بودند و جراید بطور گسترده‌ای راجع به آن قلمفرسائی کرده بودند. فردای آنروز برای تشکر به تانیا تلفن کرده و همانشب برای اولین بار با یکدیگر ملاقات کرده بودند.

یادآوری این یادداشت مل را بفکر یادداشتی انداخت که ساعتی قبل در یافت کرده بود.

ــ راستی راجع به آن یادداشت مربوط به گزارش وضع پاکسازی پیست های فرودگاه لطف بزرگی بمن کردید ولی تعجب من از این است که چطور شما قبل از خود من مطالب آنرا فهمیدید.

ــ خیلی ساده است: نامه در دفتر ما ماشین شد. حتی من این کاپیتان شجاع، دمرست را در حال مرور نامه دیدم که از خوشحالی سرفه اش گرفته بود.

ــ خودش نامه را به شما نشان داد؟

ــ نه، فقط چون موقع خواندن نامه را روی میز گذاشته بود من توانستم از

اینطرف متن آنرا بخوانم. ضمناً یادم آمد شما به سئوال من جواب ندادید: چرا شوهرخواهرتان اینقدر با شما مخالف است؟

ــ شاید می داند که من برایش اهمیتی قائل نیستم.

ــ ولی کاملاً اطمینان ندارد می توانید مطمئنش کنید. بفرمائید اینهم مرد بلندقامت ما.

تانیا با اشاره‌ای صندوق رستوران را نشان داد. مل برگشت، ورنن دمرست خلبان ترانس آمریکا در حال شمردن پول خردهایش بود. چهارشانه و خوش هیکل و با آن قد بلند، یک سر و گردن بالاتر از همه بود. با دقت و سلیقه یک کت آبی رنگ و شلوار فلفل نمکی خوش دوخت و اطوکشیده‌ای بتن داشت. با آن حالت مطمئن و اعتمادبه‌نفس بنظر مل مانند ژنرالی می آمد که لباس شخصی پوشیده باشد. چهرهٔ مصمم و با قدرتش هنگامیکه با مرد همراهش که او هم یک خلبان چهارخط ترانس آمریکا بود حالت قاطعانه‌ای داشت. بدون شک دمرست در حال دادن دستوراتی بود چون مخاطبش باین اکتفا می کرد که سرش را بعلامت اطاعت تکان دهد. بعد از یک دقیقه دمرست رویش را برگرداند. با دیدن مل و تانیا از دور سلام کرد بعد نگاهی به ساعتش انداخت و از سالن بیرون رفت. تانیا گفت:

ــ مثل اینکه خیلی عجله داشت. راستی کجا می رفت؟ خلبان شجاع ما امشب فرماندهی پرواز شماره ۲ بمقصد رم را بعهده دارد.

ــ خلبان **سفینه طلائی** اوست؟

ــ **پروازی برای مردان موفق**. می بینید؟ من آگهی های تبلیغاتی شرکتمان را می خوانم.

مل لبخندی زد تنها تانیا این آگهی را نخوانده بود میلیونها نفر در مجلات مشهور کشور این آگهی پر سر و صدا را در چهار صفحهٔ رنگی دیده و تحسین کرده بودند «پرواز سفینهٔ طلائی شماره ۲. افتخار خط هوائی ترانس آمریکا» برای مل مسلّم بود که شرکت لوکس‌ترین هواپیمایش را تنها به خلبانان بسیار ورزیده و باتجربه می سپارد. آهسته گفت:

ــ مثل اینکه همه قبول دارند که ورنن دمرست از دیگران ماهرتر و شایسته‌تر

است.

ــ شایسته‌تر و پرافاده‌تر. محرمانه می‌توانم بهتان بگویم که شما تنها فردی نیستید که از زندگی کشیف او نفرت دارید. چند روز پیش یکی از میکانیسین‌های ما از خارج شدن هواپیماهای ملخی از سرو یس اظهار تأسف می‌کرد و می‌گفت: با آن مدلهای قدیمی این امیدواری همیشه باقی بود که امثال این دمرست را پروانه‌های هواپیما تکه‌تکه کنند.

مل با تحقیر گفت:

ــ امید وحشیانه‌ایست.

ــ کاملاً موافقم. من بسهم خود حرفهای آقای یونکیست مدیر عامل شرکت را ترجیح می‌دهم او به منشی‌اش سپُرده است «ترتیبی بدهید که هرگز چشم من به این توله‌سگ نیافتد ولی مسافرت‌هایم در پروازهای او باشد».

مل زیر خنده زد. با توجه باینکه هردو نفر را می‌شناخت مطمئن بود که این قهر و آشتی ها وجود دارد. شایدهم اشتباه میکرد که وارد چنین بحثی شده بود. با تمام این حرفها دمرست یک مقام رسمی بود. ولی این شوهر خواهرش کدام جهنم دره‌ای می‌رفت؟ بدون شک دنبال یکی از معشوقه‌های متعددش که درباره‌اش شایعه‌های زیادی وجود داشت. نگاهی به در شیشه‌ای انداخت مشاهده کرد دمرست میان جمعیت گم شده است.

زیر چشمی نگاهی به تانیا که دامنش را با ژست سریعی مرتب میکرد انداخت، ژستی که او دوست داشت و برایش آشنا بود. حرکتی کاملاً زنانه و زیبا: تعداد کمی از زنان باین خوبی اونیفورم می‌پوشیدند. غالباً این لباس نظامی حالتی خشن به زنها می‌داد ولی درمورد تانیا اینطور نبود.

بعضی از شرکتها به رؤسای قسمتها اجازه می‌دادند لباس شخصی بپوشند. ولی در ترانس آمریکا مقررات انیفورم با نصب درجهٔ مقام اجرا می‌شد لذا تانیا بعنوان عضو عالیرتبه شرکت روی برگرد سرآستینش دو خط طلائی با حاشیه‌های سفید داشت.

آیا تانیا حدس زده بود که مل به چه چیزی فکر میکند؟ مسلماً اینطور بود چون تانیا گفت: ــ شاید بزودی انیفورم را ترک کنم.

ــ اوه؟ چطور؟

ــ رئیس حمل و نقل ناحیهٔ ما به نیویورک منتقل شده و معاونش جای او را گرفته بنابراین پست معاونت خالی است. من برای این کار کاندیدا شده‌ام.

مل با نگاهی تحسین‌آمیز و آمیخته به تعجب به تانیا نگاه میکرد.

ــ فکر می کنم اینکار عملی است. دیگر کم کم دارید به بالا ترین مقام می رسید.

تانیا با اعتراض گفت :

ــ بگذریم! مقام بالا تر معاونت مدیرکلی وجود دارد. با اینحال باور نمیکنید که....

ــ اتفاقاً باور میکنم. در هر صورت شما شایستگی اش را دارید البته مطمئناً مسئله اینست که آیا خودتان هم علاقه‌ای به معاون شدن دارید یا نه؟ چون یقیناً اولین مقام زن در شرکت، خودش یک هدف است.

تانیا آهسته گفت:

ــ نمیدانم آیا استحقاقش را دارم یا نه.

مهماندار چیزهائی را که سفارش داده بودند آورد تانیا آنقدر صبر کرد تا مهماندار برود آنوقت دنبالهٔ صحبتش را گرفت:

ــ گاهی اوقات زنها آنقدرها حق انتخاب ندارند. وقتی انسان از شغلش راضی نیست، وقتی علاقه ندارد تا بازنشستگی درآن شغل بماند ــ این مشکل اغلب ما است ــ تنها راه خروج از مخمصه ادامه راه و ترقی است.

ــ ولی راه دیگری هم وجود دارد. شما ازدواج را بحساب نمیاورید؟

تانیا با حالتی متفکرانه پیراشکی اش را برداشت.

ــ من هیچ تصمیمی نگرفته‌ام. یکمرتبه برای اولین بار ازدواج را تجربه کردم نتیجه خوبی نداشت و مطمئن نیستم که برای بار دوم هم نتیجه‌اش رضایت‌بخش باشد. البته اگر قبول کنیم که دومین باری وجود داشته باشد.

مردانیکه مایل به ازدواج با بیوه‌ایکه یک بچه دارد توی خیابان نریخته‌اند البته منظورم مردان قابل قبول است.

ــ شاید این پرنده کمیاب را پیدا کنید...

ــ احتمالش مثل حساب کردن روی برد در یک بخت‌آزمائی است. مل عزیز، تجربه بمن یاد داده است که مردها زنان بدون بچه را ترجیح میدهند. کافی است اینرا از شوهر سابق من بپرسید. البته بشرطی که پیدایش کنید کار ساده‌ای نیست. منکه نتوانستم پیدایش کنم.

ــ او بعد از تولد بچه شما را ترک کرد؟

ــ شما قضیه را نمیدانید! اگر روی منتظر تولد بچه می شد، نه ماه مسئولیت بگردنش می افتاد. تا آنجا که یادم هست یکروز صبح یکشنبه بود که من خبر مسرت‌بخش باردار بودنم را باو دادم: دیگر قدرت نداشتم مطلب را از او مخفی کنم. جمعه عصر وقتی از سر کارم برگشتم وسائل کار روی ناپدید شده بود درست مثل خودش.

ــ از آن ببعد دیگر او را ندیدید؟

تانیا سرش را تکانی داد و به تلخی گفت:

ــ بعبارتی اینکار جدائی مان را آسان کرد. ترک کردن زندگی مشترک.... دیگر مشکلی نبود. برای اینکه منصفانه حرفی زده باشم باید بگویم روی تا آخر کار مرد کثیفی نبود: می توانست حساب بانکی مانرا خالی کند ــ این یک حساب مشترک بود ــ ولی اینکار را نکرد. من غالباً از خودم می پرسم آیا اینکار بخاطر انسانیت او بود و یا فراموشی اش. بهر حال تمام آن هشتاد دلار تنها برای خودم ماند!

ــ شما تاکنون از این مطالب چیزی بمن نگفته بودید.

ــ آیا باید می گفتم؟

ــ خدای من ــ این طبیعی است وقتی زنی این وضع را گذرانده باشد...

تلنیا شانه ها را بالا انداخت.

ــ اگر مرا بهتر می شناختید می دانستید که من بدبختیهایم را برای اینکه

شکایتی داشته باشم تعریف نکردم. بخصوص که اگر درست حسابش را بکنیم در پایان اوضاع برای من بد نشد ــ لبخندی زد ــ چون حتی شانس اینرا دارم که معاون کل شرکت بشوم. خودتان الان گفتید...

ازیکی از میزهای مجاورزن چاقی ناگهان گفت:

ــ خدای من! فرانک.... ساعت را نگاه کردی؟

بطور غریزی مل نگاهی به ساعت بزرگ فرودگاه انداخت. از زمانیکه دفتر مرکزی برف‌روبی را ترک کرده بود سه ربع ساعت میگذشت. با عجله از جا بلند شد.

ــ من الان برمیگردم باید یک تلفن مختصر بکنم.

با استفاده از تلفن صندوق رستوران، یکی از نمره‌های اختصاصی قسمت دانی فارو را گرفت. بعد از یک «گوشی دستتان باشد خشن» و نیم دقیقه معطلی دانی گوشی را گرفت.

ــ اوه! شما هستید؟ الان می خواستم با شما تماس بگیرم. خبر تازه‌ای از ۷۴۷ در گیل فرو رفته ایر مکزیک برایتان دارم. همانطور که میدانید مکزیکی ها تقاضای کمکی از T.W.A کرده.....

ــ خوب بعدش.

ــ باوجود اینکه درحال حاضر تمام راههای رسیدن به محل بسته شده ولی T.W.A یک کامیون بیل، کلنگ، منجنیق و سایر وسائل برایشان فرستاده با این حال موفق نشده‌اند این بوئینگ بی نوا را از جا تکان بدهند. آخرین خبر اینست که T.W.A جو پاترونی را خبر کرده است....

مل با غرولند گفت:

ــ باید زودتر باین فکر می افتادند.

جو پاترونی رئیس خدمات نگهداری T.W.A، این خصوصیت را داشت که مرد ایده‌آل برای موارد مشکل بود مرد با قدرت و قاطعی که یکی از بهترین کارکنان فرودگاه بود و مل در امور فرودگاه روی او حساب میکرد. دانی دنباله حرفش را گرفت.

ــ تا آنجا که من میدانم از همان اول بفکر او بوده‌اند. متأسفانه پاترونی به خانه‌اش رفته بود و بزحمت توانستند با او تماس بگیرند گویا طوفان قسمت زیادی از خطوط تلفن را خراب کرده است.

ــ بهرحال موفق شده‌اند خبرش کنند؟ شما اطمینان دارید؟

ــ T.W.A مطمئن است. آنها گفته‌اند پاترونی الان در راه است.

مل یک حساب سریع کرد. میدانست که جو پاترونی در گلن الین یعنی در حدود سی و پنج کیلومتری فرودگاه سکونت دارد و در بهترین شرایط طی این فاصله چهل دقیقه طول میکشید. با توجه به جاده‌های یخ زده و ترافیک کند و آهسته، اگر پاترونی می‌توانست این فاصله را در مدت یکساعت و نیم طی کند بایستی خوشحال می شد.

ــ اگر یکنفر در دنیا قادر باشد این بوئینگ در گیل مانده را قبل از فردا صبح بیرون بیاورد همین پاترونی است. ولی دیگران نباید تا رسیدن او دست روی دست بگذارند. بهمه یادآوری کنید که باند سه/صفر را بهر قیمتی که باشد میخواهیم و خیلی هم زود.

و پیش خود میگفت. تا وقتی که این باند بسته باشد مجبوریم هواپیماها را از روی میدوود پرواز بدهیم. ساکنین آنجا حتماً الان خیلی عصبانی شده‌اند. آیا تاکنون جلسه اعتراضشان تمام شده؟ مل خیلی دلش می خواست اینرا بفهمد.

دانی جواب داد:

ــ من از بس این حرفها را تکرار کردم خفقان گرفته‌ام. با اینحال خبر خوبی برایت دارم: کامیونت غذاها را پیدا کردیم.

ــ شوفرش سالم است؟

ــ او در زیر بیست و پنج سانتیمتر برف بیهوش شده بود احتمالاً بخاطر گاز اکسید دو کربن. موتور ماشین روشن بود. ماسک اکسیژن به صورتش گذاشتند.... فردا حالش خوب خوب می شود.

ماسک اکسیژن به صورتش گذاشتند.... فردا حالش خوب خوب

می شود.

ــ خیلی خوب شد. من الان برای بازرسی وضع باندها می روم بزودی با بی سیم با شما تماس می گیرم.

دانی توصیه کرد:

ــ خودتان را خوب بپوشانید. مثل اینکه هوا خیلی سرد است.

مل گوشی را گذاشت و نزدیک تانیا که خود را برای رفتن آماده می کرد برگشت و گفت:

ــ صبر کنید. منهم میخواهم بروم.

تانیا به ساندو یچ دست نخورده اواشاره کرد.

ــ شامتان چی؟ البته اگر بتوان اسمش را شام گذاشت.

ــ من گرسنه‌ام نیست ــ گازی به ساندو یچ زد و برای فرو بردن لقمهٔ سفت و محکم بسرعت جرعه‌ای قهوه سرکشید و اورکتش را برداشت ــ بهرحال باید شام را در شهر بخورم.

ــ هنگامیکه مشغول پرداخت صورتحساب به صندوق بود دو نفر از کارمندان خانس آمریکا وارد سالن شدند یکی از آنها همان مأمور کنترلی بود که مل کمی قبل با او صحبت کرده بود. کنترلچی با دیدن تانیا نزدیک شد و گفت:

ــ معذرت میخواهم آقای بیکر زفلد... مدیر قسمت حمل و نقل با خانم بو ینگستون کار دارند. یک گرفتاری دیگر برایشان پیش آمده.

مل میان حرف او دو ید و گفت:

ــ صبر کنید من حدس بزنم چه اتفاقی افتاده. آهان فهمیدم.... یک کتاب راهنمای پرواز توی صورت یکی دیگر از مشتریها خورده.

کنترلچی خنده‌اش گرفت.

ــ ایندفعه نه قربان. دفتر راهنمای بعدی که از پشت پیشخوان به پرواز در بیاید احتمالاً من می اندازمش. مسئله مر بوط به یک مسافر قاچاقی است ــ روی پرواز شماره ۸۰ که از لوس آنجلس می آید.

تانیا گفت:

ــ همین؟

بنظر میرسید تعجب کرده است. اصولاً مسافران قاچاقی ــ مشکل مشترک تمام شرکتها ــ مسئله‌ای بسیار پیش‌پا افتاده بود. کنترلچی اضافه کرد:

ــ تا آنجا که من در اینمورد شنیده‌ام خلبان هواپیما قبل از فرود مطلب را اطلاع داده و یک پلیس برای توقیف مسافر بدون بلیط به محل پیاده شدن مسافرین رفته است. بیش از این چیزی نمیدانم ولی مثل اینکه آنجا به وجود شما خیلی احتیاج دارند.

بعد سلامی نظامی داد و به همکارش ملحق شد. مل و تانیا وارد سالن مرکزی شده و مقابل آسانسوری که مل می خواست با آن به طبقهٔ زیرزمین برود ایستادند. زن جوان آهسته گفت:

ــ احتیاط کنید. با اینهمه هواپیماهائی که در تاریکی اینطرف و آنطرف روی باندها میروند... مواظب باشید کار دست خودتان ندهید.

مل همچنانکه اورکتش را می پوشید گفت:

ــ اگر بلائی سرم بیاید شما اولین نفری هستید که خبردار خواهید شد. بهرصورت من زیاد بیرون نمی مانم. این مسافر قاچاقی شرکت شما خیلی نظرم را جلب کرد. سعی میکنم خیلی زود سری به دفتر شما بزنم تا همهٔ قضیه را بفهمم ــ لحظه‌ای تردید کرد و گفت ــ بهانه خوبی برای دیدار مجدد شما است.

تانیا آهسته گفت:

ــ واقعاً شما به بهانه احتیاج دارید؟

٤

جو پاترونی اتومبیلش را بسمت فرودگاه میراند. مرد ایتالیائی ـ آمریکائی چاق و کمی افاده‌ای که ریاست سرویس تعمیرات T.W.A را داشت حدود بیست دقیقهٔ قبل از خانهٔ ویلائی یا بقول خودش کلبهٔ عشقش در حومه شهر بیرون آمده و مرتباً از سرعت لاک پشتی اتومبیلها غروغر میکرد.

بعد از طی پانصد متر دیگر، اتومبیل بیوکش در یک راه‌بندان شدید بیحرکت ماند. در مقابل و پشت سرش تا آنجا که چشم کار میکرد اتومبیل ایستاده بود. پاترونی با استفاده از نورقرمز چراغ خطر اتومبیل جلوئی سیگار برگ دیگری انتخاب کرد.

دربارهٔ حماسهٔ زندگی پاترونی داستانهائی سرزبانها بود. بعضی از این داستان‌ها مربوط به شغل و کارش بود وبعضی دیگر به امور خانوادگی اش مربوط می شد. می گفتند.

کارش را به عنوان گریسکار در یک گاراژ شروع کرده و بعد از چند ماه در جریان یک **طاس‌بازی**، با صاحب مؤسسه، گاراژ را از او برده است. بهمین ترتیب و از همین راههای مشکوک اعتباراتی بهم‌زده و از جمله صاحب یک هواپیمای خصوصی دوموتوره **واکو** گردیده وبدون آنکه کوچکترین اطلاعی از خلبانی داشته ویا حتی یکساعت درس پرواز گرفته باشد روزهای تعطیل با همین هواپیما پرواز میکرده است کاری در سطح

اشراف و پولدارها «**پرواز با هواپیمای خصوصی**». حال چطور صاحب این هواپیما شده بود بحثی جداگانه داشت این هواپیما روزهای آخر عمر خود را میگذراند و صاحبش نمی توانست آنرا به کار اندازد. بعد از اینکه پاترونی صاحب آن شد توانست بکارش بیاندازد البته کار ساده و پیش پا افتاده‌ای نبود و هوش و مهارت فراوانی میخواست.

بعد در مدت کمی همین هواپیمای کوچک و دردسرهای میکانیکی آن آنقدر پاترونی را مجذوب کرد که دوباره یک پیشنهاد طاس‌بازی به ارباب سابقش داد و این بار گاراژ عمداً به صاحب اولیه‌اش برگشت. پاترونی هم با شغل قبلی خداحافظی کرد و به میکانیکی هواپیما روی آورد. با اینکه علاقه‌ای نداشت ولی به کلاسهای شبانه رفت و دیپلم مهارت کار گرفت بعدهم سر گروه شد. اکنون دیگر باو **معجزه گر** لقب داده بودند این لقب از یکطرف بخاطر علاقهٔ باطنی به کار و از طرف دیگر بخاطر مراودات محکمش با مردم بود. پاترونی همیشه از تمام برنامه های زمان‌بندی شده جلوتر بود اگر تعویض روغن فلان هواپیما بیست ساعت وقت می برد گروه جو پاترونی اینکار را در پانزده ساعت انجام میداد و این سرعت بخاطر دقت و نظم و ترتیب کارهای او بود. بعد از مدتی مدیران شرکت دیگر عادت کرده بودند؛ بمحض پیش آمدن یک وضع مشکل یا یک تعمیر فوق اور ژانس فوراً پاترونی را خبر می کردند.

مدیران واقعاً حق داشتند اینگونه فکر کنند چون جو پاترونی با اینکه تنها یک دیپلم مهارت کار داشت ولی وقت خود را بیهوده تلف نمیکرد و مستقیماً سرجائی میرفت که ایراد وجود داشت. همیشه هم حق با او، و نظرش درست بود. سلسله مراتب اداری اصلاً سرش نمی شد حتی در مورد کله گنده های شرکت هم حرفهایش را مزه‌مزه نمیکرد.

ابتکاراتش هر یک شاهکارهائی بود که تنها از افراد کهنه کار و برجسته بر می آمد. یک روز جو پاترونی بدون آنکه مرخصی بگیرد یا حداقل به کسی اطلاع دهد از سر کار غیبش زد تا به نیویورک پرواز کند. بعنوان

چمدان یا بار، فقط بسته‌ای زیر بغل داشت و بمحض ورود به نیویورک بلافاصله با اتوبوس و مترو خود را به ساختمان مرکزی شرکت واقع در مرکز مانهاتان رساند. او همیشه از تاکسی بخاطر نرخ گرانش نفرت داشت. بدون توجه به مقررات و سلسله مراتب و بدون کوچکترین توجهی به اعتراضات منشی مدیر عامل و حتی بدون آنکه در بزند وارد اطاق مدیرکل شرکت شد و همچنانکه انتهای سیگار برگش را می جوید بسته زیر بغلش را که روغن و گریس از آن می چکید روی میز شیک و براق ارباب بزرگ باز کرد.

مدیر عامل شرکت که هرگز اسم جوپاترونی بگوشش نخورده بود و با توجه به سلسله مراتب اداری و مقررات هیچکس را بدون قرار قبلی نمی پذیرفت نزدیک بود قلبش از حرکت باز ایستد پاترونی اصلاً بروی خودش نیاورد.

ــ اگر خیلی دلتان میخواهد هواپیماهایتان مرتباً سقوط کند من را بیرون کنید. حالا اگر میخواهید این هواپیماها صحیح و سالم به فرودگاهها وارد شوند و مثل بچه آدم روی زمین بنشینند بحرفهای من گوش کنید!

بعد با آرامی سیگار برگش را روشن کرد.

آقای مدیر عامل نشست و گوش کرد. بعد از نیمساعت فهمید که گوش کردن این حرفها برای مدیر تکنیکی شرکت هم بی فایده نیست. از فردای آنروز مدیر تکنیکی وسیلهٔ اعلام یخ زدگی کاربوراتورها را طبق نظر پاترونی اصلاح کرد. پاترونی از یکماه قبل مرتباً به مقامات پائین این مطلب را تذکر داده بود ولی فایده‌ای نبخشیده بود.

کمی بعد پاترونی عنوان سرکنترل را گرفت. سال بعد باز هم مقامش بالاتر رفت و رئیس سرویس تعمیرات شرکت شد یعنی یکی از مهمترین افراد لینکلن انیترناشنال.

افسانه‌هائی که در مورد زندگی خصوصی اش میگفتند این بود که: به همسرش عشق و علاقهٔ زیادی دارد تا آنجا که به همسرش معتاد شده است! او هر شب پس از کار بخانه‌اش میرفت و ماندن در کنار خانواده را به

همه چیز ترجیح میداد و آنشب هم تازه به خانه رسیده بود که او را برای بیرون کشیدن بوئینگ ایرمکزیک بفرودگاه خواسته و گفته بودند شرکت تنها روی او حساب میکند.

یک مسئلهٔ دیگرهم در زندگی پاترونی بود و آن اینکه پاترونی کار کردنش هم مانند خوابیدنش بود. یعنی در هر دو مورد سیگار برگش از گوشهٔ دهانش نمی افتاد. البته این مطلب صد در صد درست نبود. در طول اولین سالهای بعد از ازدواج، ماری بارها با آتش سوزی بالش مبارزه کرده بود. خوشبختانه او برای این کار تعلیمات لازم را دیده بود چون بهرحال قبل از ازدواج یکی از مهمانداران برجسته بود. یکروز ماری بالحن قاطعانه‌ای گفته بود که دیگر اجازه نخواهد داد کسی با سیگار به رختخواب بیاید جو هم این دستور را اطاعت کرده بود آنهم برای یک دلیل ساده چون همسرش را می پرستید. پرستشی کاملاً منصفانه و توجیه شده: وقتی با همسر فعلی اش آشنا شد او بدون شک زیباترین و مردم‌دارترین مهماندار T.W.A بود و حتی در حال حاضر هم بعد از دوازده سال شوهرداری و سه بار زایمان زیباتر و خواستنی‌تر از خیلی زنهای جوان بود. خیلی ها هنوز هم گاهی از خود می پرسیدند چرا ماری در آنزمان که سرخلبانها و مدیران قسمتها برایش سرو دست می شکستند جو پاترونی را انتخاب کرد. دلیلش ساده بود، با اینکه جو پاترونی در آن زمان بیش از یک سرکارگر نبود ولی خوب می توانست خود را تحمیل کند. ماری هرگز از ازدواجش ناراضی نبود: و از هیچ نظر شوهرش چیزی از او کم نداشت:

مردی بود که هرگز حتی در موارد بسیار وخیم دستپاچه نمیشد. با یک نگاه به انبوه مشکلات، عوامل مختلف را بررسی و بهترین راه را انتخاب میکرد. تقدم ها را فوراً تشخیص میداد و بسرعت متوجه می شد که آیا باید به کاری که در دست دارد ادامه دهد یا بالعکس آن کار را رها کرده و امر ضروری‌تری را که تقدم داشت شروع کند مسئلهٔ بوئینگ وامانده هم همینطور بود می دانست که با اینکه امر مهمی است ولی کاری انجام نشدنی

نیست آیا می بایست خستگی در می کرد یا شامش را می خورد یا... و در نتیجه از استراحت و شام صرفنظر کرد.

چند دقیقه بعد ماری باآشپزخانه رفت و چند ساندو یچ درست کرد تا جو در راه آنها را بخورد.

البته این اولین بار نبود که بعد از یکروز کار طاقت فرسا بمحض وارد شدن بخانه از او می خواستند دوباره بسر کارش بازگردد. ولی هرگز اتفاق نیافتاده بود که این سی و پنج کیلومتر را در هوائی چنین وحشتناک طی کند. در حاشیهٔ خیابانها براستی دیوار بلندی از برف ایجاد شده بود و برفی که می بارید، هر لحظه به ارتفاع این دیوار می افزود. در تمام طول اتوبان اتومبیلها پشت هم قرار گرفته و گوئی عمو زنجیر باف بازی می کردند. با وجود آنکه اتومبیل بیوک، پاترونی مجهز به لاستیکهای میخ دار «یخ شکن» بود ولی اوحساب می کرد که هرلحظه خطرسُرخوردن وجوددارد. برف پاک کن و ضدبخار بزحمت می توانستند با برف های بیرون و بخار داخل مبارزه کنند. در مورد چراغها هم وضع بهتر از این نبود چون بیش از پانزده بیست متر را روشن نمی کردند. در هر گوشه و کنار اتومبیلهای خراب شده بچشم می خورد بعضی از آنها را صاحبان بی حوصله شان همانجا رها کرده و ترجیح داده بودند پیاده از موانع برفی بگذرند. مسلماً کسانیکه در چنین شبی بیرون آمده بودند کار لازمی داشتند.

پاترونی نگاهی به ساعتش انداخت. حدود ده دقیقه ای میشد که همانجا متوقف شده بود در پشت سرش هم یک صف طولانی از اتومبیلها وجود داشت. در سمت راستش اتومبیلهای باند کناری هم همچنان ایستاده بودند. مسئله بازهم نگران کننده تر این بود که از سمت مقابل هم هیچ اتومبیلی نمی آمد چیزیکه نشان میداد تمام عرض اتوبان بسته شده است. پاترونی که سعی میکرد خونسردی اش را حفظ کند رادیو را روشن کرد و پک محکمی به سیگار برگش زد.

پنج دقیقه دیگر هم گذشت. عده ای از رانندگان را در جلو یش دید

که از اتومبیل پائین آمده و پیاده بسمت جلو صف ماشینها می رفتند تصمیم گرفت او هم همینکار را بکند. خوشبختانه اُورکت پوستی اش را آورده بود لباس را پوشید حتی کلاه اورکت را هم گذاشت وازداشبورد چراق‌قوه بزرگی را که هیچوقت از خود جدا نمی کرد برداشت. بمحض اینکه در را باز کرد بادو برف با شدت وارد اتومبیل شد. با احتیاط خود را بیرون کشید و براه افتاد.

بعد از طی چند صدمتر تعداد زیادی چراغ گردان را دید. بدون شک چراغ اتومبیلهای پلیس بودند. سایه ها تکان می خوردند از هم جدا شده و باز به هم می پیوستند در گوشه‌ای از کنار اتوبان صدای ناامیدانه‌ای می گفت: «برای برداشتن چنین بار سنگینی فرصت لازم است. خواهی دید که ساعتها باید منتظر بمانیم» بالاخره جوپاترونی توده عظیم و بهم پیچیده‌ای را دید که انوار چراغهای قرمز روی آن بازی می کردند: یک تریلی متصل به یک (کفی کمرشکن) به پهلوروی زمین افتاده بطوریکه کاملاً چهارباند رفت و آمد اتوبان را بسته بود. تریلی غول‌آسای هجده چرخ مانع غیرقابل عبور و ظاهراً غیرقابل علاجی بود. قسمتی از بارآن ــ قوطی های کنسرو ــ روی جاده ریخته و عده‌ای با تشکر از برف و طوفان مشغول جمع کردن این کنسروهای خدا رسانده بودند.

دو اتومبیل پلیس در محل حاضر و مأمورین آن مشغول بازجوئی از راننده تریلر بودند. راننده که سالم مانده و جراحتی برنداشته بود بالحن تندی اعتراض میکرد.

ــ تقصیر من نیست. هنوز درست پامور و ترمز نداشته بودم که این سگ مصب صاحاب مث آکا ــ دئون تا شد عین شمعی که توی آتیش بندازن فِتش در رفت و روزمین دراز شد.

در چند قدمی این گروه پیرزنی با صدای بلند اعتراض میکرد.

ــ همهٔ این آجان‌ها مثل همند. بجای این سئوال‌و جوابها باید تریلی رو هرچه زودتر تکون بدین.

یکی از پلیس‌ها بطرف او رفت. روی بارانیش ورقه‌ای از برف نشسته بود.

ــ ممکن است سرکار خانم لطفی بفرمایند و کمک کنند تریلی رو هُل بدیم؟ خیلی ممنون می شیم.

چند نفر زیر خنده زدند. پیرزن غرولند کنان عقب گرد کرد و دور شد «این جوجه آجان‌ها فقط قوطی بازی بلدن».

در سمت دیگر تریلی، یک کامیون منجنیق که نورافکن گردانی روی اطاقک راننده‌اش بود آهسته‌آهسته نزدیک می شد. از سمت چپ میآمد از همسان باندی که تریلی آنرا بسته بود. راننده‌اش آنرا متوقف کرد و پیاده شد. نگاهی به کفی واژگون شده انداخت و با حالتی ناامیدانه سرش را تکان داد.

پاترونی جمعیت بیکاران را کنار زد و پیش رفت. سیگار برگ روشنش همچنان گوشهٔ لبش بود. دست سنگینش را روی شانهٔ یکی از پلیس‌ها گذاشت.

ــ گوش کن، جوانک. شماها هیچوقت نمی توانید تنها با یک منجنیق این جنازه را از جایش تکان بدهید درست مثل اینست که بخواهید یک تن آجر را با یک نخ کوک بلند کنید.

مرد پلیس چشم غره‌ای رفت و گفت:

ــ فعلاً جنابعالی سیگارتان را خاموش کنید. آنجا یک دریاچه بنزین هست.

پاترونی که اصلاً معنی دستور را نمی فهمید و در تمام مدت زندگیش معنی تابلوی «استعمال دخانیات ممنوع» را درک نکرده بود با ژست بزرگ منشانه‌ای کفی واژگون را نشان داد.

ــ حرفم را باور کن، جوانک. اگر می خواهید این تریلی را سر پا کنید فقط وقتتانرا تلف کرده‌اید حالا وقت من و دیگران هیچ. تنها کاری که در حال حاضر می شود کرد کنار کشیدن تریلی و باز کردن راه است. ولی

برای اینکار اقلاً دو منجنیق دیگر هم لازم است. یکی برای هل دادن و دو تای دیگر برای کشیدن.

گشتی دور (کمرشکن) زد و تمام گوشه و کنارهای آن را بکمک چراغ‌دستیش بازرسی کرد بعد از چند دقیقه بطرف مرد پلیس آمد. با چند پک محکم آتش سیگارش را قرمزتر کرد و گفت:

ــ اینکار انجام شدنی است. دو منجنیق اول زنجیرهایشان را به سه محوری که من نشانشان میدهم خواهند بست. بعد با هم شروع به کشیدن می کنند ابتدا خیلی آهسته و بعد کمی تندتر. کاری که باید بکنیم اینست که اول تریلی را صاف کنیم چون تا وقتی که مثل مرغابی سرش به طرف بدنش خم شده هیچ کاری نمیشود کرد. منجنیق سوم....

مرد پلیس میان حرفش پرید و گفت:

ــ یک دقیقه صبر کنید ــ سرش را برگرداند تا مأمور دیگری را صدا کند ــ هی! **هانک**، یکنفر اینجا است مثل اینکه چیزی سرش می شود...

یکربع بعد جو پاترونی عملاً فرماندهی عملیات را داشت. افراد پلیس با بی سیم دو منجنیق دیگر تقاضا کردند تا رسیدن آنها راننده منجنیق اول زنجیرهایش را طبق دستورات پاترونی به یکی از محورهای کفی وصل کرد. اوضاع شلوغ و پلوغ وهر کی هرکی، اکنون تبدیل به صحنهٔ منظم یک برنامه عملیاتی ظاهراً نتیجه‌بخش شده بود. یکی از صحنه‌های کاملاً منظم که از سالها قبل وجه تمایز کارهای رئیس تعمیرات T.W.A بود.

با تمام این احوال پاترونی راضی نبود. بخاطر ماندن در راه و روی آن جادهٔ یخ‌بسته تا آن موقع شب لحظه به لحظه برنگرانیش افزوده می شد. با خود میگفت لابد در فرودگاه همه از هم می پرسند او دارد چکار می کند ولی چاره دیگری نداشت چون سریعترین راه برای رسیدن به فرودگاه این بود که کمک کنند تا جاده زودتر باز شود. حتی می شد گفت این تنها راه بود. با آنهمه اتومبیل که بی حرکت پشت سرش ایستاده بودند حتی نمی‌توانست دور بزند و از راه دیگری خود را برساند.

به اتومبیل بیوکش برگشت و گوشی تلفن اتومبیل را برداشت. هزینه نصب و آبونمان این تلفن را شرکت میداد. بمحض اینکه شماره کارگاهش را گرفت پیغام مل بیکرز فلد را باو رساندند. «هرچه زودتر باند سه/صفر را خالی کنید» زیر لب فحشی نثار کرد و با اینکه میدانست قبل از رسیدن او کار مهمی انجام نخواهد شد دستوراتی داد.

برف همچنان میبارید. جوپاترونی با احتیاط و مراقبت و با قدمهای کوتاه بطرف تریلی رفت. خاطرش کمی آسوده شد. اولین منجنیق اضافی رسیده بود.

۵

آسانسور مل بیکرزفلد را به پارکینگ زیرزمین رساند. اتومبیل مخصوصش ــ یک استیشن زرد خردلی رنگ و مجهز به بی سیم ــ در یک گاراژ اختصاصی بود. پشت فرمان نشست و بطرف خروجی پارکینگ رفت بمحض آنکه دماغه ماشین از دیوار پارکینگ خارج شد، بوران برف با شدت غیرقابل تصوری روی شیشهٔ جلو ریخت برف پاک کن ها بزحمت می توانستند دو نیمدایره مرکز شیشه را از برف سنگین پاک کنند. از یکی از پنجره های ماشین که شیشه اش کمی پائین بود سوز کشنده ای بداخل نفوذ میکرد مل بسرعت شیشه را بالا کشید. اختلاف گرمای لذت بخش داخل فرودگاه با سرمای قطبی آن شب زمستانی به معنای واقعی از زمین تا آسمان بود.

در چند متری اش تعدادی هواپیما، درحالت انتظار در محل حرکت توقف کرده بودند. بطور تصادفی از میان باد شدیدی که برفها را باطراف قسمت کرد مل از پشت شیشه های روشن، مسافرین را دید که در جای خود نشسته بودند. بدون شک پرواز بخاطر بسته بودن باند سه/صفر بتأخیر افتاده بود: خلبان ها هنوز اجازه روشن کردن موتورها را دریافت نکرده بودند کمی آنطرف تر مل بطور مبهمی شبح چراغهای قرمز هواپیماهای دیگری را دید. هواپیماهائی که تازه بزمین نشسته و در مربعی که در اصطلاح شغلی آنرا منطقهٔ جریمه می گفتند ایستاده بودند. موتورهایشان با دور کند می گشت.

آنها بایستی تا کنار سکوهای متحرک پیاده کردن مسافرین که قابل تنظیم با در هواپیما بود میرفتند. اوضاع مسلماً در هفت‌بخش دیگر هم که در اطراف فرودگاه بودند همینطور بود.

بی‌سیم اتومبیل مل که روی طول موج کنترل زمینی تنظیم شده بود ناگهان به صدا درآمد.

ــ از برج به پرواز ۱۷ **ایسترن ایرلاین:** اجازه دارید به پیست دو/پنج بروید. طول موجتانرا برای دریافت اجازهٔ پرواز عوض کنید.

صدای پارازیت و بعد جواب.

ــ اینجا پرواز ۱۷ ایسترن ایرلاین. شنیدم تمام.

صدای دیگر که بوضوح خشمگین بود بگوش رسید.

ــ پان آم ۵۴ به کنترل زمینی. در روی پیست خارجی دو/پنج پیش می‌رویم. یک «سسنای» توریستی درست جلوی ما است، یک دو موتوره که مثل لاک‌پشت حرکت میکند. با همه هیکل روی ترمز ایستادم تا توی شکمش نروم.

ــ پان‌آم ۵۴، چند لحظه ساکت باشید ــ مدتی سکوت بعد صدای مأمور کنترل زمینی/از کنترل زمینی: به سسنا هفت/صفر در اولین انشعاب به راست بپیچید و اجازه بدهید پان‌آم رد شود.

برخلاف انتظار مل، صدای ظریف زنانه‌ای جواب داد:

ــ سسنا هفت/صفر به کنترل زمینی: الان می‌پیچم. بفرمائید، پان‌آم، سفر خوش دوست گنده من.

صدای یک سرفه و بعد دوباره صدای خلبان:

ــ متشکرم خوشگله از این فرصت برای آرایش موهایتان استفاده کنید.

بلافاصله کنترل میان حرفشان پرید و با لحن خشکی گفت:

ــ برج به تمام هواپیماها: لطفاً پیغامهایتان را کوتاه کنید. تمام.

مل، با خود گفت، اینهم عصبانیت برج کنترل. طبیعی بود: در یک چنین شبی با این ترافیک بی‌معنی همه اعصابشان خرد شده بود. مل

دوباره بیاد برادرش کیت افتاد که او هم در بخش کنترل رادار هواپیماهای وارده در معرض همین هیجانات و دلهره‌های جهنمی بود.

مکالمات بین برج کنترل و هواپیماهای روی باندها عملاً بدون وقفه ادامه داشت. با استفاده از یک سکوت موقتی، مل روی تکمهٔ بی سیم فشار آورد.

ــ از بازرسی سیار به برج کنترل. من در دروازهٔ ۶۵ هستم میخواهم به باند سه/صفر جائیکه ۷۰۷ در گیل مانده بروم.

لازم بود مدتی صبر کند تا برج کنترل دستوراتی به دو پرواز در حال فرود بدهد. و سپس بکار او پردازد.

ــ برج به بازرسی سیار: دنبال دی سی /۹ ایر کانادا که همین الان در جلو شما است بروید و در حاشیهٔ دو/یک توقف کنید.

ــ شنیدم. تمام.

مل بوضوح هواپیمای کانادائی را که آهسته‌آهسته سکوی سوار کردن مسافرین را ترک میکرد میدید. قسمت عقب و سایهٔ ظریف و هندسی آن در آسمان تیره و تار قد علم کرده بود. مل بدنبال او ماشین را به حرکت درآورد، با احتیاط می راند و چشمانش را کاملاً باز کرده بود تا به شپشهای زمینی برنخورد در اصطلاح خودشان شپشهای زمینی عبارت از وسایط نقلیه مختلفی بودند که همیشه دور هواپیماها میگشتند بخصوص کامیونت هائی که بر روی دو محور، سطح افقی صاف و گردانی داشتند و افراد گروههای مخصوص روی آن رفته و برفهای روی بالها را پاک می کردند و بخاطر اینکه دوباره و بسرعت بالها یخ نزنند روغن گلیلول روی آن‌ها می مالیدند. کار طاقت فرسائی بود با قرار گرفتن مستقیم در مقابل باد افراد کاملاً مانند آدمک برفی شده بودند.

کمی دورتر، مل ناگهان ترمز کرد تا با یک واگن ــ عسل، تانکر کوچکی که با تمام سرعت میراند تصادف نکند کاملاً معلوم بود که این وسیله نقلیه میخواست هرچه زودتر از باربدبوئی که از توالت هواپیماهای در

حال توقف بیرون کشیده بود خلاص شود.

حدود هزار و پانصد کیلو «عسل» میرفت تا از طریق یک لولهٔ مکنده در یک ساختمان کوچک واقع در کنار فرودگاه تخلیه شود و بعد از آنجا در فاضل‌آب شهری با پمپ خالی گردد. طبق روال عادی طریقهٔ ساده و مطمئنی بود بجز در مواردیکه مسافرین اعلام میداشتند چیزی در آن گم کرده‌اند مثل دندان مصنوعی، کیف پول خرد، کیف بغلی که از دستشان در توالت افتاده بود. چیزی که یکی دو بار در روز اتفاق میافتاد. در اینصورت محتویات تانکر را از غربال میگذراندند. تا شیئی مورد نظر را پیدا کنند.

مل میدانست حتی بجز این وقایع گروه بهداشت شب پرکاری را در پیش داشت. هوای بد و طوفانی ناگهان تعداد مراجعه به توالتها را چه در داخل هواپیما و چه در فرودگاه اضافه میکرد و کمتر افرادی یافت می‌شوند که بدانند در تمام فرودگاههای بزرگ مدیریت بخش بهداشتی پیش‌بینی ساعت به ساعت هواشناسی را دریافت می کند تا بموقع بتواند چه از نظر افراد و چه از نظر وسائل آمادگی داشته باشد.

هواپیمای جت ایرکانادائی را که مل تعقیب میکرد منطقهٔ توقفها را ترک کرده و در روی باند پرواز به سرعتش افزوده بود. مل بایستی به گاز بیشتر فشار می آورد تا بتواند پشت آن قرار گیرد. بکمک برف‌پاک کنهایش که روی سرعت آخر بود چراغ قرمزهای دی/سی ۹/ را می توانست ببیند و این باعث اطمینانش می شد. از آینهٔ جلو مل شبح هواپیمای جت بزرگتری را میدید که پشت او می‌آمد. صدای نگران برج کنترل زمینی با نگرانی از بی‌سیم شنیده شد:

ــ ایرفرانس شماره چهار/ صفر/ چهار توجه، توجه، بین شما و هواپیمای ایرکانادا یک اتومبیل در حال حرکت است.

پس از یکربع ساعت، مل با عبور از دو پست پرواز دیگر به بخش مسدود شده پست سه ــ صفر رسید جائیکه در آن بوئینگ ایرمکزیک قرار داشت.

اتومبیل را متوقف کرد. در این گوشهٔ متروکهٔ فاقد هرگونه روشنائی، طوفان بنظر سردتر و توفنده‌تر می‌آمد. مل همچنانکه می لرزید با خود گفت، شبی که گرگها بیرون می‌آیند. در چند قدمی اش سایه‌ای ظاهر شد و در میان زوزهٔ باد فریاد کشید و او را صدا کرد.

ــ شمائید آقای پاترونی؟

ــ هی! نه، من پاترونی نیستم ولی دیگر باید پیدایش بشود.

مردی به آرامی نزدیک شد. با وجود کاپشن ضخیمی که برتن داشت، گونه هایش از سرما کبود شده بود.

ــ هرچند نمیدانم او چکار می‌تواند بکند ولی بهر حال وجودش باعث آرامش خاطر زیاد همهٔ ما است. تا این لحظه هرکاری که می شد، برای تکان دادن این کوه بدبختی انجام داده‌ایم ــ تودهٔ عظیمی را که مل بزحمت اطراف آنرا مجسم میکرد نشان داد ــ هیچ راهی برای بیرون کشیدنش نیست.

ــ منهم برای همین آمده‌ام. گویا شما مرا نمی شناسید: مل بیکرزفلد مدیر کل فرودگاه. شما کی هستید؟

ــ سلام عرض میکنم قربان. اسم من اینگرام است سرگروه حفاظتی ایرمکزیک. برای اینکه چیزی را مخفی نکرده باشم باید بگویم در این لحظه ترجیح میدادم شغل دیگری داشتم.

همچنانکه دو نفری صحبت میکردند به ۷۰۷ درگِل مانده نزدیک شدند و بطور غریزی پشت رآکتورها پناه گرفتند. زیر شکم هواپیما، یک چراغ گردان قرمز چشمک میزد و روشنائیهای منقطع اش را بر روی گِلی که چراغهای هواپیما در آن پنهان شده بود می انداخت. روی باند و پیست های مجاور وسایط نقلیهٔ زیادی از همه نوع مانند اعضاء یک خانواده بر بالین یک محتضر رو بموت حلقه زده بودند: یک کامیون، تانکر، واگن بارها، یک کامیونت پستی، دو مینی بوس مخصوص حمل مسافرین و خدمه و یک مولد مخصوص برق‌رسانی و شارژ باطریهای هواپیماها که صدای زیادی میکرد و

می لرزید.

مل یقهٔ اورکتش را بالا آورد و بست.

ــ مسئله اینست که بهر قیمتی شده و هرچه زودتر ما این باند را لازم داریم. تاکنون چه کارهائی کرده‌اید؟

اینگرام تشریح کرد که ابتدا دو ساعت وقتشانرا تلف کرده‌اند تا مسافرین را پیاده کنند. یک کار کند و پرزحمت، چون پله های پلکانی را که یدک کش از ساختمان فرودگاه آورد فوراً یخ زد و لیز شد. یک پیرزن را دو نفر از کارگران بغل کردند و پائین آوردند بچه‌ای که خیلی لباس پوشیده بود مانند بسته‌ای دست بدست میگشت. «خیلی خندیدیم قربان» مهمانداران و افسران درجهٔ دوم با اتوبوسی که مسافرین را به طرف سالن گرم اطاق انتظار می برد رفتند. فقط خلبان و کمک خلبان در هواپیما ماندند.

ــ بعد سعی کردید هواپیما را از گیل در بیاورید؟

ــ البته. دو مرتبه رآکتورها را با تمام قدرت تا آنجا که خلبان جرئت کرد بکار انداختیم. اینکار ابداً نتیجه‌ای نداد من حتی فکر می کنم چرخها بیشتر در گیل فرو رفتند.

ــ خوب حالا چکار می کنید؟

ــ داریم تا آنجا که ممکن است هواپیما را سبک می کنیم.

اینگرام عملیات انجام شده را بترتیب تشریح کرد. تانکرــ کامیون‌های بنزین تمام مواد سوختی هواپیما را تخلیه کرده بودند. ــ بار قابل ملاحظه‌ای بود چون مخازن بخاطر پرواز کاملاً پر بود. تمام بارهای مسافرین را پائین آورده و کامیونت پست برای گرفتن نامه‌ها آمده بود.

مل سرش را تکانی داد. حتی اگر هواپیما تنها دو ساعت هم پروازش به تأخیر می افتاد ــ چه خوش‌بینی! زیادی ــ مراسلات پستی آن خالی میشد. دفاتر پست فرودگاه مداوماً مراقب ساعات پرواز بودند. مأمورین پست می دانستند که دقیقاً مراسلات پستی کجا قرار دارند به محض

کوچکترین تأخیر آنها را به پرواز دیگری منتقل می کردند. محموله های پستی تحویلی به بوئینگ ایرمکزیک وضعشان خیلی بهتر از مسافرین آن بود. حداکثر نیمساعت بعد آنها با پرواز دیگری بطرف مقصد می رفتند یا به حسب مورد، تحت عنوان برگشتی به دست فرستنده هایشان می رسیدند. مل با نگرانی پرسید:

ــ شما هر کاری لازم بود کرده اید؟

ــ بله، حداقل اینکه هر کاری می توانستیم تا این لحظه بکنیم کردیم. عملاً تمام گروه حفاظتی یعنی ۱۲ نفر. من نیمی از آنها را برای آنکه یخهای بدنشان آب شود داخل یکی از مینی بوسها فرستاده ام. اونها واقعاً مثل یک تکه یخ شده بودند. فکر می کنم مسلماً پاترونی گروه کمکی خواهد خواست ــ اینگرام برگشت و با نگاهی خسته به بوئینگ نگاهی کرد و ادامه داد/اگر نظر مرا بخواهید باید بگویم این کار مدت زیادی طول می کشد. ما احتیاج به تعدادی جرثقیل، تعدادی جک ئیدرولیک، داریم همچنین باید از بالن های بادی برای بلند کردن بالها استفاده کنیم و من فکر نمی کنم بشود این وسائل را قبل از فردا صبح تهیه کرد. اینطور که من می بینم اگر حدود قبل از ظهر فردا این وسائل بما برسد شاهکار است.

مل با لحن خشکی گفت:

ــ اصلاً حرفش را هم نزنید ما نمی توانیم تا فردا شب صبر کنیم حتی تا فردا صبح هم نمی توانیم منتظر شویم پست باید بهرطریق و هرچه زودتر پاک شود....

لرزشی ناگهانی سراپایش را فرا گرفت با این احساس حرفش را قطع کرد. آیا این تأثیرباد سرد و وحشی بود؟ ولی او احساس میکرد کم کم بدنش خود را با سرما تطبیق داده است. پس مسلماً چیز دیگری بود، یک دلهره آنی، یک روشن بینی در مورد گرفتاریهای رو به تزاید. البته احساس مسخره ای بود این احساس در مورد مشکلات واقعی یک فرودگاه درست نبود و نبایستی هم می بود.

بجز یکروز، درسالها قبل که اوهمین احساس را کرده ومتقاعد شده بود که تصادفی که نزدیک بود به فاجعه‌ای بدل شود سرانجام بوضع مطلوبی تمام خواهدشد. مل هنوز این نتیجه یادش بود ــ او با معجزه‌ای نجات یافته و آثار آن معجزه هم هنوز باقی بود....

دوباره نگاهی به بوئینگ وامانده انداخت. حالا عقلش به واقعیات برگشته بود. خارج از مسئلهٔ این باند بسته شده و مشکلاتی که پروازهای روی میدوود برایش ایجاد میکرد همه چیز طبق روال عادی پیش میرفت. فقط یک حادثهٔ جزئی پیش آمده بود که خسارات مادی چندانی نداشت و حتی یکنفر هم مجروح نشده در مجموع چیز مهمی نبود. پیشنهاد کرد:

ــ برویم توی اتومبیل من. ازآنجا کسب خبر کنیم که اوضاع در چه حال است.

بعلت بازگذاشتن بخاری، هوای داخل شورلت گرم و لذت‌بخش بود. اینگرام با خمیازه‌ای از رضایت، اورکتش را باز کرد و بجلو خم شد تا دستهایش را در جریان باد گرم قرار دهد. مل بی سیم را روشن و روی فرکانس سرویس نگهداری فرودگاه میزان کرد.

ــ بازرسی سیار به دفتر برف‌روبی. دانی، من در قسمت بسته شده سه/صفر هستم. با T.W.A تماس بگیرید و بپرسید از جو پاترونی چه خبری دارند.

صدای دانی فارومانند همیشه مشخص وکلماتش صریح و رک بود.

ــ از برف‌روبی به بازرسی سیار: شنیدم. مل یک موضوع دیگر: همسرتان تلفن کردند.

ــ شماره‌ای گذاشته تا با او تماس بگیرم؟

ــ مثبت.

ــ در این صورت لطفی بکن. با او تماس بگیر و اطلاع بده من دیر میآیم ولی اول مسئلهٔ پاترونی را پی گیری کن.

شنیدم. منتظر باشید. تمام.

مدتی در سکوت گذشت، هر دو نفر به سیگارهایشان پک میزدند. بعد از چند دقیقه اینگرام اطاقک روشن خلبان بوئینگ را نشان داد و گفت:

ــ این خلبان بزمجه حتماً اون بالا دارد توی سامبره‌رو اش گریه می کند دفعهٔ دیگر بیشتر به کناره‌های باند توجه خواهد کرد.

ــ افراد شما مکزیکی هستند یا آمریکائی؟

ــ تمام افراد زمینی آمریکائی هستند مکزیکی ها هیچوقت در چنین هوائی در خارج از هواپیما کار نمی کنند، اینقدر خر نیستند! شما می دانستید این هواپیما قرار بود کجا برود؟

ــ نه اصلاً.

ــ قرار بود به آکاپولکو برود. من حاضر بودم ششماه حقوقم را بدهم تا با این طیاره بروم، البته قبل از این گُه کاری! درست پیش خودتان مجسم کنید: مسافران با کمال خوشحالی توی صندلیها فرورفته و بعدش.... تَ لَ ق! پیاده‌شان میکنند. باید اینجا می بودید و حرفهایشان را می شنیدید بخصوص متلکهای زنها را. چه فحشهای دست اولی! امشب معلومات بی ادبی من چند برابر شد!

صدای بی سیم دوباره بگوش رسید.

ــ از برف‌روبی به بازرسی سیار: T.W.A اطلاع داد که پاترونی در یک راه‌بندان گیر کرده و قبل از یکساعت دیگر نمی رسد. دستوراتی هم داده: از هرگونه عملی که باعث بیشتر فرورفتن هواپیما بشود خودداری کنید. بنابراین افراد گروه ایرمکزیک کاری نکنند که دقیقاً نتیجه‌اش را نمی دانند. تا قبل از رسیدن او هیچ کاری نکنند. پیغام. تمام. دریافت را اطلاع دهید.

اینگرام غری زد.

ــ این برای من خیلی خوب شد، پاترونی خودش کار را تمام کند. ما دیگر راحت شدیم.

ــ مل با یک ضربه میکروفون را بکار انداخت.

ــ پیغام رسید، دانی، چیز دیگری هم هست؟

ــ بله T.W.A سعی میکند چند نفر کمکی برایتان بفرستد. ضمناً... اوه.. چیز... همسرتان تلفن کرد مل. من پیغام شما را رساندم....

دانی تردید داشت حرفش را ادامه دهد یا نه. باید حساب اینرا میکرد که عدهٔ زیادی روی این فرکانس حرفهایش را می شنوند. مل پرسید:

ــ ناراحت شد؟

ــ نه زیاد، نه. ولی اگر من جای شما بودم در اولین فرصت باو تلفن می کردم. بهرحال.... یادتان نرود....

اینگرام دستکشهایش را بدست کرد بندهای اورکتش را بست و گفت:

ــ بخاطر بخاری متشکرم.

از اتومبیل پیاده شد در را بهم زد و با قدمهای سنگین بسمت اتومبیلهائی که در یک نقطه جمع شده بودند رفت. از بی سیم صدای مکالمه دانی با پست عملیاتی ضدبرف شنیده میشد. با استفاده از یک لحظه سکوت مل وارد صحبت شد.

ــ بازرسی سیار به سرو یس نگهداری. خبر دیگری نیست دانی؟ بسیار خوب. من میروم گشتی در بخش **کونگا** بزنم تمام.

اتومبیل را به آرامی براه انداخت. از حاشیهٔ منور کنار باند استفاده میکرد.

بخش کونگا، گروه ضربت مقابله با برف در آن لحظه در محلی از باند پرواز یک هفت بود. تا چند لحظه بعد مل می توانست از نزدیک باندها را وارسی کند و بداند که آیا گزارش ناخوش‌آیند خلبان «دمرست» حقیقت دارد و یا فقط بخاطر ناراحت کردن او این گزارش را نوشته است.

۶

مل نمیدانست که عامل اصلی مشغلهٔ فکریش، یعنی خلبان ورنن دمرست از ترانس آمریکا در همان لحظه در پنج کیلومتری فرودگاه در اتومبیل مرسدس کورسی ۲۳۰ اس ال خود به پیش می رود برف رو بها جاده را پاک کرده و دمرست نسبت به چند ساعت قبل که این جاده را در جهت عکس به سمت فرودگاه می پیمود راحت‌تر اتومبیل می راند. برف همچنان میبارید ولی لایهٔ نازک جدید هنوز آنقدر ارتفاع نداشت که رانندگی را مشکل کند.

دمرست به سمت مجتمع مسکونی کوچکی می راند که بین کارکنان فرودگاه حرمسرا نامیده می شد. این مجتمع اقامتگاه اغلب مهمانداراني بود که برای پرواز با لینکلن اینترناشنال در ارتباط بودند. غالباً هر دو یا سه نفر از دختران در یکی از این آپارتمانها که عنوان دیگرش لانه بود زندگی می کردند بطور نسبتاً طبیعی این لانه ها اغلب شبها صحنهٔ نمایشات شاد و تفریحی می شد. همچنین گاهی نیز محلی برای ارتباطات بین خلبانان و مهمانداران بود.

با توجه به جمیع جهات زندگی در حرمسرا بیش از سایر امکنه ایکه اکثریت ساکنینش را زنها تشکیل می دادند بی بند و بار نبود. با این تفاوت که تمام مسائل عشقی بین افراد همکار بود. در این دنیای کوچک هر یک از افراد عضو یکی از شرکتهای بزرگ هواپیمائی بودند.

اجتماع کوچکی که صرفنظر از درجات افراد، مهمانداران هم مانند

معشوق هایشان ــ خلبانان، افسران درجهٔ اول یا دوم ــ نمودار یک وجه تمایز با سایر مردم بودند. همه آنها شغل و درجهٔ خود را پس از گذراندن امتحانات و آزمایشات طولانی و سختی بدست آورده بودند که در طی آن صدها داوطلب دیگر بیرحمانه حذف شده بودند. در هیچ زمینهٔ دیگری اینقدر داوطلب زیاد و موردقبول کم نبود. باید اینرا اضافه کرد که قبول شدگان این آزمایش برتری همگی مشترکاً دارای خصوصیات نادری بودند. قدرت تحرک، جاه طلبی، ذوق تمام چیزهای خوب و لذت بخشی که در دنیا وجوددداشت.

مکتبی از خود ارزیابی مداوم.

ورنن دمرست در طول سالها، مهمانداران زیادی را ارزیابی کرده بود که همگی او را انتخاب کرده بودند. از این جهت او می توانست بخود مغرور باشد تا آن حد که بسیاری از ستارگان سینما حسرت او را می خوردند. بعلاوه اینکه طعمه های زیبا و باهوش اونه هرجائی بودندونه حتی دختران سهل الوصول. این دختران شاد و باهوش تنها به مردان بسیار متمایز توجه داشتند.

آخرین شکار دمرست و ظاهراً زیباترین و برجسته ترین آنها که مدت زیادی از روابطشان می گذشت گوین میانامی زیبا و دوست داشتنی بلوند و پرشور و حال بود: دختر یک مزرعه دار انگلیسی که میهنش را در سن هیجده سالگی ترک کرده بود تا شانس خود را در آمریکا امتحان کند. بعد از چند ماه کار بعنوان مدل عکاسی وارد ترانس آمریکا شده و دهسال طول کشیده بود تا به بالاترین مقام شغلیش یعنی سرمهمانداری برسد. بعلت ریشهٔ ارو پائیش بجز در موارد عشقی که انسان گرم و پرحرارتی بود در سایر موارد بسیار خشک و سرد با مسائل برخورد داشت.

دقیقاً همین ویژگی بود که ورنن دمرست را در آن جاده تاریک به پیش می راند.

تا چند ساعت بعد قرار بود او و گوین با پرواز مشهور شماره ۲ ترانس آمریکا به مقصد رُم پرواز کنند. خلبان در پست فرماندهی و مهماندار در کابین مهمانداران. در رم کارکنان هواپیما سه روز استراحت داشتند

(هوانوردان خطوط مسافری باین مرخصی «استراحت جنگجویان» می گفتند) در این مدت گروه دیگری که اکنون در حال استراحت بود هواپیما را به لینکلن اینترناشنال بازمی گرداند.

این اصطلاح استراحت جنگجویان را کم کم بعلت سالها استعمال همه بکار می بردند بدون آنکه حتی حالت شوخی آن لبخندی بلب کسی بیاورد. احتمالاً کسیکه این اصطلاح را ساخته بود قصد تفریح داشت ولی در حال حاضر در تمام موارد افراد و کارکنان تا حد امکان برنامه ها را طوری ترتیب می دادند که این لغت به واقعیت بپیوندد. دمرست و گوین هم می خواستند از این سیستم حداکثر استفاده را بکنند. بمحض ورود به رم قرار بود برای یک استراحت لذت بخش چهل و هشت ساعته به ناپل بروند. دورنمای زیبائی که لبخندی روی صورت جذاب دمرست نشانده بود.

این لبخند صورت دمرست راترک نمی کرد چون آنروز عصر همه چیز بخوبی گذشته بود: او پس از خداحافظی از سارا همسرش که با سردی همیشگی به او سفر بخیر گفته بود نسبتاً زود به فرودگاه رسیده بود. می دانست که سارا در مدت غیبت او برای سرگرمی ناراحتی ندارد و مانند همیشه دنبال چیزی که دوست دارد میرود ــ بازی بریج، گلف، نقاشی رنگ روغن ــ مشغله هائی که نمی گذاشت او گذشت زمان را احساس کند.

از مدتها قبل دمرست دیگر گلایه ای از هیجانات از بین رفته و سردمزاجی سارا نمی کرد. تازه امتیازی هم در آن می دید. ازدواج این حسن را داشت که حتی نجیب ترین و خوددارترین معشوقه هایش نمی توانستند از او بخواهند با آنها ازدواج کند. بطورکلی می شد گفت این ازدواج چراغ قرمزی در مقابل رؤیاهای دختران دیگر بود. تکالیف زناشوئیش را هم مانند توپی که برای خوش آمد سگی پرتاپ کنند گاهگاهی انجام می داد بدون آنکه احساس ناراحتی کند. سارا همیشه رفتار یک همسر خوب را داشت ولی این رفتار برای دمرست یکنواخت شده بود و از آنجا که همسرش را خوب می شناخت می دانست می تواند حتی روابط زناشوئی خود را بدون

آنکه همسرش کوچکترین تاسفی داشته باشد قطع کند. در ضمن اطمینان داشت که سارا در جریان خیانتهای مداوم او هست یا حداقل مشکوک شده است صفت ممتازی بود که سارا خود را به نفهمی می زد و دمرست از این جهت بخود تبریک می گفت.

آنشب بخصوص، مسئلهٔ دیگری هم باعث رضایت خاطر او بود. «گزارش انتقادآمیز کمیته خلبانان از برف روبی» با آن گزارش موفق شده بود ضربه محسوسی وارد کند چه اهمیتی داشت که این ضربه، ضربهٔ ناجوانمردانه ای بر علیه مل بیکرزفلد بود برادرزن مغروری که از او نفرت داشت.

نوشتن چنین گزارش ناخوش آیندی فکر او بود. دو عضو دیگر، نمایندگان شرکتهای هواپیمائی عضو کمیته مخالف این گزارش بودند: بنظر آنها مدیریت فرودگاه در چنین اوضاع و احوال و شرایط نامساعد جوی هر کار از دستش برمی آمد انجام داده بود ولی خلبان دمرست بالاخره توانست سم‌پاشی کرده و ذهن آنها را مشوب کند. با استفاده از موقعیت فردیش آن دو نفر را متقاعد کرد تا باو اعتماد کنند گزارش را بنویسد و از این فرصت استفاده کرد تا قلمش را هرطور می خواهد روی کاغذ بچرخاند. ابداً توجهی به صحت کم و بیش گزارشش نکرد: با وجود اینهمه برف اصلاً امکان بازرسی دقیق وجود نداشت. بعکس او سعی کرده بود ترتیبی دهد که گزارش در چندین نسخه تهیه و رونوشتش به همه جا برود تا دردسرهای بیشتری برای مل بیکرزفلد ایجاد کند. مسئولین و همچنین مدیران تمام شرکتها یک نسخه از آنرا دریافت می کردند. و چون این آقایان همیشه خوشحال می شدند تا بتوانند تأخیرها و تقصیرات خود را توجیه کنند تلفنهایشان بکار می افتاد و نامه‌پراکنی هایشان شروع می شد تا همه چیز را بگردن مدیریت فرودگاه بیاندازند.

یک انتقام دقیق و بدون شک پست و فرومایه و درعین حال لذت‌بخش. از آن ببعد این برادرزن چلاق، این نیمه معلول مجبور می شد مراقب رفتارش با ورنن دمرست و انجمن خلبانان خطوط باشد. این ضربه

نتیجهٔ ضربه‌ای بود که دمرست دو هفتهٔ قبل از مل خورده بود آنهم در حضور عدهٔ زیادی. به خیابان کوچک مجتمع پیچید و مرسدس را در پارکینگ اختصاصی پارک کرد. هنگام پیاده شدن نگاهی به ساعتش انداخت. یکربع زودتر رسیده بود، چه اهمیتی داشت. در مورد گوین می توانست بخود اجازه بدهد هر وقت دلش خواست نزد او برود.

در آسانسور بیاد سومین علت خوشحالیش افتاد: مسافرت تا رم دیگر او را خسته نمی کرد. در حقیقت هرچند که او فرماندهی کل هواپیما را در طول پرواز شماره ۲ــ پرواز مشهور سفینهٔ طلائی ــ داشت ولی می توانست مثل یک تماشاچی استراحت کند. دقیقاً بگوئیم بعنوان یک ممتحن. خلبان دیگری با چهار خط، خلبان آنسون هاریس در جایگاه سمت چپ می نشست و فرماندهی را بعهده می گرفت دمرست جایگاه راست را اشغال می کرد و از آنجا کارهایش را کنترل می کرد تا بعداً گزارش دقیقی در مورد او بدهد.

امتحان طبق درخواست هاریس مبنی بر انتقال به خطوط بین المللی صورت می گرفت. قبل از پذیرفته شدن برای پروازهای بین المللی خلبانان بایستی دو پرواز اقیانوس پیمائی را زیرنظر یک خلبان ورزیده بعنوان پایان‌نامه تعلیماتی انجام می دادند. در این مورد خلبان موردنظر دمرست بود.

بعد از این دو پرواز ــ پرواز آنشب دومین پرواز بود ــ هاریس قبل از دریافت دیپلم هوانوردی بین المللی، بایستی در یک آزمون شفاهی نیز شرکت می کرد.

در نظر اول این یک آزمایش تشریفاتی بنظر می آمد چون امتحان دهنده و ممتحن هر دو خلبان و غالباً با هم دوست بودند ولی اینطور نبود این یک آزمایش واقعی تلقی می شد و خود خلبانان می خواستند که جدی برگزار شود. مسئلهٔ کوچکی درمیان نبود تا گذشتی صورت گیرد چه از نظر ایمنی مسافران و چه از نظر سلسله‌مراتب اداری. داوطلب می دانست که باید کلیهٔ مقررات را مو به مو رعایت کند. یک سهل انگاری یا یک اشتباه جزئی کافی بود که ممتحن گزارش نامساعدی بدهد. چنین گزارش نامساعدی کار را مشکل می کرد تا آن حد که امکان داشت سرانجام به

محدود کردن پروازهای داوطلب ختم شود.

با تمام این اوصاف آزمایشات پرواز در عین جدی بودن همیشه در محیطی کاملاً صمیمانه انجام می شد. هیچیک از ممتحن ها بخود اجازه نمی دادند در مقابل داوطلبین لحن غیرمعمولی بگیرند چون از همه چیز گذشته آنها همکار بودند. هیچیک بجز ورنن دمرست.

رفتار خشک و پرتکبر دمرست با داوطلبین که هم درجه و یا پائین تر از او بودند مانند رفتار یک مدیر مدرسه با شاگردی بود که غیبت غیرموجه کرده باشد. یقیناً متقاعد شده بود که هیچیک از خلبانان بپای او نمی رسند و این خود بزرگ بینی اش را هیچوقت مخفی نمی کرد. همکارانی که مجبور بودند این حالت خشن و موهن را تحمل کنند، از خشم دندان روی جگر می گذاشتند و چون مجبور بودند حساب پس بدهند خود را باین قانع می کردند که فعلاً چند فحشی پشت سرش بدهند تا روز تلافی فرا رسد. خود دمرست هم مجبور بود در چنین آزمایشات دوره ای شرکت کند. آنوقت سایرین هم تا حد امکان خود را به بی تفاوتی می زدند چون به وجدان شغلیشان پایبند بودند. بهرحال دمرست مرتباً هر روز بیش از پیش مورد نفرت همکارانش واقع می شد.

آنروز بعد از ظهر دمرست خلبان آنسون هاریس را به خانه اش دعوت کرده بود. بدون شک برای آنکه داوطلبش را تحت نفوذ خود درآورد چون بدون هیچ مقدمه و زمینه سازی گفته بود:

ـ ترافیک امشب خیلی سنگین است و از آنجا که من مقید هستم افراد گروهم دقیق و منظم باشند توصیه می کنم دقیقاً زمانی را که در راه خواهید بود تا به فرودگاه برسید حساب کنید.

هاریس که در طول بیست و دو سال خدمتش، هرگز حتی یکدقیقه هم تأخیر نداشت از این بی اعتنائی داشت خفه می شد. خوشبختانه فرصت اعتراض پیدا نکرد چون دمرست بقیه صحبتش را شروع کرده بود.

هاریس سه ساعت زودتر از ساعت پرواز و همچنان عصبانی بفرودگاه رسیده و با اینحال خود را برای هر نوع ملامت و سرزنشی آماده

کرده بود. دمرست که هنوز از خوشحالی گزارش کذائی اش با دمش گردو می شکست او را در کافه تریای (ابر) ملاقات کرده بود. در آن لحظه هنوز کت اسپرتش را بتن داشت تا بعداً آنرا با لباس رسمی که در کمد مخصوصش بود عوض کند. هاریس که خلبانان جوان او را (آقا) خطاب می کردند آراسته و مرتب از هم اکنون اونیفورمش را پوشیده بود دمرست در صندلی مجاور هاریس نشست.

ــ سلام، آنسون! می بینم که نصیحت مرا گوش کردی.

انگشتان هاریس دستهٔ فنجان قهوه را می فشرد، با اینحال موفق شد جلوی عصبانیتش را بگیرد.

ــ شب بخیر ورنن...

ــ جلسهٔ خلاصه پرواز را بیست دقیقه زودتر از معمول شروع می کنیم. من بخود حق می دهم وسائل پروازتان را بررسی کنم.

هاریس با حق شناسی یادش آمد که شب گذشته همسرش تمام وسائل او را با دقت بررسی و آخرین تغییرات را باو یادآوری کرده است. با این حال خود هاریس هم به جعبهٔ نامه های اداری اش در قسمت پخش، سری زده بود. با این تصور که این دمرست کثافت قادر بود حتی قبل از پرواز هم بهانه ای پیدا کرده و وصله ای باو بچسباند. باین عنوان که مثلاً یک بخشنامه اصلاحی منتشر شده در همان بعد از ظهر را فراموش کرده است هاریس برای اینکه دستانش از عصبانیت به خارش نیافتد. پیپش را پر کرد و روشن نمود.

از زیر چشم دمرست را دید که سراپای او را با نگاه سرزنش آمیزی برانداز می کند.

ــ شما پیراهن مجاز طبق مقررات را نپوشیده اید.

برای یک لحظه هاریس احساس کرد عوضی شنیده است. با خود فکر می کرد، لابد بازهم یکی از آن شوخی های احمقانه است بعد احساس کرد که دمرست ابداً قصد شوخی ندارد و ناگهان رنگش پر ید.

این پیراهن طبق مقررات که دمرست بآن اشاره می کرد پیراهنهای بدبرش، بددوخت و از پارچهٔ ارزان قیمتی بود که منحصراً در فروشگاههای

تعاونی به بهای احمقانهٔ ۹دلار فروخته می شد و مورد انتقادات مداوم خلبانان ترانس آمریکا و سایر شرکتها بود در صورتیکه پیراهنهائی با همین مدل ولی به مراتب شیک تر و ارزان تر را در هر فروشگاهی می شد تهیه کرد. اغلب خلبانان هم همین پیراهنهای خلاف مقررات را حتی در هنگام خدمت می پوشیدند. ورنن دمرست هم همیشه و بدون واهمه از این پیراهنها انتقاد می کرد.

دمرست با لحن اطمینان بخشی گفت:

ــ اهمیتی ندارد. بهرحال من که نمی توانم گزارش بدهم شما در کافه تریا پیراهن خلاف مقررات تنتان بوده است. شاید قبل از سوار شدن به هواپیما آنرا عوض کردید...

هاریس بخود فشار می آورد «خونسرد باش پسر، خونسرد باش. خدایا بمن قدرتی بده که بتوانم خونسردیم را حفظ کنم. این دنبالم نیا بومیدی پرمدعا خیلی خوشحال می شود که من الان از کوره دربروم. اون دنبال یک بهانه می گردد این مسلم است خدای مهربان آخه چرا؟

بسیار خوب یکبار دیگر هم این توهینی را که دارد خفه ام می کند نشخوار خواهم کرد. حتی پیراهنم را هم عوض می کنم. نمی گذارم از اینکه توانسته باشد خطائی از من بگیرد خوشحال شود حتی چنین خطای ناچیزی. ولی مسئله اینست که الان در ساعت هفت شب از کجا می توانم یک پیراهن مقرراتی بخرم. احتمالاً مجبورم از یک خلبان دیگر پیراهنش را قرض بگیرم. اگر باو بگویم این پیراهن را برای چه می خواهم حتماً باور نمی کند. اصلاً باورکردنی هم نیست.»

با شنیدن لحن کمی شوخ دمرست تکانی خورد.

ــ هی، آنسون می دانی دندانهای بسیار قشنگ و مرتبی داری. ته پیپت را داری خرد می کنی.

هاریس با تعجب فهمید حق با او است.

آسانسور در طبقهٔ سوم ایستاد. ورنن دمرست از اطاقک خارج شد و

بسمت چپ پیچید از راهرو بار یکی که با موکت ضخیمی فرش شده بود بطرف آپارتمان مشترک گوین‌میا و یکی دیگر از مهمانداران ترانس‌آمر یکا رفت. دمرست می دانست هم اطاقی گوین با یک پرواز شبانه رفته و در آپارتمان نیست. چند ضربه به در زد ــ چند ضربه قراردادی مثل یک مُرس ــ بعد بدون آنکه منتظر پاسخی بماند در را با کلیدی که گوین باو داده بود باز کرد و داخل شد.

زن جوان زیر دوش بود. وقتی دمرست وارد اطاق شد گفت:

ــ توئی ورنن؟

صدایش با صدای شرشر آب مخلوط شده بود. صدائی با تلفظ کاملاً انگلیسی و لهجهٔ شهرستانی که دمرست خیلی دوست داشت. جای تعجب نبود که گوین بین مسافرین محبوبیت زیادی داشت بخصوص مسافرین مرد. دمرست جواب داد:

ــ البته خوشگله، مگر منتظر کس دیگری بودی؟

گوین فریاد زد:

ــ خوشحالم که زودتر آمدی می خواستم قبل از پرواز با تو صحبت کنم.

ــ بحد کفایت وقت داریم.

ــ اگر بخواهی می توانی چائی درست کنی.

ــ بسیار خوب درست می کنم.

در آشپزخانهٔ کوچک آب را روی شعلهٔ گاز گذاشت بعد طبق عادت نگاهی به ساعتش انداخت. چند دقیقه به ساعت هشت مانده بود. حتی از هم اکنون در فرودگاه عده‌ای دور و بر بوئینگ ۷۰۷ که قرار بود فرماندهیش را او در طول ۷۵۰۰ کیلومتر تا رم به عهده بگیرد پرسه می زدند.

از اطاقک حمام صدای ریزش آب دوش قطع شد. و دمرست برای شکستن سکوت مطلق شروع به خواندن کرد. او، سولِه، می یو...

۷

سوز سردی که زمین را جارو می کرد همچنان با شدت می وزید. دانه های درشت برف با همان شدت و بی نظمی قبل در آسمان می چرخیدند و فرود می آمدند. مل بیکرزفلد حتی در داخل اتومبیل هم می لرزید. بعد از ترک پیست سه / صفر همچنانکه اتومبیل را بجلو می راند از خود می پرسید آیا این لرزش بخاطر سرمای خارج از اتومبیل است یا بطور دقیق حاصل یادآوری خاطرات و هم چنین درد حاصل از زخم قدیمی پایش، که مجدداً شروع شده بود.

دردی که در پایش احساس می کرد حاصل یک جراحت قدیمی بود که شانزده سال قبل در جریان یکی از پروازهایش در **کُره** ایجاد شده بود در آنزمان خلبان یکی از شکاری بمب افکن های ناو هواپیما بر **اسکس** بود. از دوازده ساعت قبل از پرواز احساس نگرانی می کرد البته این نگرانی از ترس نبود چون او هم مانند سایرین عادت کرده بود با ترس زندگی کند. همهٔ خلبانان باین معتقد بودند که هر لحظه امکان دارد حادثهٔ مهلکی بر ایشان پیش آید. فردای آنروز هواپیمای **اف.۹.اف** او در روی در یا مورد اصابت گلوله های یک میگ ۱۵ قرار گرفته بود.

با زحمت زیاد موفق شده بود هواپیمای کم و بیش آسیب دیده اش را با کنترل روی آب بنشاند شخص خودش هیچگونه آسیبی ندیده ولی پای چپش در تسمه های پدال گیر کرده بود. هواپیما بسرعت بزیر آب می رفت. قدرت شناوری هواپیماهای اف.۹.اف قدرت شناوری یک اطوی آهنی را

داشت. مل مجبور بود از کارد شکاری موجود در کیف کمکهای اولیه‌اش برای بریدن تسمه‌های پدان کج شده استفاده کند. ناامیدانه ضربه‌هایش را فرود آورده بود بعضی از این ضربه‌ها به پدان و بعضی دیگر به پایش اصابت کرده بود. بالاخره در آخرین لحظات و در حالیکه هواپیما کاملاً در زیر آب رفته بود توانسته بود خود را خلاص کرده و نیمه بیهوش و نیمه شهید روی آب بیاید.

هیجده ساعت بعد یک قایق ماهیگیری بدن بیهوش او را که بوسیله جلیقهٔ نجات روی آب مانده بود از آب گرفته بود. در بیمارستان فهمید که عصب بیرونی قوزک پایش را بریده و پایش بدون قدرت به انتهای ساق در یک خط مستقیم ایستاده است.

پزشکان نظامی خیلی خوب از عهده دوخت و دوز او برآمدند بدون آنکه موفق شوند تا آن اندازه معلولیتش را از بین ببرند که بتواند دوباره بشغل اصلیش یعنی خلبانی برگردد و یا موفق شوند دردی را که هرچند مدت یک بار بسراغش می‌آمد از بین ببرند دردی که مداوماً خاطرهٔ روزی فراموش‌نشدنی را در وجودش زنده می‌کرد. همان احساسی که اکنون داشت.

به پیست یک / هفت رسیده بود. همین پیست بود که طبق برنامه برج کنترل در مواقع دشوار وتغییر جهت بادها طبق اعلام هواشناسی بایستی مورداستفاده قرار می‌گرفت.

در حال حاضر تنها از قسمت راست پیستِ یک / هفت و دو/ پنج استفاده می‌کردند لینکلن اینترناشنال مجموعاً پنج پیست اصلی داشت که خط اول جبهه برای مبارزه با طوفان محسوب می‌شد. پهن‌ترین و بلندترین این پیستها سه / صفر بود که در حال حاضر توسط بوئینگ ایرمکز یک بسته شده‌بود. باطولی باندازه ۲۸۰۰ مترتقریباً بیش ازنیم کیلومتر از سایر پیست‌ها طولانی‌تر بود.

از ابتدای شروع طوفان تمام پیستها مرتباً برف روبی، برس کشی و شن ریزی می‌شد اینکارها توسط ماشینهای عظیم و بزرگی انجام می‌گردید

که ارزش آنها میلیونها دلار بود و تنها در مواقعی کارشان را متوقف می کردند که احتیاج به بنزین گیری داشتند یا می خواستند گروهها را تعویض کنند. کار عظیمی که هیچکس از نزدیک شاهد آن نبود و عموم مردم نمی دانستند که حتی یک باند پرواز قبل از بازرسی و اعلام بی خطر بودن مورداستفاده قرار نمی گیرد. مقررات جدی بود: برای هواپیماهای جت حداکثر تا ۱/۵ سانتیمتر گرد و خاک یا ۷/۵ سانتیمتر برف پوک قابل قبول بود. بیش از میزان مزبور این خطر وجود داشت که این مواد توسط رآکتورها بداخل مکیده شده و باعث بخطر انداختن هواپیماها در مواقع فرود و پرواز گردد.

مل در این فکر بود که باید در مورد پاکسازی پیست ها حداکثر تبلیغات بکار رود. چون حتی در چنین شبی نمایش واقعاً جالبی بود. مکنده های غول آسا برفهای مکیده شده روی پیست ها را بصورت نیم دایره هائی به شعاع پنجاه متر به بیرون می ریختند و این برفها در نور شدید چراغهای جلوی ماشینها می درخشیدند و در حین عبور نور قرمزرنگ چراغ های گردان روی سقف بیست ماشین روی آنها می افتاد و منظرهٔ زیبایی بوجود می آورد.

در اصطلاح کارکنان فرودگاه به مجموعهٔ این ماشینها و تجهیزات پیش رفته که با نظم و ترتیب یک نمایش بالهِ از پیش طرح شده کار می کردند بخش **کونگا** می گفتند بخشی که کمیتهٔ اجرائی و عملیاتی مبارزه با برف و طوفان محسوب می شد.

در پیشاپیش این کاروان، رئیس و مسئول نگهداری کل فرودگاه سوار بر اتومبیل خدمتی که مانند بقیه ماشینها رنگ زرد روشن داشت حرکت می کرد و هم او بود که سرعت حرکت را تعیین می نمود. البته این سرعت کمی زیاد بود. به کمک دو فرستنده گیرنده مداوماً با دفتر مرکزی برف روبی و کنترل ترافیک هوائی در تماس بود و با استفاده از یک سیستم ارتباطی نور رنگی می توانست با رانندگان ارتباط برقرار کند ــ نور سبز برای سرعت بیشتر. نارنجی، ثابت نگه داشتن وضعیت. صورتی، کم کردن سرعت و قرمز برای توقف کامل. بدیهی است که رئیس کاروان نقشهٔ

فرودگاه را از بر بود بطور یکه در هر لحظه دقیقاً می دانست که در کجا قرار دارند حتی در هوائی تار یک و طوفانی شدید مانند آنشب.

پشت سر رئیس کاروان بزرگترین برف روب حرکت می کرد. ماشین عظیمی که به یک تیغهٔ فولادی افقی و کمی مورب در جهت حرکت ماشین و یک تیغهٔ کناری مجهز بود. بعد از این **ماموت** و کمی سمت راست آن دومین برف روب کار برف روب اول را کامل می کرد.

کمی دورتر در قسمت خارج پیست، یک مکندهٔ غول آسا با قدرت ۶۰۰ اسب برفهائی را که دو برف روب قبلی بکنار می ریختند می مکید و بصورت دو نیم دایره جالب و تماشائی به مسافتی دورتر از حاشیهٔ پیست می ریخت.

یک فاصله و بعد دو باره، دو برف روب و یک مکندهٔ دیگر بعد از آن نوبت جاروب های اتوماتیک با تیغه های افقی هم سطح زمین بود تا پس مانده های برف روب ها را جاروب کند و در انتها ماشین های برس کش با برس های مستقل و مجزا. این برسهای پنج متری سیمانهای سطح باند را مانند جارو بهای غول آسائی پاک می کردند.

بعنوان ختم کار هم سه کامیون بزرگ ماسه مجهز به غربالی که ضخامت ماسه ها را هم تنظیم می کردند می آمدند. البته ماسهٔ خالص، در صورتیکه در خیابانهای شهر مقداری هم نمک، برای ذوب کردن برف بآن اضافه می کردند. در فرودگاه ریختن نمک امکان نداشت چون باعث فرسایش آهن آلات می شد. چیزی که برای اتومبیلها قابل قبول بود بهیچ وجه در مورد هواپیماها که کوچکترین قطعه شان باندازهٔ صدها اتومبیل کادیلاک ارزش داشت پذیرفته نبود.

بدنبال این گروه «**چارلی چراغ قرمز**»، یکی از معاونین سرگروهها که او هم سوار بر یک اتومبیل زردرنگ بود می آمد. وظیفه اش نظارت و وارسی نظم و ترتیب مجموعهٔ کار این کاروان بود او با بی سیم با رئیس کاروان که در آن تاریکی و برف دیده نمی شد ارتباط داشت.

نباید فراموش کنیم که یک قسمت اضافی کمکی را هم باین گروه

اضافه کنیم یک برف‌روب یدکی، یک کامیون تعمیرات، یک تانکر گازوئیل و یک تانکر دیگر بنزین و همچنین گاهی یک کامیونت آبدارخانه.

مل روی گاز اتومبیل فشار آورد از وسائط نقلیهٔ کمکی و نظارت گذشت و به چارلی چراغ قرمز رسید. ورودش ناگهانی نبود. از بی‌سیم پیغامی را که به رئیس کاروان داده بودند شنید:

ــ آقای بیکر زفلد بما ملحق می شوند.

بخش کونگا با سرعت به پیش می‌رفت. تقریباً سرعتش شصت کیلومتر در ساعت بود یعنی درست دو برابر حد معمول. بدون شک رئیس کاروان مجبور بود سرعت را اضافه کند چون تغییرجهت بادی که اعلام شده بود یک پاکسازی مجدد و فوری را ایجاب می کرد.

مل روی فرکانس کنترل زمینی صدای مکالمه رئیس کاروان را با برج شنید.

ــ از قسمت چپ یک / هفت بطرف بخش حدفاصل دو / پنج می رو یم. اجازه برای عبور از تقاطع.

مل می‌دانست که این احتیاط غیرقابل اجتناب است چون از پیست دو / پنج در حال حاضر استفاده می کردند.

ــ کنترل زمینی به رئیس کاروان: قبل از تقاطع توقف کنید. دو پرواز در آخرین مراحل فرود دار یم. شما نباید، تکرار می کنم شما نباید از تقاطع عبور کنید. متوجه شدید؟ بگوشم.

صدای مأمور کنترل زمینی حاکی از عذرخواهی بود. در برج کنترل همه می دانستند که متوقف کردن و دو باره براه انداختن بخش کونگا کار مشکلی است. ولی آخرین مرحلهٔ فرود هواپیماها هم مشکلترین لحظات بود چون در این لحظات خلبانان طبق دستورات در یافتی عمل می کردند وقتی هواپیماها ارتفاع خود را کم کرده و آماده نشستن می شدند تنها در صورت وجود یک خطر حتمی در چنین هوائی می شد بآنها دستور داد تا دو باره اوج بگیرند.

در فاصله ای دور چراغهای قرمز یک هواپیما سیاهی شب را می شکافت. بخش کونگا کم کم از سرعت خود کاست و متوقف شد. جوان سیاه‌پوست و خوشروئی که در آخر کاروان حرکت می کرد از اتومبیل خود پیاده شد تا سوار اتومبیل مل گردد.

ــ آقای بیکرزفلد نظرتان چیه؟ دلتان نمی خواهد بما کمک کنید؟ یکی از بچه های ما گاری شما را می راند.

مل لبخندی زد. همهٔ کارکنان فرودگاه می دانستند او علاقهٔ زیادی دارد که با این ماشینهای عظیم‌الجثه دوری بزند. گاهگاهی هم با استفاده از فرصت همین کار را می کرد. پس چرا اکنون اینکار را نکند؟ در حالیکه می خواست صحت و سقم گزارش دمرست را از نزدیک مشاهده کرده و آنرا بی اثر کند؟ البته می دانست که این انتقادات پایه و اساس درستی ندارد ولی شاید همین مسئلهٔ بی اهمیت مانع ترقی مقامش می شد. رو به جوان سیاه‌پوست کرد و گفت:

ــ بسیار خوب، روی برف‌روب دوم می پرم، چطور است؟

ــ بزن بر یم!

جوان سیاه‌پوست که چراغ‌قوه بزرگی در دست داشت در طول ماشین عظیم جلوی مل به‌راه افتاد. با اینکه هنوز مدتی نگذشته، ولی لایهٔ برف نازکی روی محلهای پاک شده نشسته بود.

جوانک همچنانکه چراغ‌قوه‌اش را روی برف‌روب حرکت می داد مل را راهنمائی کرد تا خود را به کابین رسانده و از دری که راننده باز گذاشته بود به داخل اطاقک بکشد. چند لحظه بعد چراغ قرمز جلو کاروان سبز شد. یقیناً دو هواپیما بزمین نشسته و در مدت یک یا دو دقیقه از تقاطع گذشته بودند. برف‌روب با تمام قدرت براه افتاد، راننده کمی سرش را برگرداند و سلام مختصری به مسافرش نمود.

ــ شب خوبیه مگر نه آقای بیکرزفلد؟

ــ اوضاع چطور است ویل؟

مل راننده را می شناخت یک کارمند حسابداری که طوفان او را از

پشت میز گرمش بیرون کشیده بود.

ــ ای بدک نیست قربان، ولی کمی قاراشمیش شده.

راننده با دقت ماشین را در موقعیت لازم قرار داده بود دقیقاً پشت سر برف‌روب اول و کمی متمایل به سمت کنار باند. در این اطاقک مرتفع انسان تصور می کرد روی پلکان یک قایق ایستاده است. فرمان بزرگ که براحتی می چرخید، جلو داشبورد راننده که شامل تعداد زیادی عقربه و تکمه بود و با نور ضعیفی روشن می شد، برف‌پاک کنهای گردان که با سرعت نیمدایره می زدند تا برفهای شیشهٔ یخ‌زده جلوی ماشین را پاک کنند، همه اش مانند خواب و خیال بود. عقربهٔ سرعت مرتباً برای رسیدن و ثابت ماندن روی ۵۵ کیلومتر در ساعت می پرید مل نگاهی به پشت سر انداخت. از روی چراغها که موقعیت تمام ماشینها را نشان می داد می شد قضاوت کرد که همگی با نظم اطمینان دهنده‌ای مشغول کار هستند.

چنین طوفانی در چند سال قبل تمامی فرودگاه را از کار می انداخت اگر امروزه اینطور نمی شد علت اصلیش آن بود که در امر تشکیلات زمینی ترقیات زیادی حاصل شده بود حداقل در قسمت برف‌روبی که اینطور بود ولی آیا در سایر موارد هم چنین پیشرفتهائی وجود داشت؟

سابقاً گاهی پیش می آمد که مل برای قدم زدن و فکر کردن در تنهائی و آرامش روی باندها می رفت آنشب، در آن راه‌بندان و درهم و برهمی اصلاً دلش نمی خواست فکری بکند با اینحال در درونش بفکر آینده فرودگاه و خودش بود.

۸

بیست سال قبل لینکلن اینترناشنال یکی از مدرن‌ترین فرودگاهها محسوب می‌شد. نمایندگان متعددی برای تحسین آن می‌آمدند. سیاستمداران نواحی مختلف پروازهای پر سر و صدائی وقف آن می‌کردند و با شور و شعف فوق‌العاده‌ای موج افتخار ورود هواپیماهای جت را بزرگ می‌داشتند. در حال حاضر همان سیاستمداران کارشان غرولند دائم شده بود. البته حرفهایشان ابداً با واقعیت مطابقت نداشت. آنها حساب اینرا نداشتند که مانند سایر فرودگاههای بزرگ لینکلن اینترناشنال هم کم کم تبدیل به چیزی می‌شد که یک روزنامه‌نگار اسمش را قبرسفید گذاشته بود. واژه دقیق و درست و بی‌رحمانه‌ای بود. بدون هیچگونه شکی فرودگاه کمبودها و نارسائی های وخیم و اساسی داشت حتی اگر اغلب آنها از یاد رفته بودند ولی متخصصین خودشان دقیقاً این نارسائی ها را می‌شناختند.

مسافران که جای خود داشتند آنها ابداً چیزی نمی‌دانستند و فرودگاه را بعنوان یکی از قصرهای مدرن و روشن و درخشان، با هوای مطبوع و لوکس می‌شناختند یک ساختمان عظیم ساخته شده از شیشه و کرُم ومعبدی برای استراحت وآسایش باشش رستوران، ازلوکس‌تر ینشان، سالن گورمه با بشقابهای چینی لب طلائی گران قیمت گرفته، تا دکه ایکه ساندو یچ سوسیس می‌فروخت. بدون احتساب کافه بارهائی که بعضی دارای نورهای ملایم بودند وبعضی دیگر نورخیره کننده نئون ها را داشتند. یک دنیای متفاوت که واردین آن بدون اینکه احتیاج باشد

از ساختمان خارج شوند می توانستند اشیاء کوچک لوکس قدیمی یا مدرن بخرند، اطاقی برای گذراندن شب بگیرند، ساعتی را در حمام سونا بگذرانند، موی سرشان را کوتاه کنند، لباسشان را اطو کنند یا حتی بمیرند و مراسم تشییع و تدفین خود را در باغ ارواح مقدس به مؤسسه ایکه در طبقهٔ هم کف بود بسپارند.

ازاین جهان فرودگاه واقعاً تماشائی بود. ولی مشکلات درجاهای دیگری خودنمائی می کردند: در روی نقشهٔ عملیاتی و بخصوص در بخش های مختلف پیست ها و راههای ورودی به باندهای پرواز گرفتاریهای زیادی وجود داشت.

مسلماً حدود ۸۰۰۰ مسافری که روزانه در لینکلن اینترناشنال آمد و رفت می کردند کمتر کسی حساب نارسائی ها و کمبودهای این شبکهٔ عظیم را می کرد. سال گذشته می توانستند از صحت کار مطمئن باشند چون ترافیک فرودگاه متناسب با ظرفیت پذیرش آن بود. ولی درحال حاضر در وضع پیش بینی نشده ای قرار داشتند. در روزهای شلوغی، فرودها و پروازها بصورت زنجیره ای برروی دو پیست اصلی به فاصله سی ثانیه صورت می گرفت. روزهای بدتر ازاینهم بود که خون همه بجوش می آمد. گاهی اجباراً از روی یکی از باندهای پرواز که دو باند دیگر را قطع می کرد هواپیماهائی بطور عمود برهم بزمین می نشستند و یا پروازمی کردند دراینگونه مواقع تکنیسین های کنترل هوائی نفسشان درسینه حبس می شد و زیر لب دعامی خواندند. اگر بخواهیم راه دوری نرویم مدتها قبل کیت بیکر زفلد برادر مل، با کمال غرور و خودستائی درسالن مدور و گردان طبقهٔ آخر برج اظهار داشته بود:

ــ با اطمینان کامل می توانم بگویم دقت و هوشیاری در زمان خطر می تواند از بروز سوانح جلوگیری کند. خوشبختانه تا این لحظه ما هیچ حادثه ای در این تقاطع نداشته و هرطور شده با جان کندن و گوش بزنگ بودن مداوم در کارمان موفق بوده ایم ولی دیر یا زود، یکی از ما لحظهٔ غیرمترقبه ای خواهد داشت و آنوقت حادثهٔ گراند کانیون[1] تکرار می گردد.

۱ ــ در ۱۹۵٦ دو هواپیمای تجارتی درروی زمین تصادم کردند این حادثه حدود یکصد قربانی داشت.

تقاطعی را که کیت آنروز گوشزد می کرد همان تقاطعی بود که بخش کونگا چند لحظهٔ قبل از آن عبور کرده بود مل در اطاقک برف‌روب نگاهی به پشت سر انداخت آخرین وسیلهٔ نقلیهٔ کاروان هم از تقاطع گذشت. از پشت پرده‌ای از برف، در روی پیست موازی خط عبور کونگا، چراغهای قرمز هواپیمائی که با تمام سرعت از زمین کنده می شد به چشم می خورد. تقریباً در همان لحظه نیز چراغهای دیگری در چند متری هواپیمای اول دیده شد: چراغهای هواپیمائی که در حال فرود بود.

راننده برف‌روب نفس عمیقی کشید و گفت:

ــ خیلی بهم نزدیک بودند.

مل سر را تکانی داد «خیلی نزدیک»، برای لحظه‌ای پوست بدن مل مانند مرغ پرکنده شد. ظاهراً مأمور کنترل مسئول این دو هواپیما فاصله های زمانی را دقیقاً حساب کرده بود. یکبار دیگر محاسباتش باینوسیله تائید میشد ــ این تکنیسین های ماهر هیچگاه اشتباه نمیکردند ــ ولی واقعاً با فاصلهٔ یک مو! مگر این تمرین یک نمایش دقیق و حساب شده بود که اوضاع خطرناک و مرگبار را ایجاب میکرد. چقدر از این دسته گلها تاکنون بآب داده شده بود...؟

بارها و بارها مل توجه هیئت مدیره فرودگاه و کمیسیون (شهرداری) را که مسئول امور مالی فرودگاه بود باین نکته جلب کرده و در هر بار گوشزد کرده بود که ساختن باندها و پیست های اضافی و در نتیجه خرید زمینهای مجاور مورد نیاز ضروری است و مرتباً هم هر بار چک و چانه زدنهای او تبدیل به مشاجراتی می شد که در آخر هیچ نتیجه مثبتی ببار نمی آورد باستثنای دو یا سه نفر که پیشنهادات مل را درک میکردند نه اعضاء انجمن شهر و نه اعضای هیئت مدیره فرودگاه درک نمی کردند که فرودگاه مدرنی که در اواخر سالهای ۵۰ ساخته شده در حال حاضر بقدری نارسائی دارد که بمرحلهٔ خطرناکی رسیده است برایشان اهمیتی هم نداشت که بدانند همین عامل در جاهای دیگر هم هست. در نیویورک، سانفرانسیسکو و شیکاگو

مسائلی وجود داشت که سیاست‌مداران ترجیح میدادند آنها را ندانند.

برخورد بدتر این مقامات این بود که تقاضای تأمین اعتبار برای بهبود موارد غیر اساسی تقریباً همیشه و بدون اشکال موافقت میشد.

مثلاً مسقف کردن پارکینگ‌ها باتفاق آراء تصویب شد. چون اینگونه کارها اموری بودند که عامه مردم ــ یعنی رأی دهندگان ــ می‌توانستند بچشم ببینند و بنحوی آنرا احساس کنند در حالیکه باندها و پیست‌ها حقیقتی مخفی از دید بودند چیزی که هیچکس مشاهده نمی کرد. بعلاوه اینکه ایجاد و ساخت تنها یک پیست طولانی چندین میلیون دلار هزینه برمیداشت.

در فرودگاه لینکلن اینترناشنال بحران نزدیک می شد. از هم‌اکنون این بحران بنظر اجتناب ناپذیر می‌آمد. در طول همین چند هفته گذشته مل علائم این دورنمای وخیم را دیده بود. بزودی لحظه‌ای فرا می رسید که بر سر دو راهی قرار میگرفت: بین مدرنیزه کردن هرچه سریعتر فرودگاه و جبران عقب ماندگیهای قبلی و سیاستِ باری به هر جهت، بازگشت منفی به عقب. **در زمینهٔ هوانوردی درجا زدن وجود نداشت.**

و تازه این، همه چیز نبود.

همزمان با آینده فرودگاه آینده خود مل هم در مخاطره بود. سرنوشت این یکی دیگری راتغییرمی داد حال این تغییر درجهت مثبت بودیا منفی.

چهار سال قبل مل بیکرزفلد اولین شانس و کاندیدای اول برای ارتقاء به مقام سخنگوئی دولت محسوب می شد حتی وعدهٔ چنین مقام ارزشمندی را هم باو داده بودند. ولی بعد از آن حادثه‌ای او را روز بروز بعقب برده بود تا جائی که آینده‌اش هم مبهم بنظر می‌آمد: اعتماد و اتکای به نفس مافوق عالیش هم اندک‌اندک جای خود را به نوعی شک و تردید داده بود. شک و تردیدی که هم او و هم سایر مدیران فرودگاه در آن دست و پا میزدند.

حادثه‌ایکه این تغییرات را بوجود آورد قتل **جان فیتز جرالد کندی** بود.

ــ آقای بیکرزفلد به انتهای پیست رسیدیم شما با ما برمیگردید؟

مل که ناگهان از افکار خود بیرون کشیده شده بود کمی تردید کرد. درجلوی کاروان، در راس ستون، علائم نورانی تکان میخوردند. پس از پاکسازی یک سمت پیست بخش کونگا دور میزد تا سمت دیگر را پاکسازی کند. مل گفت:

ــ فکر نمی کنم، من همین جا پیاده می شوم.

ــ بسیار خوب قربان.

با روشن کردن چراغ قرمز چشمک زن راننده به چارلی علامت داد. چند لحظه بعد مل پائین آمد و سوار اتومبیل خود شد و همچنانکه بسمت ساختمان فرودگاه میراند آن روز پرحادثه سال ۱۹۶۳ را از نظر می گذراند. چهار سال از آن بعدازظهر غم انگیز ماه نوامبر می گذشت روزی که او میکروفون مقدم بر سایر اعلانات را با ناباوری به دست گرفته بود تا خبر این فاجعه دردناک پخش شده از رادیو دالاس را اعلام کند.

آنروز قادر نبود چشم از عکسی که دیوار اطاقش را پوشانده بود بردارد. در زیر چهرهٔ متبسم و شاد رئیس جمهور خطی بعنوان یادبود نوشته شده بود. «تقدیم به دوستم مل بیکرزفلد که دقیقاً مانند خود من سعی در حل مشکلات مردم دارد. جان. اف. کندی».

عکس هنوز هم در همانجا قرار داشت و با آن عکس خاطرات زیادی هم باقی مانده بودند. مثلاً نطقی که مل در آن زمانها در واشینگتن ایراد کرده بود.

آنوقت ها او رئیس کمیتهٔ بین المللی کنفرانسهای فرودگاه بود که مرکزش در پایتخت ایالات متحده قرار داشت. در آن نطق مل در مقابل کمیسیون برنامه ریزی، از هوانوردی بعنوان یک کار عام المنفعهٔ مشهور صحبت کرده بود.

«هوامرزی نمی شناسد. نه مرز جغرافیائی و نه مرز ایدئولوژیکی هواپیما بهترین وسیله برای نزدیکی ملتها بحساب می آید و با ارزان شدن

بهای پرواز، هر روزه در این راه گامهای بلندتری برداشته می شود.

توسعهٔ تجارت هوائی نیز در مدّ نظر است و هر روزه در این زمینه فعالیت بیشتری بچشم می خورد. با ورود هواپیماهای عظیم و غول‌آسائی که پیش‌بینی می شود برای دههٔ هفتاد به خدمت گرفته شوند حمل کالا با هواپیما سریعترین و ارزان‌ترین وسیلهٔ در تاریخ خواهد گردید. تا ده سال دیگر آخرین کشتی های اقیانوس پیما در حوضچه های بنادر بعنوان اشیاء موزه بایگانی میگردند همچنانکه **کوئین ماری** و **کوئین الیزابت** در مبارزه با مسافرت هوائی شکست خورده و از میدان بیرون رفته‌اند. در نتیجه تغییر چشم گیری در تجارت هوائی پدید می آید و دورنمای غیرقابل باوری بر روی کشورهای عقب‌مانده گشوده می شود. دورنمائی از یک آیندهٔ بسیار نزدیک، آنقدر نزدیک که نسل حاضر آنرا لمس خواهد کرد».

البته بشرطی که این آینده با جدیت ساخته می شد ولی مسئله ایکه مل روی آن تأکید میکرد این آینده نبود. چون در دورانیکه در امر هواپیماسازی رؤیاها و خیالبافیها لحظه به لحظه به حقیقت نزدیک‌تر می شد تشکیلات زمینی بهمان وضع ابتدائی باقی می ماند. نتیجه‌ای غم‌انگیز از یک سیاست کوتاه مدت، یا از آن بدتر یک عجله و دستپاچگی احمقانه در کار. تشکیلات زمینی از جمله فرودگاهها، باندهای پرواز و فرود، سالنهای فرودگاهها و خلاصه کلیهٔ ابنیه ساخته شده بدون توجه به این ترقی سریع بوجودآمده بود. درمجموع سعی زیادازحددرامرساختن هواپیماهای جدید، هدر دادن بی حاصلِ سرمایه برای حفظ ظاهر بود، نه برای امری اساسی.

در هیچ زمینه‌ای ، برنامه‌ریزی در سطح عالی به معنای واقعی کلمه وجود نداشت و لذا مل در آخر خطابه‌اش اضافه کرده بود.

«ما از دیوار صوتی گذشته‌ایم ولی در پشت دیوار خاکی مانده‌ایم.»

حضار مدتها برایش کف زده بودند. روزنامه های بزرگ جهانی از تایمز لندن تا پراودای روسی و لوموند و وال استریت‌جورنال همگی این

توضیح شجاعانه و بدون پرده‌پوشی واقعیات را تأیید کرده بودند.

فردای روز سخنرانی مل به کاخ سفید دعوت شد.

ملاقات با رئیس‌جمهور در محیطی کاملاً دوستانه و صمیمی انجام گرفت. و از همان جملات اول مل حساب کرد که ج.اف. کندی کاملاً با او هم عقیده است.

بعد از آن ملاقات‌های دیگری هم صورت گرفت برخی از آنها در سطح هیئت عالی ریاست جمهوری بود. گاهگاه مسئولین اداره امور مملکتی توجهی به امر باربری هوائی میکردند. تا آنجا که در بعضی از جلسات مل در کاخ سفید خود را تقریباً در خانهٔ خودش احساس میکرد. روابط دوستانهٔ او با رئیس‌جمهور نیز روز بروز گسترده‌تر و دوستانه‌تر می شد در مورد مشکلاتی که مل می توانست راهنمائی های لازم را بکند، کندی به افراد مهم دیگر مراجعه نمی کرد.

تقریباً یکسال بعد رئیس‌جمهور پیشنهاد غیرمنتظره‌ای به او کرد: «آیا قبول میکنید مدیریت کل ادارهٔ هوانوردی را بعهده بگیرید؟» بار دوم کندی با قاطعیت پا را از اینهم فراتر گذاشت، به مل اجازه داده شد پاره‌ای از برنامه های خود را بمرحلهٔ عمل درآورد. «نظرتان چیست؟» مل جواب داد که این پست دلخواه او است و اگر با و بدهند مسلماً رد نخواهد کرد.

البته با وجود اینکه مل تمام احتیاطات لازم را می کرد این خبر کم کم پخش شد و بزودی تمام مقامات واشینگتن دانستند که آقای مل بیکرزفلد رسماً وارد کاخ سفید و جزو اطرافیان نزدیک رئیس‌جمهور گردیده است. شخصیت، پرستیژ و احترام قابل ملاحظهٔ او بازهم بیش از پیش اضافه گردید کمیته بین‌المللی خطابه های فرودگاه او را بعنوان رئیس خود برگزید و هیئت مدیره لینکلن اینترناشنال مزایائی اضافی برایش در نظر گرفت. مل هنوز به چهل سالگی نرسیده مرغ افسانه‌ای تشکیلات هوانوردی شده بود.

شش ماه بعد جان.اف. کندی بمقصد دالاس پرواز کرد.

مل مانند بسیاری دیگر از مردم، ابتدا آنقدر بهت‌زده شده بود که

فاجعه را باور نمی کرد. چند هفته‌ای گذشت تا بخود قبولاند که گلوله های قاتل کاملاً به هدف اصابت کرده است. بعد مشاهده کرد که در واشینگتن دیگر وارد نیست بلکه کاملاً خارج شده است. مدیر ادارهٔ فدرال نیز به کار دیگری گمارده شد ترقی معکوس کرد و معاون شرکت هوائی پان‌آمریکن شد.

با تعویض قدرت از کندی به جانسون، نفوذ سابق مل نیز ناپدید گردید. بعدها حتی فهمید که نامش ابداً در لیست تهیه شده برای رئیس جمهور جدید نیامده است.

بعد از پایان دومین نطقش بعنوان رئیس کمیته خطابه های فرودگاه جای مل را به یکی از (جوانان آینده‌ساز) دادند. دیگر دلیلی نداشت در واشینگتن بماند دیگر نمی توانست از حقوق فرودگاه لینکلن اینترنشنال دفاع کند بعبارت دیگر جاه‌طلبی هایش خاموش شد. بعلت ترافیک سنگین هوائی، مسئولیت های مستقیم او در محل، بیش از پیش کند بیشتر و سنگین‌تر می شد. با آنهمه مسائل موجود ــ از جمله مشکلات خانوادگی اش ــ دیگر فرصت سرخاراندن نداشت.

بدون داشتن ضمانت شغلی، همیشه فرصت های بزرگی در زندگی برایش پیش آمده و تقدیر آنها را از او ربوده بود. اغلب فکر میکرد درست مانند صحنهٔ تأتر مقام و پرستیژ شغلیش ممکن است ادامه یابد و یا تمام شود دقیقاً مثل لحظهٔ حاضر.

ــ از برج به بازرسی سیار، مقصد شما کجا است؟

صدای خشک و قاطع مأمور برج او را بیرحمانه از آسمان برزمین آورد. مطیعانه توضیح داد که به ساختمان فرودگاه نزدیک می شود. منطقه های شروع پرواز همچنان شلوغ بود تعداد هواپیماهای در حال تخلیه هم قابل ملاحظه بود. ظاهراً قسمت واردین هم ازدحام چشمگیری داشت.

ــ از برج به بازرسی سیار؛ توقف کنید، صبر کنید تا پرواز لاک سانترال عبور کند بعد دنبال او بروید.

ــ فهمیدم. تمام.

پنج دقیقه بعد اتومبیل مل وارد گاراژ همیشگی خود در طبقهٔ زیرین ساختمان فرودگاه گردید. مل پیاده شد و با کلید مخصوصش در اطاقک تلفن سرویس را باز کرد و پست مرکزی ضد برف را گرفت.

ــ آلو، دانی؟ از ایرمکزیک در گیل مانده چه خبر؟

ــ هنوز هیچی. رئیس برج برای شما پیغام داده که خارج شدن پست سه/صفر ترافیک را بمیزان ۵۰ درصد کند کرده است و در هر پرواز از روی میدوود اعتراضات افزایش می یابد.

ــ ساکنین میدوود حالا حالاها باید تحمل کنند. ما کاری نمی توانیم برایشان بکنیم. جو پاترونی آمده؟

ــ نه، هنوز در اتوبان مانده ولی طبق گفته T.W.A کم کم باید پیدایش شود.

ــ بمحض اینکه رسید هرجا که بودم به من خبر بدهید.

ــ فکر می کنم تا آن موقع شما در شهر باشید.

مل تردید کرد. در حقیقت هیچ چیز او را در فرودگاه نگه نمی داشت جز همان احساس غیرقابل توجیهی که نیم ساعت قبل در محوطهٔ فرودگاه باو دست داده بود. یاد مکالمه اش با رئیس برج کنترل و صف طویل هواپیماهای در حال انتظار افتاد. ناگهان تصمیمش را گرفت.

ــ من به شهر نمی روم، باید وسائل پاکسازی پست مسدود تهیه شود؛ من قبل از آنکه پاترونی بیاید و مشغول کار شود از فرودگاه خارج نمی شوم.

ــ خیلی خوب، پس در اینصورت شاید بهتر باشد با خانمتان تماس بگیرید. این شماره تلفنی است که داده است.

مل تشکر کرد تلفن را قطع نمود شماره‌ای را که دانی داده بود گرفت و تقاضای صحبت با خانم بیکرزفلد را کرد. چند لحظه صبر کرد بعد صدای عصبانی و شکننده سیندی بگوشش خورد.

ــ چرا هنوز نیامده ای؟

ــ متأسفم، مرانگه داشته‌اند. میدانی اینجا خیلی گرفتاری پیش آمده.... طوفان که تخفیف پیدا نکرده هیچ بعکس....

ــ این حرفها بدرد من نمی خورد. فوراً بپر توی ماشینت و زود خودت را برسان!

مل در نظر مجسم کرد، مسلماً عده زیادی کنار تلفن هستند ولی با اینحال سیندی سعی نمیکند لحنش را ملایم‌تر کند.

گاهی اوقات مل، سیندیِ فعلی را با دختری که قبل از ازدواج، یعنی پانزده سال پیش می شناخت مقایسه می کرد. آن وقتها سیندی چقدر ملایم و مهربان بود. حتی میشد گفت همین ملایمت مل را در اولین ملاقاتشان در سانفرانسیسکو شیفته او کرده بود ملاقاتی که در جریان یک مرخصی، دور از جنجال گره پیش آمده بود. در آنزمان سیندی هنر پیشه بود یک هنر پیشهٔ درجهٔ دوم که ظاهراً محکوم بود تا آخر عمر منتظر شود شاید بنا به ضرورت رُل کوتاهی باو بدهند: تا آن حد که بعدها قبول کرد با توسل به ازدواج، خود را از شرّ این شغل بدون آینده خلاص نماید.

ولی چند سال بعد این نظر کاملاً تغییر جهت داد باین ترتیب که اعلام می کرد شغل و آتیهٔ درخشانش را در عالم هنر بخاطر خوش آمد مل فدا کرده است. تا آنکه یکروز در مقاله‌ای در مجلهٔ شهر و روستا خواند که تعداد کمی از هنر پیشگان به موفقیت و شهرت می رسند.

مل دوباره گفت:

ــ بمحض اینکه بتوانم میآیم.

ــ این کافی نیست. تو الان باید اینجا می بودی. خودت می دانستی این شب نشینی چقدر برای من مهم است. هفته گذشته قول دادی با من بیائی.

ــ هفته گذشته نمیدانستم شدیدترین طوفان شش سال اخیر خواهد آمد. هم اکنون یکی از پیست های ما از سرو یس خارج شده و مسائل امنیتی...

ــ خوب بعدش چی! بهر حال آدمهائی داری که برایت کار کنند. نداری؟ یا شاید هم همکاران بی دست و پا و احمقی انتخاب کرده‌ای که نمی توانی

تنهایشان بگذاری!

ــ همکاران من افراد کاملاً واردی هستند ولی مسئله اینست که بمن حقوق میدهند تا بعضی مسئولیت ها را قبول کنم.

ــ مثل اینکه در مقابل من وظیفه‌ای نداری. همیشه تو همینطور هستی. هروقت من جلسهٔ مهمی با افراد سطح بالا ترتیب می دهم توسعی می کنی کار را خراب کنی.

مل همچنانکه گوش میداد احساس میکرد همسرش نزدیک است منفجر شود. براحتی حالت سیندی را در آنطرف سیم مجسم می کرد «کاملاً راست روی قامت ۱۶۵ سانتیمتری اش با کفش پاشنه بلند ایستاده، چشمان آبی اش برق میزند و سربلوند و دقیقاً آرایش شده‌اش را به عقب انداخته و با حالت پرخاشگرانه همیشگی اش عصبانی است. بدون شک یکی از دلائلی که در اوائل ازدواج مل را وامیداشت کوتاه بیاید همین بود. هرقدر سیندی بیشتر عصبانی می شد مل او را خواستنی تر می دید و سروته قضیه با آشتی کردن هم می آمد. سیندی واقعاً نسبت به سایر زنهای همسن و سالش جذاب تر بود».

البته این‌ها پایان درگیری محسوب نمی شدند بلکه از همان زمان این نکات کوچک و مهم در خاطر مل نقش می بست و تولید مسئله می کرد. بدیهی است بمرور زمان که هیجانات اولیه فروکش می کرد این جدالهای در ابتدا بی اهمیت بالا می گرفت و بالاخره امروزه بجائی رسیده بود که مل نمی توانست و یا نمی خواست آنرا در بستر زناشوئی حل کند. در سالهای اخیر روابط جسمی شان هم خیلی کم و بی حاصل شده بود سیندی که از نظر احساسات جنسی واقعاً استثنائی بود در چندماه گذشته در این زمینه حالت بی تفاوتی کاملی داشت. مل از این مسئله متعجب بود. آیا زنش معشوقی گرفته است؟

از اینها گذشته همه چیز امکان داشت و مل بخود میگفت شاید احساساتش او را نگران کرده است متأسفانه این مسئله آنقدر آسان و

امکان‌پذیر بنظر می‌آمد که کاری نمی‌شد کرد....

در آنطرف سیم مسلماً سیندی حرفش را قطع کرده بود تا نفس تازه کند مل فوراً از این لحظه مناسب استفاده کرد.

ــ من اصلاً حتی تصورش را هم نمیکنم که برنامه‌های ترا خراب کنم از هر ده بار ۹ بار من تسلیم خواسته‌های تو می‌شوم هر چند که این شب‌نشینی‌های نمایشی بنظر من واقعاً بیهوده و مهمل می‌آیند. من بیشتر دوست دارم این چند ساعت را در خانه با بچه‌ها بگذرانم.

ــ داری دری وری میگوئی و خودت هم میدانی!

مل احساس کرد که از عصبانیت انگشتانش گوشی تلفن را می‌فشارد. با اینحال باید قبول می‌کرد که این موضوع آخر را سیندی درست می‌گفت حداقل تا اندازه‌ای که درست می‌گفت. چند ساعت قبل یادش آمد که بارها سعی کرده دستاویزی پیدا کند در فرودگاه بماند و بخانه‌اش نرود ــ فقط بخاطر اینکه از صحنه یک مشاجره دیگر خانوادگی بگریزد. در آن لحظات (که دنبال بهانه می‌گذشت) حتی به دخترانش هم فکر نمی‌کرد ــ در حال حاضر نمی‌توانست این عوامل را ندیده بگیرد هر چند که مثلاً حضور او در فرودگاه توجیح شده بنظر می‌آمد دوباره گفت:

ــ خوب گوش کن، سال گذشته من حساب همه بیرون رفتن‌هایمان را کردم. از پنجاه و هفت ضیافت نیکوکاری که تو خواستی من همراهت بیایم در چهل و پنج تایش شرکت داشتم آماری که بهرحال قابل توجه و انکارناپذیر است.

سیندی با صدای بلندی گفت:

ــ خیلی عالی است! هرکس حرفهای ترا بشنود گمان میکند که آقا، گُل‌های زده شده را در یک مسابقهٔ فوتبال دارد حساب میکند. من یک گُلزن نیستم من همسر تو هستم.

ــ از ترسم فراموش نمی‌کنم و چون همسرم هستی من هر وقت امکان داشته باشم آنجا خواهم آمد. کافی است برای سایر همیارانت تشریح کنی که

بخاطر وجود طوفان من اجباراً اینجا مانده‌ام. بهرحال بین دوستانت چند نفر باید وجود داشته باشند که بدانند در شهر ما فرودگاهی هم هست حالا اصلاً دلیل این شب‌نشینی خیره کننده امشب چی هست؟

ــ اینرا هفته گذشته بتو گفتم. یک مهمانی کوکتل و شام برای تدارک یک بال‌ماسکه است که قرار است در ماه آینده بنفع بنیاد کمک به کودکان آرشیدونا بر پا شود. به جراید هم اطلاع داده شده و روزنامه‌نگاران و عکاسانی هم آمده‌اند.

مل با خود فکر میکرد حالا معلوم شد که من چرا باید عجله کنم. با وجود من و دست در دست یکدیگر بیشتر توجه عکاسان جلب خواهد شد و سیندی شانس بیشتری خواهد داشت که عکسش در صفحهٔ اجتماعی جراید فردا چاپ شود. سیندی تأکید کرد.

ــ غالباً دیگر اعضاء کمیته با شوهرانشان آمده‌اند.

مل آهسته گفت:

ــ در اینمورد من کاری نمی‌توانم بکنم. بهرحال گفتی برای کمک به کودکان آرشیدونا؟ کدام آرشیدونا؟ دو شهر باین اسم وجود دارد، یکی در اکوادور و دیگری در اسپانیا.

برای اولین بار سیندی تردیدی از خود نشان داد. با عصبانیت گفت:

ــ چه اهمیتی دارد؟ الان که موقع طرح سئوالات احمقانه نیست.

مل نزدیک بود زیر خنده بزند. سیندی حتی نمیدانست مسئله مربوط به چه شهری است. یکبار دیگر او در اجتماع خیریه‌ای شرکت کرده بود که علتش را نمی‌دانست ولی بخاطر خودنمائی بخود اجازه داده بود وارد معرکه شود. مل با لحن نیش‌داری پرسید:

ــ فکر می کنی ایندفعه چند رأی بدست بیاوری؟

ــ من نمی فهمم منظورت چیه.

ــ منظورم را خوب هم می فهمی.

برای قرار گرفتن در لیست افراد معروف جامعه کاندیدا بایستی

هشت توصیه‌نامه از اشخاصی که قبلاً در آن لیست بوده‌اند ارائه می داد. تا آنجا که مل خبر داشت سیندی هنوز بیش از چهار توصیه نداشت.

ــ دیگر کافی است مل! اگر تو خیال می کنی که.....

مل بی رحمانه حرفش را برید و گفت:

ــ سفارش‌نامه های جدید را فکر می کنی مجانی بتوانی بدست بیاوری؟ یا حاضری مثل دو نامه قبلی برایشان خرج کنی؟

سیندی با اعتراض گفت:

ــ تو واقعاً که در آبروریزی روی دست نداری. نامه ها خریدنی نیست امکان ندارد که....

ــ بوم بوم بوم بوم بوم! شاید یادت رفته که ما یک حساب مشترک بانکی داریم. من چکهای پرداختی را دیده‌ام.

سکوت کوتاهی برقرار شد حتماً سیندی با زحمت داشت بر خود مسلط می شد بالاخره زیرلبی و با خشم زیاد گفت:

ــ گوش کن مل! صلاحت در این است که بدون معطلی اینجا بمن ملحق شوی. در غیر اینصورت یا در صورتیکه با این گونه سئوالات احمقانه که تا حال کردی بازهم مرا ناراحت کنی همه چیز بین ما تمام خواهد شد. درست فهمیدی؟

ــ مطمئن نیستم.

بطور غریزی مل لحن محتاطانه‌ای گرفت احساس میکرد لحظهٔ خطرناکی است ادامه داد:

ــ می شود منظورت را از حرفی که زدی....

سیندی میان حرفش دوید و گفت:

ــ سعی کن حدس بزنی.

و تلفن را قطع کرد.

در مدتیکه طول کشید تامل به دفترش برسد مرتباً سعی میکرد جلو عصبانیتش را بگیرد. خونسردی همیشگی اش را از دست داده بود از خشم

داشت خفه می شد.

این عصبانیت البته تنها بخاطر سیندی نبود. عوامل دیگری هم باین خشم حاصل از رفتار سیندی اضافه می شد: شکست کوششهایش برای مدرنیزه کردن فرودگاه؛ عدم امکان موفقیت برای تفهیم و متقاعد کردن گردانندگان سیاست هوائی؛ مسئله ایکه جاه‌طلبی های شخصی اش را محکوم بنابودی می کرد، و همچنین مطمئناً نابودی گام‌بگام یا یکباره خانواده‌اش: چیزیکه لاجرم قدم اشتباهی برعلیه کودکانش بود. جمعاً در زمینهٔ شغلی مانند زندگانی خصوصی همه چیز را داشت از دست می داد.

وقتی وارد دفترش شد سیگاری روشن نمود. بعد از اولین پک آنرا در جا سیگاری خاموش کرد. مانند تمام چیزهای دیگر، آن شب توتون مزهٔ تلخی داشت. هنگامیکه طول و عرض اطاق را طی می کرد احساس کرد درد پایش دوباره شروع شد و این بار دردناک‌تر و شدیدتر. با دندانهای بهم فشرده از درد روی مبل افتاد و سر را میان دستانش گرفت.

زنگ تلفن او را از جا تکان داد. چند لحظه‌ای از خود پرسید آیا باید به تلفن جواب دهد؟ بعد حساب کرد که صدای درینگ درینگ از تلفن قرمز سیستم خطر که روی میز کوچکی نزدیک پنجره قرار داشت می آید با دو قدم بلند خود را به تلفن رساند.

ــ بیکرزفلد بگوشم.

بلافاصله صدای رئیس برج کنترل را شناخت.

ــ اینجا، کنترل ترافیک هوائی. یک وضع اضطراری در پرواز داریم از نوع درجهٔ سوم.

۹

کیت بیکرزفلد، برادر مل یک سوم از هشت ساعت کار روزانه اش رادرقسمت رادار بپایان رسانده بود. قسمت رادارسالن وسیعی بود که در طبقهٔ ماقبل آخر و درست در زیر قسمت گنبدی شکل شیشه ای برج قرار داشت. کنترل ترافیک و حرکات هواپیماها چه در روی زمین و چه در محدوده هوائی فرودگاه از آنجا تنظیم می گردید. حوزهٔ خدماتی قسمت رادار منحصر به محدودهٔ فرودگاه نبود بلکه تا محدودهٔ نزدیکترین مرکز رادار ناحیهٔ مجاور توسعه داشت. این مراکز اکثراً مسافت زیادی از فرودگاه فاصله داشتند و ترافیک دالانهای هوائی را تنظیم می کردند.

بعکس سالن مدور و شیشه ای قسمت فوقانی، سالن رادار ابداً پنجره ای نداشت ده تکنیسین و مأمور کنترل شبانه روز در این سالن نیمه تاریک که فقط بوسیلهٔ چند لامپ مهتابی متصل به سقف روشن می شد کار می کردند. در اطرافشان تمامی چهار دیوار از انواع و اقسام وسائل پوشیده شده بود وسائلی چون صفحات رادار، تابلوهای فرمان و گیرنده و فرستنده های ارتباطی بی سیم.

افراد با پیراهن کار می کردند: در زمستان و تابستان دستگاههای تهویه مطبوع، حرارت را روی ۲۳ درجه که مناسب ترین حرارت برای دستگاههای الکترونیک بود نگه می داشتند.

اولین چیزی که هنگام ورود به سالن انسان را تحت تأثیر قرار می داد، سکوت کامل حاکم بر سالن بود ولی این احساس، احساسی

فرمانده بود چون این سکوت و آرامش جز نقابی دروغین بر روی دلهره‌ها، تشویش‌های دائمی چیزی نبود. آنشب، طوفان نیز بر شدت این تشویشها افزوده و از سه دقیقهٔ قبل آنرا به حد نهائی رسانده بود. گوئی تمام عوامل خطرناک دست‌بدست هم داده بودند تا با اصرار زیاد بر روی دستگاهها فشار بیاورند و این فنر خم شده را کاملاً خُرد کنند.

مشکل پیش آمده سه دقیقهٔ قبل علامتی بود که بمحض ظاهر شدن روی یکی از صفحات رادار چراغ چشمک‌زن را روشن و بوق خطر را به صدا درآورده بود. صدای بوق را قطع کرده بودند ولی علامت خطر همچنان روی صفحهٔ رادار خودنمائی می کرد. این علامت خطر یا بقول بچه های سالن رادار «گُلِ درشت» که مانند چشم بزرگی در روی صفحه شکفته شده بود نشان می داد هواپیمائی در حال پرواز دچار نقص فنی شده است. اشکال مربوط به یک هواپیمای نظامی کی.سی.۱۳۵ نیروی هوائی آمریکا بود که جائی در محدوده فضائی فرودگاه با طوفان می جنگید و اجازه می خواست با حق تقدم فرود آید. کیت بیکرزفلد مأمور صفحهٔ راداری بود که این «گُلِ درشت» روی آن بچشم می خورد. بهمین جهت یک مأمور کنترل دیگر برای کمک در اختیارش گذاشته شده بود. هر دو نفر دستورات موارد اضطراری را صادر می کردند: با میکروفون داخلی به سایر مأمورین کنترل و با بی سیم به سایر هواپیماهای در حال پرواز.

بدیهی است بلافاصله مراتب را باطلاع رئیس برج کنترل رسانده بودند واوهم شخصاً اعلام وضع اضطراری از نوع درجهٔ ۳ را نموده و به تمام تشکیلات زمینی آماده‌باش داده بود. صفحهٔ راداری که توجه همه را جلب کرده بود صفحهٔ شیشه ای دایرهٔ‌شکلی به بزرگی چرخ یک دوچرخه بود که روی میزی چسبیده به دیوار قرار داشت. تمام سطح سبز نسبتاً کمرنگ آن از نقطه‌هائی نورانی پوشیده شده بود که نشانگر تمام هواپیماهای در حال پرواز تا شعاع چهل مایلی فرودگاه بود. به ترتیبی که هواپیماها در آسمان جا عوض می کردند نقاط روشن روی اکران هم تغییرمحل می دادند. در کنار هر علامت مربع بسیار کوچکی از جنس پلاستیک وجود داشت که روی آن

مشخصات هواپیمای مربوطه نوشته شده بود. این مربع ها را مأموران با دست جابجا می کردند البته رادارهائی با سیستم پیشرفته تر وجود داشت که در کنار نقطه ها خودبخود اعداد و ارقام ظاهر شده، و بطور اتوماتیک حرکت می کردند ولی این اختراع آنقدرها رایج نشده و از طرفی دارای نواقصی بود که بایستی رفع می شد.

آنشب فضای هوائی واقعاً پر از هواپیما بود بطور یکه نقاط روشن روی اکران مانند سطحی بود که مگس های زیادی رو یش رژه می رفتند.

در یک صندلی چرمی دسته دار در مقابل صفحه، کیت نشسته و بدنش بجلوخم شده بودحالت نشستن او باپشت قوزکرده و بدن خم شده به جلوتادستهٔ صندلی نشان دهنده نگرانیها و چهرهٔ بهت زده وناتوانش حاکی از خشمی کنترل شده بود. نور سبز رنگ اکران بیش از نور سفید سقف به چشمانش می تابید و حالت درونی اش را آشکار می کرد. اگر کسی از یکسال قبل او را ندیده بود با دیدن حالت جسمی و رفتار او بوحشت می افتاد. غیرممکن بود کسی بتواند در این مرد کاملاً فرسوده، جوان دوست داشتنی و محکم سابق را بیابد با اینکه شش سال از برادرش مل کوچکتر بود ولی مسن تر از او بنظر می آمد.

بدیهی است همکارانش این تغییرحالت را مشاهده کرده بودند و مسلماً علتش را هم می دانستند. از صمیم قلب دلشان می خواست به او کمک کنند ولی آنقدرها کاری از دستشان برنمی آمد کارشان آنقدر مهم و دقیق بود که اجازه نمی داد سرشان را بخارانند. تنها تویس رئیس گروه کنترل بنا به وظیفه شغلی اش زیر چشمی رفتار کیت را مقابل انبوه علائم ایجاد یک حادثه که همه از آن وحشت داشتند، زیر نظر داشت. تویس تکزاسی درشت هیکلی که لهجهٔ محلی داشت و لغات را می کشید بر روی صندلی چرخدار بلندی نشسته و از بالای شانه های افراد می توانست صفحات مختلف هر قسمت را مراقبت کند در موارد لزوم می توانست مانند کابوی ها پوتین هایش را بزمین زده و تا محلی که باو نیاز دارند خود را برساند.

از یکساعت قبل تو یس ترتیبی داده بود که نزدیک کیت باشد و بتواند بلافاصله جای او را بگیرد. با توجه به مشاهداتش احتمال زیاد داشت این لحظه زود فرا برسد.

صرفنظر از کمی افاده رئیس کنترل مردی خوب و ملایم بود. از مداخله کردن در کار کیت وحشت داشت و دقیقاً می دانست که این عمل چه تأثیر خطرناکی در روحیهٔ کیت می گذارد ولی اگر لازم می شد لحظه ای تردید بخود راه نمی داد و وارد عمل می شد.

یکبار وقتی صفحهٔ کیت را نگاه می کرد چیزی دید که از آن زیاد خوشش نیامد.

ــ هی پسرجون، این پرواز (برانیف) خیلی دارد به ایسترن ایرلاین نزدیک می شود. اگر برانیف را بطرف راست بگردانی می توانی ایسترن را در همان مسیر نگه داری.

طبق معمول این مطلب را باید کیت خودش مشاهده می کرد ولی عملاً حسابش را نکرده بود.

در آن لحظه اغلب افراد اکیپ رادار گرفتار باز کردن راه برای بزمین نشاندن کی/سی/۱۳۵ نظامی بودند که ارتفاع را کم کرده و فرود خود را از سطح ارتفاع ۱۰۰۰۰ پائی فقط باتکای برج آغاز کرده بود. مشکل مهم هواپیمای نظامی این بود که پنج هواپیمای تجارتی در انتظار نوبت با اختلاف ۱۰۰۰ پا از یکدیگر دور فرودگاه و در فضائی محدود چرخ می زدند. در سمت چپ و راست آنها در چند کیلومتری هواپیماهای دیگری با همان اختلاف ارتفاع مشغول چرخ زدن بودند و خیلی پائین تر از آنها سه هواپیمای قاره پیما در نقطهٔ فرود قرار داشتند. بین این گروهها عملاً پرواز هواپیماها از زمین مسدود شده و عبور دادن هواپیمای ارتشی از میان اینهمه هواپیما بدون خطر تصادم مستلزم یک کار دقیق و ظریف و قاطع بود. برای مشکل کردن کار بی سیم کی/سی/۱۳۵ هم از کار افتاده و ارتباط مستقیم با خلبان قطع شده بود.

کیت روی تکمهٔ میکروفونش فشار آورد.

ــ برانیف هشت بیست و نه، فوراً بسمت راست بگردید مسیر جدید شما صفر/نه/صفر.

صدای خشک و لرزان کیت حاکی از ناراحتی اعصابش بود. از زیر چشم واین تویس را دید که نگاه نگرانش را باو دوخته است. ناگهان دو علامت روی اکران که بطرز خطرناکی بهم نزدیک شده بودند از هم فاصله گرفتند. خلبان برانیف دستور را بمرحلهٔ اجرا گذاشته بود. لحظاتی مانند این لحظه وجود داشت که تکنیسین های ترافیک برای عکس العمل سریع خلبانان خدا را شکر می کردند. البته خلبانان هواپیماها احتمالاً غرولندی می کردند ــ و غالباً هم چند متلک می پراندند ــ چون دستور ناگهانی تغییر مسیر، گردشی ناگهانی را بر آنها تحمیل می کرد که مسافران را تکان می داد. ولی وقتی دستور به همراه کلمهٔ (فوراً) بود آنها ابتدا دستور را اجرا می کردند و بعد صدای غُرغُر شان درمی آمد.

تقریباً تا یک دقیقه دیگر لازم می شد برانیف را مجدداً بگردانند. چون پرواز ایسترن همچنان در همان ارتفاع بود. هرچند لحظه یکبار برای دو هواپیمای T.W.A هم مسیر جدیدی تعیین می‌کردند یکی از این هواپیماها در ارتفاع خیلی بالا و دیگری در ارتفاع خیلی پائین پرواز می کرد. بازهم یک هواپیمای (کانور) از شرکت هوائی لاک سانترال و یک وانگارد از ایرکانادا و یک کاراول از سوئیس ایر روی صفحهٔ رادار ظاهر شدند. تا زمانی که کی/سی/۱۳۵ روی زمین نشسته بود تمام هواپیماها اجباراً مسیر طولانی تر و پر پیچ و خم تری را طی می کردند و بهیچ عنوان نمی بایستی به محدوده خطر نزدیک می شدند. مجموعاً می توان گفت، میهمانی شلوغ و کاملاً پیچیده‌ای از علائم با اختلاف فواصل معین روی صفحه بر پا بود که هر یک از میهمانان با سرعت چند صد کیلومتر در ساعت جابجا می شدند. مهمانی مفصّلی که باید مراقبت می گردید فواصل افقی دو نقطه هرگز کمتر از سه مایل و فواصل عمودی کمتر از ۱۰۰۰ پا نشود. بکمک دستگاههای تنظیم ترافیک پیش رفته تر می شد نظمی تقریبی برقرار کرد و این فواصل را کمتر نمود ولی در چنین ترافیک سنگینی ابداً امکانش وجود نداشت. حتی

لازم بود اقدامات احتیاطی بیشتری معمول گردد.

در فواصل اندکی که فرصت نفس کشیدن پیدا می شد که حداکثر این فرصت بیش از چند ثانیه نبود کیت از خود می پرسید در چنین هوای طوفانی و مرگبار و اینهمه هواپیما که در آسمان می چرخند خلبان هواپیمای نظامی با یک موتور خراب و از کار افتاده و بسیاری از دستگاههای الکترونیکی غیرقابل استفاده و یک بی سیم خفقان گرفته چه احساسی دارد؟ بدون شک احساس تنهائی وحشتناک. درست مانند خود کیت که با وجود آنهمه ارتباط با اطرافیانش احساس می کرد زندگی یک تنهائی بی انتها است. خلبان هواپیمای نظامی هم، کمک خلبان و همکارانش را در کنارش داشت درست مانند او که دوستانش در کنارش بودند ولی متأسفانه این نزدیکی ها بحساب نمی آید و برای یک انسان محبوس در زندان تنهائی خود و افکارش، نزدیکان غیرقابل دسترسی اند و این فقط خود او است که باید با نگرانیها، تشویشها و خاطراتش بجنگد. از ابتدای تولد تا زمان مرگ همیشه تنها...

کیت بیکرزفلد این احساس تنهائی را بخوبی درک می کرد.

در سالن رادار اغلب **اوپراتورها** عرق کرده بودند بدون آنکه اجازه دهند خلبانانی که با آنها صحبت می کردند متوجه این نگرانی بشوند. حتی در هوای خوب و هنگام روز و در یک آسمان صاف هم خلبانان نمی توانستند آرامش کاملی احساس کنند چه برسد به هوای تار یک و طوفانی آنشب که تکانشان می داد. آنها لازم بود همهٔ مهارت و قدرت خود را بکمک بگیرند. اغلبشان چند ساعت بیش از میزان پیش‌بینی شده در برنامه پرواز کرده بودند چون می بایستی منتظر پرواز هواپیماهای آمادهٔ حرکتی می شدند که ساعت حرکتشان به تأخیر افتاده بود. بایستی در آسمان همچنان می ماندند. تا پایان کار روزانه شان خیلی باقی بود.

در سالن رادار از هر قسمت دستوراتی به سایر پروازها صادر می شد و آنها را از ورود به فضای خطرناک حوالی فرودگاه منع می کرد. یکی از اپراتورها با صدای هیجان‌زده‌ای که حاکی از دستپاچگی اش بود

عاجزانه گفت: «هی چاک، من اینجا یک هواپیما دارم که بمنطقه خطر نفوذ کرده. می تونی مواظب دلتا. هفت. سه. باشی؟» و تقریباً بلافاصله چاک جواب داد: «چیزگیجه گرفتی؟.. منم همینطور، صفحهٔ من تا بالاش پره... صب کن... خیلوخُب، گرفتمش.» یک لحظه سکوت و بعد صدای چاک «از کنترل لینکلن به دلتا. هفت. سه. برید به چپ، مسیر یک. دو. صفر. ارتفاعتون رو در چهار مایلی حفظ کنید.» افراد حداکثر همکاری را با یکدیگر داشتند. یک دقیقهٔ بعد چاک احتیاج به کمک پیدا کرد «هی! مواظب این نورت. وسته باشین داره از سمت بدی میاد. کلهٔ پدر هرچی... مث اتوبان روز جمعه شده.» یک سکوت مختصر و بعد «پان‌آمر یکن چهار ــ چهار مسیرتانرا حفظ کنید... ارتفاعتان چقدره؟» و صدائی از آنطرف «... این لوفت‌هانزائی که از روی باند بلند شد خیلی عوضی میره، باید فوراً از منطقه دورش کنیم!»

ظاهراً لینکلن اینترناشنال خوب مبارزه می کرد. هنوز می توانستند هواپیمائی را از میان فضای انباشته از هواپیماهای دیگر عبور دهند ولی لازم بود بیش از پیش فرود هواپیماهای وارده را به تأخیر اندازند چیز یکه از نظر ایمنی و حفاظتی مشکلات وخیمی ایجاد می کرد و برای شرکت‌های هوائی گران تمام می شد. حتی پس از بهبود وضع هوا هم ساعتها طول می کشید تا نظمی در راه‌بندان‌های هوائی برقرار کنند.

کیت بیکرزفلد ناامیدانه سعی می کردحواس خودرا روی صفحه‌ای که تصویر بخش او را با تمام هواپیماهای موجود در آن نشان می داد متمرکز کند. بطریقی که مشخصات هرهواپیمارا (نوع وموقعیت، سرعت وارتفاع و خلاصه یک منحنی نمودار را که مرتباً تغییرشکل می داد) ازحفظ داشته باشد. برای یک مأمور کنترل رادار بزرگترین کابوس (گم کردن توپو) بود چیزی که هنگام خستگی ایجاد می شد. ناگهان مغز کار نمی کرد. این حالت گاهگاهی حتی برای بهترین مأموران کنترل هم اتفاق می افتاد.

کیت سابقاً یکی از بهترین ها بود. یکسال قبل او کسی بود که همهٔ اطرافیان وقتی گرفتار می شدند باو مراجعه می کردند.

ـ هی کیت می تونی دو سه تاشونو از من بگیری؟

و او همیشه می توانست.

در حال حاضر جای آنها عوض شده بود اکنون این رفقا بودند که سعی می کردند باو کمک کنند البته تا حد امکان: وقتی کسی کار خودش را بزحمت می تواند انجام دهد مشکل است به کار همکارش برسد.

از چند دقیقه قبل کیت جز خودش نمی توانست روی کسی حساب کند: تو یس سرگروهشان صندلیش را به سمت دیگر سالن کشانده بود. مغز کیت مانند یک ماشین خودکار به تصمیم گیری عادت کرده بود: گرداندن برانیف به چپ و ایرکانادا براست. گرداندن پرواز ایسترن بمیزان ۱۸۰ درجه. همچنانکه چشمش نقاط روی تابلو را دنبال می کرد دستورات را بنابه مقتضیات می داد. کانور لاک سانترال کند است الان فکری برایش می کنم ولی سوئیس ایر دارد راه ایسترن را می بندد.... باید مسیر دیگری باو بدهم ولی کدام مسیر را...؟ ببینم... ٤٥ درجه به راست، بمدت یک دقیقه بعد دو یاره به راست T.W.A و نورت وست را گم نکنم... آهای دقت یکی دیگر دارد با تمام سرعت از سمت غرب نزدیک می شود... باید شناسائیش کرد و جائی برایش بازنمود. باز هم بر اعصابم بیشتر مسلط شوم... نه تو پو را از دست نخواهم داد بهر صورت که باشد... امشب نه...

رازی را که نخواسته بود با کسی حتی با ناتالی همسرش در میان بگذارد. فقط خودش می دانست که امشب دارد آخرین ساعاتش را در سالن رادار حتی آخرین ساعات زندگیش را روی زمین می گذراند.

با شنیدن صدای رئیس برج از جا پرید.

ـ یکربع وقت داری کیت... استراحت بین کارت است.

صدای رئیس برج کنترل! کیت حتی متوجه ورود او هم نشده بود. اکنون در کنار تو یس قرار داشت. تو یس لحظه ای قبل به رئیس برج گفته بود که کیت کاملاً بر کارش مسلط است. رئیس برج سرش را تکانی داده بود.

ـ با اینحال من فکر می کنم بهتر است فعلاً استراحت کند... بگذار من

خودم به او می گویم.

احتیاجی نبود کیت بآنها نگاه کند تا بفهمد در این ساعات دلهره‌آور به او اعتماد کاملی ندارند. برای یک لحظه تصمیم گرفت اعتراض کند: برای مأمور ورزیده‌ای چون او جانشین کردن شخص دیگری آنهم قبل از پایان کار یک توهین بحساب می آمد. ولی خود را دلداری داد، در این آخرین ساعات زندگی آیا لازم است جنجالی بپا کند؟ مسلماً نه. از آن گذشته استراحت حالش را جا می آورد. تو یس همچنانکه به مأمور دیگری که تازه وارد سالن شده بود اشاره می کرد گفت:

ــ لی جایت را می گیرد کیت.

کیت با اشاره سر قبول کرد بدون اینکه جای زیادی در کنارش باز کرده و دادن دستوراتش را به هواپیماهای بخش خودش قطع کند. طبق معمول مدتی لازم بود تا مأمور تازه‌نفس موقعیت ها را درک کرده و بتواند کار کند این مدت برای آشنائی با وضع ترافیک هوائی و همچنین برای تسلط بر اعصاب ضروری بود.

این اضطرابات و دلهره‌ها قسمتی از ماهیت کار آنها بود. کیت در طول پانزده سال در این سمت بارها و بدفعات در وضع «خود تیز کردن» قرار گرفته بود. اینهم یکی دیگر از اصطلاحات شغلی بود که در مورد او و سایر همکارانش بکار می رفت. حالتی که در آخرین دقایق قبل از شروع کار مانند یک عکس العملی غریزی به سراغشان می آمد. مثلاً هنگامیکه عده‌ای از کنترل‌چی ها با اتوبوس خدمت بطرف فرودگاه می آمدند. در ابتدا مکالماتشان همان صحبت های دلخواه معمولی بود «تو یکشنبه برای دیدن مسابقه فوتبال می روی؟» کم کم این مکالمات، کوتاه و کوتاه‌تر می شد مثلاً «فکر نمی کنم این هفته فرصت داشته باشم» تبدیل به «نمی دانم، شاید» می گردید و هر قدر اتوبوس به فرودگاه نزدیک تر می شد لحن صحبتشان تغییر می کرد. خشن‌تر و عصبی تر می شد و در پاسخ همان سؤال مختصراً یک «مثبت» یا «منفی» می گفتند. همین و بس.

این ماهیت شغلی مشکلی که همواره با سکوت کامل و نگرانیهای

مداوم همراه بود بعلاوه دستورات ضد و نقیض، کم کم به خستگی و فرسودگی عصبی رسیده و به انهدام کامل منتهی می شد. بعضی از او پراتورها کارشان به زخم معده می کشید بیماری دردناکی که از ترس از دست دادن شغلشان آنرا از سایرین مخفی نگه می داشتند بهمین علت به پزشکان بیمه هم مراجعه نمی کردند بلکه به پزشکانی مراجعه می کردند که باید حق و یزیت و سایر مخارج معالجه شان را از جیب خود بپردازند. از اینجا بود که مشکلات مالی هم پیش می آمد.

عده‌ای دق‌دلیشان را در خانه خالی می کردند. برای هیچ و پوچ کانون خانوادگی شان تبدیل به صحنهٔ مشاجرات و مرافعات می شد. با توجه به نامنظم بودن ساعات کار و بالنتیجه ساعات خواب حاصل کار معلوم بود: درصد طلاق و پاشیده شدن خانواده در بین افراد کنترل هوائی از حد متوسط خیلی تجاوز می کرد.

کسی که بجای کیت انتخاب شده بود گفت:

ــ بسیار خوب، من توپورو دارم.

کیت جای خود را به او داد و بسمت در رفت. هنگام خارج شدن رئیس برج لبخندی باو زد و گفت:

ــ برادرتان بمن گفت بزودی سری به ما خواهد زد...

کیت تشکر مبهمی کرد و دری را که به رختکن اپراتورها باز می شد فشار داد. اطاق رختکن سالن کوچکی بود که تنها یک پنجره داشت. در طول دیوارها گنجه های فلزی لباسهای کارکنان نصب شده و در کنار پنجره تابلو اعلانات قرار گرفته بود. سطح تابلو از نامه ها و دستورات رسمی و یادداشتهائی برای گروههای مختلف ورزشی و فرهنگی کارکنان پوشیده شده بود. از سقف یک لامپ معمولی و بدون آباژور آویزان بود که نور شدید و زننده‌ای نسبت به محیط نیمه تاریک سالن رادار پخش می کرد. کیت وقتی خود را تنها یافت لامپ را خاموش کرد. انعکاس نورافکن های بزرگ روی برج کافی بود تا او بحد کفایت اطرافش را ببیند.

بعد از روشن کردن یک سیگار، گنجه اش را باز کرد و بسته ای از

داخل آن برداشت: غذائی که ناتالی بعد از ظهر آنروز برایش حاضر کرده بود. در فلاکس را باز کرد و داخل فنجان برای خود قهوه ریخت. همچنانکه قهوه را سر می کشید از خود می پرسید آیا ناتالی یک یادداشت یا حداقل بریده‌ای از روزنامه را در کنار غذا گذاشته است یا نه. این کاری بود که ناتالی اغلب اوقات می کرد تا به‌او روحیه ای‌بدهد. همسرش از ابتدای شروع بدبختی حاکم بر زندگیشان خیلی بخود زحمت داده و همه راهها را امتحان کرده بود ابتدا از طریق مستقیم بعد با وسائل انحرافی، با اینحال در این هفته های اخیر یادداشتهای محبت‌آمیز و بریده جراید کم شده بود. شاید ناتالی هم دیگر طاقتش تمام شده و شجاعتش را از دست داده بود. در منزل او بیش از پیش خود را آرام و ساکت نشان می داد و از چشمان سرخ شده‌اش می شد فهمید مدت زیادی گریه کرده است.

کیت مواظب این چیزها بود. چقدر دلش می خواست به او کمک کند ولی چطور می توانست بکسی کمک کند در حالیکه حتی به خودش هم نمی توانست کمک کند؟

سه سال قبل یکی از عکسهای ناتالی را به سطح داخلی در گنجه چسبانده بود. نور ضعیف‌تر از آن بود که بتواند جزئیات عکس را ببیند ولی برای دیدن آن احتیاجی به نور نداشت. ناتالی با چهره‌ای خندان، نشسته در روی یک صخره که یکدستش را سایبان چشمها قرار داده بود تا از تابش خورشید جلوگیری کند. موهای بلند و بلوطی رنگی که روی شانه هایش ریخته بود. در پشت سرش یک دریاچهٔ عمیق آبی رنگ و چند درخت کاج کهنسال و بزرگ، یک صخره بلند. این آخرین یادگار از مسافرت به کانادا در نواحی هالیبورتون بود برای یکبار بچه هایشان (بری‌یان) و (تئو) را در ایلینو یز نزد مل و سیندی گذاشته بودند. بدون شک این زیباترین تعطیلاتی بود که کیت و ناتالی داشتند.

در پشت عکس یک کاغذ تا شده بود ــ یکی از یادداشتهای ناتالی. ورقه را بیرون کشید و کنار پنجره رفت تا آنرا بخواند هرچند مضمون نامه را از حفظ بود. چند خط شعر که خود ناتالی ساخته بود و بریده‌ای از یک

روزنامه را زیر آن چسبانده بود خبر روزنامه این بود، که بخاطر تسریع در کار عده‌ای از دانشمندان زیست شناسی موفق شده‌اند نطفهٔ مرد را بطریق ناگهانی مافوق سرعت منجمد کنند بعد در اطاقک یخی این نطفه‌ها را آماده برای زمان باروری نگه دارند.

باینترتیب در زمان لازم می توانستند تلقیح مصنوعی انجام دهند و این نطفه‌ها را برای دو یا سه نسل بعد نگهداری کنند شعر ناتالی الهام از همین مسئله بود.

کشتی نوح چقدر کوچک بود
اگر نطفهٔ یخ بسته در اختیار داشت
ظاهراً می توان دسته دسته بچه دار شد
کافی است فقط داخل یخها کلنگ زد.
خوشبختانه ما سهم خود را داریم
نه با کلنگ بلکه با عشق و علاقه.

بله، ناتالی همه سعی خود را تا آن لحظه بکار برده بود در نهایت شجاعت با ناامیدی جنگیده بود تا زوج خوشبختی را که سابقاً وجود داشت دو باره زنده کند. با عشق و علاقه.

بعد مل بکمک آمده و دوش بدوش ناتالی بامید آنکه برادرش را از افسردگی و ناکامیهائی که خفه اش می کرد نجات دهد.

در آنزمان کیت می خواست حرکتی بخود بدهد. واقعاً هم سعی خود را کرده بود تا از اعماق وجودش باقیمانده قدرتی بیرون آورد و با آنان همراهی کند ولی موفق نشده بود. ناتوان از یافتن کمترین نیرو، خالی و فرسوده نتوانسته بود از ناامیدی غمزده اش بیرون آید.

اکنون ناتالی باید طعم شکست در کوششهایش را می چشید و بطور یقین برای همین بود که او اغلب ساعتها به گریه پناه می برد. آیا بفکر این افتاده بود که یک خط، یک جملهٔ کوچک در کنار بستهٔ غذا بگذارد؟

پیغام غذای آنشب؟ کیت بسته را آهسته و با نظم باز کرد. حاضر بود هر کاری بکند شاید یک کلمه...

یک ساندو یچ ژامبون، یک ساندو یچ دیگر، یک تکه پنیر سفید

یک گلابی و کاغذ بسته‌بندی همین و دیگر هیچ.

شاید فرصت نداشته است؟ آخرخیلی کارداشت خودش هم‌خانه را زودتر از معمول ترک کرده و ناتالی را در آخرین دقایق باخبر کرده بود. او فقط فرصت داشت همین بستهٔ کوچک را تهیه کند. خوشبختانه ناتالی علت این عجله را از او نپرسیده بود چون در اینصورت کیت مجبور می شد بهانه‌ای بتراشد و دلش نمی خواست در لحظهٔ جدائی دروغی گفته باشد.

در حقیقت وقت زیادی هم داشت آنقدر وقت داشت تا پس از خروج از خانه به هتل **اوهاگان** رفته، اطاقی برای خود اجاره کند و کلیدش را بگیرد.

از محل هتل تا فرودگاه لینکلن اینترناشنال بیش از چند دقیقه فاصله نبود. بعد از پایان کار بآنجا می رفت به پایان کارش هم مدت زیادی نمانده بود..

۱۰

رئیس برج کنترل به مل بیکرزفلد اطلاع داده بود که ظاهراً اهالی میدوود قرار است جلسهٔ اعتراضیه‌ای تشکیل دهند. مطلب صحت داشت.

از نیمساعت قبل سالن غسل‌تعمید کلیسای میدوود از جمعیت انباشته شده و با وجود طوفان، سرما و خیابانهای یخ‌زده، حدود ششصد نفر در این جلسه شرکت داشتند: اعضای عالیرتبه، کسبه، صنعتگران و بازرگانان ناحیه و تقریباً بهمان تعداد هم خانمها. بعلاوه حدود ده دوازده نفر هم از افراد غیرمحلی دعوت شده و سه، چهار روزنامه‌نگار هم آمده بودند.

اهالی میدوود با حضور در این سالن ناراحت و پر از دود درنظر داشتند بطریق جنجال‌برانگیزی، نگرانیها و نفرت خود را ابراز دارند. بهمین جهت بلافاصله پس از ورود خشم شدید و همگانی شانرا نشان می دادند.

این جار و جنجال دو علت داشت. اول، تمام شدن طاقتشان از سر و صدای رعدآسای هواپیماهای جت، صدای گوش‌خراشی که شب و روز آسایش و آرامش خانه‌های شان را برهم زده بود و دوم اینکه از ابتدای شروع جلسه هیچکس نمی توانست صدای خود را به گوش مخاطبش برساند.

انتظار چنین همهمه‌ای هم تا حدی می رفت. از همه چیز گذشته این جلسه بخاطر سر و صدا تشکیل شده بود. محض احتیاط بلندگوها و میکروفونهائی هم در کلیسا نصب کرده بودند. ولی متأسفانه هیچکس پیش‌بینی اینرا نکرده بود که در آنشب بعلت در گِل ماندن بوئینگ ایرمکز یک در حاشیهٔ باند سه / صفر همهٔ پروازها از باند دو / پنج صورت

می گیرد که مانند فلشی با فاصلهٔ زمانی ۱۵ ثانیه مستقیماً بسوی ساختمان کلیسا کشیده شده است.

با استفاده از یک لحظه سکوت موقت، رئیس جلسه رشتهٔ سخن را بدست گرفت.

ــ خانمها، آقایان، مدت پنج سال است که ما سعی می کنیم با دلائل منطقی با مدیریت فرودگاه و شرکتهای هوائی کنار بیائیم. به آنها تفهیم کرده‌ایم که صدای گوش‌خراش هواپیماها تجاوز به حریم زندگی خصوصی ما است. با دلائل و شواهد بی چون و چرا بآنها نشان دادیم که زندگی عادی ما در کانون خانوادگی‌مان عملاً غیرممکن شده است. برایشان ثابت کردیم که ناراحتی های حاصل از تحمل صداهای مداوم، تعادل روحی اهالی شهرک را به خطر انداخته و همسر، فرزندان و حتی خود ما نزدیک است به بیماریهای روحی مبتلا شویم و برخی از ما تاکنون باین مرحله رسیده‌ایم.

رئیس جلسه فلویدزانتا که گونه های گوشت‌آلود و موهای یک‌خط درمیانی داشت صاحب یکی از زیباترین و یلاهای میدوود بود و با داشتن شغل مدیریت یک چاپخانه در شهرک مقام و موقعیت و احترام ممتازی داشت. در آن لحظه در روی تریبون کوتاهی رو به حضار ایستاده و در کنارش مردی جوانتر نشسته بود که شغلش وکیل دعاوی و نامش فری‌مانتل بود آقای وکیل لباسهای شیکی پوشیده و بطرز مشهودی از خود راضی بنظر می آمد.

زانتا با چهره‌ای برافروخته مشتی روی میز کوبید در روی میز میکروفون و پارچ و لیوان تشریفاتی قرار داشت.

ــ تاکنون موضع فرودگاه و شرکتها در مقابل خواسته های ما چه بوده است؟ می توانم با قاطعیت در چند کلمه برایتان خلاصه کنم: این آقایان خود را به آنراه زده‌اند. بله آنها تظاهر می کنند که به حرفهای ما گوش می دهند و به خواسته های ما توجه می کنند. گاهگاهی از اینهم فراتر می روند، قولهائی می دهند که ابداً قصد ندارند بآنها عمل کنند. برای اینکه صریح‌تر بگویم

باید اضافه کنم: مدیریت فرودگاه، دفتر فدران هوانوردی، شرکتهای هوائی خلاصه همه این افراد دروغگو هستند. و ما را مسخره کرده‌اند...

هیچکس این جملهٔ آخر را نشنید صدای گوینده دریک غرش شدید غیرمنتظره که ساختمان را بلرزه درآورد خفه شد. بطور غریزی همه دستها را روی گوششان گذاشتند بعضی ها از ترس نگاهی به سقف انداختند. برخی دیگر سعی کردند با اشاره میزان خشم خود را به اطرافیانشان نشان دهند. زحمت بیهوده‌ای بود چون هرگونه مکالمه‌ای غیرممکن بود. در پشت تریبون زانتا بموقع دستهٔ پارچه آب را که نزدیک بود واژگون شود گرفت.

بهمان سرعت غیرقابل انتظاری که صدا آمده بود بهمان سرعت هم از بین رفت. پرواز شماره ۵۸ پان‌آمریکن کیلومترها با آنجا فاصله گرفته و بسرعت بارتفاع موردنظر رسیده و قبل از قرار گرفتن در مسیر فرانکفورت به منطقهٔ آرام و روشن رسیده بود. اکنون نوبت پرواز شماره ۲۳ کنتینانتال ایرلاین به مقصد دنور «کلرادو» بود که برای تیک‌آف بطرف پیست دو / پنج می رفت تا از روی میدوود پرواز کند. هواپیماهای دیگری هم در ابتدای باندهای ارتباطی منتظر نوبت بودند.

زانتا از این مختصر سکوت استفاده کرد.

ــ داشتم می گفتم که تمام این افراد ما را مسخره کرده‌اند و دروغگو هستند. برای درک مسئله کافی است چند روزی در شهرک ما زندگی کنند. حتی با وجود قانون تخفیف صدا...

صدای زنانه‌ای حرفش را قطع کرد.

ــ آقای رئیس، همهٔ این حرفها را ما قبلاً هم شنیده‌ایم. با تکرار حرفها که نمی شود وضع را عوض کرد. من می خواهم بدانم و چیزی که همه ما می خواهیم بدانیم اینست که چه طریقی را شما پیشنهاد می کنید؟

چند نفری دست زدند و زانتا حالت تحقیرشده‌ای پیدا کرد.

ــ اگر اجازه می دادید به حرفم ادامه دهم می خواستم بگویم که...

بیش از این نتوانست چیزی بگوید دوباره صدای مهیبی دیوارها را

لرزانـد. زانتا دستانش را بعلامت ناتوانی در مقابل این صدا به هوا بلند کرد. دو دقیقه بعد توانست دنبالهٔ حرفش را بگیرد. صدایش کاملاً نشان‌دهندهٔ عصبانیتش بود.

ــ از آداب دانی و بحث هیچ نتیجه ای عاید نشده است ولذا ساکنین میدوود باید از این ببعد از طریق مراجع قضائی اقدام کنند. یعنی مسئولین این وضع غیرقابل تحمل را بدادگاه بکشانند و آنقدر مبارزه را ادامه دهند تا وضع بهتری بدست آورند و بنابه ضرورت خود را صالح و در صورت لزوم کینه‌توز نشان دهند. در مورد شکل طرح این دعوی یک وکیل برجسته و بسیار مشهور، استاد الیوت فری‌مانتل دعوت ما را برای حضور در این جلسه پذیرفته اند. استاد فری‌مانتل دقیقاً قوانین و مواد مربوط به امر صداهای ناهنجار حاصله از هواپیماها را مطالعه کرده‌اند و تا چند دقیقه دیگر جزئیات این مشکل و پیشنهادات لازم را با شما در میان خواهند گذارد...

هنگام ادای جملات آخر الیوت فری‌مانتل روی صندلیش تکانی خورد و با تردستی بطور یکه بچشم نیاید موهای فلفل‌نمکی سرش را مرتب کرد. صورتش را چند ساعت قبل با دقت اصلاح کرده بود. همچنانکه پاها را روی هم انداخته بود به کفشهای کروکودیلش نگاه می کرد ــ کفشهای دو یست دلاری ــ از درخشش کاملی برخوردار بودند! خط اطوی شلوارش هم بی نقص بود. از سالها قبل استاد فری‌مانتل می دانست که برای تحت‌تأثیر قرار دادن مشتریان وکیل باید حالتی شیک و عالی داشته باشد ــ در مورد اطباء اینطور نبود. در زمینهٔ وکالت سر و وضع ظاهری و حتی تصنعی اطمینان موکل را برمی انگیخت.

استاد فری‌مانتل می خواست که هرچه زودتر این رئیس جلسه پیر و وراج رشتهٔ سخن را باو بسپارد. این زانتای گردن‌شکسته داشت کار را خراب می کرد و وقتی نوبت وکیل می رسید جز اینکه از مهارت و هوش سرشار خودش تعریف کند حرفی نداشت.

در حقیقت بعضی از همکارانش نسبت باین هوش سرشار او اعتراض داشتند اگر عقیده آنها را می پرسیدی می گفتند از نظر آنها فری‌مانتل بیشتر

یک «دلقک» دوره گرد است که تنها قریحه و استعدادش، بوجود آوردن صحنه هائی است که بتواند دستمزدش را بالا ببرد. بعکس تنها نبوغ او را در این می دانستند که از دلائل جالب و محکمه پسند ابداً استفاده نکرده و کار را خراب می کند.

ولذا الیوت فری مانتل احساس می کرد در میدوود موقعیت خوبی بدست آورد.

قبل از وارد شدن به این اجتماع بوسیلهٔ دلاّل ارتباطی اش برنامه را طوری ترتیب داده بود که در میان بعضی از افراد شایع کنند، او بزرگترین متخصص در اینگونه مسائل است. حیله اش هم مؤثر واقع شده بود چون انجمن مالکین شهرک با او تماس گرفته بود و از آنجا که گاهگاهی بر حسب مورد اطلاعاتی دربارهٔ گرفتاری اهالی میدوود کسب کرده بود در جلسه اعضاء انجمن با اطمینان از یک موفقیت حتمی صحبت کرده بود.

شکر خدا که زانتا بالاخره به آخرین قسمت انشایش رسید. انشائی از ابتدا تا انتها مزخرف. در پایان اضافه کرد:

ــ باینترتیب با کمال افتخار آقای...

فری مانتل اجازه نداد اسمش کاملاً از دهان او خارج شود. بلافاصله از جا بلند شد و مانند یک سیاستمدار با تجربه از همان اول کار حمله را شروع کرد:

ــ اگر اینجا آمده اید تا دردِدل کنید و من تسلی تان بدهم بهتر بود در خانه هایتان می ماندید. من نه دستمال کاغذی دارم که برای پاک کردن اشکهایتان بشماها بدهم و نه مرثیه خوان هستم. من وکیلم، فقط وکیل...

بلافاصله خودش هم متوجه شد که جمعیت را تکان داده است. همچنین متوجه شد که خبرنگارانی که در پشت یک میز مجزا نشسته بودند با دقت او را براندازمی کنند. این خبرنگاران سه نفر بودند. دو خبرنگار جوان که از طرف روزنامه های مشهور مأموریت داشتند و یک خانم تقریباً مسن که خبرنگاریک روزنامهٔ محلی بود. فری مانتل که همیشه دنبال تکیه گاهی می گشت از همان اول جلسه نقشه اش را طرح کرده بود. وقتی دید

خبرنگاران روی دفتر یادداشتهایشان خم شدند لبخند کوتاهی حاکی از رضایت روی لبهایش نشست همکاری جراید ارزش زیادی داشت.

ــ اگر تصمیم گرفتید دفاع از منافعتانرا بمن محول کنید و اگر من دفاع از این منافع را قبول کردم. مجبورم در بارهٔ تأثیرات جسمی و روحی سر و صدا بر آسایش خانوادگیتان سئوالاتی بکنم، این سئوالات برای تعیین میزان خسارت وارده به شما است البته منظورم از خسارت آن چیزی است که در قانون تعبیر و تفسیر شده است. یک چیز دیگر را هم باید بدانید و آن اینستکه من آدم خودخواهی هستم و ناراحتی های شما ابداً مرا ناراحت نمی کند. در مسائلی غیر از شغلم یعنی خارج از دفتر کار و یا در دادگاه اصلاً راجع به حق‌الزحمه‌ام صحبتی نمی کنم ولی در مورد شغلم...ــ حرفش را قطع کرد و ژست غم‌انگیزی گرفت ــ همین حق‌الزحمه‌ها هستند که باعث می شوند تمام کوششها و افکار و تجربیاتم را در دادگاه بکار ببندم و در این زمینه می توانم تضمین کنم که باید خوشحال باشید من طرف شما هستم و نه بر علیه‌تان.

اگر من با چنین لحنی صحبت می کنم برای اینست که از نقطهٔ شروع می خواهم وضع روشن باشد گاهی اوقات مرا سرزنش می کنند که انسان خشنی هستم شاید این مطلب درست باشد ولی اگر روزی خود من احتیاج به وکیلی داشته باشم سعی می کنم کسی راپیدا کنم که هرچه ممکن است خشن‌تر باشد فقط بخاطر اینکه مطمئن باشم منافع مرا قلباً حفظ خواهد کرد.

از زیر چشم تأثیر حرفهایش را در روی حاضرین سبک سنگین می کرد. در ردیف جلو مردی با چهرهٔ باهوش و چشمانی تیزدر پشت یک عینک کلفت بطرف همسرش خم شده بود تا چیزی درگوشی باو بگوید: از حالت صورتش می شد فهمید که دارد به همسر چنین چیزی می گوید «ازش خوشم اومد! ما احتیاج به یک چنین افرادی داریم!» و بنظر می رسد خانم هم این مطلب را قبول کرده است. تقریباً در همه جای سالن چهره‌های دیگر هم همین حالت را داشتند. بدنباله حرفش ادامه داد:

ــ بعد از این مقدمه از شما می خواهم با دقت به حرفهای من توجه کنید چون می خواهم وارد اصل مطلب شوم. دادگاههای زیادی در حال حاضر مشغول بررسی مسائل مربوط به صدا هستند تا این لحظه یک دادگاه عالی رأی داده که ایجاد صداهای ناهنجار بمثابه ورود غیرمجاز به حریم زندگی خصوصی و تجاوز به خانه و ملک دیگری است بعلاوه قضات بیش از پیش تمایل دارند موادی باین قانون اضافه کنند البته در صورتی که شاکیان میزان خسارات واقعی را اعلام کنند.

درست در همین لحظه صدای رعدآسای پرواز دیگری از روی ساختمان عبور کرد. استاد فری مانتل دستش را بالا برد و به سقف اشاره کرد:

ــ در این باره تصور نمی کنم اثبات این خسارت کار مشکلی باشد.

بهمین ترتیب به سخنانش ادامه داد. نظر حاضرین در جلسه را به رأی دادگاه قضائی در قضیهٔ «ادعای کازبی بر علیه دولت فدرال» جلب کرد. در آن مورد دادگاه رأی داده بود این مرغدار ساکن **کارولینای شمالی** خسارت مرغهایش را بگیرد که در اثر پرواز در سطح پائین هواپیماهای ارتشی مرده بودند. قسمتی از رأی دادگاه این بود: «برای اینکه مالکین بتوانند بطور دلخواه خود از املاکشان استفاده کنند باید امنیت هوائی هم داشته باشند»

این حکم در دادگاه تجدیدنظر هم تنفیذ شده و قاضی امضاء کننده‌اش هم قاضی **گریگز** بود. همچنین در مورد دعاوی **تورنبورگ** بر علیه شهر **پرتلند** و مارتین بر علیه **بندرسیاتل** آقای وکیل اظهار داشت که صدای ناهنجار هواپیماها یک خسارت مادّی تلقی شده است. تازه در آن موارد هواپیماها حتی به حریم فضائی کانون خانوادگی شاکیان هم تجاوز نکرده بودند، طبق گفته فری مانتل بسیاری از مجتمع های مسکونی از طریق دادگاه اقدام کرده یا قصد داشتند در آینده اقدام کنند. در بعضی از موارد هم کارشناسان دادگستری نظر داده بودند که صدا بیش از میزانیکه مسئولین فرودگاهها و شرکتهای هوائی اظهار می دارند شدید است.

حتی در لوس‌آنجلس یکی از مالکان، فرودگاه را متهم کرده بود که با فرود آوردن هواپیماها در روی پیستی که تا املاک او امتداد دارد «ارزش زمینهایش را ناجوانمردانه پائین آورده است» در این شکایت مدعی تقاضای ۱۰،۰۰۰ دلار خسارت کرده بود رقمی که طبق گفته خودش برای کم شدن ارزش ملکش می خواست و همینطور تا آخر...

همانطور که فری‌مانتل انتظار داشت در یافت ۱۰۰۰۰ دلار خسارت همهٔ حضار را تحت‌تأثیر قرار داد. رقم کمی نبود. تنظیم یک شکایتنامه و دیدن یک دورنمای کاملاً تضمین شده توسط شخصی که عمری در اینگونه مسائل تحقیق و بررسی کرده است. تنها خود استاد فری‌مانتل می دانست که تحقیقات و بررسی هایش محدود به دو ساعت مطالعهٔ همانروز بعد از ظهرش می شد. در همان بعد از ظهر بود که در بایگانی یکی از روزنامه های شهر چند سطری مرور کرده بود.

درست مثل اول خطابه اش که تنها خودش می دانست چه مهملاتی سرهم کرده است، در مورد آن آقای مرغدار باین نکته اشاره نکرد که رأی دادگاه عالی مربوط به بیست سال قبل بود و میزان خسارت هم جمعاً از ۳۷۲ دلار تجاوز نمی کرد. بهای صد مرغی که از ترس زهره‌ترک شده بودند. قضیهٔ لوس‌آنجلس هم هنوز پا در هوا مانده و عاقبتش معلوم نبود هیچ ضمانتی هم وجود نداشت به جائی برسد. مطلبی که استاد فری‌مانتل از روی آن پر ید این بود که اکنون سال ۱۹۶۳ بود. در این قضیهٔ «باتن بر علیه دولت» دادگاه رأی داده بود که تنها «تجاوز جسمی» شامل خسارت می شود و صدای مورد ادعای میدوود شامل این عبارت نمی شد چون اهالی از صدا شکایت داشتند و این شکایت در دادگاه رد می شد.

بدیهی است استاد فری‌مانتل از ذکر این جزئیات خودداری کرد: بهرحال منظور اصلی او برنده شدن در دادگاه نبود بلکه فقط می خواست موکلهائی از میان این افراد پولدار داشته باشد حداقل آنقدر پولدار که بتوانند حق الوکاله او را بپردازند.

با شمارش تقریبی حضار و یک حساب سرانگشتی نتیجهٔ

رضایت‌بخشی پیش خود گرفت.

از بین ششصد نفر حاضران در سالن حداقل پانصد نفرشان مالک یک و یلا و یا خانه ای در میدوود بودند. حتی اگر لازم بود این عده را بر دو تقسیم کند ــ احتمالاً زنها با شوهرانشان بودند ــ حداقل دو یست و پنجاه مشتری می شدند. حال اگر او موفق می شد همه را متقاعد کند او را به خدمت بگیرند یعنی قرارداد رسمی و تهیه شده از قبل او را امضاء کنند و برای پیش‌پرداخت هر یک فقط صد دلار بدهند ناگهان می توانست ۲۵۰۰۰ دلار به جیب بزند.

با اینکه اولین بارش نبود ولی با اینحال تعجب می کرد از اینکه انسان تنها با یک نطق بی سر و ته بتواند چنین پولی بدست بیاورد. سفره‌ای محتوی یک مشت اوراق قرارداد پهن کند با این مضامین:

طبق این قرارداد منعقده بین... امضاء کننده ذیل ورقه بعنوان شاکی و آقای فری‌مانتل وکیل دعاوی... برای ادعای خسارت بر علیه فرودگاه لینکلن اینترناشنال شاکی بعنوان علی الحساب مبلغ یکصد دلار جهت مخارج... پرداخته و بعلاوه چنانچه دادگاه شکایت مطروحه از طرف مؤسسهٔ فری‌مانتل و شرکاء را وارد بداند شاکی متعهد می شود. ۱۰٪ رقم خسارت دریافتی را به وکیل بپردازد...

۱۰٪ میزان قابل توجهی می شد ولی تا آن زمان خیلی مانده بود. باحتمال زیاد این انسانهای ساده‌دل حتی یک سنت هم گیرشان نمی آمد. با همهٔ این احوال گاهی چیزهای غیرممکنی وجود داشت که ممکن می شد و استاد فری‌مانتل موارد غیرممکن را هم از نظر دور نمی داشت. بازهم آقای وکیل داد سخن داد:

ــ اکنون که شما را در جریان امور قضائی قرار داده‌ام. با اجازه‌ــ می خواهم توصیه ای بهتان بکنم البته بعنوان نمونه، یعنی تقریباً همان چیزی که داروخانه چی ها به آن اشانتیون می گویند. مثلاً یک تیوپ کوچک خمیردندان. ولی برای اشانتیون من باید خرج کنید.

صدای خنده‌ای در میان جمعیت پیچید که فری‌مانتل با ژستی آمرانه

آنرا قطع کرد.

ــ توصیه من در چند کلمه خلاصه می شود. بنظر من شما تاکنون زیاده از حد وقتتانرا تلف کرده اید. اکنون دیگر باید وارد عمل شوید و فوراً.

عامهٔ مردم تصور می کنند حل مسائل از طریق دادگاهها و دستگاههای قضائی مدت زیادی طول می کشد و خیلی کند و آهسته پیش می رود. غالباً هم این تصور صحیح است. ولی در برخی موارد اگر انسان خود را مصمم و کاردان جلوه دهد کاملاً امکانش هست که دادگاه عالی و قضات را به تحرک واداشت باین جهت لازم است بلافاصله و ضربتی عمل کرد بدون آنکه به فرودگاه و شرکتهای هوائی فرصت داده شود تا ادعا کنند که طی سالها وجود این صداهای دائمی برای اهالی میدوود کم کم عادت شده است.

گوئی برای اینکه این نکتهٔ آخر درست تفهیم شود هواپیمائی با غرش مهیب از روی ساختمان گذشت. قبل از آنکه این غرش کاملاً محو شود فری مانتل با تمام قدرت نعره کشید که:

ــ تکرار می کنم. اولین توصیه من اینست که دیگر منتظر نشوید. اکنون زمان عمل فرا رسیده باید تکان بخوریم از همین امشب.

در ردیف سوم مرد جوانی که یک دستبند نقره‌ای بدست داشت از جا بلند شد.

ــ گشتی بابا! خودتو خالی کن! بالاخره میگی چطور باید شروع کنیم یا نه؟

ــ برای شروع شما باید مرا مأمور حفظ منافع‌تان بکنید. البته اگر دلتان می خواهد. بلافاصله صدها نفر با هم جواب دادند.

ــ ما دلمان می خواهد. بسیار خوب فوراً شروع کنیم.

یکبار دیگر حدس فری مانتل صائب بود. مسلماً گرفتن همهٔ سالن و تحت‌تأثیر قرار دادن آنها کار بزرگی بود. بقیه کارها دیگر تشریفات بود همین و همین. در یک زمان کم نیم ساعته قسمت عمده‌ای از وکالتنامه هائی که می خواست پخش کند برمی گشت مسلماً همه ه. امضاء

شده. در مورد سایر فرم‌ها، افراد آنها را با خود به خانه‌هایشان می بردند و مطالعه‌اش می کردند. و باحتمال زیاد از فردا صبح امضاء شده برایش می فرستادند. این افراد به نامه‌ها و پرسشنامه‌ها عادت داشتند قاعدتاً بارها چنین نامه‌هائی امضاء کرده بودند برای خرید زمین، ساختن خانه و... ضمناً صد دلار هم رقمی نبود حتی بعضی ها احتمالاً از چنین رقم اندکی تعجب می کردند. فقط عده کمی بودند که این زحمت را بخود می دادند تا جمع دریافتی او را حساب کنند چیزی که خود فری‌مانتل چنددقیقه قبل فکرش را کرده بود. اگر این تعداد کم افراد زرنگ، این رقم را به رخش می کشیدند آنوقت او هم بعنوان دستمزدبگیر صدها نفر دامنه کارش را وسعت می داد.

اولین پردهٔ نمایش با همان دقت طرح شده از قبل به پایان رسیده بود. فری‌مانتل نگاهی به ساعتش انداخت. اکنون لازم بود با سه ضربه مشت روی تریبون پردهٔ دوم را شروع کند نمایشی که خود او کارگردانش بود در همان پردهٔ اول موفقیت دیگری هم نصیبش شده بود، مرد اول روزنامه‌های صبح فردا می شد. آنهم با این جمله که «ساکنین میدوود را قانع کرد که **عمل بدون فوت وقت یک ضرورت است**» نمایش جالبی می شد. مانند هنر پیشگان مشهورمتنش را می کشیدند. خیلی امیدوار بود بدنبالش بیایند.

۱۱

تقریباً در همان لحظاتی که استاد فری‌مانتل از موفقیتش سرمست بود، یک مقاطعه کار قدیمی کارهای ساختمانی بنام د.او. گِررو قبول کرده بود که دیگر در زندگی شکست خورده و نابود شده است.

گِررو در حدود بیست کیلومتری فروزگاه در اطاق کوچکی در یک ساختمان کهنه و محقر واقع در محلهٔ **سوت ساید** فقیرنشین‌ترین محلهٔ شهر نشسته و در اطاق را از داخل قفل کرده بود. اطاق در طبقهٔ اول ساختمان و درست روی انبار کثیف و پر سر و صدائی قرار داشت که محل رفت و آمد باربران ایستگاه تخلیهٔ بار راه‌آهن بود.

د.او گِررو چهره‌ای زیتونی رنگ و چانه‌ای باریک و بلندداشت پهلوهایش فرو رفته و پشتش کمی قوزدار بود. موهایش کم‌پشت، چشمانش گود رفته و لبهایش باریک و پریده‌رنگ بودند. قیافهٔ زشتش را یک سبیل کوچک زرد و فرفری بازهم زشت‌تر می کرد. خرخره‌اش بیش از معمول بیرون زده بود. در نهایت ناراحتی عصبی انگشتانش می لرزید. بدون وقفه سیگار می کشید و هر سیگار را با ته سیگار قبلی اش روشن می کرد در آن لحظه تعویض لباس و تراشیدن ریشش کاملاً ضروری بود. با وجود سرمای زیاد اطاق عرق از صورتش می ریخت. با آنکه پنجاه سال داشت ولی شصت ساله بنظر می آمد.

گررو هیجده سال قبل ازدواج کرده بود از پاره‌ای جهات ظاهری این ازدواج می‌توانست برایش ازدواج خوب و رضایت‌بخشی باشد. دِ.او «چون

اسمش از دو قسمت تشکیل می شد از همان اوان کودکی همه دئو صدایش می کردند» و اینز بهمین ازدواج قانع بودند و اینکه «اگر با دیگری ازدواج می کردم» هرگز بفکر هیچکدامشان خطور نمی کرد. باید گفت که گررو اصلاً در فکر زیبائی و زیباپسندی نبود: کارهایش یا بهتر بگوئیم گرفتاریهایش فرصت فکر کردن باین مسائل را باو نمی داد. با اینحال در طول سال گذشته بعلت گرفتاریهای مالی مشاجراتی در خانه روی داده بود. فقر حاکم بر خانه ایجاب می کرد زن و شوهر احساس همدردی بیشتری نسبت بهم داشته باشند در دوازده ماه گذشته آنها سه بار خانه شانرا عوض کرده بودند.

ابتدا از خانهٔ کوچکی که به مبلغ گزافی در گرو بود به یک آپارتمان تقریباً قابل سکونت تغییرمکان داده بودند تا سرانجام از آنجا به این آلونک دو اطاقی که سرما به داخلش نفوذ می کرد و بوی گند ماهی مرده می داد منتقل شوند.

با تمام این بدبختیها اگر دئو روز بروز بیش از پیش اخموتر، عصبانی تر و حتی گاهی خطرناک نمی شد شایداینز گررو می توانست با فقر و بدبختی کنار بیاید. چند هفته قبل دئو در یک حالت بحرانی و خشم بسختی او را کتک زده و با مشت صورتش را سیاه و کبود کرده بود. حتی اگر بعدازعصبانیت، شوهرش سعی کرده بوددلیلی بیاوردواوراتسلی بدهد اینز او را می بخشید ولی دئو ابداً هیچ کوششی در این مورد نکرده و حتماً پیش خود گفته بود چه فایده‌ای دارد دو باره واقعه را در خاطر زنده کند. اینز از ترس خشونت های بعدی فرزندانشان ــ یک دختر و یک پسر که در سنین پائین بودند ــ نزد خواهرش به کلیولند فرستاده و خودش مانده بود. بعد در یک آبجوفروشی کاری برای خود دست و پا کرده بود. کاری پرزحمت با مزدی کم، ولی حداقل این حُسن را داشت که گرسنه نمانند. بنظر می رسید که شوهرش ابداً غیبت بچه ها را احساس نمی کند. در این روزهای اخیر، با ناامیدی خود را در چهاردیواری خانه زندانی کرده بود و ظاهراً نمی توانست کوچکترین تصمیمی بگیرد.

در این لحظه اینز سرکارش بود و دئو گررو با توجه باینکه در خانه تنها است می توانست از قفل کردن در صرفنظر کند ولی گوئی نمی خواست مرتکب هیچگونه بی احتیاطی شود.

تا یکساعت دیگر به فرودگاه می رفت. در جیب پالتوی کهنه اش که با بی قیدی آنرا روی صندلی انداخته بود یک بلیط هواپیما برای پرواز شماره ۲ ترانس آمریکا به مقصد رُم داشت. بلیطی که اینز از وجودش بی اطلاع بود همچنانکه از عللی که شوهرش را به این سفر کشانده بود اطلاعی نداشت.

بلیط مزبور یک بلیط رفت و برگشت بود که قیمتش به ٤٧٤ دلار بالغ می شد دئو آنرا با سر هم کردن چند دروغ بطور قسطی خریده و برای پرداخت پیش قسط هم آخرین تکهٔ طلای اینز را در یک سمساری گرو گذاشته بود. «حلقهٔ یادگار ازدواج مادر اینز که خوشبختانه همسرش هنوز متوجه ناپدید گشتن آن نشده بود». بعد برای بقیهٔ مبلغ تعدادی سفته امضاء کرده بود که باحتمال قریب به یقین جزو کاغذ باطله ها درمی آمد.

هیچ بانک یا مؤسسهٔ مالی حاضر نبود به دئو گررو حتی به میزان بهای یک بلیط اتوبوس وام بدهد. تحقیقات ابتدائی بلافاصله آشکار می کرد که او از مدتها قبل آدم بدحسابی بوده و بدنبال خود بار سنگینی از قروض پرداخت نشده اش را بدوش می کشد و اینکه مؤسسهٔ ساختمانی اش در سال گذشته اعلام ورشکستی کرده است.

یک تحقیق کامل تر و عمیق تر معلوم می کرد که در هشت ماه گذشته، با استفاده از نام خانوادگی همسرش همه سعی خود را بکار برده تا سرمایه ای برای ساختمان سازی بدست آورد. هزینه هائی که برای کلاه برداری و گرفتن این وام متقبل شده بود تنها بدهیهای قبلیش را اضافه کرده بود.

حتی نزدیک بود دستگیر و بزندان محکوم شود. تازه این تمام بدبختیهایش نبود چون بعلاوه این مسائل سه هفته ای می شد که نتوانسته بود حتی اجارهٔ همین آلونک مسکونیش را بپردازد و صاحب خانه به او اخطار

کرده بود صبح فردا بیرونش خواهد کرد. اگر این صاحب خانهٔ لاشخور تهدیدش را اجرا می کرد او و همسرش چاره‌ای نداشتند جز اینکه در خیابان بخوابند.

هرگز دئو گررو در زندگی تا این اندازه به پستی سقوط نکرده و خُرد نشده بود بخوبی می دانست هیچکس حاضر نیست حتی یک سنت به او قرض بدهد.

هیچکس بجز شرکتهای هوائی: آنهم با یک احترام قابل توجه و بطور اقساطی. بعلاوه این شرکتها نسبت به بدهکاران بدحساب کمتر از بانکها بی رحمی نشان می دادند. البته نه به خاطر خوش قلبی و انسان دوستی بلکه با اعمال یک سیاست کاملاً حساب شده، سیاستی که بر پایه و اصول غیرقابل انکار آماری استوار و سالها آزمایش شده بود. شرکتهای هوائی به تجربه می دانستند که مشتریانشان از طبقهٔ معتبر و آبرومند اجتماع هستند و در زمینه مسافرت های هوائی میزان مطالبات سوخت شده رقم بسیار ناچیزی را تشکیل می دهد. بهمین دلیل احتیاجی نمی دیدند خود را بطور جدی برای مقابله با افرادی چون گررو آماده کنند که از اعتماد آنها سوءاستفاده می کرد. از این قبیل موارد خیلی کم پیش می آمد.

گررو برای اینکه بعدها هم اشکالی پیش نیاید به دو حقهٔ بسیار ساده متوسل شد:

اولاً. یک «گواهی کارمندی» ارائه داد این گواهی را خودش شخصاً روی کاغذ مارک داریکی از مؤسسات متعدد کفن و دفن ماشین کرده بود.

دوماً. بجای حرف «گ» اول نام فامیل خود حرف «ب» را ماشین کرد. باین ترتیب سابقه‌ای از او باقی نمی ماند چون د. او گررو تبدیل به دِ. او بررو می شد و با توجه به هم شکل بودن ظاهری این دو اسم کسی سوءظنی نمی برد. بعنوان کارت شناسائی هم کارت بیمه و گواهینامهٔ رانندگی اش را دستکاری کرد و د رهر د وورقه حرف «ب» را جایگزین حرف «گ» کرد. اینکار وقت زیادی هم نمی خواست کافی بود با تیغ ریش تراشی اول نام

فامیلش را از روی مدارکش بتراشد. در هنگام امضای سفته‌ها هم با کمی دقت می‌توانست طوری امضاء کند که هیچ کارشناس خطی نفهمد این امضاء با گ شروع شده یا با ب. در نتیجه پرونده بدهی اش بنام د.او. برزو تشکیل می شد.

با اینکه دئو نقشهٔ خود را با دقت و توجه زیادی طرح کرده و از چیزی بیم نداشت ولی شب گذشته در مقابل گیشهٔ ترانس‌آمریکا، کارمند مربوطه توجه چندانی بخرج نداد. اگر بعدها هم متوجه می شدند اشتباه کرده‌اند کافی بود حرف اول نام فامیل را در هر دو ورقه ـ گواهی کارمندی و بلیط ـ اصلاح کنند این یک اشتباه ساده بود و از اینگونه اشتباهات اغلب پیش می‌آمد. در هرحال دئو تصمیم داشت بمحض رسیدن به فرودگاه به گیشهٔ شرکت مراجعه و نامش را در روی بلیط و همچنین روی لیست مسافران اصلاح کند تا در هنگام سوار شدن به هواپیما هویت حقیقی خود را داشته باشد. این یکی از عوامل مهم نقشه‌اش بود.

یکی دیگر از عوامل نقشه‌اش منهدم کردن هواپیما در حین پرواز بود. انهدام در اثر یک انفجار، البته در این انفجار خودش هم نابود می شد ولی چه اهمیتی داشت. مدتها بود که زندگیش به مفت هم نمی ارزید.

بعکس مرگش می توانست ارزش زیادی داشته باشد.

در هنگام سوار شدن به هواپیما ترتیبی می داد که یک بیمه‌نامهٔ عمر بمبلغ ۷۵۰۰۰ دلار بنفع همسر و فرزندانش در جیب داشته باشد. در اینصورت با یک حرکت تمام آنچه را که زندگیش نتوانسته بود به آنها بدهد مرگش در اختیار آنان قرار می داد. از نظر خودش این فداکاری دلیل نهایت عشق و علاقه به خانواده‌اش تلقی می شد.

مغز بیمار و پریشان از ناامیدیش ابداً به فکر سایر مسافران و خدمه هواپیما نبود. مانند آنهمه بیمار روحی تمامی احساسات اخلاقی اش را از دست داده بود تا حدی که ذره‌ای به همنوعانش فکر نمی کرد.

اکنون متقاعد شده بود که همه چیز را پیش بینی کرده است.

قضیهٔ بلیط بمحض برخاستن هواپیما از زمین تمام می شد و هیچکس نمی توانست ادعا کند که او قصد پرداخت اقساطش را نداشته است. حتی اگر می فهمیدند که «گواهی کارمندی» کذائی یک ورقهٔ تقلبی بوده و مسلماً هم می فهمیدند، این فقط نشان می داد که او با این حرکت دروغین می خواسته بلیط قسطی بخرد. البته کار خطائی بود ولی هیچ تأثیری در اعتبار بیمه نداشت.

تازه بلیطش هم یک بلیط دوسره رفت و برگشت بود و گررو با این عمل می خواست همه قبول کنند او قصد بازگشت به خانه اش در ایالات متحده را داشته است. انتخاب شهر رُم هم به این دلیل باو الهام شده بود که یک نوهٔعمو در آنجا داشت. هر چند که تاکنون او را ندیده و خبری از او نداشت ولی همیشه آرزو داشت نوه‌عموی عزیزش را ببیند! اینز هم می دانست که چنین فامیل دوری وجود دارد. در نتیجه این فامیل ندیده و نشناخته دلیل قابل توجیهی به مسافرت او می داد.

د.او. گررو نقشه اش را از ماهها قبل یعنی از همان زمانی که کار و بارش کاملاً از سکه افتاد کشیده بود. به اندازهٔ کفایت فرصت داشت که با دقت بعضی از فاجعه‌های هوائی را مطالعه کند مثلاً هواپیمائی که در حین پرواز توسط مردی که تصور می کرد از این طریق حق بیمه ای در یافت خواهد کرد منهدم شده بود. از این موارد زیاد دیده شده بود ولی هر بار تحقیقات به نتیجه رسیده و جنبهٔ جنایت کشف شده بود. البته در مواردی که عامل جنایت زنده می‌ماند یعنی در هنگام بروز سانحه در هواپیما نبود شرکت بیمه قرارداد بیمه‌نامه را باطل و بی اعتبار می کرد.

ولی مسلماً غیرممکن بود بتوان تعیین کرد چند فاجعهٔ کشف نشده حاصل چنین خرابکار یهائی بوده است. در این امور، همه چیز بستگی به قطعات پیدا شده و پیدا نشده داشت. از هر ده مورد در ۹ مورد کافی بود که بعضی از این تکه ها به مأمورین تحقیق اجازه دهد دو باره هواپیما را سرهم کنند و علت را کشف نمایند. یک انفجار حتی در هنگام پرواز هم آثاری از خود بجا می گذاشت و بهمین علت دئو گررو تصمیم داشت بطریقی عمل

کند که هیچ تکه‌ای از هواپیما پیدا نشود.
یکی دیگر از دلائلی که او مسیر رُم را انتخاب کرده بود همین بود.

قسمت اعظم پرواز شماره۲ ترانس آمریکا ــ سفینهٔ طلائی ــ از روی اقیانوس بود و مسلماً کسی نمی رفت که تکه های هواپیما را از اعماق اقیانوس جمع آوری کند.

در بروشور تبلیغاتی شرکت دقیقاً مسیر پرواز و نقاط مختلف طول سفر تعیین شده بود روی این بروشور تبلیغاتی نوشته شده بود **خودتان موقعیت خود را تعیین کنید.** طبق این اطلاعات گررومی توانست دقیقاً محاسبه کند که بعداز چهارساعت پرواز، هواپیما به نیمه راه بین دوقاره خواهدرسید. مشخصات پرواز رایادداشت می کرد، بعددقیقاً به نکاتی که خلبانها همیشه ازطریق بلندگوها به اطلاع مسافران می رسانند گوش می داد. با این ترتیب خیلی ساده و آسان می توانست حساب کند که آیا هواپیما تأخیر دارد یا از زمان تعیین شده جلوتر است و در هر دو صورت تا چه میزان. نقطه ای که برای انفجار درنظر گرفته بوددر ۱۳۰۰ کیلومتری شرق زلاندنو بود. درآن نقطه هواپیما و یا چیزی که از آن باقی می ماند به اقیانوس می ریخت و هرگز کوچکترین اثری از آن پیدا نمی شد.

آنوقت نه تحقیقات تکنیکی و نه هیچ وسیلهٔ دیگری نمی توانست علت حادثه را کشف کند. البته امکان داشت متخصصین شک کنند، از این و آن بازجوئی کرده و هر نوع حدسی بزنند، حتی ممکن بود سوءظن ببرند ولی نمی توانستند چیزی را ثابت کنند. هیچ چیز را، و شرکت بیمه با نداشتن هیچگونه دلیلی مجبور بود حق بیمه را بپردازد.

با توجه به جمیع جهات همه چیز بستگی به انفجار داشت. انفجار باید طوری صورت می گرفت که هواپیما را کاملاً منهدم می کرد و در زمان مطلوبی هم صورت می گرفت. بهمین علت بود که دئوگررو تصمیم گرفته بود خودش این مواد منفجره را بداخل هواپیما ببرد و شخصاً آنرا منفجر کند. و بهمین منظور هم در اطاق را از داخل قفل کرده و مشغول سوار کردن مواد منفجره بود. با اینکه بخاطر شغلش ــ مقاطعه کاری کارهای عمومی ــ کاملاً

با مواد منفجره آشنا بود ولی در آن لحظه بشدت عرق می ریخت.

ماشین جهنمی او پنج قسمت اساسی داشت: سه لوله دینامیت، یک چاشنی کوچک انفجار و یک باطری رادیوی ترانزیستوری. اندازه لوله های دینامیت، بسیار کوچک بود ولی با توجه به محتوای ۴۰ درصد نیتروگلیسرین قدرت زیادی داشت. شکلشان شبیه یک تکه چوب به ضخامت ۲/۵ سانتیمتر و ارتفاع هجده سانتیمتر بود. بعد از بستن آنها با یک نوار چسب دئو آنها را در یکی از جعبه های معمولی مقوائی که یکطرفش باز بود مخفی کرده بود.

وسائل مورد نیازش را روی تخت ریخته بود: یک گیرهٔ رخت، دو پونز یک مربع کوچک پلاستیک، و یک تکه نخ. جمع این وسائلی را که با آن می شد هواپیمائی به ارزش شش و نیم میلیون دلار را نابود کرد کمتر از پنج دلار خریده بود.

البته قیمت کیف دستی بسیار عالی دئو را هم بایستی به این مبلغ اضافه کنیم: یکی از آن کیف دستی هائی که اشخاص مهمّ و پرکار در هنگام مسافرت با هواپیما مدارکشان را در آن حمل می کنند. در همین کیف بود که گررو ماشین جهنمی اش را قرار می داد. باین ترتیب خیلی ساده می توانست آنرا با خود داخل هواپیما برده و در کنار خود داشته باشد.

از نظر شکل ظاهری این بمب شبیه یک اسباب بازی بود. بی نهایت ساده و بهمان اندازه شوم. کسانیکه از طرز کار مواد منفجره چیزی سر در نمی آوردند اصلاً باورشان نمی شد که این بمب عمل می کند ولی این بمب عمل می کرد آنهم با تمام جزئیات مرگبارش.

دئو با دقت نوک مدادی را در انتهای یکی از دینامیت ها فرو برد بطور یکه یک سوراخ ۳/۵ سانتیمتری در آن ایجاد گردید. بعد مداد را بیرون کشید و چاشنی را که به همان اندازه بود داخل سوراخ فرو برد. چاشنی مجهز به دو سیم مجزا بود. اکنون همه چیز حاضر شده و کافی بود یک جریان کوچک الکتریکی از این سیم ها عبور کند تا هر سه استوانه بلافاصله منفجر شود.

جعبهٔ مقوائی محتوی استوانه های دینامیت را داخل کیف گذاشت و با یک نوار چسب آنرا محکم کرد گیرهٔ رخت و باطری قوه‌ای را هم به کنار آن متصل نمود. این گیرهٔ لباس مجهز به فنر، عمل کلید اتصال را انجام می داد و در لحظهٔ مطلوب جریان الکتریکی پیل را برقرار می کرد. دئویکی از سیم های چاشنی را به یکی از قطب های پیل وصل کرد.

اکنون دستهایش می لرزید. رشتهٔ عرق بار یک و سردی روی پشتش جاری شده بود. چاشنی در جای خود قرار داشت و کافی بود کوچکترین اشتباه، کوچکترین حرکت ناشیانه ای مرتکب شود تا خانه را به هوا بپراند.

بعد از یک دقیقه دوباره مشغول کار شد تا گیره لباس را آماده کند. هر یک از دو پونز را به انتهای سطح داخلی هر یک از شاخه های گیره فرو برد. بعد از خاتمه کار اگر دو سر گیره دراثر فشار فنر بهم می رسیدند جریان الکتریکی برقرار می شد. برای جلوگیری از اتصال ورقهٔ مربع شکل عایق پلاستیکی را بین آنها قرار می داد.

نفس را در سینه حبس کرد و سر سیم دوم چاشنی را به پونز متصل به سر گیرهٔ رخت وصل نمود. بدینترتیب دو سر سیم بهم می رسید.

لازم بود لحظه ای تأمل کند لحظه ای که طی آن بتواند دستهای عرق کرده‌اش را خشک کند و قلبش از تند طپیدن بحالت عادی برگردد. با هرتکانی که می خورد فنرهای تخت کهنه اش جیرجیر می کرد.

بالاخره بحد کافی آرام شد تا بتواند کارش را ادامه دهد. با احتیاطی کامل مقدار کوچکی از دو طرف سیم را لخت کرده یکسر را به پونز دوم و سر دیگر را به قطب دوم باطری وصل نمود. اکنون تنها ورقهٔ پلاستیکی مانع عبور جریان بود ولذا ماشهٔ انفجار تلقی می شد.

مربع پلاستیکی بنازکی یک ورقه کاغذ و به اندازهٔ ۱۰ سانتیمترمربع و در کنار آن سوراخی وجود داشت. دئو گرروآخرین وسیله‌اش را هم برداشت ــ تکه نخ ــ یکسر آنرا از سوراخ صفحهٔ پلاستیکی عبور داد و سر دیگر را از سوراخی که در چرم درست کنار دستهٔ کیف برای

همین منظور ایجاد کرده بود گذراند. یک گرهٔ دیگر از بیرون کیف مانع می‌شد که نخ بداخل کیف برگردد. بعنوان خاتمه کار هم یک گره پاپیونی زد آنقدر ظریف که در دایرهٔ آن فقط یک انگشت می توانست جا بگیرد دو سه سانتیمتر باقیمانده اضافی نخ را هم برید.

بعد با رضایت خاطر در دل گفت خوب تمام شد.

یک انگشت داخل دایرهٔ نخ و یک تکان. در داخل کیف صفحهٔ پلاستیکی از لای گیره بیرون می‌آید! پونزها بهم متصل می شوند، جریان الکتریکی از پیلها عبور کرده و برقرار می شود و بعدش بلافاصله انفجار و سقوط هواپیما و تمام افراد داخل آن...

گررو کمی تسکین یافته بود. مطمئن از کارش درازکشید و سیگاری روشن کرد. همچنانکه دود سیگار را فوت می کرد چند نا مه قدیمی و صورتحسابهای بدهی هایش را برداشت تا در کیف دستی یا بهتر بگوئیم ماشین جهنمی اش بگذارد. یکی یکی نامه‌ها را با دقت در کیف چید. مراقب بود که نخ کذائی از جا تکان نخورد. حتی اگر از او می خواستند کیفش را باز کند محتویات آن او را معصوم جلوه می داد.

بالاخره در چمدان را بست و آنرا قفل کرد.

نگاهی به ساعت شماطه‌دار کنار تخت انداخت ــ ساعت مچی اش را که ششماه قبل گرو گذاشته بود از دست رفته بود ــ مشاهده کرد کمتر از دو ساعت به پرواز هواپیما مانده است. باید عجله می کرد سوار مترو می شد و تا ترمینال هوائی و از آنجا با اتوبوس مخصوص تا فرودگاه می رفت. درست پول کرایه و پرداخت حق بیمه اش را داشت. اگر جلوی گیشه شلوغ باشد چی؟ با عجله پالتویش را پوشید. دستی به جیب بغلش کرد تا از وجود بلیط مطمئن شود. کیف را برداشت و در اطاق را باز کرد.

وقتی از اطاق نشیمن، چهاردیواری محقری که از کوچکی اصلاً بآن اطاق نمی شد گفت، می گذشت یادش آمد که فراموش کرده یادداشتی برای اینز بنویسد. کاغذ و مدادی را برداشت و قبل از نوشتن کمی فکر کرد.

«من چند روزی خانه نمی آیم یک مسافرت شغلی برایم پیش آمده است. امیدوارم بتوانم بزودی خبر خوبی بتوبدهم، خبری که خیلی خوشحالت خواهد کرد.»

د.او

مدت چند ثانیه تردید در وجودش راه یافت،داشت متأثر می شد. با کمی تصورات رؤیائی پیش خود مجسم کرد یک پیغام به این کوچکی برای پایان هجده سال زندگی زناشوئی؟ بسیار خوب به جهنم: اگر بیش از این بنویسد مرتکب اشتباه شده است. اگر پرواز سفینه طلائی بدون باقی گذاشتن اثری ناپدید می شد ــ حادثه ای که پیش خواهد آمد ــ در اطراف این سانحه تحقیقاتی صورت می گرفت. لیست مسافران دقیقاً بازرسی می شد. نامش را پیدا می کردند و برای سئوال وجواب از بیوه اش می آمدند. تمام کاغذهائی که باقی گذاشته، از جمله همین یادداشت را با دقت بررسی می کردند.

بعد از اینکه نامه را روی میز بزرگ اطاق نشیمن گذاشت آپارتمان را ترک کرد. در پلکان صدای همسایه ها و صدای جک باکس طبقهٔ زیر را شنید. دستهٔ کیف را در دست چپ فشرد و یقهٔ پالتویش را بالا زد و چون هنوز دستکشش را بدست نکرده بود روی انگشتانش تماس نخ نایلونی و حلقهٔ گرهٔ آن را احساس کرد.

برف همچنان بشدت می بارید. سر را میان شانه ها فرو برد و بسمت ایستگاه که در گوشهٔ خیابان بود رفت.

قسمت دوم

بیست و سی دقیقه تا بیست و سه
(ساعت به وقت مرکزی آمریکا)

۱

جو پاترونی دوباره وارد اتومبیل گرمش شد و شماره فرودگاه را گرفت. بعد از آنکه اطلاع داد جاده همچنان بسته ولی او امیدوار است بزودی بتواند راه بیافتد، از وضع بوئینگ در گل مانده جو یا شد. مخاطبش، جواب داد که هواپیمای ایرمکز یک حتی یک بند انگشت هم از جایش تکان نخورده و شخص خودش هم دیگر گیج شده و نمی داند چکار کند چون هر پنج دقیقه برج کنترل و مدیران فرودگاه و T.W.A تلفن می کنند و می پرسند پس جو پاترونی دارد چکار می کند و چقدر دیگر می خواهد وقت تلف کند.

پاترونی فحشی نثار کرده گوشی را گذاشت و دو باره از اتومبیل پیاده شد تا لیزخوران خود را به محل بسته شده برساند.

اکنون صحنه حادثه درست مانند یکی ازصحنه های سینمائی هالیوود شده بود. یدک کش و دنباله اش همچنان به پهلو افتاده و کاملاً هر چهار باند اتوبان را بسته بود. در همین مدت لایه ضخیمی از برف آنرا پوشانده بود و هیچکدام از چرخهای آن با زمین تماس نداشت. هیکل عظیم آنها مجموعاً شکل دایناسور مخوفی را در ذهن مجسم می کرد که در حال جان دادن است. نورافکن ها و چراغهای گردان قرمز صحنه را مانند روز روشن کرده بودند. نورافکن ها روی منجنیق ها قرار داشتند و چراغهای قرمز گردان را پلیسها تقریباً در همه طرف گذاشته بودند. هرگاه که یکی از مأمورین خسته می شد یک چراغ دیگر به سلیقهٔ خودش در جائی قرار می داد مانند آنکه یک

جشن آتشبازی راه انداخته بودند.

ورود یک تیم از تلویزیون وضع را بازهم درام‌تر کرده بود. چهار نفرعضواین تیم از جوانک‌هائی بودند که نظیرشان را در یک قرن نمی‌شد پیدا کرد. طوری رفتار می‌کردند که گوئی حادثه را بخاطر خوش‌آیند آنها بوجود آورده بودند و چند نفر از پلیسها هم برای خودنمائی منجنیق‌ها را جابجا کرده بودند.

پاترونی قبل از آنکه برای تلفن کردن برود این منجنیق‌ها را در مواضعی قرار داده بود که بتوانند حداکثر استفاده را برسانند. و راننده‌ها و کمکهایشان را بکار بستن زنجیرها گمارده بود تا چند دقیقه‌ای در وقت صرفه‌جوئی شود. بدیهی است مأمورین پلیس از نصایح او خیلی خوشحال بودند و رئیس‌شان که یک ستوان چاق بود به افراد منجنیق‌ها دستور داده بود به حرفهای پاترونی عمل کنند. وبهمین جهت پاترونی که با خیال راحت رفته بود از اتومبیلش تلفنی به فرودگاه بزند، هنگام بازگشت درجا خشکش زد: تمام زنجیرها باز شده بود بجز یکی که راننده داشت در مقابل دوربین گردان تلویزیون با آن ور می‌رفت.

با دو قدم بلند پاترونی خود را به ستوان رساند.

ــ کی اجازه داد منجنیق‌ها را جابجا کنید؟ اینطوری که در یک خط آنها را ردیف کرده‌اید نمی‌توانند یک سطل خاکروبه را هم جابجا کنند تنها کاری که انجام می‌دهند اینست که نیروی یکدیگر را خنثی کنند.

افسر بنظر ناراحت می‌آمد.

ــ کاملاً می‌دانم آقا، این تلویزیون‌چی‌ها که می‌خواستند یک تصویر تماشائی داشته باشند اینطور گفتند معذرت می‌خواهم...

یکی از دوربین‌چی‌ها اشاره‌ای باو کرد. افسر سر را بالا گرفت شانه‌ها را راست کرد و با قدمهائی نظامی بسمت یکی از منجنیق‌ها که در وسط صحنه بود پیش رفت ــ صحنه‌ایکه مشغول فیلمبرداری ازآن‌بودند ــ در پشت سر او دو مأمور پلیس دوان‌دوان می‌آمدند. افسر همچنانکه مواظب بود صورتش به دوربین باشد با ژست‌های آمرانه‌ای شروع به دادن دستوراتی به

شوفرهای منجنیق کرد. دستوراتی که اصلاً معنی نداشت ولی بینندگان تلویزیون را سرگرم می کرد.

دیگر پاترونی داشت از کوره در می رفت. چند بار تصمیم گرفت روی دوربین پریده و با مشت و لگد آنرا تکه‌تکه کند. این چهار مأمور ریقو نمی توانستند جلویش را بگیرند. ولی بزحمت جلو خود را گرفت و اعصابش را کنترل کرد. بدون اینکه کاملاً موفق شده باشد. وقتی ستوان از صحنه فیلمبرداری بیرون آمد پاترونی با عصبانیت او را مخاطب قرار داد و گفت:

ــ شما با این کارتان نیمساعت دیگر باز شدن راه را بتأخیر انداختید یکربع وقت لازمست تا من دوباره منجنیق‌ها را سر جایشان بگذارم و یکربع دیگر هم لازمست تا زنجیرها را بوضع اولشان برگردانم.

چهرهٔ صورتی رنگ افسر ناگهان برنگ قرمز درآمد.

ــ خوب گوش کن آقا، اول اینرا توی کله‌ات فرو کن که اینجا من دستور می دهم. از کمک شما ممنونیم ولی تصمیم را من می گیرم.

ــ خیلی خوب، پس بگیر.

ــ من کاری که لازم باشد...

ــ نه! حالا تو گوش کن حضرت آقا. یک وضع اضطراری در فرودگاه پیش آمده. قبلاً هم بهتان گفتم که چرا آنجا به وجود من احتیاج دارند ولی چیزی که نمی دانید اینست که من یک تلفن توی ماشینم دارم و می توانم به رئیسم خبر بدهم که به ارباب شما تذکر بدهد. و قبل از آنکه جنابعالی فرصت پیدا کنید بمن بگوئید اوف، رئیستان با بی سیم اتان خواهد پرسید آیا بشما حقوق می دهند که در فیلم تبلیغاتی تلویزیون بازی کنید یا راه را باز کنید. حالا تصمیمتان را بگیرید چون تصمیم با شما است. تلفن کنم یا بکارمان برسیم؟

افسر نگاه دوستانه‌ای باو انداخت و ناگهان برگشت و به طرف کارکنان تلویزیون فریاد کشید.

ــ بند و بساطتان را جمع کنید. بحد کفایت تفریح کردید دیگر بس است!

فیلمبردار با اعتراض گفت:

ــ هنوز پنج دقیقه دیگر از کارمان مانده است، آنقدر طول نمی کشد که...

با سه جهش افسر پلیس نزدیک او رسید.

ــ مگه کری؟ گفتم الان!

جوانک از ترس کمی عقب رفت.

ــ بسیار خوب رئیس، بسیار خوب.

با عجله اشاره‌ای به همکارانش کرد و نورافکنهای گردان دوربین خاموش شدند.

ــ حالا منجنیق ها را همان جائیکه قبلاً بودند قرار بدهید.

ستوان چنان داد می کشید و دستور می داد که مأمورین برای انجامش عجله می کردند. بعد با احترام نزدیک به تقاضائی رو به پاترونی کرد. سعی می کرد کلماتی پیدا کند که مورد لطف این مخاطب ناجور و بی چاک و دهن قرار گیرد.

ــ شما هنوز فکر می کنید که باید این جنازه را سُر داد؟ فکر نمی کنید باید آنرا روی چرخهایش برگردانیم؟

ــ اینکار تا صبح فردا طول می کشد. اول بار کفی را کاملاً خالی کنید بعدش...

ــ بسیار خوب، بسیار خوب دیگر حرفش را هم نزنیم. باشد اول باید بکشیم و هل بدهیم در مورد ضایعات، بعداً فکرش را می کنیم.

بعد صف اتومبیلها را نشان داد و گفت:

ــ اگر بخواهید می توانید بلافاصله بعد از باز شدن جاده حرکت کنید بهتر است بروید اتومبیلتانرا اینجا بیاورید من یک اسکورت هم بهتان می دهم...

ــ متشکرم! لطف می فرمائید.

ده دقیقهٔ بعد آخرین قلاب هم قفل شد. زنجیرهائیکه به شاسی کفی متصل شده بود به یک کابل وصل می شد که دور قرقرهٔ گردان اولین منجنیق می پیچید زنجیرهای دیگری یدک کش را به منجنیق دوم وصل می کرد در پشت تریلی هم سومین منجنیق آماده فشار آوردن بود.

راننده تریلی غول‌آسا که با دقت و تحسین عملیات را نگاه می کرد. غرغرش درآمد.

ــ ماشین باین نوئی رو چیکار دارین می کنین... صاحابش پوسمومی کنه... ماشینو دارین تیکه‌تیکه می کنین.

یکی از مأموران با عصبانیت گفت.

ــ خُب که چی زر می زنی؟ هرچی باشه ماها داریم گُه کاری تورو رفع و رجوع می کنیم.

ستوان به پاترونی که چمباتمه زده و کشش زنجیرها را وارسی می کرد نزدیک شد و گفت:

ــ شما فکر می کنید اینکار انجام شدنی است؟

ــ بله، اوّل آهسته‌آهسته از یدک کش شروع می کنیم.

اولین کامیون قرقره‌اش را به کار انداخت. برای اینکه چرخهایش روی برف لیزنخورد راننده‌اش با احتیاط گاز می داد بطور یکه بتواند کابل را کاملاً کشیده نگاه دارد. یدک کش واژگون شده آهسته‌آهسته شروع به لیز خوردن کرد و حدود نیم متر پیش رفت. صدای کشیده شدن فلز روی آسفالت اعصاب را آزار می داد. ناگهان حرکت متوقف شد. پاترونی دستهایش را تکان داد و فریاد زد.

ــ گازبده لعنتی! زودباش! با هم بکشید!

زنجیرهای متصل به شاسی و قرقرهٔ دومین کامیون هم کشیده شدند. سومین کامیون تعمیراتی سیار هم بنوبه خود به حرکت درآمد، سپر جلو را به اطاقک روی کفی چسباند و فشار آورد. چند لحظه‌ای چرخهایش درجاسُر خوردند و بعد بزمین محکم شدند. تریلی غول‌آسا که از پهلو به آسفالت چسبیده بود مانند یک خرچنگ از پهلو در عرض اتوبان حرکت کرد. در پشت آن دوربین‌های تلویزیونی در زیر نور خیره کننده پروژکتورها از صحنه فیلمبرداری می کردند.

نوار پهن برف‌روبی شده‌ای مسیر جابجا شدن وسیلهٔ نقلیه را نشان می داد. اطاقک راننده و اطاق نصب شده روی کفی فشارهای وارده را به

راحتی تحمل نمی کردند. تا آن لحظه قسمت فوقانی اطاقک بوضع رقت‌آوری فرو رفته بود. کامیونهای تعمیراتی سیار موتورها را با حداکثر قدرت به کار انداخته بودند. در هر بیست یا سی سانتیمتر لاستیک چرخهایشان در جا می چرخید و لیز می خورد. با وجود برف و سرما این لاستیکها در اثر حرارت حاصل از اصطکاک دود می کردند.

یکمتر... یکمتر دیگر... بالاخره تریلی عظیم تا کنار آسفالت کشیده شد. اکنون دیگر تنها یک باند از چهار باند اتوبان را گرفته بود. تا چند دقیقهٔ دیگر سه کامیون بکلّی او را از جاده بیرون می انداختند.

مأموران پلیس با تکاندادن علامات شبرنگ به اتومبیل ها راه می دادند و چون این راه‌بندان باورنکردنی کیلومترها ادامه داشت عادی شدن رفت و آمد چند ساعتی طول می کشید جو پاترونی کاری باین کارها نداشت: عبور یک هواپیما درست از بالای سرش او را باینْ فکر انداخت که در جای دیگری با او کار دادند.

ستوان کلاه کاسکتش را برداشت، برف آنرا تکاند و همچنانکه به پاترونی لبخند می زد به یکی از اتومبیلهای پلیس اشاره کرد.

ــ اسکورت افتخاری شما قربان، کافی است پشت سر افراد من برانید. آنها دستور دارند تا فرودگاه راه را برای شما باز کنند.

پاترونی قبول کرد و سوار اتومبیل بیوک خود شد. وقتی داشت به راه می افتاد ستوان بطرفش فریاد کشید.

ــ راستی داشت یادم می رفت... خیلی متشکرم قربان!

۲

کاپیتان ورنن دمرست درِ گنجه‌ای را باز کرد و از تعجب سوت بلندی کشید.

در آن لحظه او در آشپزخانهٔ گوین میا بود و در انتظار بیرون آمدن زن جوان از حمام داشت چای را حاضر می کرد. به دنبال فنجان می گشت که در گنجه را باز کرد و با منظرهٔ غیرقابل انتظاری روبرو شد: چهار ردیف قفسهٔ پر و حتی لبریز از بطری دید. از آن شیشه های کوچک چهل سانتی لیتری مشروب که مخصوص مسافران شرکتهای هوائی تهیه می شود. البته تمام شیشه ها پر بودند و در نگاه اول تعدادشان بیش از سیصد عدد به نظر می آمد.

تا کنون از این شیشه ها نزد سایر مهمانداران هم دیده بود ولی نه تا این اندازه. صدای شاد و خندان گوین را از پشت سر شنید که می گفت:

ــ بازهم از اینا دارم، برای شب‌نشینی بعدی ذخیره کرده‌ایم اندازه‌اش باید کافی باشد مگر نه؟

ورنن که متوجه ورود او نشده بود با حالتی غافلگیر شده به پشت سرش نگاه کرد. مانند همیشه، هنگامی که زن زیبائی را می دید، قلبش به طپش افتاد. با وجود مراودات متعددش با دختران زیبا، گوین را زیباتر و دلفریب‌تر می دید. گاهی اوقات از خود می پرسید چطور موفق شده با او طرح دوستی بریزد. گوین با دامن اونیفورم و پیراهن روشنی که پوشیده بود جوانتر از سن و سالش به نظر می آمد. چشمانش بهمان سیاهی موهایش بود موهائی که نور لامپ روی آن می درخشید و برق زیبائی به آن می داد.

ــ راستی من خبری برایت دارم.
ــ به گوشم. راستی اینهمه شیشه از کجا آمده؟
ــ خودت بهتر می دانی: چند تا از آن شیشه ها است که مسافران نخواسته اند. ولی کاپیتان شما که قصد ندارید مرا لو بدهید هان؟
ــ راستی بازهم داری؟
ــ البته. می بینی که از همه جورش هم هست. جین، و یسکی کانادائی، اسکاچ و چیزهای دیگر خویش اینست که شرکتهای هوائی همیشه بهترین مشروب را تهیه می کنند. می خواهی یک لیوان بزنی؟
ورنن سرش را تکانی داد.
ــ توباید بدانی که من هنگام خدمت و قبل از آن مشروب نمی خورم.
ــ تو هم باید بدانی که با این لحن نباید با من حرف بزنی.
ــ من از این می ترسم که یکروز گیر بیفتی.
ــ بی خیالش بابا همه دارند همین کار را می کنند هیچکس هم تاکنون گیر نیافتاده. خودت می دانی که طبق مقررات مسافران درجه یک هر کدام می توانند دو شیشه مجانی بگیرند. گاهی یکی بیشتر نمی گیرند بعضی ها هم اصلاً نمی گیرند.
ــ طبق مقررات توباید بقیه اش را پس بدهی.
گوین با تمسخر گفت:
ــ سخت نگیر، ما همیشه چند تایش را پس می دهیم، مثلا سه چهار تایش را ــ البته برای ظاهرسازی ــ اضافه هایش را مهمانداران بین خود تقسیم می کنند. از این گذشته، این پس مانده ها که تو اینقدر جوشش را می زنی تنها مال من که نیست. مقدار یش مال دختری است که با من زندگی می کند مقدار یش هم مال یکی از دخترهای دیگر هم طبقه مان است. اینها را برای شب نشینی بعدی جمع کرده ایم. راستی تو هم می آئی؟ من که خیلی دلم می خواهد.
ــ راستش چی بگم... دعوتم می کنی...؟
پشت میز آشپزخانه نشستند و گوین برای هر دو نفرشان چای

ریخت. دمرست مشاهده کرد که در گنجهٔ ظرفها دو ستون از فنجان های مارک‌دار ترانس‌آمریکا روی هم چیده شده است بیجهت اینقدر فکرش را به شیشه‌های مشروب مشغول کرده بود: این دله‌دزدی مهمانداران چیز تازه‌ای نبود ولی دمرست از میزان زیاد و قابل‌توجه آن تعجب می کرد.

تمام مهمانداران از همان ابتدای شروع کار در آسمان حساب اینرا می کردند که با کش رفتن بعضی چیزها در فرصت های مناسب می توانند در بودجهٔ شخصی شان صرفه‌جوئی کنند و خیلی زود هم یاد می گرفتند با کیف‌دستی نیمه‌خالی وسائل شخصی شان وارد هواپیما شوند تا آنرا از اغذیه و اشربه پر کرده با خود ببرند. آنهم از اجناس درجه اوّل، چون شرکتهای هوائی در این موارد هرگز خست بخرج نمی دادند. یکد ختر پر دل و جرأت به راحتی می توانست نصف پولی را که بایستی به سوپرمارکت محلش می داد صرفه‌جوئی کند. فقط در پروازهای بین‌المللی بود که بمحض فرود آمدن هواپیما صورت کلیهٔ مواد خوراکی کنترل می شد و مهمانداران مجبور بودند احتیاط بیشتری بکنند.

همچنین مهمانداران، در درجهٔ دوم چشمی هم به پتوها، بالش ها، ملافه ها، لیوانها و رومیزی ها داشتند. یعنی وسائلی که حساب و کتاب نداشت چون شرکتها وقت اینکار را نداشتند و صرفنظر از چند شیء گمشده با صرفه‌تر از تحقیق و پی گیری قضیه بود و کمتر هزینه برمی داشت. برای مهمانداران هم بهتر از این چیزی نبود، می توانستند کم کم گنجهٔ ملافه ها و ظروفشان را پر کنند. دمرست مهمانداران زیادی را دیده بود که آپارتمان مسکونیشان از اشیاء مورد استفاده شرکتها بیشتر به سمساری شباهت داشت.

صدای گوین او را از افکارش بیرون کشید.

ــ مطلبی که می خواستم بگویم در سه کلمه خلاصه می شود: من. آبستن. هستم.

گوین آنچنان خونسرد و آرام حرفش را زد که ابتدا ورنن تصور کرد درست نشنیده است با تعجب تکرار کرد

ــ تو چی هستی؟

ــ آبستن، آ... بس... تن...

ورنن حرفش را قطع کرد و با حالتی عصبی گفت:

ــ املایش را بلدم ولی... تو مطمئنی؟

گوین زیر خنده زد. از آن خنده های سبکی که دمرست می پرستید پیش خود حساب می کرد شاید شوخی می کند و در این لحظه از همیشه خواستنی تر شده است. گوین همچنان می خندید.

ــ عزیزم جواب کلاسیکی دادی. در تمام رمانهای خوب لحظه ای می رسد که قهرمان قصه می پرسد «تو مطمئنی؟»

ــ لعنت بر شیطان! درست جواب مرا می دهی یا نه...؟

ــ البته که مطمئنم. حتی می دانم کی این اتفاق افتاد. در جریان آن «استراحت جنگجویان» که با هم به شهر سانفرانسیسکو رفته بودیم، آن هتل درجهٔ یک که بالای تپه بود یادت هست؟ از بالکنش می شد تمام ساحل...

ــ هتل فرمونت. یادم هست خوب بعدش چی؟

ــ خوب، خوب دیگه. من حتماً بی احتیاطی کردم. قرصهای ضدبارداریم را نخوردم آخه داشتم چاق می شدم. فکر هم نمی کردم اینطور بشود ولی خوب حتماً اشتباه می کردم. بهمین علت هم الان یک ورنن دمرست کوچولو در شکمم دارم که لحظه به لحظه بزرگتر می شود...

ــ شاید نباید این سئوال را بکنم ولی...

ــ چرا نباید سئوال کنی این حق تو است. اگر منهم جای تو بودم همین کار را می کردم. تو می خواهی بدانی آیا کس دیگری هم هست یا نه. و آیا من مطمئنم که تو...

ــ متأسفم باور کن من نباید...

ــ اشتباه می کنی که متأسفی. بعکس من خیلی خوشحالم که می توانم صادقانه و بی پرده جواب بدهم. هیچ کس دیگری وجود ندارد علتش هم ساده است چون امکان ندارد... چون... فکر می کنم دوستت دارم ورنن...

گوین هم بنوبه خود سر را بزیر انداخت.

ــ من حتی قبل از رفتن مان به سانفرانسیسکو هم دوستت داشتم امروز بیشتر

خوشحالم چون بالاخره اگر قرار باشد زنی بچه دار شود چه بهتر اینکه از کسی بچه دار شود که دوستش دارد. تو اینطور فکر نمی کنی؟

ورنن باتأثر سر را بزیر انداخت و دستهای گوین را در دست گرفت. حرکتی سرشار از ملاطفت، از آن مهربانیهائی که بعضی از زنها باو الهام داده بودند.

ــ ببین گوین، دیوانه بازی درنیاوریم. ما باید جدی باشیم و منطقی بحث کنیم تا ببینیم چه کاری به صلاح است.

خودش قبلاً چاره را پیدا کرده و در خاطرش نقشه‌ای را که می گفت کاملاً کشیده بود.

گوین سرش را با بی اعتنائی بالا آورد.

ــ من چیزی از تو نمی خواهم ورنن. مطمئن باش قصد ندارم برایت صحنه‌سازی کرده و یا گرفتاری ایجاد کنم. خودم ترتیبی برای کارهایم می دهم. فقط باین جهت به تو اطلاع دادم که بهرحال این بچهٔ تو است و حق داری بدانی. ولی احتیاجی نیست فکرت را مشغول کنی. من تصمیم گرفته‌ام خودم بتنهائی با این قضیه کنار بیایم.

ورنن با اعتراض گفت:

ــ کمی جدی باش. فکر می کنی من ترا بدبخت می کنم و بعدش خودم‌را کنار می کشم و خداحافظ؟

پیش خود می گفت: موضوع اصلی اینست که در مورد بچه ایکه هنوز «خواسته» نشده باید عجله کرد. نباید وقت را از دست داد. شاید گوین با سقط جنین مخالفت کند؟ با توجه به شناختی که از او دارم آدمی مذهبی نیست ولی گاهی افراد کم ایمان هم تعصبات مخصوصی دارند. پرسید:

ــ تو کاتولیکی؟

ــ نه.

خوب یک مشکل حل شد. در اینصورت یک مسافرت به سوئد بهترین راه‌حل بود: هشت روز بعد گوین می توانست برگردد. ترانس آمریکا اینگونه مسائل را درک می کرد؛ اصولاً تمام شرکتهای هوائی بهمین ترتیب

عمل می کردند البته نه بطور رسمی: می شد سقط جنین کرد ولی اسمی از آن به میان نیاورد. گوین می توانست با پرواز ترانس‌آمر یکا به پاریس برود و از آنجا با استفاده از بلیط های پاپاپای رایج بین شرکتهای هوائی خود را به استکهلم برساند. البته با وجود اینکه هزینهٔ مسافرت مجانی بود ولی مخارج پزشگی رقم سرسام‌آوری را تشکیل می داد. کارکنان شرکتهای هوائی بشوخی می گفتند: سوئدی ها باین اکتفا نمی کنند که تنها شکم خارجی ها را در کلینیک های مخصوصشان خالی کنند بلکه جیبشان را هم خالی می کنند. بطور قطع حل این مسئله در ژاپن ارزانتر تمام می شد بسیاری از مهمانداران در اینگونه موارد پروازی به توکیو می‌کردند تا با پرداخت فقط پنجاه دلار سقط جنین کنند ولی دمرست اینرا نمی خواست. جراحان سوئدی یا همکاران سوئیسی شان بنظر دمرست شایسته‌تر و بیشتر قابل اعتماد بودند خودش هم یکروز گفته بود «مهمانداری که از من آبستن شود حق دارد یک سقط جنین درجهٔ یک داشته باشد» با نگرانی پرسید.

ــ بهرحال تو که با من می آئی؟ منظور ناپل است.

ــ چرا که نه؟ دلم می خواست همین الان آنجا بودیم. راستی ورنن من حرفهایم را صادقانه زدم اصلاً نمی خواهم کمکم کنی ولی اگر دلت بخواهد کمکت را رد نمی کنم.

ــ معلوم است که کمکت می کنم.

ورنن فکرش را کرده بود تصمیم داشت در طول مسیر تا فرودگاه نظر معشوقه اش را در مورد سقط جنین بپرسد. گوین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

ــ ساعت بیست و پانزده دقیقه، وقت رفتن است کاپیتان، برویم.

ورنن دمرست همچنانکه چشم از جادهٔ یخ زده‌ای که در آن ماشین می راند برنمی داشت گفت؟

ــ می دانی، من امیدوارم بدانی که هیچ دلیلی وجود ندارد که خودت را

ناراحت کنی. شرکتهای هوائی باینگونه مسائل مهماندارانشان عادت دارند و اسمش را کارهای احمقانه گذاشته‌اند. این چیزها مرتباً پیش می‌آید. تا آنجا که من خبر دارم آمار سالانه آن چیزی در حدود ده درصد است.

گوین با ناباوری گفت:

ــ این همه؟ منظورت این است که در سال از هر ده مهماندار یکنفرشان آبستن می‌شوند؟

ــ کم و بیش بله. البته بعد از ببازار آمدن قرصهای ضدحاملگی این وضع عوض شده ولی تا آنجا که من می‌دانم تفاوت زیادی نکرده است. بعنوان رئیس سندیکای خلبانان من به این نوع اطلاعات دسترسی دارم البته مسئلهٔ تعجب‌انگیزی هم نیست اغلب این مهمانداران اهل دهات و حتی بیشتر ده کوره‌ای هستند. زندگی آرام و یکنواختی داشته‌اند. آنوقت ناگهان شغلی بدست می‌آورند که به نظرشان خیلی درخشان است. مسافرت می‌کنند، با مردان جالبی آشنا می‌شوند، به بهترین هتلها می‌روند برای آنها این یک زندگی رویائی است.

بعد با نیشخند ادامه داد.

ــ اونوقت مزه‌اش را که چشیدند...

گوین با لحنی پرخاشگرانه گفت:

ــ این طرز تفکر تو نهایت بی شرمی است. بهرحال اگر منظورت من هستم باید بگویم حداقل این را در نظر داشته باش که پدر این بچه تو هستی بعلاوه من بهیچ وجه شباهتی با این دهاتی ها یا بقول خودت «ده کوره‌ایها» ندارم و ابداً با آن‌ها در یک قالب نمی‌روم.

ــ هیچوقت اینطوری ندیده بودمت، عصبانیت خیلی بهت می‌آید...

ــ اگر باز هم با این لحن صحبت کنی مسلماً عقیده‌ات عوض می‌شود.

ــ یعنی کارم خیلی زشت بوده؟

ــ از زشت هم زشت‌تر.

ــ معذرت می‌خواهم.

دمرست سرعت را کم کرد و پشت چراغ قرمزی که نورش روی

دانه‌های برف می درخشید توقف کرد. بعد از مدت کمی دو باره اتومبیل را به‌راه انداخت و ادامه داد:

ــ می دانم شوخی احمقانه‌ای کردم ولی حرفهای قبلی ام جدی بود: شرکتها واقعاً به این مسائل عادت دارند. مسلماً توبرنامهٔ حاملگی در سه ماده را می دانی.

ــ البته که می دانم. حتی خیلی ها را هم سراغ دارم که از این قاعده استفاده می کنند ولی هرگز تصور نمی کردم روزی خودم در چنین وضعی قرار بگیرم.

ــ دیگران هم تصور نمی کردند. گذشته از همه چیز این یک سیستم کاملاً رایج است. اگر شرکتها بروی خودشان نمی آورند علتش آنست که ترجیح می دهند عمداً خود را به آن راه بزنند. راستی ساعت چند است.

گوین در روشنائی آمپرهای داشبورد اتومبیل نگاهی به ساعتش انداخت و آهسته گفت:

ــ دیر نمی رسیم.

دمرست برای آنکه اتومبیل لیز نخورد با احتیاط به سمت بلوار عریضی پیچید. از یک کامیون شهرداری که عده‌ای به بدنه‌اش آویزان بودند سبقت گرفت. بدون شک مأموران برف رو بی خیابانها بودند. خسته بنظر می رسیدند و تا مغز استخوانشان خیس بود. دمرست از خود می پرسید: اگر این کارگران می فهمیدند تا چند ساعت دیگر او و گوین در زیر آفتاب ناپل خواهند بود چه عکس‌العملی از خود نشان می دادند. گوین دو باره گفت:

ــ نمی دانم، اصلاً نمی دانم آیا شجاعتش را خواهم داشت یا نه.

او هم مانند دمرست قانون شرکتها را در مورد حاملگی مهمانداران می دانست. شرکتها هرگز حاضر نمی شدند مهمانداران‌شان را از دست بدهند. تعلیم و تربیت آنها آنقدر خرج برمی داشت که وجودشان برای شرکت سرمایه عظیمی را تشکیل می داد. بعلاوه انتخاب چنین دخترانی که در عین زیبائی، شخصیت و کارآئی داشته باشند کار آسانی نبود.

روش معمول بهمان سادگی کامل هم بود. مهمانداری که قصد

ازدواج نداشت، می توانست بلافاصله بعد از پایان دوران بارداری سر کار سابقش بازگردد و شرکت هم از مراجعت او خوشحال می شد. باین مناسبت یک مرخصی درازمدت باو می دادند ولی کمک شرکت به این مرخصی محدود نمی شد. قسمت خدمات کارکنان مساعدتهای لازم دیگری هم معمول می داشت. مثلاً ترتیبی می داد که ماههای آخر دوران بارداری را بشهر دیگری منتقل شود. گاهی اوقات چند صد دلاری هم که مورد نیاز مهماندار بود در اختیارش می گذاشت و اگر بعد از وضع حمل مهماندار بخاطر عدم تحمل پاره‌ای تحقیرها و پوزخندهای همکارانش راضی به ادامهٔ کار سابقش نبود بطور پنهانی بجای دیگری منتقلش می کردند و در مورد محل جدید باو حق انتخاب می دادند.

در ازاء تمام این مساعدتها رعایت سه نکته اجباری بود:

اولاً: مهماندار بایستی مدتی که در پست دیگری غیر از مهمانداری خدمت می کرد وظائف محوله را به نحو احسن انجام می داد.

دوماً: باید قبول می کرد که بلافاصله پس از وضع حمل نوزاد را به افرادی که نیاز به بچه داشتند می سپرد و هرگز سئوالی نمی کرد که فرزندش را چه کسانی بزرگ می کنند و باین ترتیب بچه پس از تولد از زندگی او برای همیشه بیرون می رفت. البته شرکت دقت لازم را در انتخاب پدر و مادری که بچه را به فرزندی قبول می کردند مبذول می داشت.

سوماً: مهماندار بمحض قبول کردن برنامهٔ سه ماده‌ای باید نام پدر بچه را فاش می کرد. قسمت خدمات، نماینده‌ای برای مذاکره و گرفتن کمکهای مالی نزد پدر حقیقی کودک می فرستاد. در صورت توافق تعهدی از او می گرفت تا مخارج بهداشتی و همچنین هزینه زایمان را یکباره یا به اقساط از حقوقش کسر کنند. بدیهی است در این موارد شرکتها حتی المقدور سعی می کردند اوضاع را به طریق دوستانه و مخفیانه سر و سامان دهند ولی اگر لازم می شد شدت عمل بخرج داده و بهر طریق و تهدیدی پدر خاطی را سر عقل می آوردند.

البته اینگونه موارد استثنائی خیلی کم پیش می آمد در اغلب موارد

پدران بچه ها جزو کارکنان شرکت و از جمله کاپیتان ها و افسر دوم های هواپیما بودند. در مورد این افراد شرکت تنها یک تذکر کوتاه می داد و بدون هیچ مذاکره ای وادارشان می کرد میزان معینی از حقوقشان را ماهانه بپردازند. در روی لیست و برگهٔ حقوق در مقابل این مبلغ کسر شده عنوان «مخارج متفرقه» را می نوشتند. این عمل از جار و جنجالهای همسر قانونی مرد خطا کار جلوگیری می کرد.

کلیهٔ این وجوهات در اختیار مهماندار حامله قرار می گرفت و شرکت برای مخارجی که در این باره متقبل می شد حتی یک سنت هم برنمی داشت. دمرست بازهم تأکید کرد:

ــ مسئله اینست که تو در مشکلاتی که برایت پیش می آید تنها نیستی.

کاملاً مراقب بود که منظور اصلیش یعنی سقط جنین را پنهان نگاهدارد. مسئله اینکه شرکتها بطور رسمی خود را وارد آن نمی کردند این بود که بصورتی غیررسمی، مهمانداراني که ناامیدانه در جستجوی «یک آدرس» می گشتند اغلب نصایح مفیدی بدست می آوردند. همکاران مسن ترشان که در طول خدمت بارها به چنین مشکلات مشابهی برخورد داشتند، می دانستند به کجا باید مراجعه کرد. این زنهای باتجربه همیشه سعی می کردند مانع «به درد سر افتادن» دختران و مراجعهٔ آنان به قابله های بی صلاحیت شوند چه در این موارد از هر سه مورد دو مورد به فاجعه ختم می گردید.

گوین نگاه مشکوکی به دمرست انداخت و پرسید؟

ــ راستی دمرست... چطور شده که تو اینقدر به این مسائل واردی؟

ــ منکه گفتم بعنوان نمایندهٔ سندیکا...

گوین میان حرفش دوید

ــ ی خلبانان خطوط. در مورد خودت با مهمانداران چی؟

ــ شاید مستقیماً نه.

ــ ببین ورنن، با من روراست باش. یک مسئله ای مانند این... حامله کردن یک مهماندار... برایت پیش آمده مگر نه؟

ــ در اصل گرفتاری زیادی که بخاطر تفریح کردنت با این مهمانداران، یا همانطور که الان گفتی این جوجه ده کوره‌ایها نداشتی؟

صدای گوین لحن تلخی گرفت:

ــ با چند تایشان بودی؟ ده تا، بیست، بیست و پنج؟ حدودش را که می‌دانی.

دمرست با لحن التماس‌آمیز گفت:

ــ تروخدا بس کن. این جریان یکبار برای من اتفاق افتاد فقط یک بار.

معنیش این بود که فقط یک بار بدشانسی آورده بود. چنین وضعی امکان داشت بارها برایش پیش آید... با اینحال حقیقت را می‌گفت.

گوین حرف او را تکرار کرد:

ــ فقط یکبار. آنوقت آن دختر... از برنامه سه ماده‌ای استفاده کرد؟

ــ البته.

ــ تو کمکش کردی؟

ــ خوب معلومست. تو خیال می‌کنی من چطور آدمی هستم؟ اگر می‌خواهی دقیقتر بدانی باید بگویم شرکت هر ماه مبلغی از حقوق مرا برای مخارج بیمارستان کسر می‌کرد. بهمین دلیل است که من برنامه‌های بعدیش را کاملاً می‌دانم.

ــ تحت عنوان «مخارج متفرقه» مگر نه؟ خوب بچه چی؟ اون چطور شد؟

ــ اونو به فرزندی قبول کردند.

ــ چی بود؟

ــ چی «چی» بود؟ خوب معلومه بچه بود.

ــ خودت را به آنراه نزن منظورم را خوب می‌فهمی. پسر بود یا دختر؟

ــ فکر می‌کنم دختر بود.

ــ فکر می‌کنی؟

ــ نه مطمئنم. یک دختر بود.

مدتی سکوت برقرار شد. اتومبیل مرسدس از اتوبان بیرون رفت تا وارد جادهٔ شلوغ فرودگاه شود. در بالای نرده‌های آهنی سمبل آیندهٔ هوانوردی

درنور پروژکتورها می درخشید. درآن بالا برج مراقبت، شبکهٔ پیچیدهٔ راهها ودالانهای هوائی راتنظیم می کرد. درحقیقت مشکلات این سه روز طوفان، نظم کاملاً دقیق آنرا برهم زده بود. در همه جا کم و بیش برفها رو یهم انباشته شده و برف رو بها و برف ذوب کن ها بزحمت راههائی باز می کردند.

بعد از چند توقف اجباری دمرست موفق شد وارد جادهٔ اختصاصی منتهی به انبار ترانس آمریکا شود. از آنجا یکی از مینی بوسهای شرکت، کارکنان را تا ساختمان فرودگاه می رساند. وقتی مشغول پارک کردن اتومبیلش بود گوین دستش را روی بازوی او گذاشت و آهسته گفت:

ــ از اینکه با من روراست بودی متشکرم. خواهی دید منهم آدمی منطقی هستم. البته اوّل آنقدر دست و پایم را گم کرده بودم که... حالا ولش کن. بهرحال به قولم وفا می کنم و این چند روز را در ناپل با تو می گذرانم.

دمرست با مهربانی لبخندی زد.

ــ منهم متشکرم. قول می دهم روزهای خوشی داشته باشیم.

قول صادقه ای که وفای به آن هم آسان بود. گوین بیش از دیگران او را فریفته خود کرده بود. شاید بیش از ده بار دمرست از خود پرسیده بود آیا امکانش هست تا سارا را طلاق داده و با گوین ازدواج کند؟ اغلب رفقایش را دیده بود که بعد از ده، دوازده سال زندگی مشترک پیوند خانوادگی شانرا بخاطر ازدواج با دختری مسلماً جوانتر گسسته بودند و غالباً این ازدواجها هم حاصلی جز یک شکست غم انگیز نداشت. پرداخت مخارج دو خانواده...

شاید در این مسافرت فرصتی پیش می آمد تا گفتگوی جدی تری با گوین داشته باشد. تا این لحظه موضوع صحبت به جائی که دمرست درنظر داشت کشانده نشده و هنوز حرفی از سقط جنین بمیان نیامده بود.

ورنن تصمیم قاطع داشت این مسئله را مطرح کند. شاید در رُم، یا ناپل این فرصت پیش می آمد.

۳

در روی پلاک متصل به کلید این عبارت به چشم می خورد. **هتل اوهاگان ۲۲۴.**

کیست بیکرزفلد در رختکن تکنیسین های رادار حساب اینرا می کرد که مدت زیادی است باین پلاک فلزی خیره شده است. شاید هم فقط چند ثانیه؟ امکانش وجود داشت. در این هفته های اخیر گاهی پیش می آمد که زمان را گم می کرد. حتی بارها در خانه، ناتالی او را در حالیکه مدتها به نقطه ای خیره شده بود غافلگیر کرده بود. و زمانی از این بهت زدگی بیرون می آمد که می شنید «به چی فکر می کنی؟» آنوقت دو باره مانند افراد عادی مغزش بکار می افتاد.

بدون شک مغز خسته و فرسوده اش به طریقی رابطه خودرابا او قطع کرده و جائی در شبکهٔ عصبی بدنش ارتباط حِسّی بریده می شد. درست مانند بعضی ماشینهای الکتریکی که بمحض ایجاد خطر، موتور قطع و وصل می شد. متأسفانه این اختلاف وجود داشت که موتور در هنگام قطع، کاملاً از کار می افتاد و می توانست استراحت کند در حالیکه مغز او هر چند کُند می شد ولی همچنان بکارش ادامه می داد.

اکنون در کنار غذای سرد و دست نخورده اش، روی یک نیمکت چوبی نشسته و همچنان به کلیدی که در دست داشت خیره مانده بود.

مغز انسان چه ماشین درهم پیچیده ایست. عضو اعجاب انگیزی که قادر است اهرام ثلاثه و تابلوهای زیبا را بسازد و در عین حال می تواند

بصورت وسیله‌ای برای شکنجه درآید و جز با مرگ انسان؛ بهیچ وجه از کار نمی ایستد.

مرگ، فراموشی مطلق و آرامش جاودانی است و هیچ چیز نمی تواند این آرامش کامل را برهم زند.

برای رسیدن باین مرحله از خوشبختی بود که کیت بیکرزفلد تصمیم به خودکشی داشت آنهم در همان شب.

اجباراً تا دقایقی دیگر می رفت تا کارش را در سالن رادار تحویل بگیرد. تا پایان کار بیش از چند ساعت دیگر باقی نمانده و او قسم خورده بود وظیفه اش را تا آخر انجام دهد خودش هم نمی دانست چرا: شاید فقط بخاطر انجام وظیفه و اینکه در تمام مدت زندگی سعی کرده بود وظیفه اش را درست انجام دهد. بعد فارغ از هرگونه اجبار به هتلی می رفت که چند ساعت قبل اطاقی در آن اجاره کرده بود. بعد از بستن در بدون هیچ تردیدی چهل قرص نامبوتال را که در جعبهٔ کوچکی به همراه داشت می بلعید. دکتر این قرصها را برای بیخوابی هائی که رنجش می داد برایش نوشته و او در هر مرحله از تجدید نسخه، نیمی از قرص ها را ذخیره کرده بود. چند روز قبل در کتابخانهٔ ملی یک کتاب طبی را مطالعه کرده بود تا اندازهٔ لازم و کشنده و قطعی این دارو را بداند.

ساعتش را مقابل نور پنجره گرفت و نگاهی بآن انداخت ساعت بیست و یک. در ساعت ۲٤ محل خدمتش را ترک می کرد و چند دقیقه بعد از آن می توانست برای همیشه بخوابد. دو باره کلید را در دست سبک سنگین کرد: اطاق شمارهٔ ۲۲٤. تصادف عجیبی بود، دو رقم اوّل شمارهٔ اطاق... یکبار دیگر هم عدد بیست و چهار رل مهمی در زندگی او بازی کرده بود.

تاریخ یک روز، روزی آفتابی و زیبا از روزهای تابستان، ۲٤ ژوئن.

روزی زیبا برای شاعران، عاشقان و عکاسان حرفه‌ای عکسهای رنگی. در لیسبورگ «ویرجینیا» خورشید درخشان در آسمان صاف و آبی می درخشید هوائی که در گزارشات هواشناسی با علامت اختصاری V.U نشان می دادند. Visibility Unlimited «قدرت دید نامحدود». کیت همچنانکه اتومبیل استیشن فولکس واگنش را بسمت فرودگاه می راند بیاد این شعر افتاده بود. تابستان در زیبائیش زیاده‌روی کرده است. دقیقاً این همان لحظه بود.

آنروز هم طبق معمول همیشه مقصدش مرکز کنترل دالانهای هوائی واشینگتن واقع در ۶۰ کیلومتری پایتخت ایالات متحده بود که در حومهٔ شهر قرار داشت. حتی در داخل سالن رادار، ساختمان فوق مدرنی که هیچ پنجره‌ای به بیرون نداشت کیت احساس می کرد خورشید روشن از پشت دیوارهای بتونی به داخل نفوذ کرده است. هفتاد و پنج تکنیسین با پیراهنهای آستین کوتاه، شاد و سرحال مشغول کار بودند. شاید شادی آنان به این علت بود که در آن هوای خوب و صاف با سهولت بیشتری می توانستند وضع ترافیک هوائی را تنظیم کنند. اغلب پروازهای غیرتجارتی از جمله هواپیماهای تفریحی، نظامی و حتی گلایدر با سیستم پرواز چشمی «با دید شخصی خلبان» سیستمی که هر خلبان خود شخصاً مسیرش را تشخیص می داد پرواز می کردند. بدون آنکه احتیاجی داشته باشند مداوماً با کنترل هوائی ناحیه تماس بگیرند.

در مورد این پروازها، مرکز کنترل هوائی محدودهٔ معینی را بآنان اختصاص و در اختیارشان قرار می داد. سالن اصلی، مأمور عملیات ترافیک تمامی شش ایالت ساحل شرقی بود که جمعاً مسافتی در حدود ۲۰۰،۰۰۰ مترمربع را پوشش می داد.

در محدودهٔ این ناحیه تمام هواپیماها قبل از پرواز نقشهٔ مسیر تعیین شده طبق مقررات لیسبورگ را امضا می کردند. این برنامه تا هنگام فرود نهائی و یا خارج شدن از آن محدوده و ورود به حریم فضائی ناحیهٔ مجاور بایستی دقیقاً اجرا می گردید. طبق یک قاعدهٔ کلّی بیست مرکز نواحی

مختلف سراسر آمریکا هواپیماها را به یکدیگر تحویل می دادند. لیسبورگ که در انتهای جنوبی «دالان هوائی شمال ـ شرق» قرار داشت ترافیک هوائیش روز بروز فشرده‌تر از تمام دنیا می شد و یکی از مراکز پرکار ایالات متحده بود.

آنروز صبح در سالن بزرگ کنترل که از نظر وسعت به یکی از کلیساها شباهت داشت جنب و جوش زیادی بچشم می خورد.

مانند همیشه حدود پنجاه صفحهٔ رادار با مجموع مساحتی به وسعت یک زمین فوتبال دیوارها را پوشانده و نور غیرمستقیم چراغهای فلورسنت محوطه را روشن می کرد. در نیمه ارتفاع دیوارها و در طول دور تا دور سالن بالکنی مخصوص بازدیدکنندگان وجود داشت. کسانیکه گاهگاهی اجازه می یافتند وارد این سالن شوند در ابتدای ورود احساس می کردند وارد بورس وال استریت شده‌اند. اپراتورها که لحظه‌ای فرصت نداشتند تا سرشان را بالا کنند کمتر با بازدیدکنندگان صحبت می کردند و بدینترتیب کار در محیطی آرام و در عین حال پرتشویش و اضطراب می گذشت ضمناً بین افراد حتی یک زن هم نبود.

بخشی که کیت مسئولیتش را بعهده داشت قسمتی از ناحیهٔ پیتسبورگ ـ بالتیمور بود. افراد این بخش از سه نفر تشکیل می شد: کیت بعنوان مأمور کنترل رادار، با هواپیماهای در حال پرواز و رابطین آنها در تماس بود و دو کمک کنترل، اطلاعات راجع به هر پرواز و ارتباط با مراکز دیگر رادار را در اختیار او قرار می دادند. یک سر کنترل هم بر تمام جریانات نظارت می کرد. آنروز یک کارآموز هم به این تیم اضافه شده بود که قابلیت تئوریش را کیت تضمین کرده و از چند هفته قبل این کارآموز زیرنظر او دورهٔ عملی می دید.

زمان تعویض کشیک رسیده بود. بلافاصله بعد از کیت دو همکارش در پشت سرِ کسانیکه بایستی بجایشان قرار می گرفتند ایستادند. لازم بود دو سه دقیقه‌ای در همین وضع می ماندند تا وضع «تو پو» را بخوبی به خاطر بسپارند نظیر همین صحنه در مقابل سایر صفحه های رادار بچشم

می خورد.

کیت پشت سر مأمور کنترلی که بایستی جایش را به او واگذار می کرد ایستاده و از هم اکنون همهٔ جوانب را درک کرده بود. اینگونه سرعت انتقال لازمهٔ این شغل محسوب می شد. در تمامی مدت هشت ساعت بعدی، البته بجز دو استراحت کوتاه، مغزش دقیقاً بایستی به همین ترتیب کار می کرد.

در روی **توپو** می دید که در این وقت روز ترافیک در سطح متوسط است. روی صفحه حدود پانزده نقطهٔ سبز روشن وضع و موقعیت هواپیماهای در حال پرواز را نشان می داد. در نزدیکی پیتسبورگ یک هواپیمای **کانور** متعلق به **آلگانی لاین** در ارتفاع هشتصدمتری و پشت سرش بترتیب در ارتفاعات مختلف، یک **دی سی ۸** از **ناسیونال**، یک بوئینگ ۷۲۷ از آمر یکن ایرلاین، دو هواپیمای تفر یحی: یک **لیرجت** و یک **فر چیلد**، و در آخر همه یک پرواز دیگر ناسیونال که یک **تور بوجت الکترا** بود قرار داشت. هواپیماهای دیگری هم لحظه به لحظه روی صفحه ظاهر می شدند هواپیماهائی که از بخش های مجاور آمده یا از بخش های **فرندشیپ** و **بالتیمور** از زمین برخاسته و در جهت معکوس می رفتند. یک دی سی ۹ در نقطه ای قرار داشت که بایستی برج فرندشیپ آنرا می گرفت؛ بعد یک پرواز I.W.A ، یک هواپیمای **مارتین** از پیه **مونت ایرلاین** و باز هم یک هواپیمای تفر یحی و دو پرواز از **یونایتد** و یک **موهاوک**. در همه جا فواصل عمودی و افقی کافی بنظر می رسید شاید بجز در مورد دو پرواز یونایتد: مأمور کنترلی که هنوز کارش را ترک نکرده بود مسلماً متوجه این مطلب شد چون به هواپیمای دوم مسیر جدیدی داد تا به تأخیر بیاندازدش. کیت آهسته گفت:

ــ توپو را دارم.

مأمور کنترل سر را تکان داد و از جایش بلند شد. در جایگاه پشت سر کیت، **پیری یانت** مأمور سر کنترل به جلو خم شد تا او هم نظری بدهد. پیری یانت، سیاه پوست خشک و بلندقدی بود که چند سال جوان تر از کیت به نظر می آمد. چنان حافظهٔ سر یع و با قدرتی داشت که می توانست با یک

نگاه و کسب اطلاعات به سرعت و مهارت اوضاع را درک و تنظیم کند. پری‌یانت جزو افرادی بود که انسان از داشتن او در کنار خود احساس اطمینان می کرد.

کیت تا آن لحظه پنج یا شش هواپیمای تازه وارد را گرفته بود که سر کنترل دستی بشانه‌اش زد و گفت:

ــ هی، پیرمرد. یکی از افراد دیر کرده. من امروز باید مواظب دو صفحه باشم صفحهٔ تو و صفحهٔ دست چپت، متوجه هستی؟ می توانی تا مدتی جُل خودت را از آب بکِشی؟

ــ خیلی خوب.

کیت اشاره‌ای به کارآموز پهلودستش، جورج والانس کرد و ادامه داد.

ــ جورج هم مواظب من هست.

یانت گوشی هایش را برداشت و روی جایگاه پهلوئی رفت. گاهی اوقات از اینگونه بی نظمی ها پیش می آمد بدون آنکه اشکالی ایجاد شود. از سالها قبل پری‌یانت و کیت بیکرزفلد با هم کار می کردند و هر یک از آنها می توانست به دیگری اعتماد کند.

کیت رو به کارآموزش کرد و گفت:

ــ خوب جورج نوبت تو است، تو پر را بگیر.

جورج والانس با اشاره سر قبول کرد. در سن بیست و پنج سالگی دو سال کارآموزی کرده و قبل از آن عضو نیروی هوائی آمریکا بود. سرعت انتقال خود را تاکنون بارها به اثبات رسانده و نشان داده بود که قادر است حتی در بحرانی ترین لحظات خونسردی خود را حفظ کند. تا یکهفتهٔ دیگر او هم مأمور کنترل می شد چون در دورهٔ کارآموزی نمراتی عالی گرفته بود.

کیت می دید که فاصلهٔ بین یک بی /۱/سی ۴۰۰ از آمریکن ایرلاین و یک بوئینگ ۷۲۷ ناسیونال باید اضافه شود چون خیلی بهم نزدیک شده بودند. البته در صورتیکه دو هواپیما به مرحلهٔ خطرناکی می رسیدند آماده بود که مداخله کند ولی خود والانس بلافاصله متوجه مطلب شد و وضع را به

کیت که با رضایت، به او می خندید اطلاع داد.

این نوع آزمایشات تنها راه قضاوت و ارزیابی ظرفیت و توانائی یک کنترل چی جدید بود. بایستی همیشه ترتیبی داده می شد تا هنگامیکه کارآموز خودش مسئولیت کامل یک صفحه رادار را قبول می کرد و به اشکالی برمی خورد اثبات می کرد چگونه از عهده برمی آید. البته لحظات مشکلی بود چون کارفرما مجبور بود خونسرد بماند و به چیزی چنگ بزند باید تصمیم می گرفت آیا کارآموز را کنار زده و مداخله کند؟ در اینصورت در چه لحظه‌ای؟ تصمیم دقیقی بود. در صورت مداخله زودتر از موعد امکان داشت کارآموز اعتماد بنفس خود را از دست بدهد و گاهی این عدم اعتماد به نفس عواقب بدی داشت و احتمال می رفت یک کنترل چی شایسته و ورزیدهٔ آینده بکلّی از دست برود ولی اگر مداخله فقط کمی دیرتر انجام می شد خطر تصادم دو هواپیما در آسمان وجود داشت.

این ریسک ها و عوامل اعصاب خردکن حاصل از آن تا حدی بود که بسیاری از مأموران کنترل از پذیرفتن کارآموز خودداری می کردند و می گفتند وقتی این تعلیم دادنها هیچ فایده‌ای برایشان ندارد یعنی نه اضافه حقوقی می گیرند و نه در ترقی مقامشان تأثیری دارد برای چه خود را گرفتار کنند بعلاوه اینکه در صورت بروز حادثه تمام مسئولیتها بگردن شان می افتاد. در چنین شرایطی دلیلی نمی دیدند بقول معروف سواری مفت بدهند.

کیت به مسئله از این در بچه نگاه نمی کرد. بعنوان یک تکنیسین شایسته که واجد حوصله و صبری استثنائی بود، اعتقاد داشت تعلیم کارآموزان یک وظیفه است. حتی اگر لازم باشد لحظات وحشتناکی را بگذرانند. در مورد جورج والانس ابداً نگرانی نداشت تا آنجا که از داشتن چنین شاگردی افتخار می کرد. صدای آرام والانس اعلام داشت:

ــ فکر می کنم باید یونایتد ۲۸٤ را به راست گرداند تا فاصلهٔ قانونی ارتفاع را با موهاوک پیدا کند.

ــ بسیار خوب ــ کیت با انگشت روی تکمهٔ میکروفون فشار آورد ــ مرکز واشینگتن به پرواز ۲۸٤ یونایتد: به راست بپیچید. مسیر صفر/شش/صفر.

بلافاصله از بلندگو صدای دریافت پیغام بگوش رسید و روی اکران نقطه‌ای به بزرگی حدود یک سانتیمتر و نیم که نشانهٔ پرواز ۲۸۴ بود مطیعانه بسمت راست رفت.

در طبقهٔ پائین سالن رادار، در اطاقی که کف آن از دستگاههای ضبط صوت پوشیده شده بود تمام این پیغام‌های مختصر مبادله بین زمین، هوا، زمین ضبط می شد تا بعدها در صورت نیاز مورد استفاده قرار گیرد. باینترتیب کلیهٔ مکالمات بین سالن کنترل و خلبانان بایگانی می شد. گاهگاهی بطور تصادفی یکی از این نوارها انتخاب گردیده و توسط کمیتهٔ مراقبت، مورد بررسی قرار می گرفت. هیچیک از مأموران کنترل نمی دانستند چه زمانی یکی از پیغامهایشان مورد انتقاد «رؤسا» واقع می شود. اگر یکی از این پیغامها نامناسب تشخیص داده می شد مأمور مربوطه را توبیخ می کردند بهمین علت روی در اطاق ضبط صوتها با گچ نوشته شده بود: **توجه، مقامات بالا حرفهایتان را می شنوند.**

چند دقیقه قبل از ساعت یازده کیت احتیاج پیدا کرد به دستشوئی برود. از سه چهار ماه قبل به بیماری تب روده مبتلا شده بود: بدون شک گرفتاری تازه‌ای داشت پیش می آمد. مراتب را به پری‌یانت اطلاع داد.

ــ عیب ندارد، برو پیری‌جون. جورج از عهده برمیآد؟

کیت با صدای بلند بطور یکه کارآموزش بشنود جواب داد:

ــ مثل کار کُشته ها!

ــ بهرحال من مواظب دونه ها (نقاط روی صفحه) هستم. می تونی بری.

کیت دفتر خروج را امضاء و پری‌یانت هم آنرا پاراف کرد. باینترتیب پری‌یانت مسئولیت کنترل جورج را بعهده گرفت. هنگام بازگشت کیت دوباره همین تشریفات انجام می شد.

دستشوئی ها در طبقهٔ فوقانی قرار داشت و قسمت ورودیش با نوری که از پشت شیشهٔ مات پنجره می تابید روشن می شد. از پشت این شیشه نور ملایم و شادی‌بخش خورشید وارد می گردید. وقتی کیت دستهایش را شست و آبی به صورتش زد پنجره را باز کرد. هوا همچنان عالی بود. با لبخندی به

منظرهٔ بیرون نگاه کرد: تپه‌های گرد، علفزار و جویباری که در بسترش می‌خزید... در مقابل این منظرهٔ آرام کیت احساس می‌کرد چقدر رفتن به سالن رادار برایش مشکل است. این اواخر بارها و بارها در برابر حس تنفر از کارش با خود مبارزه کرده بود. برای اینکه خود را گول نزده باشد باید قبول می‌کرد که تنها بخاطر محرومیت از هوای آزاد و عدم روشنائی نمی‌ترسد بلکه یک بحران عصبی آزارش می‌دهد. سابقاً این گرفتاریهای مداوم و بی‌رحمانهٔ شغلیش کوچکترین تأثیری در او نمی‌گذاشت ولی امروزه تا آن حد از کارش رنج می‌برد که گاهی اوقات بشدت با خود می‌جنگید تا سر کارش برود.

«در همین لحظه یک بوئینگ ۷۰۷ از شرکت نورت‌ــ وست که در مینیاپولیس از زمین برخاسته بود برای فرود به واشینگتن نزدیک می‌شد. در سالن هواپیما، یکی از مهمانداران روی یکی از مسافران: مردی بیحال و نیمه‌جان که در صندلیش افتاده و بنظر می‌آمد قادر نیست حتی یک کلمه حرف بزند، خم شده بود. مهماندار با اطمینان از اینکه مرد مسافر دچار حملهٔ قلبی شده با عجله به اطاقک خلبانی رفته و یک دقیقهٔ بعد کمک‌خلبان از مرکز تنظیم راههای هوائی درخواست کرده بود دالانی برای فرود با حق‌تقدم برای هواپیما باز کرده و کنترل زمینی را نیز در جریان امر قرار دهند»

چند سال دیگر مغز کیت می‌توانست باین کوششهای طاقت‌فرسا ادامه دهد؟ بارها این سئوال برای خودش پیش آمده بود هرچند سی و هشت سال بیشتر نداشت ولی هجده سال از عمر خود را در کنترل رادار کار کرده بود.

مانند اغلب همکارانش می‌دانست که خستگی عصبی حاصل از این شغل لعنتی از مدتها مورد بحث و گفتگو بوده است. تعداد بیش از حد پرونده‌های پزشکی او اپراتورهای رادار در بایگانی اطبای طرف قرارداد بیمه با شرکتهای هوائی، مبین وخامت اوضاع و گویای ازدیاد میزان بیمارپهای

معده و بیماریهای مغزی بود. بسیاری از پژوهشگران بی طرف موارد فوق را تأئید و تأکید کرده بودند «مأمور کنترل رادار از بی خوابی رنج می برد. او بجای خواب و استراحت ساعتها وقت خود را صرف این می کند که از خود بپرسد: با اینهمه هواپیما که در تمام جهات اینطرف و آنطرف می روند چگونه موفق شده است از بروز یک سانحه جلوگیری کند؟ امروز بخوبی گذشت ولی آیا فردا بهمین اندازه شانس خواهد آورد؟ چنین انسانی جسماً و یا روحاً از پا خواهد افتاد.»

بهمین دلائل ادارهٔ هوانوردی فدرال از کنگره درخواست کرده بود مأموران کنترل را زودتر از دیگران بازنشسته کنند: در پنجاه سالگی و یا بعد از بیست سال خدمت، مدتی که طبق نظر پزشکان برابر چهل سال کار در سایر مشاغل محسوب می شد. این اقدام بهمان اندازه هم برای امنیت جامعه لازم بود: بعد از بیست سال خدمت یک مأمور کنترل رادار بایستی بعنوان یک مأمور خطرناک شناخته می شد. متأسفانه کنگره گوشش بدهکار نبود و کمی بعد کار به آنجا رسید که یک کمیسیون عالی ریاست جمهوری ادارهٔ هوانوردی را از تعقیب این پرونده برحذر داشت. قضیه در همان جا مسکوت ماند و فیصله پیدا کرد.

خدای بزرگ، منظرهٔ دشت چقدر زیبا بود! کیت حاضر بود هرچه بخواهند بدهد تا از اداره خارج شده و زیر این آفتاب درخشان دراز بکشد. ولی مجبور بود به سالن رادار برگردد. البته برمی گشت ولی نه بلافاصله.

«بوئینگ شرکت نورت ــ وست با کسب اجازه از مرکز تنظیم راههای هوائی فرود خود را آغاز کرده بود. در ارتفاعات پائین بسیاری از هواپیماها را برگردانده یا عقب انداخته بودند تا فضای کافی برای فرود ایجاد کنند. اکنون مأموران کنترل دالان موربی برای هواپیما باز کرده و برج واشینگتن ناسیونال فرودگاه به حالت آماده‌باش درآمده بود. بمحض اینکه هواپیمائی وارد حریم فضائی ناحیه‌ای می شد مأموران کنترل هدایت آنرا بعهده می گرفتند. در آن لحظه مسئولیت هواپیماهای موردنظر را بخش سمت چپ کیت بعهده داشت. بخشی که سرکنترلش پری‌یانت جوان سیاه‌پوست

بود.»

برای باز کردن فضای موردنظر به وسعت چند کیلومتر لازم بود پانزده هواپیما را که مجموع سرعتشان به ۱/۳ میلیون کیلومتر در ساعت می رسید کنار بکشند مراقب فاصله ها باشند و نورت ــ وست را با امنیت کامل برای فرود راهنمائی کنند... وضعی مشکل و در عین حال عادی و روزمره: از اینگونه موارد بارها در روز پیش می آمد. در هنگام بدی هوا حتی در یکساعت چند بار اتفاق می افتاد. گاهی تعداد این «موارد اضطراری» آنقدر زیاد می شد که مأموران کنترل آنها را شماره گذاری می کردند: اورژانس ۱، اورژانس ۲، اورژانس ۳...

در آن لحظه پری‌یانت آرام و خونسرد و دقیق و کارآمد با استادی و مهارت ذاتی اش این رقص دسته‌جمعی و جهنمی هواپیماها را تنظیم می کرد. صدای یکنواختش هیچ هیجان و دستپاچگی را نشان نمی داد. از آنجا که به پرواز نورت ــ وست دستور داده شده بود بی سیم خود را روی طول موج مخصوصی ببرد، سایر هواپیماها نمی توانستند مکالمات او را در یافت کنند.

همه چیز بطور عادی می گذشت. نورت ــ وست به فرودش ادامه می داد و پس از چند دقیقهٔ دیگر وضع اضطراری پایان می یافت.

پری‌یانت حتی فرصت پیدا کرد تا نگاهی به صفحهٔ رادار مجاور بیاندازد. صفحهٔ راداری که قاعدتاً مسئولیتش با کیت بود. بنظر می رسید جورج والانس با لیاقت کامل کارش را انجام می دهد با اینحال اگر کیت بیکرزفلد آنجا بود پری‌یانت خیالش آسوده‌تر می شد. آخه **این جانورتوی مستراح اینهمه وقت چه غلطی می کند؟ بافتنی می‌بافد؟»**

کیت همچنان کنار پنجره ایکه رو به علفزار باز می شد ایستاده و به ناتالی فکر می کرد. از چند هفته قبل همسرش نگران سلامتی او شده و از او می خواست کارش را رها کند و تغییرشغل بدهد. ناتالی معتقد بود شوهرش آنقدرها پیر نشده است که نتواند کار دیگری بگیرد. البته این اشتباه کیت بود که راجع به مشکلاتش با ناتالی صحبت کرده و باو گفته بود همکارانش به پیری زودرس مبتلا شده‌اند. شغلش را رها کند؟ گفتنش آسان بود: باید حساب همه چیز را کرد. چطور از ثمرهٔ این تجربیات طولانی و اطلاعات

وسیعش استفاده نکند؟ خیلی چیزها بود که ناتالی نمی دانست و توجهی هم بآنها نداشت.

«در آسمان ماریتسبورگ در و یرجینیای شرقی و در فاصلهٔ حدود پنجاه کیلومتری شمال شرقی مرکز کنترل، یک هواپیمای تفریحی چهار نفره از نوع بیچ بونانزا در ارتفاع ۷۰۰۰ پائی در حال تعویض دالان هوائیش از وی۱۶۶ و وارد شدن به وی ٤٤ بود. هواپیمای کوچک با بدنهٔ زیبا و بالهای شبیه پروانه‌اش با سرعت ۲۷۰ کیلومتر در ساعت پیش می‌آمد. با این سرعت عادی هواپیمای تفریحی بسمت بالتیمور می رفت. سرنشینانش خانوادهٔ ردفرن بودند: ایروینگ ردفرن مهندس مشاور، همسرش مری و دو فرزندشان ژرمی ده‌ساله و والری ۹ ساله.

ایروینگ ردفرن مرد دقیق و خوش قیافه ای بود. هوای خوب آنروز باو این اجازه را می داد که با دید شخصی پرواز کند، با اینحال طبق مقررات برنامهٔ پرواز و دستورات را در یافت داشته بود. پس از عبور از چارلستون وارد دالان هوائی شده و با برج کنترل در تماس بود. چند لحظهٔ قبل مرکز واشینگتن مسیر جدید وی/٤٤ را باو داده و اکنون ردفرن گردش خود را بسمت مسیر تعیین شده تمام کرده و عقربهٔ جهت‌یاب هواپیمایش پس از تغییرات حاصله مستقیم ایستاده بود.

دستورات لازمه را جورج والانس، کنترل چی کارآموز که در آن لحظه بجای کیت بیکرزفلد کار می کرد باو داده بود. جورج بطرزی صحیح و دقیق بیچ کرافت را روی صفحه گرفته بود در روی صفحهٔ رادار هواپیما بصورت نقطهٔ سبز کاملاً روشنی هر چند کوچکتر از سایر نقاط ولی قابل رؤیت دیده می شد. در آنحال بنظر می آمد بیچ کرافت فاصلهٔ زیادی با هواپیماهای دیگر دارد. در پست مجاور، پیری یانت سعی می کرد به اوضاع درهم و برهم ایجاد شده بخاطر حق تقدم بوئینگ نورت ــ وست سر و سامانی بدهد. گاهگاهی پیری زیر چشمی نگاهی به والانس می انداخت و آهسته از او می پرسید آیا همه چیز رو براه است یا نه؟ و والانس هر بار با حرکت سر اشاره مثبتی

می کرد. در واقع ترافیک نزدیک ظهر بیش از حدّ معمول بنظر می آمد و والانس عرقش درآمده بود.

نه والانس، نه پری یانت و نه ایرو ینگ ردفرن نمی توانستند بفهمند که در همین لحظات یک جت تی /۳۳ تعلیماتی گارد ملی، در دالان هوائی وی /٤٤ در چند کیلومتری بیچ کرافت در پرواز است. در آن لحظه هواپیما با بی قیدی در هوا چرخ می زد. این هواپیما از فرودگاه مارتین نزدیک بالتیمور از زمین برخاسته و در کابین فرماندهیش هانک نیل نامی که شغل ماشین فروشی داشت مشغول تمرین بود.

صبح آنروز ستوان نیل «از قسمت ذخیرهٔ نیروی هوائی آمریکا» دستوری دریافت کرده بود تا بتنهائی یک پرواز تمرینی انجام دهد و چون دقیقاً باو یادآوری کرده بودند از بخش شمال غربی بالتیمور بیرون نرود احتیاجی ندیده بودند برایش برنامهٔ پرواز بگیرند بهمین دلیل مرکز واشینگتن از حضور او در محدودهٔ مراقبت اطلاعی نداشت. اگر نیل خسته نمی شد، احتیاجی هم به اینکار نبود. علاوه بر خستگی نیل خلبان لاقیدی هم بود. همچنانکه بطور مبهمی منظرهٔ بیرون را نگاه می کرد تصور اینرا داشت که بخاطر این چرخ زدنهایش حدود چند کیلومتری بسمت جنوب آمده است. در حالیکه در حقیقت فاصله بیش از اینها بود. تا آنجا که از پنج دقیقهٔ قبل جت تی /۳۳ وارد بخشی شده بود که مراقب از آنرا جورج والانس بعهده داشت. در روی صفحهٔ جورج، هواپیمای جتِ نیل بصورت یک نقطهٔ روشن، کمی بزرگتر از نقطهٔ بیچ کرافت ظاهر شده بود. یک مأمور با تجربه بلافاصله این نقطه را شناسائی می کرد ولی جورج که دیگر از شدت خستگی نفسش بالا نمی آمد هنوز متوجه آن نشده بود.

در ارتفاع ۱۵۰۰۰ پائی ستوان نیل ناگهان تصمیم گرفت با چند حرکت آکروباسی، دو سه شیرجه (شیرجه) و چند معلق برنامهٔ پروازش را خاتمه داده و به پایگاهش بازگردد. هواپیما را در وضعیت عمود بر زمین قرار داد و روی بالها شروع به چرخیدن کرد. بعد دایرهٔ دیگری زد تا ببیند آیا هواپیمای دیگری در اطرافش هست یا نه. هنوز نمی دانست به دالان هوائی وی/٤٤ نزدیک شده است.

کیت با خود فکر می کرد.

منطق ناتالی مثل بچه ها است. نمی تواند بفهمد که یک مرد نمی تواند فقط بخاطر اینکه فکری به کله اش زده است هر وقت دلش خواست کارش را رها کند. بخصوص وقتی این مرد نان‌آور خانواده‌ای هم بوده و مجبور باشد بچه هایش را بزرگ کند. و بدتر از همه اینکه معلومات شغلیش ثمرهٔ تعلیمات سخت و طولانی بوده و بدرد کار دیگری نخورد. در بعضی ادارات، یک کارمند همیشه می تواند از تجربه و معلوماتش در جای دیگری استفاده کند ولی یک مأمور کنترل رادار این امکان برایش نیست. تخصص او در مؤسسات خصوصی معادلی ندارد: هیچ کارخانه یا مؤسسه‌ای او را نمی پذیرد.

معنایش اینست که من بدام افتاده‌ام. اینهم یک شکست دیگر! چون شکستهای دیگری هم هست. مثلاً میزان حقوق: برای یک نوجوان مشتاق و هیجان‌زدهٔ امور هوانوردی حقوق یک کنترلچی رادار بنظر کافی می آید. ولی بعدها همین جوان می بیند تا چه حد این حقوق در مقابل مسئولیت های خرد کننده شغلش کم و حقیرانه است. در زمینهٔ امور هوانوردی دو دسته متخصص کاملاً متمایز از دیگران وجود دارد: خلبانان و مأموران کنترل. آنوقت یک خلبان ۳۰۰۰۰ دلار در سال حقوق می گرفت در حالیکه یک مأمور کنترل حتی در اواخر خدمتش بیش از ده هزار دلار در یافت نمی کرد. هیچکس نبود که بگوید خلبانان حقوقشان زیاد است ولی همین خلبانان با تمام غرور و خودخواهی های منحصر بخودشان عقیده داشتند که مأموران کنترل رادار ترافیک هوائی باید حقوق بیشتری بگیرند.

علاوه بر این ترقی مقامشان هم بسیار محدودتر از هر شغل دیگری بود. تعداد پست سر کنترلی از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کرد و تنها عدهٔ معدودی از برجسته ها می توانستند امید دستیابی باین پست را داشته باشند.

بهرحال خوب یا بد، این سرنوشت یک مأمور کنترل هوائی بود و گریزی از آن نداشت.

کیت تصمیم گرفت یکبار دیگر اوضاع را برای ناتالی تشریح کند: ناتالی بالاخره باید می فهمید که او نمی تواند کارش را عوض کند. باید درک می کرد که شوهرش در هر شرایطی که باشد نمی تواند همه چیز را زها کرده و با یک حقوق بخور و نمیر کارمند یکی از ادارات شود.

بیش از این نمی توانست تأخیر کند: حدود یکربع ساعت می شد که سالن کنترل را ترک کرده بود. پنجره را بست و بسرعت خارج شد.

آن بالاها، در محدودهٔ فضائی فردریک (در مریلند) ستوان نیل، جت تی/۳۳اش را بالا می برد. پس از نگاهی سطحی به اطراف وقتی هواپیمای دیگری در اطرافش ندید با اطمینان اولین معلقش را با سرعتی زیاد آغاز کرد.

کیت بیکرزفلد بمحض ورود به سالن کنترل متوجه شد که در مدت غیبتش ترافیک سنگین‌تر شده است پس از ثبت ساعت بازگشتش در دفتر مخصوص، پشت جورج والانس قرار گرفت تا چشمانش کم کم به نیمه تاریکی عادت کند. جورج پس از اینکه زیر لب «آخی!» مبهمی گفت، دستوراتش را به هواپیماهای در حال پرواز ادامه داد. کیت بعد از سی چهل ثانیه یعنی پس از آنکه وضع (تو پو) را بخاطر می سپرد او را کنار می گذاشت. در این لحظه با دقت صفحهٔ رادار را وارسی و نقاط روشنی را که همراه با یک اتیکت معرّف جابجا می شدند به خاطر می سپرد. ناگهان نقطهٔ بدون اتیکتی را مشاهده کرد. با نگرانی روی جورج خم شد و با لحن مضطربانه و خشکی پرسید:

ــ این علامت دیگه چیه؟ کنار بیچ بونانزای ۴۰۳؟

بعد از پایان اولین پشتک، ستوان نیل به ارتفاع ۵۰۰۰ پائی صعود کرده بود. او همچنان در محدودهٔ فضائی فردریک ولی کمی بیشتر و دورتر در جنوب آن قرار داشت. پس از یک دقیقه برای پشتک دوم شیرجه زد.

جورج والانس از جا پرید.

ــ کدام علامت؟ــ با چشمان خیره‌اش صفحهٔ رادار را جستجو کرد ــ خدای من!

کیت گوشی ها را از گوش او کشیده و با یک ضربه بشانه او را کنار زد. در جای خودش قرار گرفت، روی یکی از طول‌موجها رفت و تکمهٔ ارتباط را فشار داد.

ــ مرکز واشینگتن به بیچ‌بونانزای ان/سی/۴۰۳ یک هواپیمای ناشناس در سمت چپ شما است خودتانرا به راست بکشید. فوراً!

تی/۳۳ گارد ملی به آخرین نقطهٔ فرود شیرجه‌اش رسیده بود. ستوان نیل دسته را کشید تا با تمام نیرو بسمت بالا تغییر جهت دهد. درست در بالای او بیچ بونانزای کوچک، حامل ایرو ینگ ردفرن و خانواده‌اش با آرامی دالان هوائی وی/۴۴ را طی می کردند.

در سالن کنترل کیت بیکرزفلد و جورج والانس نفسها را در سینه حبس کرده و چشمانشان را به دو نقطهٔ روشنی که بوضع خطرناکی به هم نزدیک می شدند دوخته بودند.

صدای خرخر پاراز یتی در **هدفون** بگوش رسید بعد صدائی آمد.

ــ مرکز واشینگتن، اینجا بیچ‌بونا...

ناگهان صدا قطع شد.

ایروینگ ردفرن مهندس مشاور بود. خلبان آماتور خوبی هم بود ولی متأسفانه شغلش خلبانی نبود.

یک خلبان خطوط هوائی بمحض دریافت پیغام مرکز واشینگتن با چرخش سر یعی به سمت راست می پیچید. ایرو ینگ بایستی متوجه لحن نگران و مضطرب مأمور کنترل می شد و وقت خود را برای بررسی و نتیجه گیری و هرگونه پرسشی تلف نمی کرد. یک خلبان حرفه‌ای توجهی به عواقب جزئی نکرده و همهٔ سعی خود را در اجرای دستور فرار از خطر حتمی صادره از

مرکز بکار می برد. امکان داشت در پشت سرش، در سالن مسافری قهوهٔ داغ و یا بشقاب مسافران واژگون شود، حتی شاید چند نفری هم جراحات مختصری برمی داشتند ولی بعداً می شد از طریق توضیح و معذرت خواهی قضیه را فیصله داد. بعضی افرادبداخلاق هم امکان داشت بخاطر اینکه از خواب پریده بودند شکایتی تسلیم کنند. امّا با کمی شانس همه زنده می ماندند و عکس العمل سریع خلبان، هواپیما را نجات می داد. همچنانکه در این لحظه چنین عکس العملی مطمئناً خانوادهٔ ردفرن را از خطر می رهانید.

یک خلبان خطوط، در سایهٔ تعلیمات و تجربهٔ زیاد، عکس العمل هایش سریع و در عین حال مطمئن است. ایروینگ ردفرن نه تعلیمات و نه تجربهٔ لازم و کافی را داشت. او مردی دقیق با روحیه‌ای علمی بود که عادت داشت قبل از اقدام به هر عملی ابتدا فکر کند و به قواعد و مقررات احترام بگذارد. اولین حرکتش اعلام وصول پیغام بود باین ترتیب دو سه ثانیه فرصت را از دست داد ــ این تمام فرصتی بود که داشت ــ تی/۳۳ نظامی هنگام صعود از سمت چپ به بیچ بونانزا کوبید و بال کوچک هواپیمای تفریحی را از انتهای بدنه جدا کرد. خود تی/۳۳ هم که شدیداً صدمه دیده و دماغه‌اش کاملاً متلاشی شده بود کمی بالا تر رفت. ستوان نیل گنگ و مبهوت، هنوز به درستی هواپیمای دیگر را ندیده بود که روی تکمهٔ پرتابش فشار آورد. هزار متر پایین‌تر بیچ کرافت متلاشی شده با سرعت بطرف سطح ابرها می رفت.

کیت با دستهای لرزانش بازهم آخرین سعی خود را می کرد.

ــ مرکز واشنیگتن به بیچ بونانزای ان/سی ۴۰۳ صدای مرا می شنوید؟

در کنار او جورج والانس خالی از هرگونه قدرتی در سکوت دعا می خواند. هر دو نفر وحشت‌زده روی صفحه دو نقطهٔ روشن را می دیدند که بسمت یکدیگر رفتند... بهم پیوستند... و ناپدید شدند.

پری یانت که بوی خطر را استشمام کرده بود خود را بکنار آنان رساند و پرسید:

ــ چه خبر شده؟

کیت با دهانی خشک نجوا کنان گفت:

ــ فکر می کنم یک تصادم پیش آمده.

لحظات بعد یک کابوس بود: صداهای نامفهومی بگوش رسید که هیچیک از افراد داخل سالن هرگز نمی توانستند آنرا فراموش کنند.

در هواپیمای پیج بونانزای در حال سقوط ایرو ینگ ردفرن شاید بی اراده و شاید هم برای آخرین حرکت ناامیدانه اش روی تکمهٔ میکروفون فشار آورد. بی سیم هواپیما هنوز کار می کرد.

در سالن کنترل رادار، کیت دادن دستورات وضع اضطراری را شروع کرده بود. این دستورات و پیغامهای واصله از یک بلندگو پخش می شد. ابتدا صدای بهم خوردن و شکستن چیزهائی پخش شد و بعد بلافاصله فریادهای مداوم و دیوانه‌واری بگوش رسید. مأموران کنترل صورتهای پریده‌رنگشان را برگردانده بودند. جورج والانس هِق هِق گریه می کرد. بسیاری از سر کنترلها می دو یدند.

ناگهان صدائی مشخص، همهٔ فریادها را تحت‌الشعاع قرارداد صدائی وحشت زده و استغاثه‌آمیز که در آن کلمات به درستی تشخیص داده نمی شد. بعدها وقتی بارها و بارها نوار ضبط شده را عقب و جلو بردند امکان یافتند صدائی را که ظاهراً متعلق به **والری ردفرن** ۹ ساله بود شناسائی کنند.

«مامان! پاپا! یه کاری بکنین.... من نمی خام بمیرم.... ای مریم مقدس.... من بچهٔ خوبی بودم.... خواهش می کنم، من نمی خام....»

و بالاخره صدای بلندگو قطع شد.

پیج بونانزا در نزدیکی دهکدهٔ **لیسبون** (در مریلند) سقوط کرد و هنگام اصابت به زمین تکه هایش آتش گرفت. چهار جنازهٔ ذغال شده را که اصلاً قابل شناسائی نبودند در یک گور مشترک دفن کردند.

ستوان نیل آو یزان به چترنجات صحیح و سالم در فاصلهٔ هشت کیلومتری فرود آمد.

سه مأموری که دراین حادثهٔ غم‌انگیز دخالت داشتند، جورج والانس، پری‌یانت، کیت بیکرزفلد، تا روشن شدن نتیجهٔ تحقیقات از کار معلق شدند.

کارآموز جورج والانس بوضع مطلوبی کنار رفت، کمیسیون تحقیقات نظر داد که هیچ سرزنشی به او وارد نیست چون در هنگام بروز سانحه هنوز مقام کنترلچی رادار را نداشته است. تنها کاری که در موردش کردند این بود که برای همیشه او را از اشتغال به پست مأمور کنترلی رادار محروم کردند.

پری‌یانت جوان سیاه‌پوست در سمت سر کنترل مقصر اصلی شناخته شد. بعد از روزها و هفته‌ها مطالعهٔ نوار ضبط صوت و بررسی علل و جهات مادی، کمیسیون نظر قطعی خود را داد: یانت باید مدت کمتری صرف باز کردن راه با حق تقدم مطلق، برای هواپیمای نورت‌ــوست اوریانتال ۷۲۷ میکرد و در غیبت کیت بیکرزفلد توجه بیشتری به جورج والانس مبذول می‌داشت. کمیسیون بهیچ‌وجه اینرا در نظر نگرفت که در آنزمان یانت مراقب دو صفحهٔ رادار بوده، کاری که از عهدهٔ هیچکس برنمی‌آید. یانت توبیخ شد و بعلاوه تنزل مقام پیدا کرد.

در مورد کیت بیکرزفلد: کمیسیون او را کاملاً بی‌گناه دانست هیئت بررسی با قاطعیت خاطرنشان کرد که کیت برای غیبتش اجازه گرفته و طبق مقررات ساعت خروج و ورودش را در دفتر ثبت کرده است. بعلاوه او بمحض ورود، خطر تصادم را تشخیص داده و تمام سعی خود را برای جلوگیری از حادثه بکار برده است هرچند تلاشش بجائی نرسید ولی کمیسیون برای سرعت عمل قاطعانه‌اش باو تبریک گفت.

در طول مدت تحقیق هیچیک از اعضای کمیسیون توجهی به مدت

غیبت کیت نداشتند و کیت که احساس می کرد جریان امر بطرز ناعادلانه‌ای بر علیه پری‌یانت پیش می رود سعی کرد حقیقت ماجرا را توضیح داده و جهت اصلی مسئولیت را تغییر دهد. کمیسیون این حرکت را حمل برخوش قلبی و جوانمردی او نمود. بمحض آنکه کیت موضوع را مطرح کرد رئیس کمیسیون مانع ادامه حرفهایش شد. حتی ازاین توضیح او در گزارش نهائی ذکری بمیان نیامد.

کمیسیون تحقیق دیگری هم از طرف شورای گارد ملی تشکیل گردید که در آن ستوان نیل را از دو جهت مقصر شناخت: اولاً او می بایستی مراقبت می کرد تا از محدودهٔ هوائی پایگاه میدل‌تاون خارج نشود و ثانیاً تا نزدیکی دالان هوائی وی/٤٤ پیش رفته و این کار باعث شده بود تا در لحظهٔ تصادم نتواند موقعیت خود را با دقت تنظیم کند. کمیسیون تحقیق گارد ملی این خطاها را تنها یک سهل‌انگاری تلقی کرد. ستوان نیل بایستی بدنبال کار ماشین فروشی اش می رفت و روزهای تعطیل خلبانی می کرد.

پس از اعلام رأی کمیسیون تحقیق پری‌یانت بیهوش شد. او را که دستخوش بحران عصبی شدیدی بود در یک بیمارستان روانی بستری کردندو اگرنامهٔ بی امضایی همراه بایک بولتن منتشره ازطرف یک گروه افراطی **دست راستی** برایش نمی فرستادند ظاهراً حالش رو به بهبودی میرفت. در میان سایر مسائل مطروحه در مورد محدودیت حقوق سیاهان، بولتن همچنین در مورد سانحهٔ هوائی قلم‌فرسائی کرده و نتیجه گرفته بود خاطی باید «**حساب‌پس بدهد**». مقاله‌ای کاملاً یک طرفه و بسیار ناجوانمردانه که پری‌یانت را، نیمه آدم احمق و سر بهوائی دانسته بود که ذاتاً نسبت به مسئولیتهایش بی تعهد و در مقابل مرگ دلخراش خانوادهٔ ردفرن بی اعتنا است. نویسنده مقاله ذکر کرده بود که:

«این یک هشدار به **لیبرالهای دوست خاله‌خرسه** است که به **دورگه‌ها** اجازه می دهند به مقاماتی برسند که لیاقتش را ندارند. بطور قطع و یقین، یک **پاکسازی** در مراکز کنترل ترافیک هوائی لازم است. باید قبل از

آنکه فاجعهٔ دیگری از این قبیل پیش آید، همهٔ این دورگه‌ها را نابود کرد».

اگر انسان بسیار باهوشی چون پری‌یانت در وضعی عادی بود، ارزش واقعی بولتن را می فهمید ــ ارزش شب‌نامهٔ مفتضح و رسوائی که فقط بدرد سطل خاکروبه می خورد ــ ولی در وضعی که او قرار داشت بحدی تحت‌تأثیر قرار گرفت که از نقطه نظر روحی سقوط دیگری کرد و اگر یک هیئت بازرسی ادارهٔ مرکزی ناگهان هزینهٔ معالجه را قطع نمی کرد پری‌یانت هرگز از آسایشگاه روانی خارج نمی شد. از نظر گردانندگان جدید، هزینهٔ بیماری روانی جزو شرایط بیمه دولتی نبود ولذا یانت مجبور به ترک بیمارستان شد، بدون آنکه پستی در کنترل رادار به او بدهند. آخرین باری که کیت بیکرز فلد خبری از او شنید این بود که در یکی از کافه بارهای محقر و کثیف بالتیمور در بان شده و می گفتند از ناراحتی به الکل پناه برده است.

از جورج والانس دیگر حرفی نبود او کاملاً ناپدید شده و بعضی ها می گفتند دوباره به قسمت پیاده‌نظام ارتش بازگشته و مرتباً با دژبان‌ها برخورد پیدا می کند. تأکید می کردند عمداً این نزاعها را براه می اندازد و در جریان این مرافعه و مشاجرات مرتباً تعهد می دهد خود را اصلاح کند گوئی برای اصلاح خود مجبور بود مرافعه راه بیاندازد.

در مورد کیت بیکرز فلد بنظر می آمد زندگیش طبق معمول گذشته ادامه دارد. حداقل تا مدتی که اینطور بود. بمحض پایان تحقیق، دوباره با همان مقام و سابقه‌اش بکار گمارده شد.

بعد از ورود مجددش به مرکز لیسبورگ از استقبال گرم همکارانش تعجب کرد. بدون شک آنها احساس می کردند که ماجرای تلخ و غم انگیز کیت احتمال زیاد دارد بسر خودشان هم بیاید.

کیت عدم توجه کمیسیون را به مدت غیبت زیادش با هیچکس در میان نگذاشته بود. حتی به ناتالی هم نگفت که در آن روز کذائی مدت زیادی در دستشوئی بیهوده وقت خود را تلف کرده است. مع الوصف این

خاطره برای همیشه در ذهن خودش مانده بود.

ناتالی با دلسوزی و مهربانیهای زیاد تظاهر به درک مسئله میکرد. میدانست که کیت قلبش جریحه‌دار شده و برای گذراندن این دورهٔ عصبی زمان لازم است. سعی میکرد حالت شوهرش را در آن لحظهٔ بخصوص درک کند. هروقت کیت میخواست پرحرفی کند، با روحیه‌ای شاد و سرحال حرفهایش را می شنید و هنگامیکه میخواست در لاک خود فرو رود، راحتش میگذاشت. کیت متوجه این چیزها می شد ومنظور همسرش را می فهمید. شاید ناتالی کم کم موفق می شد تعادل روحی شوهرش را باو باز گرداند هرچند بهبودی کامل بکندی پیش میرفت. ولی یک مانع بزرگ سر راه بود. هر مأمور کنترل رادار احتیاج به خواب دارد. در مورد کیت، پس از آن حادثهٔ غم انگیز بزحمت خوابش می برد، بعضی شبها هم اصلاً نمی خوابید.

حتی وقتی هم که خوابش می برد کابوس می دید، دقیقتر بگوئیم فقط یک کابوس: زنده شدن صحنه‌ای در سالن کنترل.... دو نقطهٔ نورانی که روی صفحه بهم می پیوستند، پیغام ناامیدانه‌اش، صدای ضجهٔ استغاثه‌آمیز والری ردفرن کوچولو....

گاهی اوقات خواب آشفته‌اش تغییراتی هم می کرد. وقتی میکروفون را از دست جورج والانس می کشید تا اعلام خطر کند، با اینکه روحش باو فرمان می داد برای اجتناب از فاجعه، هرچه زودتر وارد عمل شود ولی خود را ناتوان می دید. گاهی هم کابوس اینرا می دید که تارهای صوتیش اصلاً کار نمی کنند. بهرصورت که بود حالت اول و یا دوم کابوس همیشه بیک شکل به پایان میرسید: به شکل آخرین پیغام هواپیمای تفریحی و بهمان صورتی که بعدها، بارها و بدفعات در جریان کار کمیسیون تحقیق روی نوار ضبط صوت شنیده بود. کار این کابوسها تا آنجا پیش رفته بود که دیگر از خوابیدن می ترسید و با خود مبارزه می کرد تا بیدار بماند بامید اینکه از این یادآوری های وحشتناک فرار کند.

و در همین لحظات تنهائی نیمه‌شبش بود که وجدانش، دقایق دزدی

شده و هدر داده در دستشوئی را بیادش می آورد در حالیکه در کنارش ناتالی به خواب عمیقی فرورفته بود. دقایق خطرناکی را که احمقانه مصروف دلسوزی برای خودش کرده بود. هرچند کسی از این حقیقت خبر نداشت ولی خودش میدانست که مسئول واقعی این فاجعه او است نه پری یانت. پری‌یانتی که دوستش بود و به تصور اینکه او هرچه زودتر سر پستش باز خواهد گشت باو اعتماد کرده بود، فایده‌ای نداشت با خودش بجنگد. او دوستش را از هستی ساقط و بجای خود محکوم کرده بود.

«پری‌یانت، مأمور عذاب خداوند».

تازه بازهم پیری، چون با وجود تحمل ضربهٔ شدید روحی، هنوز زنده بود ولی خانوادهٔ ردفرن، همه مرده بودند چهار نفر به ذغال تبدیل شدند چون کیت داشت از آفتاب لذت می برد و کارآموز بی تجربه‌ای را مسئول این کار خطیر کرده بود. در این مورد شکی وجود نداشت: اگر کیت زودتر به سالن رادار بازمی گشت نقطهٔ تی/۳۳ را قبل از آنکه به هواپیمای تفریحی نزدیک شود می دید. دلیلش هم خیلی ساده بود او بمحض ورود به سالن آنرا یافته بود. متأسفانه دیگر برای مداخله کردن دیر شده بود!

او خانوادهٔ ردفرن را نمی شناخت. با اینحال خاطرهٔ نابودیشان حتی در روز روشن هم عذابش می داد. غالب اوقات دیدن دو پسر قوی و شادمانش مانند خاری در چشمش فرو می رفت. حتی زندگی خودش هم بنظرش یک اتهام می آمد.

کم کم شبهای بی خوابی و خیالات مداوم درکارش هم تأثیر گذاشته بود. عکس العمل هایش کندتر شده و در تصمیماتش تردید داشت. بارها توپو را از دست داد و مجبور شد تقاضای کمک کند. هر بار متوجه بود که رئیس از نزدیک مراقب او است و کم و بیش انتظار اینرا دارد که از او غفلتی سر بزند.

ارباب بزرگ هم وارد معرکه شد. ابتدا با روابط دوستانه، که نتیجه‌ای نبخشید و کمی بعد کیت را با موافقت خودش به برج کنترل

لینکلن اینترناشنال منتقل کردند به امید آنکه تغییر محیط وضعش را بهتر کند. برای اولین بار مقامات مدیریت انسان دوستی بخرج دادند: در لینکلن کیت، نزد برادرش که مدیرکل فرودگاه بود می رفت. شاید اعمال نفوذ مل بیکرز فلد می توانست برایش تسکینی باشد.

این کار هم به شکست انجامید.

احساس گناهی که مانند خوره به جان کیت افتاده بود ذره‌ای از بین نرفت همچنانکه کابوسها و بی خوابی هایش هم ادامه داشت. در حال حاضر او بدون استفاده از داروهای خواب‌آوری که یک پزشک متخصص تجویز کرده و نسخه اش را نوشته بود نمی توانست بخوابد.

مل که وضع برادرش را روز بروز رو بوخامت می دید، توصیه کرد به یک روانپزشک مراجعه کند. کیت برای رد این پیشنهاد دلیل ساده‌ای داشت: چه فایده‌ای دارد انسان برای داشتن عقدهٔ خود مجرم‌بینی تحت معالجه قرار گیرد در حالیکه این مجرمیت دقیقاً یک واقعیت بی چون و چرا است.

مجرمیتی که نه خداوند و نه هیچ روانپزشک و یا شخص دیگری قادر بود آنرا از بین ببرد. با این وضع بیش از پیش در یک افسردگی روحی غرق می شد و ناتالی صبور و آرام هم دیگر طاقتش تمام شده و از پا درآمده بود.

«آیا ما باید واقعاً تا آخر عمرمان این نفرت را تحمل کنیم؟ دیگر حق نداریم در خانه‌مان بخندیم یا تفریح کنیم؟ اگر تو علاقه‌مندی باین وضع ادامه دهی باید بگویم من چنین تصمیمی ندارم و قبول نمی کنم پسرهایمان در چنین وضعی بزرگ شوند».

این اولین وآخرین بار بود که ناتالی از مقدمات یک جدائی حرفی بمیان می آورد و اولین بار هم بود که کیت بفکر خودکشی افتاد. اندیشه‌ای که اندک‌اندک در افکارش شکل گرفت تا به نتیجه‌ای جدی رسید.

در اطاق رختکن باز شد، دستی کلید برق را زد و روشنائی باطاق

بازگشت. نور شدید چشمان کیت را آزار داد مدتی پلکهایش را بهم زد. از خیالاتش بیرون آمد و خود را در برج کنترل لینکلن اینترناشنال بازیافت.

در زیر نگاه کنجکاو همکارش که وارد اطاق شده بود ساندو یچهای دست نخورده‌اش را جمع کرد، در گنجه را بست و از اطاق خارج شد. در آستانهٔ ورود به سالن کنترل برای اطمینان از وجود کلید دستی روی جیبش کشید. کلید اطاقی که در هتل اجاره کرده بود کلیدی که بزودی مورد استفاده‌اش قرار می گرفت.

٤

نزدیک نیم ساعت از زمانیکه تانیا لیو ینگستون در سرسرای مرکزی ساختمان فرودگاه ازمل بیکرز فلد جدا شده بود می گذشت با اینحال هنوز جملهٔ آخر مل در گوشش بود «این بهانه‌ای بمن می دهد تا امشب دو باره شما را ببینم».

پیغامیکه مأمور ترانس آمریکا در کافه تریا باو داد، این بود «یک مسافر قاچاقی در پرواز شماره ۸۰ است. رئیس گفته به شما اطلاع بدهم گو یا صحنهٔ مضحکی پیش آمده است».

اکنون تانیا در اطاق کوچک پشت گیشهٔ شرکت مقابل این «صحنهٔ مضحک» قرار داشت صحنه چیزی جز یک پیرزن موقر و ظاهراً قابل احترام، نبود. تانیا صحبت را شروع کرد.

ــ اگر اشتباه نکرده باشم گو یا نقشه‌تان با شکست رو برو شد هان؟

ــ عزیز من، خوب نیست آدم اینقدر ظاهر بین باشد. اقلاً این دهمین بار منست.

خانم پیر با خیال راحت روی مبل نشسته و دستها را روی زانو بترتیبی بهم قلاب کرده بود که دستمال توری سفیدش دیده می شد. یقهٔ سفید پیراهنش را روی کت سیاهش برگردانده بود و با آن سرو وضع حالت مادر بزرگی را داشت که قصد دارد به کلیسا برود. در صورتیکه او را بدون داشتن بلیط در حال مسافرت در هواپیمای لوس آنجلس ــ نیو یورک گرفته

بودند.

تانیا از خود می پرسید: آیا بجز کارکنان شرکتهای هوائی افراد دیگری هم می دانند در چند سال گذشته تعداد مسافران بدون بلیط بمیزان قابل توجهی اضافه شده است؟ از زمان ورود بیش از حد هواپیماهای جت در امر حمل و نقل مسافر؛این بیماری مسری شایع شده بود. چیزی که اغلب مردم احتمالاً از آن اطلاع نداشتند. شرکتها همهٔ سعی خود را بکار می بردند تا از انتشار این مطلب جلوگیری کنند چون اعلام این خبر تعداد این افراد را باز هم بیشتر افزایش می داد. حتی با رعایت چنین احتیاطاتی بعضی از مردم حسابش را داشتند که اینکار چقدر آسان است. بعنوان مثال، همین خانم پیر.

نامش **آدا کوانیت** و ساکن **سان‌دیاگو** بود. اینرا از روی کارت بیمه‌ای که در کیفش داشت فهمیده بودند. بدون شک اگر خانم کوانست یک بی احتیاطی مرتکب نمی شد، می توانست مسافرتش را تا نیو یورک ادامه دهد. تنها یک اشتباه، البته یک اشتباه بزرگ کرده بود و آن اینکه هنگام پرواز راز مجرمیت خود را برای نفر پهلو دستیش تعریف کرده بود و او هم بلافاصله مراتب را به یکی از مهمانداران خبر داده و مهماندار هواپیما هم عیناً کاپیتان را در جریان امر گذارده بود تا بالاخره مسئلهٔ وجود مسافر قاچاقی به فرودگاهِ محل توقف بعدی گزارش گردد. بهمین دلیل یکی از کارمندان شرکت باتفاق یکی از پلیسهای فرودگاه لینکلن اینترناشنال در محل خروجی انتظار این خانم پیر را می کشیدند. بعد او را نزد تانیا که در سمت ریاست روابط عمومی با مسافران بدون بلیط سروکار داشت «البته آنهائی که دستگیر می شدند» آورده بودند.

تانیا پاهایش را روی هم انداخت و طبق عادت همیشگی اش با دقت دامن اونیفورمش را صاف کرد.

ــ خوب، حالا داستان را برای ما تعریف می کنید؟

ــ خدای من، البته..... من شوهر ندارم و بیوه‌ام ولی یک دختر

جوان دارم که در نیو یورک ازدواج کرده است. گاهی اوقات خیلی احساس تنهائی می کنم و هوس می کنم برای دیدنش بروم. آنوقت به لوس‌آنجلس می روم و آنجا سوار هواپیمائی به مقصد نیو یورک می شوم.

ــ همین جوری؟ بهمین سادگی؟ بدون بلیط؟

خانم کوانست بنظر می آمد تعجب کرده است.

ــ ببینید، من نمی توانم طور دیگری مسافرت کنم. تمام درآمدم برای زندگی، حق بیمه و مختصر حقوق بازنشستگی شوهر مرحومم است. تازه همانقدر که می توانم پول اتوبوس از سان‌دیاگو تا لوس‌آنجلس را بپردازم خیلی باعث خوشوقتی است.

ــ پول اتوبوس چی؟ آنرا می پردازید؟

ــ البته که می پردازم: کارکنان شرکتهای اتوبوسرانی باندازهٔ شماها مبادی آداب نیستند. یکبار سعی کردم با اتوبوس بروم، بلیطی تا ایستگاه بعدی خریدم بامید آنکه راحت و آسوده تا آخر خط بروم. متأسفانه در هر ایستگاه یک کنترل دقیق صورت می گیرد و راننده متوجه شد بلیط من اعتبار ندارد. باید اینرا بگویم آدم بداخلاقی بود و ابداً شباهتی به کارکنان شرکتهای هوائی نداشت....

ــ که خیلی با نزاکت هستند نه؟ تعجب من از اینست که شما چطور مستقیماً از سان‌دیاگو پرواز نمی کنید.

ــ آخه عزیز من، اونجا مرا می شناسند.

ــ منظورتان اینست که در سان‌دیاگو حقه‌تانرا کشف کرده‌اند؟

خانم پیر با حجب و حیا سر را پائین انداخت و گفت:

ــ بله!

ــ آیا تاکنون با شرکتهای دیگر هم بطور غیرقانونی مسافرت کرده‌اید؟

ــ البته، ولی ترانس آمریکا را ترجیح می دهم.

تانیا سعی زیادی کرد جلوی خنده خود را بگیرد و حالت جدّیش را حفظ کند.

ــ خانم کوانست، ممکن است بفرمائید چرا ترانس آمریکا را ترجیح می دهید؟

ــ چون کارکنان شرکت شما افرادی منطقی هستند. وقتی من یکی دو هفته نزد دخترم ماندم و تصمیم به مراجعت گرفتم. به آژانس شرکت شما می روم و همه چیز را تعریف می کنم.

ــ منظورتان اینست که حقیقت را برایشان تعریف می کنید؟ یعنی بآنها می گوئید قاچاقی به نیو یورک آمده اید؟

ــ البته، آنوقت آنها از من تاریخ و شمارهٔ پرواز را می پرسند «من همیشه این نکات را یادداشت می کنم تا یادم نرود» بعد آنها پرونده هایشان را مطالعه می کنند و.... بَرَم می گردانند. اغلب اوقات هم همان روز و با اولین پرواز.

تانیا با تعجب پرسید:

ــ و مسئله همانجا تمام می شود؟ هیچوقت کار بالا نمی گیرد؟

خانم کوانست مانند آنکه به مهمانی عصر نزد همسایه دیوار به دیوارش دعوت شده باشد خنده ای کرد.

ــ خدای من! گاهی کمی توپ وتشر می زنند و نصیحت می کنند دیگر از اینکارها نکنم ولی اینها که چیز مهمی نیست مگرنه؟

تانیا آهسته گفت:

ــ البته که نه!

تانیا در این فکر بود که مشکلترین قسمت قضیه اینجا است که همهٔ مطالبی که خانم کوانست می گفت، حقیقت داشت. یک حقیقت مسلّم و غیرقابل انکار. شرکتها بخوبی می دانستند، وقتی یک مسافر دزدکی سوار هواپیما شود دیگر کاری ندارد جز آنکه یک صندلی خالی انتخاب کرده و راحت بنشیند (البته در قسمت اکونومی، چون در قسمت لوکس خطرگیر افتادن وجود داشت) و خیلی راحت و آسوده منتظر حرکت شود. البته مهمانداران قبل از پرواز مسافران را می شمردند و اگر تعداد آنها بیش از تعداد

ثبت شده در لیست مأمور مربوطه بود می فهمیدند رندی خود را میان مسافران جا زده است.

در آنصورت مأمور شرکت دو راه بیشتر نداشت: یا هواپیما را حرکت داده و تعداد اضافی را روی لیست مسافران یادداشت کند، یا حرکت را برای کنترل بلیطهای یکایک مسافران بتأخیر اندازد که در صورت اخیر، این بازبینی حدود نیمساعت وقت می گرفت نیمساعت بیحرکت ماندن یک هواپیمای شش میلیون دلاری خیلی گران تمام می شد تازه جدول پروازها و فرودها را هم در دو فرودگاه مبدأ و مقصد بهم میریخت و مسافرانی که در ساعت معینی مجبور بودند هواپیمایشان را عوض کنند و یا کسانیکه قرار ملاقاتی داشتند، بشدت اعتراض می کردند، مسئله دیگری هم وجود داشت: کاپیتان هواپیما که تنها بفکر دقت و نظم کارش بود در این مورد با مأمور مراقبت مشاجره‌اش می شد. در هر حال با توجه به جمیع جهات حتی اگر مسافر قاچاق هم در هواپیما بود بایستی گذشت می کردند تا نه ضرر بیشتری متوجه شرکت گردد و نه سروصدای اعتراضات مسافران بلند شود.

طبق مقررات وظیفهٔ مأمور مراقبت شرکت تنها این بود که: درها را بسته و هواپیما را بطرف باند پرواز بفرستد.

از هر ده مورد ۹ مورد بهمین جا ختم می شد. در طول مسافرت هم مهمانداران آنقدر کار داشتند که فرصت کنترل بلیطها را پیدا نمی کردند و مسافر کذائی هنگام رسیدن به مقصد می توانست با خیال راحت دستش را در جیبش کرده و سوت‌زنان دنبال کارش برود.

تا آنجا که این خانم پیر و بانمک در مورد مراجعتش حقیقت را می گفت. شرکتها که نمی خواستند مسافری را مجانی آورده باشند باین نتیجه رسیده بودند که مسافر قاچاقی را بجای اولش برگردانند. شخص مورد نظر را با بهترین شرایط، حتی با حق استفاده از غذای مسافرانی که بلیط خریده بودند برگشت می دادند.

تانیا بزحمت می توانست لحن جدی خود را حفظ کند.

ــ خانم کوانست، شما عمل خلافی مرتکب شده‌اید یک خلاف مشخص و یک عمل غیرقانونی، باید بدانید که ما می‌توانیم از طریق قانونی شما را تعقیب کنیم.

ــ خوشگل من، شما اینکار را نمی کنید. شرکتها در چنین مواردی هرگز کسی را قانوناً تعقیب نمی کنند.

تانیا متوجه شد که اطلاعات پیرزن کامل است ولذا تهدید فایده‌ای نداشت بنابراین تصمیم گرفت حداقل اطلاعاتی از او بیرون بکشد، اطلاعاتی که شاید بعدها بدرد بخورد.

ــ ببینید خانم کوانست، چون شما مسافرتهای زیادی با هواپیماهای ترانس آمریکا کرده‌اید حقش اینست کمی هم بما کمک کنید.

ــ با کمال میل.

ــ ابتدا می خواستم بدانم شما چطور برنامهٔ سوار شدن به هواپیما را ترتیب می دهید.

خانم پیر لبخند شیطنت‌آمیزی زد و شرح داد:

ــ چندین راه وجود دارد. من شخصاً سعی می کنم تا حد امکان در کارم تنوع بدهم، اغلب اوقات بحد کفایت زودتر به فرودگاه می‌آیم تا یک کارت سوار شدن به هواپیما را بدست بیاورم.

ــ فکر می کنم کار مشکلی باشد؟

ــ ابداً. در حال حاضر شرکتها از پاکت بلیط بعنوان کارت سوار شدن به هواپیما استفاده می کنند بنابراین من به گیشه مراجعه کرده و می گویم پاکت بلیطم را گم کرده‌ام و تقاضا می کنم پاکت دیگری بمن بدهند. البته معلوم است که برای این درخواست گیشه‌ای را انتخاب می کنم که شلوغ‌تر است و مردم جلوی آن صف بسته‌اند. کارمند مربوطه چون کار زیادی دارد بدون اینکه سئوالی بکند یک پاکت بمن می دهد.

تانیا گفت:

ــ ولی اینکه یک پاکت سفید است و بنام شما نیست ضمناً کارت اصلی

سوار شدن به هواپیما هم نیست.

ــ البته که سفید است ولی من سفیدیهایش را پر می کنم کاری ندارد: به توالت می روم، در را از داخل قفل می کنم و کار تمام است. من همیشه یک خودکار در کیفم دارم. بعد به دروازه ورودی مسافران می روم و آنقدر صبر می کنم تا مأمور کنترل سرگرم باز بینی بلیطهای یک اکیپ شود آنوقت رد می شوم. بعدش دیگر کاری ندارم جز آنکه سوار هواپیما شوم.

ــ آنوقت اگر کسی مچ تان را بگیرد چی؟

ــ تا زمانیکه کارت سوار شدن به هواپیما را در دست دارم کسی مزاحمم نمی شود.

ــ حتی مهمانداران؟

ــ ببین خوشگل کوچولوی من، اونها دختران جوانی هستند! تنها کارشان نگاه کردن و دید زدن مردها است. غالباً فقط شمارهٔ پرواز را بررسی می کنند تا کسی اشتباهاً سوار هواپیما نشود و چون من همیشه با دقت پاکت را پر می کنم دیگر چیزی از من نمی پرسند.

تانیا آهسته گفت:

ــ معلوم است. ولی اگر این حقهٔ کارت سوار شدن به هواپیما نگرفت چکار می کنید؟

خانم کوانست کمی رنگ برنگ شد و جواب داد:

ــ در اینصورت چاره‌ای ندارم جز اینکه داستانی از خودم بسازم. گاهی می گویم می خواهم وارد هواپیما شوم تا با دخترم خداحافظی کنم. البته اینکار قانونی نیست ولی اغلب شرکتها در این مورد گذشت می کنند. در مورد هواپیماهائی که در فرودگاههای بین راه توقف دارند، می گویم دارم دوباره سر جایم برمی گردم و بلیطم در هواپیما است. یا یک حقهٔ دیگر می زنم، اصرار می کنم پسرم الان سوار هواپیما شده و من کیف پولش را که در رستوران جا گذاشته می خواهم باو بدهم. معلوم است که یک کیف بغلی دستم می گیرم. این حقهٔ آخری دیگر رد خورندارد

تانیا با غرولند گفت:

ــ شکی ندارم. ظاهراً شما پیش‌بینی همه چیز را کرده‌اید. مسلماً آدم دقیقی هستید...

صدای زنگ تلفن حرفش را قطع کرد. تانیا از جا بلند شد و گوشی را برداشت. صدای عصبی مدیر حمل و نقل ناحیه شرکت بود.

ــ هنوز اون خوشگله پیش شما است؟

پست مسئولیت کلیهٔ عملیات شرکت ترانس‌آمریکا واقعاً برازندهٔ این مرد دوست‌داشتنی و فهمیده بود. با اینحال آنشب عصبانی بنظر می‌آمد. سه شب و سه روز برنامه‌های زیر و رو شده پروازها و هواپیماهائی که اضطراراً در فرودگاههای دیگری بزمین نشسته بودند و داد و فریادهای خشمگینانه مسافران روی اعصابش اثر گذاشته بود. تانیا جواب داد:

ــ بله.

ــ اطلاعات جالبی از او بدست آوردید؟

ــ یک صندوق اطلاعات! یک گزارش برایتان می‌نویسم. در حال حاضر یک بلیط یکسره بمقصد لوس‌آنجلس بنام خانم آدا کوانست برای امشب لازم دارم.

ــ این اسم همان پرندهٔ پیر مهاجرمان است؟

ــ البته.

مدیر حمل و نقل ناحیه با غرغر گفت:

ــ حتماً می‌خواهید بگوئید به هزینهٔ شرکت، نه؟

ــ مسلماً.

ــ از این لج‌ام می‌گیرد که مجبورم او را قبل از مسافران درستکاری که از ساعتها قبل انتظار می‌کشند راهی کنم. مسافرانی که فقط تقاضا دارند بلیطی بآنان بفروشیم. بهرحال بهتر است هرچه زودتر خود را از دست این جوجه‌حقه‌باز، راحت کنیم. من یک کوپن قبولی برای گیشه‌مان می‌فرستم ولی شما یادتان باشد مراتب را حتماً به لوس‌آنجلس اطلاع دهید: امیدوارم پلیس آنجا او را با اردنگی و توسری از ساختمان بیرون کند.

تانیا خندید، گوشی را گذاشت، دوباره حالتی جدی بخود گرفت و رو به خانم پیر کرد و گفت:

ــ خودتان شنیدید خانم کوانست؟ هرچه زودتر شما را به لوس‌آنجلس برمی گردانیم.

ــ بله، از همینش می ترسیدم ولی قبل از حرکت خیلی دلم می خواست یک فنجان چای بخورم. اگر با من کار دیگری ندارید با اجازه... فقط ساعت حرکت را بمن بگوئید...

تانیا با قاطعیت صحبتش را قطع کرد و گفت:

ــ اصلاً حرفش را هم نزنید. من نمی گذارم شما آزادانه در سالن فرودگاه بگردید. البته می توانید بروید چایتان را بخورید ولی به همراه یکی از کارکنان ما. اوتا زمانیکه شما را سوار هواپیمای لوس‌آنجلس نکرده، حتی یک بند انگشت هم ازتان فاصله نخواهد گرفت. دقیقاً می دانم اگر شما را آزاد کنیم چه خواهد شد: در اسرع وقت و خیلی زودتر از آنچه که فکرش را بشود کرد بطریقی خود را داخل هواپیمائی بمقصد نیویورک سُر می دهید.

تانیا از حالت نگاه خصمانهٔ پیرزن فهمید که نظرش درست است.

ده دقیقهٔ بعد همه چیز آماده بود. جائی در پرواز شماره ۱۰۳ آماده کرده بودند که یکساعت و نیم دیگر پرواز می کرد. این یک پرواز مستقیم به لوس‌آنجلس بود: باینترتیب خانم کوانست فرصتی پیدا نمی کرد تا از هواپیما پیاده شده و خود را به نیویورک برساند. در این مورد به فرودگاه لوس‌آنجلس و خدمهٔ پرواز ۱۰۳ هم هشدار لازم داده شده بود.

بعد از این اقدامات احتیاطی، تانیا، خانم مسن و با نمک را به یکی از کارکنان ترانس آمریکا، بنام کوکلی سپرد. کوکلی آنقدر جوان بود که جای نوهٔ زندانیش محسوب می شد. تانیا دستورات صریح و لازم را باو داد.

ــ شما تا لحظهٔ حرکت با خانم کوانست می مانید. ایشان می خواهند یک فنجان چای بخورند. بنابراین به تریا ببریدشان: اگر هم خواستند غذائی صرف بفرمایند من مانعی نمی بینم، هرچند در هنگام پرواز حق استفاده از شام هواپیما را دارند. بهرحال حتی یک ثانیه هم ازنظرتان نباید دور شوند.

حتی اگر بهتان گفت می خواهد به توالت برود او را همراهی می کنید و جلوی در می ایستید. بمحض اعلام پرواز، او را از در مسافران وارد می کنید و با او وارد هواپیما شده و به سرمهماندار می سپارید. به سرمهماندار هم توضیح بدهید که خانم کوانست تحت هیچ بهانه‌ای اجازه پیاده شدن ندارد. خوب توجه کنید: او یک انبار حقه های ریز و موذیانه همراه دارد.

هنگام خروج از اطاق، پیرزن به بازوی مأمور جوان آویزان شد و گفت:

ــ اجازه می دهید مرد جوان؟ در سن و سال من انسان احتیاج به تکیه گاه دارد. شما چقدر مرا یاد دامادم می اندازید. او هم پسر خوش قیافه ای بود. درست مثل شما... البته او هنگامی که مرد دهسال بیشتر از شما سن داشت ولی با اینحال شما خیلی شبیه او هستید... من فکر می کنم شرکت شما کارکنانش را از بین خوشگلها انتخاب می کند.

نگاهی سرزنش بار به تانیا انداخت و ادامه داد:

ــ حداقل تعدادی از کارکنانش را.

تانیا گفت:

ــ کوکلی به حرفهایش گوش نکن. یادت باشد: او قادر است هر حقه‌ای سوار کند.

خانم کوانست اعتراض کرد.

ــ شما زیاد هم خوش صحبت نیستید. این مرد جوان آنقدر بزرگ شده است که بتواند شخصاً اظهار وجود کند. با این حال باید بدانید، با تمام این رفتار ناخوشایند شما من گیله‌ای ندارم.

۵

مل بیکرزفلد تصمیمش را گرفته بود او می خواست شب را در فرودگاه بماند. حتی اگر همسرش در آنسوی شهر منتظرش باشد.

تنها و غرق در افکار خود در دفترش نشسته و همچنانکه بیلان اوضاع را ارزیابی می کرد، با انگشتانش روی میز چوبی اش می زد.

پست سه/صفر همچنان خارج از سرویس و بوسیلهٔ بوئینگ در گیل مانده مسدود بود. مشکلی که هر لحظه بیش از پیش ظرفیت فرودگاه را تقلیل می داد بطوریکه تأخیرهای ایجاد شده در زمین و هوا بطرز خطرناکی افزایش می یافت. از هم اکنون مسدود شدن کامل لینکلن اینترناشنال در سه چهار ساعت آینده قطعی و مسلّم بنظر می آمد و باید چاره‌ای برایش اندیشیده می شد.

گاهگاهی یکی از هواپیماها از روی میدوود پرواز می کرد. روی میز مقامات مسئول فرودگاه و هم چنین رئیس قسمت کنترل هوائی پر از نامه های هشدار دهنده و تهدیدکننده بود این اخطارها را آن دسته از اهالی فرستاده بودند که در خانه هایشان مانده بودند. بدون شک سایرین در جلسهٔ اعتراضیهٔ انجمن محلی حضور داشتند جلسه ای که مل اول شب شنیده بود و تازه این تمامی مشکلات نبود:

طبق زمزمه هائی که از برج کنترل بگوش می رسید، این افراد خود را آماده می کردند تا تظاهراتی در فرودگاه راه بیاندازند! مل زیر لب فحشی داد: دویست سیصد نفر آدم مسخرهٔ بیکار در سرسرای فرودگاه!

خوشبختی اش همین یکی را کم داشت!

با اینحال از یک جهت خوشحال بود. اعلام کرده بودند وضع اضطراری از نوع درجهٔ سوم برطرف شده است: هواپیمای کا/سی/۱۳۵ نظامی موفق شده بود سالم بزمین بنشیند. ولی پایان اولین مورد وضع اضطراری معنایش این نبود که دیگر چنین وضعی تکرار نخواهد شد. مل هنوز دلشوره‌اش را بیاد داشت همان احساس دلهره و اضطرابی که در محوطهٔ باندهای فرودگاه باو دست داده بود. قلبش گواهی می داد، اتفاق ناگواری، خواهد افتاد. در حقیقت برای ماندن بر سر کارش احتیاج به بهانه ای نداشت: اوضاع واقعی بحد کفایت وخیم بود که نتواند برود.

تصمیم گرفت دوباره به سیندی تلفن کند. جیبهایش را گشت و تکه کاغذی که شماره تلفن محل برگزاری جشن نیکوکاری رو یش نوشته شده بود پیدا کرد. مانند دفعهٔ قبل مدت ز یادی منتظر شد تا سیندی گوشی را گرفت و برخلاف تصور خیلی آرام بنظر می آمد. آرامش سردی که بوی خوبی از آن بمشام نمی رسید. حتی وقتی مل دلائلی که او را مجبور کرده بود در فرودگاه بماند توضیح می داد سیندی بلافاصله از کوره درنرفت و پرخاش نکرد تنها باین اکتفا کرد که گفت:

ــ برای من تعجبی ندارد حتی می دانستم که نخواهی آمد. با اینکه بمن قول داده بودی ولی من اطمینان داشتم که دروغ می گوئی...

مل با عصبانیت اعتراض کرد

ــ من دروغ نمی گفتم و بهرصورت امشب وضع واقعاً غیرعادی است. همانطور که گفتم امیدوار بودم...

ــ خواهش می کنم بس کن، اگر درست فهمیده باشم گفتی در فرودگاه می مانی. تا چه ساعتی؟

ــ حداقل تا نیمه شب، شاید هم تا صبح.

ــ با این ترتیب مثل اینکه من باید پیش تو بیایم. می توانی روی حرفم حساب کنی.

ــ ترا بخدا بس کن سیندی. نه الان وقتش است و نه اینجا جایش...

ــ خوب من می گویم وقتش همین الان است در مورد جا، برای مطلبی که می خواهم بگویم هر قبرستان خرابه‌ای هم باشد مناسب است.

ــ خواهش می کنم سیندی، کمی منطقی باش. شاید لازم باشد چیزهائی را برای یکدیگر توضیح دهیم قبول دارم ولی بهرحال...

صدای «تلق» در گوشی تلفن پیچید. سیندی مکالمه را قطع کرده بود.

مل با ناراحتی و عصبانیت از اطاق خارج شد و روی بالکنی که مشرف به سرسرای مرکزی فرودگاه بود رفت. تقریباً در همان لحظه کسی با صدای بلند او را مخاطب قرار داد و گفت:

ــ با توأم، هی، بیکرزفلد! اون بالا!

مل خم شد و سعی کرد صاحب صدائی را که با آن لحن خودمانی با او صحبت می کرد تشخیص دهد چون حداقل حدود پنجاه نفر سر را بالا گرفته و باو نگاه می کردند. چند لحظه‌ای طول کشید تا مخاطبش را شناخت: اوگان جفر نام سیاه‌پوستی بود که شلواری برنگ قهوه‌ای روشن و زیر پیراهنی بی‌آستین بتن داشت. گردن کلفت ذغالی رنگی که دست هایش را تکان‌تکان می داد.

ــ بیکرزفلد از سوراخت بیا پائین! بیا نیگا کن ببین اوضاع چطوری قاراشمیش شده.

مل نمی توانست از خندیدن خودداری کند. جفری اجاره‌دار هر چهار جایگاه واکس کفشها، یکی از افراد سرشناس فرودگاه بود. با اینکه دهانش چاک و بست درستی نداشت و شخصی بددهن و هتاک بود ولی همه دوستش داشتند. بهمین جهت بخود اجازه می داد هرطور دلش می خواهد با دیگران صحبت کند بدون آنکه برایش گرفتاری درست شود.

ــ چرا خودت بالا نمیای جفری؟

ــ اصلاً حرفش را هم نزن بیکرزفلد، شماها با من یه قرارداد امضا کردین. این یادتون نره. خوب حالا بیا پائین.

مل همچنان با لبخند پائین رفت یک گفتگوی کوتاه با جفری

افکارش را آرام می کرد. چهار جایگاه واکس زنی که در اختیار این سیاه پوست قوی هیکل بود در مقایسه با سایر اجاره داران از جمله، اجاره داران پارکینگ و رستوران و کیوسک های روزنامه فروشی، رقم مهمی از درآمدهای فرودگاه بحساب نمی آمد ولی جفری که از شغل واکسی دوره گرد زندگیش را شروع کرده بود این تصور را داشت که لینکلن اینترناشنال را خریده است

ــ خوب، پس اومدی! این قراردادی رو که امضا کردیم من و شماها قبولش دارین یا نه؟

ــ قبول دارم.

ــ خیلو خوب، تو یکی از ماده های این دری وری نومه نوشته واکس زدن تو این خراب شده امتیازش مال منه. میخای واست هیجی کنم، ام.تی.یاز. درسته؟

ــ درسته

ــ خیلوخوب، حالا باهاس بهتون بگم یه نفر اینجا شوخیش گرفته، تشریف بیارین.

مل را بسمت پله برقی که به زیرزمین منتهی می شد کشاند. پله ها را چهارتا یکی پائین می پرید و در سر راه به آشنایانش سلامی می انداخت. مل آرام آرام بدنبال او می رفت.

در طبقهٔ اول زیرزمین جفری کنار گیشهٔ کرایه اتومبیلهای بدون راننده ایستاد. با ژست مغرورانه ای پیشخوان اعلانات را نشان داد و گفت:

ــ بفرمایین! اینجا رو نیگا کنین: این جور آدما نون من و برو بچه های زیردست منو از دهن مون می کشن بیرون.

با انگشت سبابه اش تهدیدکنان تابلوئی را نشان داد که روی آن نوشته شده بود.

هنگام پر کردن فرم

کفشهایتان را برق بیاندازید.

زیر تابلوی چسبیده به کنار گیشه یک ماشین برقی قرار داده شده بود بترتیبی که مشتریان هنگام پر کردن ورقهٔ اجاره اتومبیل بتوانند پایشان را

داخل دستگاه کرده و ماشین کفششان را واکس بزند.

مل از طرفی خنده‌اش گرفته و از طرفی ناراحت شده بود سرش را تکانی داد. البته جفری فقط تظاهر می کرد که عصبانی است؛ از طرفی کاملاً هم حق داشت. با توجه به مفاد قراردادش هیچکس دیگر در داخل ساختمان فرودگاه حق واکس زدن نداشت. همانطور که جفری هم حق نداشت اتومبیل کرایه دهد و یا روزنامه بفروشد.

تمام اجاره‌داران در ازاء پولی که بصندوق فرودگاه می پرداختنداین تضمین را داشتند.

مل دفتر تلفن بغلی اش را از جیب بیرون آورد. در این دفترچه شماره تلفنهای خصوصی کلیهٔ مسئولین فرودگاه نوشته شده بود. خوشبختانه شمارهٔ تلفن منزل مدیر قسمت کرایه اتومبیل هم در آن بود. مل بی اعتنا به اعتراض منشی جوانی که پشت گیشه ایستاده بود شماره را گرفت. اغلب کارمندانِ جزء او را نمی شناختند و فقط اسمش را می دانستند.

مدت زیادی تلفن زنگ زد تا بالاخره صدای مردانه ای از آنطرف جواب داد.

ــ الو کینزلی، بفرمائید...

ــ من بیکرزفلد. باین زودی رفتی خونه پیرمرد؟ داری چیکار می کنی؟

ــ در حال حاضر دارم با قطار برقی پسرم بازی می کنم تا ازفکر هرچی اتومبیل و اتومبیل اجاره کن است خلاص شوم.

ــ من ماشین نمی خواهم. راستی خیلی شانس خوبی داری که صاحب دو تا پسر کاکل زری هستی. من که هر دو تا بچه هام دخترن. پسرت استعداد میکانیکیش چطوره؟

ــ با اینکه هشت سالش بیشتر نیست ولی یک نابغه است. هر وقت برای اداره کردن فرودگاه مسخره‌ات احتیاج به کسی داشتی، کافیه یک تلفن بمن بزنی.

ــ برای همین امشب یک کاری برایش دارم: چطوره برای یک دستگاه واکس‌زن اتوماتیک تو اطاق پذیرائیت جا خالی کنی. من یه دستگاه زیادی

جائی سراغ دارم. مثل اینکه خودت هم می دانی؟

مدتی در جواب تأخیر شد بعد از آنطرف سیم صدای کشیدن آهی آمد.

ــ چطورآدمهائی مثل تو فکرشون به این مسائل پیش پاافتاده مشغول است؟

ــ راستش، شاید از بیچارگی و حماقت باشد. بدبختی هم اینجا است که ما می توانیم نظرمانرا بهم تحمیل کنیم. مضمون قراردادمان یادت هست..؟ «هرگونه تغییری در مفاد قرارداد باید با اجازهٔ مدیریت فرودگاه باشد» و قسمت دیگر قرارداد «هیچ اجاره‌داری حق ندارد وارد فعالیت سایر اجاره‌داران شود».

کینزلی غرولندی کرد که:

ــ آهان پس بگو... جفری سوسه دوانده...

ــ اینطور حساب کن که ز یاد خوشش نیامده.

ــ بسیار خوب، بیکرزفلد: اینجارو برنده شدی. اون دستگاهی که شاختان می زند برمی دارم فکر می کنم ز یاد عجله ای در کار نباشد.

ــ اصلاً عجله ای نیست. نیم ساعت وقت داری!

ــ این دیگه خیلی پُر...

دنبالهٔ مکالمه در صدای خنده بلندی محو شد. مل با رضایت خاطر گوشی را گذاشت جفری سر را تکان داد و با ژست تهدیدکننده‌ای گفت:

ــ ایندفعه گذشت بیکرزفلد ولی مواظب باش دیگه تکرار نشه.

مل برگشت و با پله‌برقی به طبقهٔ هم کف رسید در مقابل گیشهٔ ترانس‌آمریکا عدهٔ زیادی دور این نوشته جمع شده بودند.

پرواز اختصاصی

پرواز شمارهٔ ۲ سفینهٔ طلائی

لینکلن ــ رُم بدون توقف

تانیا لیو ینگستون همچنانکه با عده‌ای از مسافران صحبت می کرد اشاره‌ای به مِل نمود و لحظه‌ای بعد به او ملحق شد.

ــ یکدقیقه فرصت دارم: امشب اینجا مثل تیمارستان شده، راستی من فکر

می کردم شما به شهر رفته اید.

مل توضیح داد:

ــ تصمیمم عوض شد فکر می کنم شما هم همینطور: چون مثل اینکه ساعت کارتان تمام شده است.

ــ مدیر ترانس‌آمریکا از من خواست بمانم. ناامیدانه داریم سعی می کنیم سفینه طلائی را بموقع حرکت دهیم. بطور رسمی اینکار بخاطر حیثیت شرکت است ولی در حقیقت من فکر می کنم بخاطر اینست که کاپیتان دمرست عزیز ما از انتظار خوشش نمی آید.

مل با تمسخر گفت:

ــ نظرتان درست است، گاهی اوقات من هم همینطور هستم.

تانیا برگشت و پیشخوان مدوری را که کمی بالا تر از زمین و در وسط سرسرا قرار داشت نشان داد و گفت:

ــ بخاطر این دَم و دستگاه با شوهرخواهرتان اختلاف پیدا کردید؟

دَم و دستگاه موردنظر یک آژانس بیمه بود. در جلوی پیشخوان، حدود ده دوازده نفر اوراق بیمه‌نامه مسافرت را پر می کردند. دو دختر زیبا ــ یکی از آنها سبزه‌رو و دیگری بلوند، بیمه‌نامه ها را ماشین می کردند. مل گفت:

ــ تقریباً. دقیقتر بگویم این علتِ آخرین مشاجره‌مان بود. از نظر ورنن دمرست و انجمن خلبانان خطوط، بیمهٔ مسافرت هوائی را باید از فرودگاهها حذف کرد البته منظور آنها، آژانس های بیمه و ماشینهای اتوماتیک هستند و چون من مخالفت کردم مسئله در جلسه هیئت‌مدیره فرودگاه مطرح شد. آنجا حرف من را قبول کردند و حالا این عالیجناب ورنن ارث پدرش را از من طلبکار شده.

تانیا نگاه نافذی باو انداخت و گفت:

ــ بسیاری از کارکنان از جمله خود من با نظر شما مخالفیم. فکر می کنم در این یک مورد حق با کاپیتان دمرست باشد.

ــ اولین بار است که با یکدیگر هم عقیده نیستیم. من مسئله را دقیقاً بررسی

کرده‌ام و با دلائل دمرست قانع نشدم.

در دل گفت: در آن جلسهٔ کذائی هم حرفش بی مورد بود. مل آن جلسه را کاملاً بیاد داشت. جلسه ای فراموش نشدنی.

آنروز جلسهٔ هیئت‌مدیره طبق معمول در سالن بزرگ و شیک کنفرانسها تشکیل شد. هر پنج نفر اعضای هیئت، در جلسه حضور داشتند: یک استاد دانشگاه که ریاست جلسه را بعهده داشت، دو بازرگان، یک عضو بازنشسته سندیکا و تنها زن عضو هیئت، خانم میلدرایدا کرمن، زن زیبا و سی و پنج ساله‌ای که طبق برخی شایعات، مقامش را مدیون این بود که معشوقهٔ شهردار محسوب می شد. جلسه در پائین سالن تشکیل شد. مل و رؤسای قسمتها اطراف میزی که در وسط قرار داشت نشسته بودند. در سمت چپ مل قسمت خبرنگاران و صندلی های خالی تماشاچیان قرار داشت این قسمت اغلب اوقات خالی بود ولی در آنروز صبح استثنائاً کسی آنجا نشسته بود: کاپیتان ورنن دمرست، در اونیفورم شیک و خوش دوخت ترانس آمریکا، چهار خط طلائی مچ آستین تونیکش که در زیر چراغهای سقف برق می زد نشانهٔ درجه اش بود.

رئیس جلسه مؤدبانه و با احترام اعلام داشت که قبل از رسیدگی به امور جاری، سخنان کاپیتان ورنن دمرست را خواهند شنید. بلافاصله دمرست از جا برخاست و با اعتمادبنفس همیشگی اش اعلام کرد، بعنوان رئیس اتحادیهٔ خلبانان خطوط صحبت می کند، و پس از تأکید این مطلب که نظر اعضای اتحادیه اش را توضیح می دهد، مسئله را عنوان کرد و گفت:

ــ در حال حاضر صدور بیمه نامه در فرودگاهها کاملاً مسخره است. این بیمه نامه ها برای زمانی مناسب بود که اولین ارتباطات هوائی صورت می گرفت. امروزه وجود گیشه های آژانس های بیمه و دستگاههای اتوماتیک آنهم درست در مقابل دید مردم در فرودگاهها، توهینی به هوانوردی تجارتی است که نسبت به سایر وسائل مطمئن‌ترین رکورد را در امر حمل و

نقل بار و مسافر دارد.

مگر مسافران کشتی های اقیانوس‌پیما در قسمت‌های مختلف بندر و هنگام سوار شدن، آژانس‌های مختلف بیمه دارند؟ البته خیر! آنوقت چرا باید اجازه داد، همین شرکتها در تمام فرودگاهها با هزاران نوع تبلیغ باعث ترس و وحشت مسافران شوند؟ جوابش ساده است: شرکتهای بیمه فقط به فکر پر کردن جیب‌هایشان هستند و عواقبش را هم به هیچ حساب می کنند!

با اینکه صنعت هوانوردی تجارتی هر روز بوسائل جدیدی مجهز می شود هنوز برای بسیاری از مردم مسافرت هوائی خطرناک جلوه می کند در صورتیکه آمار نشان می دهد که انسان در یک هواپیما حتی بیشتر از خانهٔ خود امنیت دارد.

هرچند فاجعه‌های هوائی بسیار بندرت اتفاق می افتد ولی در موردشان سر و صدا و تبلیغات زیادی می شود و حادثه را چنان بزرگ می کنند که مردم را از هواپیما بترسانند. و متأسفانه هر بار هم‌این نمایشات مسخره نتیجهٔ مطلوب می دهد. در حالیکه سایر وسائل حمل و نقل بمراتب خطرناکتر و نامطمئن‌تر هستند.

با توجه به موارد فوق می توان گفت؛ شرکتهای بیمه امنیت هوانوردی را مورد حمله قرار داده‌اند. خلبانان خطوط که بعلت پروازهای مداوم مطمئناً بیش از مسافران در معرض خطر قرار دارند، براحتی می توانند خود را طبق روال عادی و رایج یا وسیلهٔ اتحادیه‌شان بیمه کنند. پس چه احتیاجی است که برای سایر ین بیمه مخصوصی تدارک دیده شود.

مل که با دقت گوش می داد باید قبول می کرد که تا آن لحظه شوهرخواهرش مسئله را خوب مطرح کرده و ناتوانی مدیران فرودگاه را زیر سئوال برده است. پنج نفر اعضای هیئت‌مدیره قانع شده و حتی خانم اکرمن چشمکی هم باو زدکه ورتن متوجه آن نشد.

ــ خانم و آقایان، اکنون به اصل مطلب می رسیم خطر واقعی ناشی از این اعمال بی شرمانه...

ورتن توضیح داد که خطر واقعی عبارتست از ترس همهٔ مسافران و

کارکنان هواپیماها. و در نتیجه آژانس های فرودگاه و هم چنین دستگاههای اتوماتیک، بخاطر بدست آوردن چند دلار حق بیمه بیشتر، بیمه های گرانقیمتی می بندند.

و ناگهان با هیجان زیادی گفت:

ــ این سیستم برای جانیان و دیوانگان، محرک ساده‌ای است تا دست به خرابکاری و قتل دیگران بزنند. روشی عملی و راحت و فریبنده: امید پولدار شدن یا پولدار کردن با سادگی زیاد و مبلغی کلان.

خانم اکرمن کمی به جلو خم شد و گفت:

ــ یک لحظه اجازه بدهید کاپیتان ــ از لحن صحبتش معلوم بود که هنوز متوجه اتهام ناتوانی مدیران فرودگاه نشده است ــ شما مدتی است که نظریات شخصی تانرا می گوئید آیا می توانید مسئله را دقیقتر توضیح دهید؟

ــ البته خانم، امکان دارد حادثه‌ای پیش بیاید.

ورنن دمرست دقیقاً می دانست چه می گوید: نموداری را نشان داد و تشریح کرد که بطور متوسط تعداد سوانح هوائی حاصل از خرابکاری سالانه ۱/۵ مورد است. باستثنای دو یا سه مورد که علت خرابکاری ناشی از بیمارییهای روانی و اعصاب افراد بوده؛ درسایر موارد تمام جنایتکاران بامید دریافت حق بیمه دست به جنایت زده‌اند. حتی باید برخی موارد را که خرابکاران احتمالاً شناخته نشده‌اند به موارد قبلی اضافه کرد.

تازه وقتی جنایت انجام گردید و جنایتکار شناخته شد تنها کار شرکت بیمه لغو قرارداد و عدم پرداخت حق بیمه است و بنابراین خرابکار چیزی از دست نمی دهد. همهٔ مردم عادی هم این حساب دستشان است. بااینکه حتی می دانند آزمایش باقیمانده هواپیمای تکه‌تکه شده می تواند علت سانحه را روشن کند.

مشکل اساسی اینست که افرادیکه بمبی را در یک هواپیمای در حال پرواز می گذارند اشخاص عادی نیستند بلکه افرادی غیرعادی و بیماران روانی و دیوانه های جنایتکارند. یعنی بیمارانیکه بخاطر مقاصد شخصی شان به هر کاری دست می زنند.

در این مورد خانم اکرمن دو باره توضیح خواست. اینبار معلوم بود که کینه‌ای از دمرست بدل گرفته است.

ــ ولی کاپیتان، من فکر نمی کنم که هیچیک از ما صلاحیت اینرا داشته باشیم که تشریح کنیم در مغز یک بیمار روانی چه چیزی می گذرد. گفتم هیچیک از ما، یعنی حتی شما...

دمرست با عصبانیت اعتراض کرد:

ــ من قصد تشریح رفتار بیماران روانی را ندارم مسئله ابداً این نیست.

ــ معذرت می خواهم ولی شما خیلی خوب و روشن داشتید این رفتارها را توضیح می دادید و من معتقدم مطلب شما دقیقاً همین بود.

برای چند لحظه مل احساس کرد، دمرست دارد منفجر می شود. یکی دیگر از اعضای جلسه هم گویا متوجه این مطلب بود چون وارد صحبت شد و گفت:

ــ مطلب را خلاصه کنیم کاپیتان، شما صریح و روشن بگوئید از ما چه می خواهید؟

دمرست قدمی به جلو برداشت.

ــ من خیلی ساده و صریح، حذف گیشه های بیمه و دستگاههای اتوماتیکشان را از فرودگاه می خواهم. یادآوری می کنم که اتحادیه خلبانان خطوط در سایر فرودگاهها هم روی این مطلب پافشاری دارند حتی ما سعی می کنیم کنگره را وادار کنیم فروش بیمه را در تمام فرودگاههای دنیا ممنوع کند.

ــ چنین قانونی، البته اگر رأی بیاورد تنها در ایالات متحده قابل اجرا است و ربطی به امر هوانوردی بین المللی ندارد.

دمرست لبخندی زد و گفت:

ــ انجمن ما در عین حال یک انجمن جهانی است و می توانیم از هم اکنون روی اتحادیه های ۴۸ کشور حساب کنیم. همکاران من معتقدند اگر ایالات متحده سرمشقی بدهد دیگران تبعیت خواهند کرد.

رئیس جلسه اظهار داشت:

ــ بهرحال مسئلهٔ پیچیده‌ای است. من فکر می کنم مسافران باید این حق را داشته باشند هر وقت دلشان خواست خود را بیمه کنند.

دمرست قبول کرد:

ــ من مخالفتی با این امر ندارم.

خانم اکرمن با تعجب گفت:

ــ ولی عملاً دارید مخالفت می کنید.

اخم های دمرست درهم رفت.

ــ خانم عزیز، هر کسی حق دارد در هرشرکتِ بیمه‌ای، خود را بیمه کند کافی است به موقع فکر آن باشد و به یکی از آژانس های بیمه که در تمام گوشه و کنار شهر وجود دارد مراجعه کند. ما با این بیمه مخالفتی نداریم دلیلش هم خیلی ساده است اینکار قانونی و جزو قواعد و مقررات مملکتی است. باین معنی که هر تقاضای بیمه را یک کارمند برجسته و وظیفه شناس بیمه همان دقیقه نمی پذیرد بلکه برای این منظور یک مهلت بیست و چهار ساعته یا چهل و هشت ساعته درنظر می گیرد تا فرصت داشته باشد موضوع را دقیقاً بررسی کند. امکان این وجود دارد که از میان این درخواستها افراد روانی و دیوانگان تشخیص داده شوند درحالیکه در فرودگاهها ابداً این گونه مسائل مطرح نیست و در میان شلوغی و ازدحام دو دقیقهٔ قبل از حرکت کار بیمه انجام می شود. اینرا هم نباید فراموش کنیم که اینگونه افراد نامتعادل روحی در یک لحظه تصمیم خود را می گیرند آنهم در یک لحظه بحرانی شدید روحی. بخصوص در امر بیمهٔ مسافرت این تشنجات بروز می کند یا حداقل می توان گفت که سهولت کار بیمه در فرودگاهها آنها را باین فکر ترغیب می کند. نه انتظاری می کشند و نه سئوال و جوابی از آنها می شود تا...

رئیس جلسه میان حرفش دوید و با لحن خشکی گفت:

ــ کاپیتان، فکر می کنم دیگر مطلب شما را همه فهمیده‌اند و احتیاجی به تکرار آنها نباشد.

خانم اکرمن هم حرف رئیس را تأیید کرد و گفت:

ــ کاملاً با شما موافقم آقای رئیس. من بسهم خود می خواستم نظر آقای بیکرزفلد را هم بدانم.

مل از جا برخاست.

ــ راستش می خواستم نقطه نظرهایم را توضیح دهم ولی قبلاً ترجیح می دادم کاپیتان دمرست صحبتشان را تمام کنند و...

خانم اکرمن گفت:

ــ ایشان دیگر حرفی ندارند. همین اندازه کافی است تا تصمیممان را بگیریم.

یکی از اعضا زیر خنده زد. رئیس جلسه چکش کوچکش را برداشت و چند بار روی میز کوبید و گفت:

ــ لطفاً بفرمائید آقای بیکرزفلد، گوش ما به شما است.

دمرست با عصبانیت پرونده اش را بست و برگشت و در صندلیش نشست. مل صحبت را شروع کرد:

ــ من می خواستم بگویم که کاملاً با مطالبی که آقای ورنن تشریح کردند، مخالفم. شاید بتوان گفت این بیشتر شبیه یک مشاجرهٔ خانوادگی است.

اعضای حاضر در جلسه خندیدند: همه شان رابطهٔ خانوادگی آن دو را می دانستند. تا آن لحظه سالن حالت خشک و بی روحی داشت. مل با توجه به اینکه به این جلسات مربوط به شغلش عادت داشت، می دانست لحن شوخی طرفداران بیشتری دارد. اگر ورنن هم کمی بخود زحمت می داد و اطلاعاتی کسب می کرد موضوع دستگیرش می شد. مل دنباله حرفش را گرفت:

ــ در این قضیه نکاتی را باید روشن کرد. اول اینکه هرچند موضوع تأسف باری است ولی بدون هیچ شک و شبهه ای وجود دارد. در لحظهٔ سوار شدن به هواپیما اغلب مردم کمی می ترسند. هرچند که در زمینهٔ امنیت، صنعت هوانوردی ترقیات زیادی کرده ولی این ترس همیشه وجود داشته و دارد. بدیهی است من تنها در یک مورد با شوهرخواهرم کاملاً هم عقیده ام: در حال حاضر هواپیما مطمئن ترین طریقهٔ حمل و نقل در دنیا است...

مل تشریح کرد که: «بخاطر این ترس غریزی، بسیاری از مسافران با داشتن یک بیمه‌نامهٔ عمر احساس امنیت بیشتری می کنند، بعبارت دیگر آنها دلشان می خواهد چنین بیمه‌نامه‌ای داشته باشند و همچنین می خواهند تا آخرین لحظه یعنی هنگامیکه در فرودگاه هستند این فرصت بآنها داده شود. صحت این مطلب به اثبات رسیده است دلیلش هم بیمه‌نامه‌های زیادی است که توسط گیشه‌های آژانس‌ها و ماشینهای خودکار بیمه بفروش می رسد. بهرحال در یک کشور آزاد مردم باید حق اینرا داشته باشند که در هر زمان و مکانی خود را بیمه کنند. حال چرا زودتر باین فکر نمی‌افتند؟ امکان دارد فراموش کرده باشند. بعلاوه اگر فروش بیمه‌نامه‌های مسافرت منحصر به دفاتر واقع در شهر بشود فرودگاه لینکلن اینترناشنال یا سایر فرودگاهها، قسمت مهمی از درآمد خود را از دست خواهند داد.»

وقتی مل صحبتش به اینجا رسید لبخندی زد. در جایگاه مدیران، اعضای هیئت‌مدیره هم لبخند شیطنت‌باری زدند. درحقیقت عمق مسئله در همین بود: آنها نمی‌توانستند بخود این اجاره را بدهند که از درآمد حق اجاره‌ای که اجاره‌داران بیمه می پرداختند صرفنظر کنند. در لینکلن اینترناشنال سهم فرودگاه ۲۵ درصد در یافتی حق بیمه ها بود و این رقم سالانه به نیم میلیون دلار بالغ می شد. مبلغی که اجاره‌داران بیمه را در ردیف چهارم درآمد اجاری فرودگاه بعد از پارکینگ، رستوران و کرایه اتومبیلها قرار می داد. ورنن درست فهمیده بود که روی این **سودپرستی مدیران** انگشت گذاشته بود رقم ۵۰۰/۰۰۰ دلار دلیل محکمی برای رد ادعای او محسوب می شد.

مل بیش از این احتیاجی به توضیحات اضافی نداشت، همان اشاره به موضوع درآمد فرودگاه کافی بود: هیئت‌مدیره مشکلات مالی فرودگاه را می دانستند.

نگاهی به یادداشتهایش انداخت دقیقتر بگوئیم یادداشتی که یکی از شرکتهای بیمه شب قبل در اختیار او قرار داده بود مل چنین یادداشتی را از کسی تقاضا نکرده و بهیچ‌وجه اعلام نکرده بود که آنروز هیئت‌مدیره چه

مسئله ایرا عنوان خواهد کرد. با این حال،باد این خبر را بگوش بیمه گران رسانده و آنها نیز بفوریت برای دفاع از منافع خود اقدام کرده بودند. اگر مضمون یادداشت مخالف نظریات مل بود ازآن استفاده نمی کرد خوشبختانه اینطور نبود و او دوباره رشتهٔ سخن را بدست گرفت.

ــ اکنون می خواهم نکتهٔ اصلی و اساسی را بیان کنم. «مسئلهٔ خرابکاری، چه موفق شده و چه ناموفق» ورنن در این مورد مفصلاً توضیح داد و من با دقت به گفته های او توجه کردم ولی باید بگویم اغلب این توضیحات بنظر من مبالغه آمیز است. در حقیقت تعداد سوانح هوائی که صد درصد علتش انتفاع از حق بیمه باشد بسیار ناچیز است.

در پشت سرش دمرست از جا پرید.

ــ حضرت آقا! چند فاجعه باید صورت بگیرد تا شما را قانع...

چکش رئیس جلسه حرفش را قطع کرد.

ــ کاپیتان! خواهش می کنم...

ــ جواب من به سئوال ورنن خیلی ساده است، شخصاً دلم می خواهد که هیچ سانحه ای اتفاق نیافتد. حتی یک سانحه. از این نکته که بگذریم من سئوال عاقلانه تری را می خواهم مطرح کنم: آیا اگر این بیمه نامه های عمر در فرودگاه بفروش نمی رفتند، اینگونه سوانح بوجود نمی آمد؟ البته خیلی ساده میتوان داد سخن داد و تأکید کرد که اینگونه حوادث حاصل از یک جنون آنی است که در سر بعضی ها می افتد و سهولت کار بیمه هم وسوسه شان می کند. شاید بتوان حتی پا را از اینهم فراتر گذاشت و گفت که چنین جنایاتی در صورت عدم وجود تسهیلات پیش نمی آمد. فکر نمی کنم دلائل آقای ورنن و اتحادیه شان هم همین باشد.

نگاه کوتاهی به شوهرخواهرش انداخت و مشاهده کرد با خشم زیاد دارد سراپای او را برانداز می کند.

ــ بزرگترین نقطه ضعف این دلائل، ضعفی که کاملاً بچشم می خورد اینست که پایه و اساس آن مبتنی بر یک نظریه است. من فکر می کنم دلیلی وجود ندارد که ثابت کند مردی که نقشهٔ چنین جنایتی را می کشد

بخاطر عدم وجود آژانس بیمه در فرودگاه از نقشهٔ خود صرفنظر کند. چون همانطور که ورنن هم گفت خیلی راحت و آسان می تواند در هر جای دیگری که دلش بخواهد خود را بیمه کند.

بطورکلی بیمه یک عامل فرعی محسوب می شد، یک عامل جزئی از مجموعهٔ یک سری عوامل. علت اصلی و واقعی خرابکاری در یک هواپیمای در حال پرواز از جمله، فشارهای وارده به یک شوهر یا داشتن یک همسر مزاحم، مشکلات و گرفتاریهای زندگی، ورشکستگی های مالی، جدا از طبیعت انسان نبود. از طرف دیگر گزارش یک تحقیق انجام شده از طرف آژانس هوانوردی فدرال نشان داده بود که هیچ دلیل قابل قبولی برای حذف شعبات بیمه در فرودگاهها وجود ندارد. مل بسرعت از این گزارش رد شد: می دانست که اتحادیه خلبانان خطوط بشدت باین گزارش اعتراض کرده بود باین دلیل که آژانس فدرال بررسی و تحقیق در این مورد را به مدیرعامل یکی از شرکتهای بیمه که مسلماً منافع خود را درنظر داشت ارجاع کرده بود.

ــ بطور خلاصه باید بگویم مسئله اینست که آیا بخاطر پاره‌ای حدسیات ما اجازه داریم مسافران را از یک امکان که ظاهراً مورد علاقه شان است محروم کنیم؟

خانم **اکرمن** با صدای بلندی گفت:

ــ مسلماً خیر!

سایر اعضا هم همین عقیده را داشتند ولذا رئیس جلسه ختم رسیدگی به موضوع و رد آنرا اعلام کرد.

در راهرو، مل چهره به چهرهٔ دمرست که قبل از او از سالن خارج شده بود قرار گرفت.

ــ امیدوارم کینه‌ای بدل نگرفته باشی ورنن. حتی بین اعضای یک خانواده هم ممکن است یک وقت اختلافی پیش آید.

ــ بخودت وعده نده مل. این کینه وجود دارد و بهت اخطار می کنم مواظب خودت باشی. معلوم است که این چیزها برای افرادی مثل تو اهمیتی ندارد.

آدمهائی که سینه‌خیز خود را به دفترشان می رسانند تا مبادا میزشان را از دست بدهند. اگر تو هم مجبور بودی غالباً پرواز کنی مسئله را طور دیگری می دیدی.

ــ ولی من همیشه پشت میزنشین نبودم.

ــ ترو خدا دیگه قهرمانیهایت را به رُخ من نکِش! جنگ کُره دیگه گذشته! امروزتودرارتفاع صفرهستی. طرزفکرت هم اینرا کاملاً نشان می دهد. همین هم فرق زیادبین تووهرخلبانی است که برای خود احترامی قائل است.

مل با اعتراض گفت:

ــ برای خود احترام قائل است یا خود را می پرستد؟ مشکل ما با خلبانان اینست که آنها عادت کرده‌اند خود را بصورت نیمه‌خدایان مافوق شعور انسانی تصور کنند. باستثنای چند مورد نادر این فکر کاملاً غلط است. آنوقت بمحض اینکه دیگران عقیده شرافتمندانه و درستی ابراز می کنند که بمذاق آقایان خوش نمی آید مثل دختر بچه ها گریه شان می گیرد.

دمرست با تمسخر گفت:

ــ یک عقیدهٔ شرافتمندانه! جون من راست می گی؟ همین الان تو از نوشته‌ای استفاده کردی که یکی از شرکتهای بیمه در اختیارت گذاشته بود. من از جائیکه نشسته بودم آنرا دیدم و بدیهی است که همه چیز را می دانم: اقلاً می توانستی یک رونو یس از آن تهیه کنی ولی حتی زحمت اینرا هم بخودت ندادی که خودت پرونده‌ات را بسازی.

مل احساس خجالت کرد. شوهرخواهرش درست می گفت: لازم بود او خودش پرونده‌اش را تهیه کند یا حداقل بایستی مضمون نامه را دستور می داد در روی کاغذ سفید ماشین کنند. اینکه در این چند روز کارش زیاد بود دلیل این اهمال کاری نمی شد. دمرست در دنباله صحبتش گفت:

ــ دیر یا زود از این کارت پشیمان می شوی. آنروز من واقعهٔ امروز را بیادت می آورم و تا آنروز هم ترجیح می دهم تا حد امکان مراودات خود را به حداقل برسانیم.

و بدون آنکه فرصتی برای پاسخ به مل بدهد عقب گرد کرد و رفت.

تانیا با کنجکاوی باو نگاه می کرد:

ــ اگر می دانستم موضوع بیمه تا این حد شما را بیاد خاطراتتان می اندازد اصلاً حرفش را نمی زدم.

یکبار دیگر مل حساب اینرا می کرد که تانیا افکارش را خوانده است تاکنون هیچ زنی چنین نفوذی در او نداشت مسلماً علتش این بود که هیچ زنی آنقدر باو نزدیک نبود.

نگاه تانیا همچنان باو دوخته شده بود نگاهی آرام، مهربان و ملایم...

۶

هرچند سیندی بیکرزفلد نیمساعت قبل لحن قاطعی داشت ولی اکنون مردد بود که چکار کند. از ابتدای شروع جشن خیریه مرتباً از این دسته بآن گروه ملحق شده و با حرارت صحبت کرده بود بدون آنکه موفق شود خود را از احساس تحقیر و تنها بودن نجات دهد. بجز او که در حال حاضر بتنهائی در گوشهٔ آرامی ایستاده بود و سعی می کرد تصمیمی بگیرد سایر خانمها با شوهرانشان آمده بودند.

کار خبرنگاران هم تمام شده بود و بزودی اعضای «**کمک به کودکان آرشیدونا!**» سر میز شام می رفتند. سیندی این شجاعت را در خود نمی دید که بدون داشتن یک اسکورت مردانه در سر میز شام حاضر شود. اکنون تنها دو راه داشت: بخانه برگردد یا همانطور که گفته بود برای مشاجره با مِل به فرودگاه برود.

مشاجره‌ای که بدون هیچگونه شکی خطر جدائی را در پی داشت. البته دیر یا زود جدائی کاملشان اجتناب ناپذیر بنظر می رسید ولی آیا لازم بود پس از پانزده سال زناشوئی بلافاصله و همانشب اینکار را انجام دهد؟ در هرحال فرصتی هم لازم بود. شاید امکان نجات این زندگی هنوز وجود داشت. شرطش آن بود که هرکدام سعی کافی می کردند. اکنون مسئله این بود که آیا اصلاً قصد نجات این زندگی را داشتند؟ سیندی فکر می کرد در صورتیکه مل از بعضی چیزها چشم بپوشد حاضر است سعی خود را بکند. تا آن لحظه که مل هیچ قدمی در اینراه برنداشته بود و هیچ چیز هم نشان

نمی‌داد در آینده هم قدمی بردارد. معهذا هر زندگی مشترکی بدون وجود حداقل گذشت و فداکاری، بفوریت تباه می‌شود. در این اواخر سیندی حتی از لذت جسمی هم محروم بود لذتی که مل سابقاً می‌توانست به او بدهد و او را مجذوب خود کند. در این افکار بود که صدای دوستانه‌ای او را از خیال‌پرداز یهایش بیرون کشید.

ــ خانم بیکرزفلد شما چیزی نمی‌نوشید؟ اجازه می‌دهید چیزی برایتان بیاورم؟

سیندی برگشت. دِرک ایدن روزنامه‌نگاری را که بارها دیده بود شناخت. یادش می‌آمد که مقالات او مرتباً در **ساندی‌تایمز** چاپ می‌شود. او هم مانند سایر همکارانش مردی متکی به نفس بود.

ــ با کمال میل. یک **بوربون** با دو بند انگشت آب. ضمناً ترو خدا منو به اسم کوچکم صدا کنید. فکر می‌کنم یادتان باشد.

ــ البته سیندی.

دِرک خنده مزورانه‌ای زد و نگاه خریدارانه‌ای به سیندی انداخت و ادامه داد.

ــ همین الان برمی‌گردم. حالا که پیدایتان کردم فرار نکنیدها!؟

از میان جمعیت راهی بطرف بار باز کرد و بعد از پنج دقیقه با دو لیوان برگشت و گفت:

ــ خوب، اومدم.

لیوان بوربون را به سیندی داد، بوربون خالص و بدون آب: مسلماً به بارمن سفارش کرده بود مقدار زیادتری مشروب داخل لیوان بریزد. خنده دیگری کرد و گفت:

ــ اینجا خیلی شلوغه، شما اینطور فکر نمی‌کنید؟

سیندی می‌دانست جملهٔ بعدی آقای روزنامه‌نگار چه خواهد بود مسلماً می‌گفت «ممکن است جای آرام‌تر و خلوت‌تری برو یم.» جملات بعدی هم بهمین ترتیب قابل پیش‌بینی بود.

همچنانکه بوربونش را مزه‌مزه می‌کرد بفکر فرو رفت. بیاد آنزمانها

افتاد که مل در کاخ سفید رفت و آمد داشت و او هم با ژاکی و اتل کندی هم‌صحبت بود ناگهان پرسید.

ــ چی گفتی دِرک؟

ــ گفتم اینجا سر و صدا خیلی زیاد است.

ــ بله.

ــ موافقی از خیر شام بگذریم و برای صحبت جای آرام‌تری برویم؟

سیندی پقی زیر خنده زد.

ــ موافقم.

ــ فکر می کنم ماشین داشته باشی نه؟

ــ نه، در چنین هوای یخ‌بندانی ترجیح دادم تاکسی بگیرم شما چطور؟

ــ من با ماشینم آمدم.

سیندی مختصر فکری کرد و گفت:

ــ پس اینکار را می کنیم، مسلماً من با شما نمی توانم از اینجا خارج شوم. شما در اتومبیلتان منتظر باشید من تا یکربع ساعت دیگر از درِ بزرگ بیرون می آیم.

ــ چطور است بگذاریم بیست دقیقهٔ دیگر، چون من باید به دو سه جا تلفن کنم. آیا شما جای بخصوصی را ترجیح می دهید؟ منظورم جائیست که می خواهیم برویم؟

ــ انتخابش را بعهدهٔ شما می گذارم.

دِرک کمی تردید کرد و بعد گفت:

ــ موافقید اوّل شام بخوریم...

سیندی متوجه بود که کلمهٔ «اول» معنی مخصوصی دارد.

ــ نه، وقتش را ندارم چون باید بعداً جای دیگری بروم...

بیست دقیقهٔ بعد وقتی سیندی روی پله‌ها ظاهر شد اتومبیلی از پارکینگ بیرون آمد و همچنانکه روی برف لیز می خورد مقابل پایش توقف کرد ــ یک شورلت چهار پنج مدل عقب ــ درباز شد و سیندی با عجله وارد اتومبیل شد. درک ایدن بلافاصله براه افتاد.

ــ متأسفم، ولی فرصت نشد داخل ماشین را گرم کنم. تا یکدقیقه قبل مشغول انجام کارهایم بودم.

سیندی که از سرما می لرزید یقه پالتوی پوستش را بالا زد و گفت:

ــ امیدوارم جائی که مرا می بری جای گرمی باشد.

ــ قول می دهم احساس سرما نکنی.

۷

چهل و پنج دقیقه قبل از حرکت، در ساعت ۲۱ و سه دقیقه، پرواز سفینهٔ طلائی شمارهٔ ۲ ترانس آمریکا به آخرین قسمت کنترل نهائی قبل از پرواز طولانی هشتصد کیلومتری بدون توقفش تا رُم رسید.

مقدمات آماده‌سازی هواپیما طبق مقررات از ماهها قبل آغاز شده و تلاش و کوشش بی وقفهٔ مهندسین و تکنیسین‌ها همچنان ادامه داشت. از بیست و چهار ساعت قبل کنترل نهائی را شروع کرده بودند.

هواپیما، یک بوئینگ ۷۰۲ بشمارهٔ ان/۶۳۱/تی/آ مجهز به چهار موتور تور بوجت، پرات اند وایتنی بود که قدرت این چهار رآکتور به هواپیما سرعت قاره پیمائی ۱۰۲۳ کیلومتر در ساعت را می داد. شعاع پروازش هنگام داشتن سوخت کامل بمیزان ۹۶۰۰ کیلومتر یعنی برابر فاصلهٔ آیسلند ــ هنگ کنگ به خط مستقیم بود. این هواپیما قرار بود ۱۹۹ مسافر و ۹/۵ تُن سوخت را حمل کند. این میزان سوخت برای پر کردن یک استخر کافی بود. ترانس آمریکا برای خرید این هواپیما رقم سرسام‌آور شش و نیم میلیون دلار را پرداخته بود.

شب قبل هنگامیکه ان/۶۳۱/تی/آ از دوسلدورف بازمی گشت یکی از موتورهایش در حین پرواز در ساعت ۲ بوقت لینکلن اینترناشنال گرم کرده و کاپیتان فرماندهش دستور داده بود موتور آسیب دیده را خاموش کنند. مسافران ابداً متوجه چیزی نشده بودند: در صورت نیاز هواپیما این قدرت را داشت که حتی با یکی از موتورهایش به پرواز ادامه دهد و بهمین علت

توانسته بود بدون یک دقیقه تأخیر به فرودگاه برسد.

البته بلافاصله پس از فرود قسمت تعمیرات شرکت را خبر کرده و پس از تخلیه بارها و مسافران یک اکیپ از مکانیسین ها، هواپیما را تا تعمیرگاه یدک کشیده بودند. هنوز کاملاً وارد محوطه نشده متخصصین فنی سعی کردند اشکال را تشخیص داده و محل دقیق آنرا پیدا کنند.

محل ایراد بسرعت شناخته شد: قطع جریان هوای فشرده در قسمت لولهٔ فولادی ضدزنگ کلفتی که دور موتور پیچیده شده بود. معمولاً در چنین مواردی خیلی ساده و آسان موتور را تعویض می کردند. متأسفانه اینبار وضع مشکلتر و پیچیده‌تر بود چون قبل از خاموش کردن موتور گرمای حاصله آن برای مدتی ادامه داشت: این هوای گرم وارده به موتور ۱۰۸ جفت سیم سیستم الکتریکی اتصالات برقی را صدمه زده بود.

در بررسی دقیقتر معلوم شده بود که بعضی از سیم ها حرارت حاصله را تحمل کرده و کاملاً نسوخته بودند اگر چنین نقص فنی در یک اتومبیل و یا یک اتوبوس پیش می آمد بسادگی امکان داشت آنرا تعمیر کنند ولی شرکتهای هوائی نمی توانستند چنین اجازه‌ای بخود بدهند که حتی کوچکترین خطر را ندیده بگیرند. بنابراین تصمیم گرفتند تمام ۱۰۸ زوج سیم را تعویض کنند.

لازمهٔ اینکار دقیق، قدرت و مهارت و کاردانی فوق العاده‌ای بود. چون در داخل موتور در یکزمان بیش از دو نفر جا نمی گرفتند ولذا لازم بود نقشهٔ دقیقی طرح گردد تا افراد برطبق آن بیست و چهار ساعته جای خود را با دیگری عوض کرده و کار را ادامه دهند.

در مجموع کار تعمیر برای شرکت هزاران دلار خرج دستمزد برمی داشت، علاوه بر آن زیان توقف هم مبلغ کمی نبود . طبق روال عادی ان/۶۳۱/تی/آ قبل از پرواز بمقصد رُم بایستی یک پرواز آزمایشی تا سیاتل هم انجام می داد. قسمت تعمیرات کوشش زیادی بکار برد تا این پرواز در رأس ساعت مقرر انجام گیرد.

بدیهی است قسمت سرویس نگهداری و تعمیرات مجبور بود بهر

قیمتی که شده هواپیما را در لحظهٔ مقرر برای پرواز رُم آماده کنند. یکی از معاونان کلّ شرکت ترانس‌آمریکا شخصاً از واشینگتن با رئیس تعمیرات در این مورد مذاکره نمود. مکالمه زیاد بطول نیانجامید چون رئیس تعمیرات حرف آقای معاون کل را قطع کرد و گفت «اگر کاری امکان داشته باشد ما انجام خواهیم داد» و بعد گوشی را گذاشت.

بالاخره سه ساعت قبل از پرواز سیم‌های برق وصل شد. یکساعت هم طول کشید تا در موتور را بسته و آنرا در جا امتحان کنند. بعد آزمایش پرواز بایستی انجام می‌شد. این آزمایش طبق مقررات برای تمام هواپیماهائی که روی آنها تعمیر اساسی انجام گرفته الزامی بود در لحظات آزمایش اعضای گروه تعمیراتی از ترس می لرزیدند، زنگ تلفن لحظه‌ای قطع نمی‌شد: ان/۶۳۱/تی/آ در ساعت مقرر برای پرواز شمارهٔ ۲ حاضر خواهد شد یا نه؟ در حالت نفی آیا امکان داشت قبل از آنکه مسافران بطرف فرودگاه راه بیافتند بآنها اطلاع داده شود؟

رئیس قسمت تعمیرات با دستهای خراشیده شده و بدنی خیس از عرق مرتباً تکرار می کرد که اگر در آخرین دقایق اشکالی پیش نیاید هواپیما در ساعت مقرر حاضر خواهد بود.

بقول خود نیز عمل کرد تا آنجا که بلافاصله بعد از پایان پرواز آزمایشی خلبان هواپیما را به دروازهٔ شماره ۴۷ فرودگاه برد. دروازه‌ایکه قرار بود از آن مسافران سفینهٔ طلائی سوار شوند.

هنوز بطور کامل تونل سوار شدن مسافران به در هواپیما وصل نشده بود که مردم عصبی و ناراحت در حالیکه بیکدیگر تنه می زدند و فشار می آوردند هجوم کردند. صحنه درست مانند حملهٔ اهالی لی لی پوت به گالیور بود.

لازم بود قبل از پرواز سینی‌های خالی غذا و شیشه‌های خالی نوشابه با سینی ها و شیشه‌های پرتعویض می شد همچنین پتوها و بالش ها و پوشک های بچه ها را نیز عوض می کردند یکی از مأمورین بسرعت مندرجات روزنامه هائی را که مجاناً در اختیار مسافران قرار می گرفت مطالعه می کرد: چنانچه در این جراید مقاله‌ای در مورد یک سانحهٔ

هوائی وجود داشت مأمور مربوطه روزنامه را توقیف می کرد. اثاثهٔ جا مانده مسافران قبلی را هم باید برمی داشتند. این امور در تمام شرکتها یک قاعدهٔ کلی و بی چون و چرا بود.

آنشب مسافران پرواز سفینهٔ طلائی با خواندن ستونهای مختلف روزنامه ها که فقط راجع به طوفان قلم فرسائی کرده بودند سرگرم می شدند. طوفانی که از سه روز قبل تمامی ناحیهٔ **میدل وست** را بهم ریخته بود.

بعد نوبت بارهای مسافران بود که کم کم روی هم انباشته می شدند: بمحض اینکه یک چمدان به گیشهٔ ترانس آمریکا سپرده می شد از طریق یک سری تسنمه نقاله به زیرزمین منتقل می گردید این قسمت را مأموران اثاثه «**قفس شیرها**» نامگذاری کرده بودند. آنهم به یک دلیل: تنها افراد بی خیال و خوش بین اعتقاد داشتند اموالشان از این طریق صددرصد به مقصد خواهد رسید. بعضی از چمدانهای ارسالی به «قفس» برای همیشه ناپدید می شدند.

در این سالن غار مانند، کارمندی با دقت ورود هر بسته ایرا نگاه می کرد و مقصد آنرا از روی اتیکتی که به دسته اش متصل بود یادداشت می نمود. بعد یکی از اهرمهائی را که روی صفحه بزرگی قرار داشت به حرکت درمی آورد و بلافاصله یک دست خودکار چمدان یا ساک مسافر را می گرفت، آنرا از زمین بلند می کرد تا کنار سایر بارها و اثاثه های همان پرواز قرار دهد. بالاخره تعدادی کارگر زحمتکش آنها را تا کنار هواپیما که در حال سوار کردن مسافر بود می بردند.

یک سیستم کامل و مطمئن، البته بشرطی که درست عمل می کرد و که متأسفانه غالباً اینطور نبود.

بطور خصوصی، اربابان بزرگ شرکتها قبول داشتند که مسیر بارها نقطهٔ ضعف تشکیلاتی بآن نظم و دقت است. متأسفانه زمانیکه انسان قادر است عده زیادی مسافر را درون یک جعبهٔ آهنی چندین تُنی به آسمان بفرستد هیچکس نمی تواند ضمانت کند که یک چمدان از **پین بلوف** «در آرکانزاس» یا **اُسنابروک** «در آلمان غربی» به مقصد برسد. بطور متوسط

همیشه حداقل یک درصد بارها سرگردان می ماند و یا در ارسالشان تأخیر و یا بطورکلّی گم می شد. هیچیک از اقدامات و برنامه های اِعمال شده نتیجه رضایت‌بخشی ببار نیاورده بود بطوریکه در هر یک از فرودگاههای بزرگ، شرکتها دو یا سه کارمند خود را تنها مأمور پی گیری بارهای مفقود شده کرده بودند این افراد همیشه اوقات آنقدر گرفتاری داشتند که فرصت سر خاراندن پیدا نمی کردند.

آنشب در لینکلن اینترناشنال هنوز بارها و اثاثیه های مسافرین پرواز ۲ تکمیل نشده بود با این همه تا آن لحظه دو چمدان که صاحبانشان قصد عزیمت به رُم را داشتند، درهواپیمائی بمقصد **میلواکی** بار شده و هیچکس هم متوجه این دو چمدان نشده بود.

در گوشه ای از زیرزمین فرودگاه در محوطهٔ بزرگی مرکز کنترل ترانس‌آمریکا قرار داشت. در مواقع عادی این محل مجموعهٔ شلوغی از ماشین های تحریر، تله‌تایپ و تلویزیون های مداربسته بود. آنشب بعلت اینکه طوفان برف، تمامی برنامه های ورود و خروج را بهم زده بود این محل بصورت مرکزی از یک عده افراد هیستری بنظر می آمد.

در گوشه ای از سالن، مأمور توزیع در پشت میزی پر از کاغذ باطله نشسته بود. **فرد فیرمفوت** جوان ریشو و خونسرد شبیه یک تابلو نقاشی بود که مردی را در حال استراحت کشیده باشند. طبق برخی شایعات در گوشی گاهی ال.اس.دی مصرف می کرد. معهذا رؤسایش او را یکی از بهترین توزیع کنندگان بار هواپیما می شناختند و همه همکارانش مغز حسابگر و خونسردی همیشگی اش را تحسین می کردند.

فیرمفوت مراقبت از بارهای پرواز شماره ۲ را داشت و تا آن لحظه موفق شده بود یک بار اضافی پُست را هم توزیع کند ــ بیش از یک تُن مراسلات پستی از پروازهای لغوشده بجا مانده بود ــ غولی که در یک کفن سفید بسته‌بندی شده و از روی فیش مشخصات متصل به آن می شد فهمید یک مولد برق ارسالی با پست سریع السیر از طرف شرکت **وستینگهاوس** است. فیرمفوت از خود می پرسید آیا باید برنامهٔ توزیع خود را تغییردهد؟

چند دقیقه قبل کاپیتان هواپیما با و گفته بود برای احتیاط یک تُن سوخت اضافی خواهد گرفت مبادا قبل از برخاستن از زمین مجبور شود مدتی با رآکتورهای روشن روی زمین درجا بزند. رآکتورهای یک بوئینگ در روی زمین مانند تشنهٔ به آب رسیده مواد سوختی مصرف می کردند. کاپیتان دمرست و هاریس نمی خواستند قبل از پرواز صدها لیتر از سوخت خود را که شاید برای رسیدن به رُم محتاج آن می شدند از دست بدهند و این برای فیرمفوت ایجاد دردسر می کرد: آیا این یک تُن سوخت اضافی تا قبل از پرواز مصرف می شد؟ بدون شک عاقلانه‌تر این بود که قسمتی از وزن این یک تن سوخت را به وزن هواپیما اضافه می کرد. ولی چه مقدار؟

تصمیم در یافت سوخت اضافی را ورنن دمرست نیمساعت قبل گرفته بود. بطور دقیقتر این تصمیم را بعهدهٔ هاریس گذاشته و خود باین اکتفا کرده بود که نظر او را تائید کند. تا آن لحظه ورنن بهانه‌ای برای اعتراض پیدا نکرده بود. هاریس خلبانی با همان تجربه و همان کاردانی بود و تقریباً چیزی از خودش کم نداشت.

وقتی یکدیگر را در سرسرای مخصوص کارمندان ملاقات کردند. دمرست از دیدن هاریس در پیراهن مقرراتی شرکت کمی خنده‌اش گرفت. خنده‌دارتر این که پیراهن بوضوح برایش تنگ بود: مسلماً هاریس در آخرین لحظه پیراهن را از یکی از همکارانش عاریه گرفته بود.

برای شروع کار هر دو افسر کاغذهایشان را مطالعه کردند. مانند همیشه هر کدام پاکت مخصوص به خود را از جعبه مخصوص خود برداشته بودند. در این پاکت گزارشهای قسمتهای مختلف وجود داشت که بایستی قبل از پرواز بررسی می شد دمرست زیرچشمی هاریس را دید که با عجله آخرین نامه تغییرات و اصلاحات را در کیف پروازش جا داد. صبر کرد تا کارش تمام شود بعد با لحن نیشداری گفت:

ــ می دانم که کیف پروازت برابر مقررات کامل است بنابر این بازرسیش نمی کنم.

هاریس سکوت کرد ولی آرواره هایش بهم فشرده می شد.

افسر دوم هواپیما سی جوردان، که یک افسر دوخطی بود کنار آنها آمد. افسر مکانیک هواپیما هم همزمان با او سر رسید. افسر لاغر اندامی بود که گونه های فرورفته ای داشت بطور یکه وضع صورتش حالت انسان های قحطی زده را باو می داد. هرچند مهمانداران اغلب مراقب تغذیه اش بودند ولی او هرگز چاق نمی شد. دمرست گفت

ــ خوب بزن بر یم!

مینی بوس کارکنان که رو یش پر از برف و پنجره هایش تار بود در جلوی در انتظار آنان را می کشید. پنج مهماندار هواپیما قبلاً سوار شده بودند. راننده ماشین را براه انداخت. دستهایش فرمان را محکم چسبیده بود تا بتواند در مقابل باد شدیدی که ازپهلو به مینی بوس می خورد تعادل را حفظ کند. با سرعت کم روی جاده کمربندی که دو طرفش برف انباشته شده بود پیش میرفت. بعد از چند دقیقه چراغهای ساختمان فرودگاه در تار یکی دیده شد. کمی دورتر چراغهای دیگری کمی کوچکتر هواپیماهائی را که درحال فرود یا صعود بودند مشخص می کرد.

مینی بوس مقابل در ورودی بخش ترانس آمر یکا توقف کرد. همه پیاده شدند و برای زودتر رسیدن به محوطهٔ گرم بسرعت بطرف در ورودی دو یدند. هنگامی که مهمانداران برای در یافت آخر ین دستورات می رفتند سه خلبان هواپیما به دفتر توز یع بین المللی مراجعه کردند.

در مقابل پیشخوان مرکزی مأمور توزیع، پرونده آنان را در اختیارشان گذاشت: گزارشات هواشناسی، وضع فرودگاههای طول مسیر، راه بندان ها، مناطق ترافیک سنگین در دالانهای هوائی، تشر یح ارقام بارها و مسافران و غیره. بعد از یکدقیقه مأمور هواشناسی شرکت نزد آنها آمد. رنگش پر یده بود و وضع رقت باری داشت، نگاهش ازپشت عینک بدون دسته آرام و ملایم بنظر می رسید. البته او وظیفه ای نداشت که توضیح اضافی راجع به گزارش بدهد. دمرست پرسید:

ــ جان دستگاهاتون برای امشب چی خبر میدن؟ امیدوارم اوضاع بهتر از الان باشد.

هواشناس سر را تکان داد و «نقشه وضع جوی» را روی میز پهن کرد و گفت:

ــ تا وقتی به نیمه راه یعنی وسط اقیانوس اطلس نرسید، وضع بهتری ندارید. اینجا در لینکلن اینترناشنال بدون شک تا چند ساعت دیگر هواصاف و آفتابی خواهد شد ولی چون شماها عازم شرق هستید مجدداً به ملاقات ابرهائی می روید که از **میدل وست** عبور کرده‌اند. طوفان تا **نیوزلاند** و کمی جلوتر ادامه دارد. در این مورد باید به شما بگویم در مسیرتان فرودگاه‌های **دیترویت** و **تورنتو** بسته شده و بهیچ وجه زمین قابل رویت نیست.

مامور توزیع همچنانکه با عجله تلگرافی را که یکی از کارمندان باو داده بود مرور می کرد گفت:

ــ **اوتاوا** را هم اضافه کنید. الان خبر دادند این فرودگاه هم چند دقیقه قبل بسته شده است.

هواشناس دنباله حرفش را گرفت.

ــ پس از عبور از نیمهٔ اقیانوس اطلس بنظر می رسد همه چیز عالی است. چند باد شدید و لکه‌های ابر در جنوب اروپا، ولی با ارتفاعی که شما دارید جای نگرانی وجود ندارد. در رُم آسمان صاف و آفتابی است و بدون شک این وضع تا چند روز ادامه دارد.

دمرست پرسید:

ــ در ناپل چطور؟

ــ تا آنجا که من اطلاع دارم شما به ناپل نمی روید!

ــ نه، ولی می خواستم بدانم.

ــ همان وضع رُم را دارد. هوای عالی. حالا اگر موافق باشید نگاهی به جزئیات مسیرتان بیانداز یم.

بعد آقای هواشناس خطابهٔ غرائی در مورد اوضاع جوی، وضع نواحی بالای ابرها و فشارهای هوای سطح پائین و برآیند بادها ایراد کرد. برای پرواز از فراز خاک کانادا توصیه کرد بیشتر از نواحی شمالی مسیر را انتخاب کنند و از مسیر همیشگی دور بمانند. خلبانان با دقت گوش می دادند. انتخاب

ارتفاع پرواز و مسیرهای بهتر،بیشتربه یک بازی شطرنج شباهت داشت که در آن هوش و ذکاوت می توانست طبیعت را مغلوب کند.

ــ بمحض اینکه بحد کفایت سوختتان مصرف شد بنظر من باید به ارتفاع ۳۳۰۰۰ پائی برو ید.

افسر دوم هواپیما نگاهی به جدول بارها انداخت: قبل از رسیدن به چنین ارتفاعی لازم بود قسمت مهمی از ذخیره سوختشانرا مصرف کنند و نتیجه گرفت

ــ بنابر این ما از دیترو یت ببعد خواهیم توانست به ارتفاع ۳۳۰۰۰ پائی برو یم.

هار یس برنامه پرواز را یادداشت می کرد. برنامه ایکه تا چند دقیقه دیگر بایستی آنرا به بخش کنترل ترافیک هوائی می داد. آنوقت بخش کنترل باو می گفت که آیا ارتفاع پروازپیشنهادی قابل اجرا است یا نه و در صورت اخیر چه ارتفاع دیگری می توانست به او بدهد. پس ازپایان کار یادداشت را به دمرست داد که او نیز پس از مطالعه آنرا امضاء کرد.

ظاهراً همه چیز طبق برنامه پیش بینی شده پیش می رفت. با وجود طوفان سفینه طلائی، افتخار ترانس آمر یکا در رأس ساعت پرواز می کرد.

وقتی سه خلبان می خواستند سوار هواپیما شوند گو ین میا نزدشان آمد.

ــ خبر جدید را می دانید؟ پرواز مایک ساعت به تاخیر افتاده است. این خبر را پنج دقیقه قبل در جلوی دروازه سوار شدن مسافران بمن اطلاع دادند.

دمرست با عصبانیت گفت:

ــ لعنتی ها! دیگه چه خبر شده؟

ــ گو یا تعداد ز یادی از مسافران بعلت برف ز یاد در راه بندان مانده‌اند. بعضی ها هم تلفن کرده‌اند و قسمت عملیاتی مهلتی به آنها داده است. حرکت ما تا کنون حتی از بلندگوها هم اعلام نشده و تا آنجا که بمن گفته‌اند قرار است نیمساعت دیگر این کار را بکنند.

هار یس شانه ها را با بی اعتنائی بالا انداخت و گفت:

ــ بسیار خوب مسئله‌ای است که پیش آمده و عصبانیت هم فایده‌ای ندارد. من می روم سر جایم.

گوین پیشنهاد کرد:

ــ می خواهید برایتان قهوه درست کنم؟

دمرست با غرولند گفت:

ــ من ترجیح می دهم قهوه‌ام را در رستوران بخورم ــ رو به مهماندار جوان کرد و پرسید ــ شما با من نمی آئید؟

ــ راستش... نمی دانم...

هاریس گفت

ــ شما بروید من می گویم یکی دیگر از مهمانداران قهوه‌ام را بیاورد. بهرحال باندازه کفایت وقت داریم.

گوین و دمرست پیاده شدند. یک دقیقه بعد از دالان ارتباطی بخش ترانس آمریکا بسمت ساختمان مرکزی می رفتند. کاپیتان دمرست قدمهای بلندی بر می داشت و گوین بزحمت سعی می کرد خود را باو برساند.

دمرست علی رغم ظاهر عصبانیش از این یکساعت تاخیر زیاد هم ناراضی نبود. تا آن لحظه بخاطر انجام مقدمات پرواز وضع حاملگی گوین را فراموش کرده بود و اکنون در حال هورت کشیدن قهوه و پک زدن به سیگارش می توانست دنباله مکالمهٔ پیچیدهٔ اول شب را از سر بگیرد. شاید موفق می شد به نتیجه‌ای که در خیالش بود و ابراز نمی کرد برسد. از نظر او تنها راه عاقلانه سقط جنین بود.

۸

دی. او. گررو با اعصابی متشنج سومین سیگارش را با ته مانده دومین سیگارش روشن کرد. دستهایش بهمان اندازهٔ زمان سوار کردن ماشین جهنمی اش عرق کرده بود.

چهل و پنج دقیقه قبل در آژانس ترانس آمریکا حساب اینرا کرد که مرتکب اشتباهی شده است. این اشتباه را وقتی بلیطش را برای کنترل می داد فهمید. کارمند مربوطه با اشاره به چمدانها و بارهای سایر مسافرین داخل صف از او پرسیده بود:

ــ بارهای شما جزو اینها هستند؟

ــ اوه... نه...

بطور غریزی گررو کیف دستیش را نشان داده و گفته بود.

ــ من فقط همین را دارم.

کارمند با تعجب گفته بود.

ــ برای مسافرت به رُم اصلاً با خود بار ندارید؟ پس با ما کاری ندارید. آیا میخواهید کیف دستی تانرا به قسمت بار بدهید؟

ــ نه، متشکرم. احتیاجی نیست.

گررو همچنانکه سعی در مخفی نگاه داشتن نگرانیش می کرد بی صبرانه منتظر شده بود بلیطش را هرچه زودتر پس بدهند ولی کارمند مربوطه هنگام نوشتن نام او در روی لیست مسافران نگاه مشکوکی به او

انداخته و گررو فهمیده بود آن مرد هرگز قیافهٔ او را فراموش نخواهد کرد. همه این گرفتاریها بخاطر یک سهل انگاری: اینکه یک چمدان با خود نیاورده است. البته سهل انگاری او بیشتر ناشی از یک حالت غریزی بود تا یک 'فراموشی': برخلاف نظر کارمند مربوطه و سایر مسافران داخل صف، او می دانست که سفینه طلائی هرگز به مقصد نخواهد رسید. بنابراین آوردن یک چمدان چه لزومی داشت ؟ ولی متأسفانه فقدان بار او را از یک سرپوش واقعی محروم کرده بود. در جریان بررسی هائی که مسلماً بعد از ناپدید شدن هواپیما صورت می گرفت همین کارمند بدون شک می آمد و اعلام می کرد، یک مسافر بدون بار سوار کرده است و بزودی تمام سوءظن ها متوجه «دئو گرروی اسرارآمیز» می شد.

البته اگر چیزی از هواپیما باقی نمی ماند چیزی هم ثابت نمی شد، اصلاً هیچ چیز، و بیمه مجبور بود غرامت را بپردازد. با این اندیشه گررو بلیطش را گرفته و رفته بود تا در اتوبوسی که مسئول رساندن مسافران به فرودگاه بود سوار شود.

اکنون چهل و پنج دقیقه می شد که این اتوبوس لعنتی مانند لاک پشت پیش می رفت! حتی بعد از ورود به اتوبان. بطور عادی یکربع ساعت دیگر تا فرودگاه فاصله بود ولی بعلت طوفان، جاده تا آنجا که چشم کار می کرد بسته بود و راننده دیگر حرارت و دلواپسی از خود نشان نمی داد. طبق معمول وقتی اتوبوس دیر می رسید شرکت پرواز را مدتی به تاخیر می انداخت. البته بجز موارد استثنائی مانند آنشب که این احتمال وجود داشت اتوبوس چهارپنج ساعت دیرتر برسد، که احتمال دور از ذهنی هم نبود، درآنصورت پرواز انجام می شد. آنشب چنین خطری وجود داشت مضافاً بر اینکه نصف اتوبوس هم خالی بود: مسلماً اغلب مسافران ترجیح داده بودند با وسیله شخصی شان خود را به فرودگاه برسانند.

ناگهان ترافیک وضع بهتری به خود گرفت. انبوه چراغ خطرهای اتومبیلهای جلو به حرکت درآمد.

راننده گفت:

ــ فکر می کنم حالا بتوانیم پیش برو یم و اگر کمی شانس بیاور یم درست بموقع می رسیم.

دئو گرر و یکه خورد. اگر آنها «درست بموقع» بفرودگاه می رسیدند او فرصت پیدا نمی کرد قسمت اصلی نقشه اش را اجرا کند: برای گرفتن بیمه مسافرت لااقل ده دقیقه وقت لازم بود. دلش می خواست محکم با مشت توی سر خودش بکوبد. اگر آنقدر برای راه افتادن معطل نمیکرد. همه چیز طبق برنامه انجام می شد. طبق آنچه در سر داشت در یافت بیمه در آخرین لحظات بهتر بنظر می آمد چون کارمند مربوطه فرصت نمی یافت سئوالات پیچیده ای مطرح کند. فقط عامل طوفان برف را که درچنین فصل و چنین زمستانی لازم بود در نظر بگیرد فراموش کرده بود. همیشه در زندگی همین بدشانسی را داشت: درتمام دوران زندگیش بدشانسی آورده و همین فراموشی های احمقانه یکی بعد از دیگری او را به ورشکستگی کامل کشانده بود. همیشه خود را متقاعد کرده بود که همه چیز مطابق نظرش پیش میرود و همیشه واقعیت را ندیده گرفته بود. از همه بدتر اینکه او هیچگاه شجاعت اینرا نداشت که از شکست های قبلی اش درسی بگیرد.

حال اگر این کارمند شرکت که نسبت به این مسافر بدون بار مظنون شده بود فرصت تفکر پیدا می کرد؟ اگر این سوءظن را به مافوقش گزارش می داد؟ و اگر رئیس جریان را به فرودگاه اطلاع می داد؟ شاید هم اکنون پلیس در فرودگاه منتظرش باشد؟ این دیگر یک فاجعه بود. از او بازجوئی می کردند، کیف دستیش را باز و ماشین مرگ آورش را کشف می کردند. برای اولین بار گرر و از خود می‌پرسید اگر دستگیرش کنند چه خواهد شد: محاکمه، رأی و سالها زندان... دورنمای دلخواهی نبود ولی خطری هم برایش نداشت. اگر پلیسی یقه اش را می گرفت، بسیار خوب او هم سرنخ بیرون ازکیفش رامی کشید وخود وپلیس وافراد کنجکاو اطرافش رابهوا می فرستاد. از یک جهت این اندیشه اطمینان بخشی بنظر می آمد و گرر و با این خیال کمی آرامش پیدا کرد. به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

آیا همسرش تا کنون پیغام او را دیده است؟
بله در همان لحظه همسرش پیغام را یافته بود

اینز گررو خسته و کوفته، خیس و یخزده از سرما، نسبتاً دیرتر از همیشه به خانه بازگشت فعالیت تمام روز در رستورانی که بعنوان پیشخدمت کار می کرد بیش از همیشه او را از پا انداخته بود. مشتریان بی ادب تر و انعام هایشان خسیسانه تر بود. شاید علت دیگر خستگی او این بود که به چنین وضعی عادت نداشت.

هر چند اینز در زندگی هرگز قیافهٔ زیبائی نداشت ولی دو سال قبل هنگامی که در آپارتمان راحتی در یک شهرک واقع در حومه شهراقامت داشتند هنوز تناسب اندام زنانه اش را حفظ کرده بود ولی در مدت این دوسال غمها و گرفتاریها و مشکلات زندگی آنقدر به او فشار آورده بود که در حال حاضر پیرتر از سن واقعیش نشان می داد. آنشب اینز حاضر بود هر چه دارد بدهد و یک وان گرم بگیرد. البته ساختمانشان چیزی بعنوان حمام در انتهای دالان داشت که در اختیار تمام مستأجرها بود ولی او شجاعت این را در خود نمی دید که خود را در این اطاقک بدون بخاری مجهز به یک آب گرم کن خودکار حبس کند. آب گرم کنی که غذایش سکه های ده سنتی بود. بهتر آن دید که فوراً بخوابد.

در آن لحظه نمی دانست که شوهرش کجا است برایش اهمیتی هم نداشت که بداند. کنجکاویش هنگامی تحریک شد که یادداشت را روی میز دید.

من برای چند روزی باید بروم. یک مسافرت کاری برایم پیش آمده. امیدوارم بتوانم بزودی خبر جالبی به تو بدهم خبری که از شنیدن آن خیلی خوشحال خواهی شد.

سالها بود که دیگر اینز از کارهای شوهرش تعجب نمی کرد. کارهائی کاملاً ناگهانی و غیر قابل پیش بینی و بیش از پیش مسخره و بی معنی. برعکس خبر جالبی که دئو وعده داده بود او را به تعجب واداشت. چنین خبری را باور نمی کرد. نقشه های جاه طلبانه دئو اغلب چنان شکست خورده بود که حتی تصور یک موفقیت برای همسرش غیر قابل قبول می نمود.

با تمام این احوال قسمت اول پیغام نظرش را جلب کرد. دئو «برای مدت چند روز» کدام جهنم دره‌ای امکان داشت رفته باشد و بخصوص با چه پولی؟ نه چندان دور، همین دیشب زن و شوهر پولهایشان را با هم قسمت کرده بودند: بیست و شش دلار و چند سنت. بجز این پول آنها هیچ چیز نداشتند که مبلغی بیارزد. تنها یک انگشتر بود که اینز از مادرش به ارث برده بود. با اینکه هرگز نمی خواست این انگشتر را از خود جدا کند ولی در وضعی که داشتند بزودی مجبور می شدند آنرا جائی گرو بگذارند.

هجده دلار از بیست و شش دلار را اینز برای مخارج خورد و خوراک و پرداخت قسمتی از اجارهٔ عقب افتاده به مالک ساختمان برداشته بود و حالت ناامیدانه شوهرش را هنگامیکه هشت دلار باقیمانده را در جیب می گذاشت هنوز بیاد می آورد.

بعد از چند دقیقه تصمیم گرفت فکرش را بیخود مشغول نکند: آنقدر خسته بود که هیچ مسئله ایرا نمی توانست به درستی تشخیص دهد. لامپ اطاق نشیمن را خاموش کرد و به اطاق خواب رفت.

لباس خوابش را پیدا نمی کرد مسلماً کسی کشوی ملافه ها را بهم ریخته و اثاثه اش را در جای خود قرار نداده بود. بالاخره پیراهنش را در آخرین کشو و در کنار سه پیراهن دئو پیدا کرد. این سه پیراهن تنها پیراهن های دئو بودند. پس او بدون اینکه برای تعویض پیراهن تنش چیزی برداشته باشد حرکت کرده است؟ اینز بکمک چراغ قوه یک صفحه کاغذ زرد رنگ پیدا کرد و با کنجکاوی آنرا باز کرد.

این نامه، نسخه دوم یک فرم ماشین شده اداری بود. اینز از خواندن همان خط اول آنقدر مبهوت شد که اجباراً نشست. بعد مضمون نامه را با

دقت خواند تا بهتر بفهمد و کاملاً مطمئن شود.

نامه یک قرارداد بین یک شرکت هوائی: ترانس آمر یکا و آقای دی. او. بررو بود. اینز متوجه این اشتباه املائی شد. طبق این قرارداد. «بررو» یک بلیط رفت و برگشت به مقصد رُم در قسمت اکونومی گرفته، مبلغ ٤٧ دلار بهای بلیط را نقداً پرداخته و تعهد کرده بود مبلغ ٤٢٦ دلار باقیمانده را باقساط مساوی در ٢٤ ماه تأدیه کند.

اینز حاج و واج به ورقه کاغذ چشم دوخته بود. سئوالات مختلفی از ذهنش می گذشت.

چرا دئو بلیط هواپیما خریده؟ او در رُم چکار دارد؟ پول از کجا آورده است؟ مسئله پرداخت اقساط به کنار چون دئو آنقدر از این تعهدات اجرا نکرده داشت که این یکی در آنها گم بود ولی مبلغ ٤٧ دلار پیش قسط چی؟ این پول را از کجا آورده؟

ناگهان به یاد انگشتر افتاد انگشتر طلای مادرش که یک نگین الماس داشت. سابقاً اینز همیشه این انگشتر را به دست می کرد ولی از پانزده روز قبل دیگر این انگشتر بدستش نمی رفت: انگشتانش بعلت شستشوی مداوم لیوانها و تماس دائم با آب باد کرده بود. بهمین جهت آن را از انگشت بیرون آورده و در جعبهٔ کوچکی داخل کمد گذاشته بود. دوباره کمد را جستجو کرد. جعبه انگشتر آنجا بود ولی خالی: یقیناً دئو آن را گرو گذاشته یا فروخته بود تا ٤٧ دلار کذائی را بدست آورد.

ابتدا احساس غمی به قلبش فشار آورد. این تنها رابطه اینز با گذشته و مادرش بود مادری که خاطره او را همیشه گرامی و عزیز می داشت. حتی از نقطه نظر مادی هم این انگشتر نوعی اطمینان خاطر برای آخرین لحظه محسوب می شد. اطمینان از اینکه در آخرین لحظات بدبختی چیزی می توانست برای مدت چند روز زندگیشان را بگذراند، با ناپدید شدن این انگشتر آخرین امید هم قطع می شد.

بهر حال دانستن اینکه پول از کجا آمده جوابی برای سئوال دوم نبود: این مسافرت رُم برای چی؟ اصلاً چرا رُم؟

اینز با نگرانی روی تخت نشسته و سعی می کرد فکر کند. سعی و کوششی که خستگی را از یادش برده بود.

احتیاج زیادی به فکر کردن نبود. اینز می دانست دی. او. گرو مشکلاتی دارد و اینبار مشکلاتش وخامت بیشتری یافته است. این اواخر رفتارش بیش از گذشته عجیب و غریب شده و در وضعی که خانواده قرار داشت تنها یک نقشه ناامیدانه می توانست چنین سفری را توجیح کند. اینز از جا برخاست و برای بررسی مجدد یادداشت به اطاق نشیمن رفت. بارها آنرا از ابتدا تا انتها خواند و هر بار به یک نتیجه رسید: خبر ظاهر خوشحال کننده ای داشت ولی کلمات معنی واقعی خود را نمی دادند.

البته اینز نمیتوانست مفهوم واقعی کلمات یادداشت را درک کند ولی با اینحال احساس می کرد باید هرچه زودتر کاری بکند هر کاری که باشد ولی فوراً!

آیا تا کنون دئو از شهر خارج شده بود؟ قرارداد زرد رنگ هیچ چیز را نشان نمی داد نه ساعت حرکت و نه تاریخ پرواز در آن نوشته شده بود. چرا به شرکت هوائی تلفن نکند؟ با عجله لباس پوشید و خارج شد.

نزدیکترین تلفن عمومی در رستوران طبقه هم کف بود. با اینحال اینز قصد نداشت با صاحب رستوران که صاحب خانه اش هم بود رو برو شود. چند روز قبل همین صاحب خانه تهدیدشان کرده بود که بخاطر تاخیر در پرداخت اجاره خانه آنها را بیرون خواهد کرد. باز هم یک مشکل دیگر که اینز نمی خواست در آن لحظه فکرش را بکند. شاید بعداً مجبور می شد بتنهائی با این گرفتاری مبارزه کند... اگر دئو باز نمی گشت...

همچنانکه روی برفها لیز می خورد تا دراگ استور واقع در چند متری چهارراه دوم دوید. مجبور شد ده دقیقه منتظر خالی شدن کیوسک تلفن بماند. بالاخره ارتباط را برقرار کرد. صدائی از آنطرف گفت

ــ ترانس آمریکا ایرلاین. دوشیزه یانگ در خدمت شما است...

ــ من می خواستم اطلاعاتی راجع به پرواز به مقصد رُم کسب کنم.

دوشیزه یانگ پس از تشریح وضع، توضیح داد که شرکت در

روزهای سه شنبه و جمعه پروازهای مستقیمی به رُم دارد. بعلاوه پروازهای قبلی، پروازهای با تعویض هواپیما در نیویورک هم هنوز بقوت خود باقی است و پرسید آیا مخاطبش میل دارد بلیطی برای مسافرت فوری رزرو کند؟

اینز گفت:

ــ نخیر اینطور نیست. مسئله مربوط به شوهرم است. شما گفتید روزهای جمعه پرواز مستقیمی به رُم دارید... آیا امشب هم... داشتید؟

ــ البته خانم. پرواز شماره ۲ ما سفینه طلائی، حرکتش برای ساعت ۲۲ تعیین شده است. امشب استثنائا بخاطر هوای نامساعد حرکتش به تاخیر افتاده است.

ازپشت شیشهٔ کیوسک تلفن، اینز ساعت دیواری دراگ استور را می دید ۲۱ و چهار دقیقه بود.

ــ اگر درست فهمیده باشم منظورتان این است که هنوز هواپیما پرواز نکرده است؟ در اینصورت... ممکن است لطفی بمن بفرمائید... من باید بدانم آیا شوهرم در هواپیما است یا نه... اسمش دی. او. گررو است...

دوشیزه یانگ میان حرفش دوید و قاطعانه گفت

ــ متاسفم خانم، من اجازه ندارم چنین اطلاعاتی را در اختیار شما بگذارم.

اینز با اصرار زیاد گفت

ــ مثل اینکه متوجه نشدید، من راجع به شوهرم صحبت می کنم... هرچه باشد من همسرش هستم و باید...

ــ متوجه هستم خانم گررو، متاسفانه مقررات ما در این باره صراحت دارد.

البته دوشیزه یانگ دقیقاً می دانست چرا دادن اینگونه اطلاعات خصوصی ممنوع شده است. بسیاری از افراد سرشناس، منشی و یا معشوقه شانرا با خود به سفر می برند و غالباً برای استفاده از تخفیف مخصوص خانواده ها، آنها را بعنوان همسر خود معرفی می کردند. در گذشته بارها اتفاق افتاده بود که اینگونه اطلاعات باعث عصبانیت مشتریان یعنی شوهران شده و بطور منطقی این آقایان از این شکایت داشتند که چرا اطلاعات محرمانه و خصوصی آنان در اختیار دیگران قرار گرفته است و

این افشاگری عدم راز داری مؤسسه را می رساند. بهمین دلائل شرکتها تصمیم گرفته بودند دیگر نام مسافران خود را فاش نکنند. اینز دو باره اصرار کرد:

ــ باید راهی برای فهمیدن این مطلب باشد... من نمی دانم چکار کنم...

ــ با توجه به تمام این حرفها من تصور می کنم، می خواهید بگوئید شوهرتان خود را برای پرواز شماره ۲ آماده کرده منتهی شما مطمئن نیستید. بله؟

ــ بله همینطور است.

ــ در اینصورت خانم گرر و شما فقط یک راه دارید: فوراً به فرودگاه بروید، احتمالاً تا کنون مسافران سوار هواپیما نشده‌اند و اگر شوهر شما در سرسرای بزرگ فرودگاه منتظر سوار شدن باشد شانس این را دارید که پیدایش کنید. البته حتی اگر مسافرین سوار هم شده باشند شاید یکی از کارمندان ما بتواند کمکتان کند. بشرط اینکه وقت را هدر ندهید.

اینز آهسته گفت

ــ اگر این تنها راهش باشد... بسیار خوب

یک مسیر سی و پنج کیلومتری در مدتی کمتر از یک ساعت آنهم در این هوای برفی و طوفانی... اینز در این فکر بود که چگونه خود را به فرودگاه برساند.

صدای دوشیزه یانگ کمی آرامتر و تقریباً دوستانه شد و گفت:

ــ یک چیز دیگر خانم گرر، البته من نباید اینرا بگویم ولی می خواهم سر نخی بدستتان بدهم. در فرودگاه در جلوی دروازه ورودی مسافران پرواز ۲ نگوئید که فکر می کنید شوهرتان در هواپیما است بلکه بگوئید که می دانید او سوار شده و می خواهید با او صحبت کنید. چون اگر سوار نشده باشد بشما خواهند گفت و اگر سوار شده باشد امکان دارد اجازه ورود بشما بدهند

اینز گفت

ــ شما خیلی لطف کردید، نمی دانم چطور تشکر کنم...

ــ احتیاجی نیست خانم ــ لحن دوشیزه یانگ دو باره رسمی و قاطع شد ــ سفر خوبی برایتان آرزو می کنم امیدوارم که در سفر بعدیتان هم به ترانس

آمر یکا تلفن کنید.

اینز گوشی را گذاشت و دوان دوان خارج شد. در خیابان شانس آورد و یک تاکسی خالی پیدا کرد. راننده پس از مختصری چانه زدن حاضر شد. با دریافت هفت دلار او را بفرودگاه برساند. این مبلغ! نیم بیشتر پولی بود که اینز در نظر داشت به صاحبخانه بدهد و او را آرام کند ولی دیگر کار از این صحبتها گذشته بود و اینز راه دیگری نداشت باتشویش و اضطراب از راننده پرسید:

ـ مطمئن هستید که قبل از ساعت یازده به فرودگاه می رسیم؟

ـ من وقتی قولی بدهم عمل می کنم. سوار شوید خانم عزیز، بقیه کارها را بعهده من بگذارید.

سی و پنج دقیقه بعد هنگامی که تاکسی بزحمت در اتوبان پرترافیک منتهی به فرودگاه پیش می رفت، اتوبوس حامل مسافران پرواز ۲ ترانس آمر یکا از اتوبان وارد راه فرعی خروجی لینکلن اینترناشنال شد. ساعت بزرگ بالای ساختمان مرکزی، بیست و دو و چهل و پنج دقیقه را نشان می داد.

دی. او. گرو اولین نفری بود که پیاده شد.

۹

استاد فری مانتل می دانست چگونه جمعیت را اداره کند. در مقابلش حدود شصت نفر از اهالی میدوود یکبار دیگر برای اعتراض به صدای غیر قابل تحمل هواپیماها اجتماع کرده بودند. فری مانتل به آنها قبولانده بود که تنها یک اقدام قضائی می تواند آنها را از شر این گرفتاری نجات دهد بشرط آنکه این دعوی قضائی طبق معمول به مبارزه دو وکیل در دادگاه محدود نشود. مبارزه‌ای که هیچکس به آن توجهی ندارد. بلکه باید به این مبارزه دامنهٔ تبلیغاتی داد تا حمایت مردم نسبت به حقوق قربانیان این صدای ناهنجار جلب شود.

ــ چگونه نظر مردم را جلب کنیم؟ چگونه این حمایت را بدست آور یم؟ با اعلام جبههٔ خودمان در صفحات اول روزنامه ها. این تنها راه است. ما می توانیم جراید و رادیو تلویزیون، را در این مبارزه بنفع خود وارد صحنه کنیم. از روزنامه نگاران نخواهیم خواست تنها نقطه نظرهای ما را درج کنند بلکه تقاضا خواهیم کرد نظر خود را انتشار دهند. آنها خودشان می دانند در اینگونه موارد چکار کنند. بعد بکمک آنان می توانیم جنبه مظلومانه‌تری به مبارزه خود بدهیم و باینترتیب برای جراید هم آسانتر خواهد بود که مقالات خود را بنویسند...

فری مانتل نگاهی به میز مخبرین انداخت که درپشت آن سه خبرنگار بحالت تأیید می خندیدند و ادامه داد:

ــ ما سعی می کنیم مسائل مورد نظرمان را همین امشب تقدیمشان کنیم.

بعد سخنانش را با تقاضای اینکه موکلینش تنها او را برای رهبری عملیات انتخاب کنند ادامه داد و اظهار امیدواری کرد که بتواند مستقیماً با مقامات مسئول فرودگاه وارد مذاکره شود و در صورت عدم موافقت آنان تظاهراتی در سالن فرودگاه برپا نمایند.

ــ کاری که شما باید بکنید اینست: اتحاد خود را از دست ندهید و آماده علامت من باشید. ما باید بهر قیمتی که شده از بی نظمی پرهیز کنیم. نباید اجازه دهیم کسی بتواند ساکنین میدوود را به اغتشاش طلبی متهم کند ــ لبخند معنی داری زد ــ البته امکان دارد حضور ما کمی برای آقایان مسئولین مزاحمت ایجاد کند: گویا امشب مشکلات و بی نظمی زیادی در فرودگاه باشد. ولی کاری از دست ما برنمی آید مگر نه؟ بسیارخوب، کاردیگری نداریم جز آنکه راه بیافتیم.

هنگامیکه جمعیت شروع به خارج شدن نمود. استاد فری مانتل وکالتنامه های امضاء شده را در کیف دستیش قرار داد. طبق یک محاسبه تقریبی تعدادشان بیش از یکصد و شصت عدد و بعبارت دیگر مبلغی بیش از شانزده هزار دلار پول باد آورده بود تازه بدون در نظر گرفتن بقیه وکالتنامه هائی که همراه یک چک صبح فردا بدستش می رسید. آقای وکیل در حالیکه بارانیش را می پوشید بخود می گفت: توررا خوب جائی پهن کردم.

در مورد برنامه تظاهرات استاد فری مانتل هنوز برنامه ای نداشت. بهرحال نمی خواست چیزی را پیش بینی کند. مسئله اساسی متقاعد کردن این افراد ساده دل بود که یک رهبر فعال یافته بودند دیگر این که باید آنها را متقاعد می کرد حق الوکاله اش را بموقع بپردازند. و بعدش دیگر اهمیتی نداشت که آیا قبولش کنند یا نه

این در حالی بود که خود استاد فری مانتل هم نسبت به محاکمه ای که در پیش داشت مشکوک بود البته هر کاری از دستش بر می آمد انجام می داد، یک محاکمه داغ و تماشائی و پر هیجان بوجود می آورد ولی از دو

سه سال قبل بعضی از قضات، به اینگونه پشت هم اندازی ها آنقدر آشنائی پیدا کرده بودند که تحت تأثیر قرار نگیرند تا آنجا که در جریان محاکمه حرف این آقایان را قطع و وادارشان می کردند به اصول و مقررات احترام بگذارند.

سالن کم کم خالی می شد. آقای وکیل با گامهائی آهسته از تریبون پائین آمد و بسمت در خروجی رفت.

۱۰

در کنار در ورودی فرودگاه، چراغ قرمز چشمک زن روی سقف اتومبیل گشتی پلیس خاموش شد. راننده دستش را بیرون آورد و به اتومبیل بیوک اشاره کرد عبور کند. سه دقیقه بعد جوپاترونی اتومبیلش را در پارکینگ سرپوشیده مخصوص کارکنان سرو یس نگهداری پارک کرد.

کامیون مجهز به بی سیمی را که قبلاً خواسته بود انتظارش را می کشید. فقط چند لحظه توقف کرد تا سیگار برگ همیشگی اش را با وجود تابلو استعمال دخانیات ممنوع روشن کند بعد خود را داخل کامیون و در کنار راننده کشید و گفت:

ــ او. کی. جوون. بگاز

در طول راه، اجازه ورود و تعیین مسیرش را تا پیست سه/صفر، جائیکه جت ایر مکز یک لیز خورده بود از برج کنترل گرفت. برج به او دستور داد در ابتدای تقاطع توقف کند تا یک دی/ سی/ ۹ دلتا ایرلاین در میان صدای رعد آسای راکتورهایش که بطور معکوس کار می کرد و در میان یک گرد باد برف، بزمین بنشیند. بعد اجازه داد پاترونی براهش ادامه دهد.

بمحض رسیدن به محل مورد نظر پاترونی سایهٔ عظیم الجثه ای را دید که از تار یکی خارج شد و بسوی او پیش آمد. با اینکه کلام کاپشن را دور صورتش پیچیده بود ولی پاترونی رئیس اکیپ تعمیراتی ایرمکز یک را شناخت. برای آنکه صدایش زوزهٔ باد را تحت الشعاع قرار دهد فریاد زد:

ــ چطوری اینگرام؟ کار بکجا رسیده؟
ــ هیچ جا، هنوز همونجا که بودیم هستیم! درست توی گِل!

اینگرام در چند جمله کارهائی را که انجام داده بودند مختصر کرد. مسافران را پیاده کرده، راکتورها را بکار انداخته بودند شاید هواپیما را بیرون بیاورند: نتیجه‌ای نداده بود. برای کم کردن تا حداکثر وزن هواپیما محموله های پستی و بارها را پائین آورده و قسمت اعظم سوخت را در کامیون تانکرها خالی کرده، بعد مجدداً رآکتورها را بکار انداخته بودند بدون آنکه هیچ نتیجه‌ای عاید شود: هواپیما اصلاً علاقه‌ای به تکان خوردن نداشت، حتی یک سانتیمتر

یکی از کارگران نور افکن هائی را که بصورت نیمدایره مقابل دماغهٔ این هیولای آهنی قرار داشت روشن کرد. بدینترتیب پاترونی توانست مشاهده کند که قسمت اعظم چرخها در گِل سیاهی، که مقداری از آن از برف بیرون آمده فرو رفته بطور یکه کاملاً دیده نمی شوند. حادثه در جائی ایجاد شده بود که در مواقع عادی چمن نازکی روی آنرا پوشانده و تقریباً در چند متری محل ورودی یکی از پیست های فرعی بود. بدون شک خلبان بعلت تار یکی هوا و پردهٔ مواج برف آنرا ندیده بود پاترونی اینرا یک بد شانسی می دانست. در این نقطه مسلماً آنقدر زمین خیس و آبدار بوده که سه روز و سه شب یخ بندان آنرا محکم نکرده بود. تا حدی که با اقدام به بیرون کشیدن هواپیما با استفاده از موتورهای خودش بیشتر آنرا در گِل فرو برده بودند. در حال حاضر موتورهای متصل به زیر بال تا حد خطرناکی به زمین نزدیک شده بود.

پاترونی همچنانکه سیگار برگش را می جوید ــ برای اولین بار بعلت وجود چاله های پراز بنزین آنرا روشن نکرده بود ــ سعی می کرد نقشه‌ای برای کارش طرح کند.

بنظر او بیرون کشیدن هواپیما با استفاده از رآکتورهای خودش امکان داشت. بهرحال به امتحان کردنش می ارزید چون بی گفتگو این سریعترین راه بود. در غیر اینصورت مجبور بود از کیسه های بزرگ نایلونی

استفاده کنند. حداقل ده کیسه لازم بود که آنها را زیر بالها قرار داده و با هوای فشرده بادشان کنند بعلاوه تعداد زیادی جکهای هیدرولیکی مورد نیاز بود که چرخها را بالا بیاورد تا بتوانند زیر آنها سطح محکمی ایجاد کنند. کاری دشوار و دقیق که وقت زیادی هم می برد. پاترونی امیدوار بود کار به آنجاها کشیده نشود. با صدای محکمی گفت:

ــ کاری که باید بکنیم این است: اول باید دو خندق بعرض دو متر از باند بسمت چرخها حفر کنیم. درست مقابل چرخها، این خندقها باید با شیب ملایمی تا باند،بالا بیایند. البته این کار آسانی نیست بعدش چهار رآکتور را با تمام قدرت بکار می اندازیم. هواپیما شروع به حرکت خواهد کرد. وقتی از خندق خارج شد باید ازاینجا بگذرد،با نوک پوتینهای چرمی اش مسیری منحنی از زمین خیس تا راه ورودی به پیست رسم کرد ــ یک چیز دیگر: باید الوارهای کلفتی جلوی چرخها بگذاریم. الوار داریم؟

اینگرام آهسته گفت:

ــ چند تائی هست. اونجا توی اون کامیون.

ــ کامیون را خالی کنید و یکی از راننده‌هایتان را بفرستید گشتی در اطراف فرودگاه بزنند و هرچه الوار گیر می آورد بار بزنند. بهشان احتیاج پیدا می کنیم.

اینگرام فوراً دستورات را داد. افراد از اتومبیلهائی که داخل آنها پناه گرفته بودند پیاده شدند. دو نفر از آنان چادر روی یک وانت پر از بیل و کلنگ را برداشتند. پخش وسائل بین افراد حالت یک رقص منظم را پیدا کرده بود. افرادی در تار یکی تشخیص داده می شدند که در نور میان نیمدایرهٔ پروژکتورها و در خارج آن می جنبیدند و حرکت می کردند. گاهی اوقات یک گرد باد برف آنها را کاملاً از دید پنهان می کرد.

پاترونی پلکان متصل به در جلوئی بوئینگ را نشان داد وپرسید:

ــ راننده هاش هنوز اون بالا هستند؟

اینگرام با تأثر جواب داد:

ــ خودشان خواستند بمانند. حداقل کاپیتان و افسر اول هواپیما که آنجا

هستند.

پاترونی اخمها را در هم کشید.

ــ گرفتاری هم برایتان درست کردند؟

ــ یک کمی. من بمحض اینکه رسیدم ازشان خواستم موتورها را با حداکثر قدرت بکار بیاندازند. اگر در آن موقع به حرف من گوش کرده بودند شانس زیادی وجود داشت که هواپیما را بیرون بیاورم ولی آنها جرأت نکردند و نخواستند همه قدرت را بکار ببرند بهمین جهت چرخها بیشتر در گل فرو رفتند. کاپیتان خودش فهمید که کار اشتباهی کرده و باید قبول کرد همین برایش کافی است.

پاترونی با لبخندی گفت:

ــ اگر منهم جای اونها بودم همین کار را می کردم خودم با هاشون صحبت می کنم، انترفون کار می کنه؟

ــ البته.

ــ خیلی خوب، کابین خلبانی را بگیرید و بهشان بگوئید ما کار را شروع می کنیم و تا نیم ساعت دیگر من می روم ببینمشان.

بعد رو به افرادی که منتظر ایستاده بودند کرد

ــ بریم سر کار بچه ها، تکون بخورین!

خودش هم بیلی را برداشت. یکدقیقه بعد همهٔ افراد گروه مشغول حفر خندق بودند. اینگرام وارد اتومبیل استیشن شد و انترفون را بکار انداخت تا با خلبانها صحبت کند.

گاهگاهی در محوطه وسیع فرودگاه چراغهای هواپیماهای در حال فرود و پرواز دیده می شد. گاهی نیز باد شدید صدای تیز رآکتورهاراتانزدیک آنان می آورد ولی درآنجا،درپیست سه/ صفر انسان خود را در دنیائی دیگر می دید. دنیائی تک افتاده و ساکت.

پاترونی همچنانکه بیل می زد حساب اینرا می کرد که کندن خندق یکساعتی طول می کشد. بعلاوه پانزده دقیقه ای هم وقت لازم است تا رآکتورها را بکار انداخته و سعی کنند بوئینگ را از گورش بیرون بکشند.

نگاهی به ساعتش انداخت: بیست و سی دقیقه بود. اگر کمی شانس می‌آورد میتوانست نیمساعت بعد از نیمه شب در رختخواب گرم خانه‌اش باشد.

برای رسیدن به این رختخواب گرم و همچنین برای اینکه سردش نشود با شدت بیشتری بیلش را بکار انداخت.

۱۱

در سالن کافه تریا ورنن برای گوین سفارش چای و برای خود سفارش قهوه ترک داد این قهوه کمکش می کرد تا سر پا بماند از آن لحظه تا رُم احتمالاً ده دوازده قهوه سر می کشید. هر چند هدایت پرواز شماره ۲ را کاپیتان هاریس برعهده داشت و مهارتش هم کاملاً اطمینان بخش بود ولی دمرست قصد نداشت ز یاد چرت بزند. هنگام پرواز بندرت خوابش می گرفت. مانند اکثر خلبانان لایق بخوبی می دانست تنها هوا نوردانی خوشبختی مردن در رختخواب نصیبشان می شود که در طول خدمتشان هنگام پرواز همیشه گوش بزنگ و آماده مقابله فوری با وقایع غیر قابل پیش بینی اند. گوین گفت:

ــ امشب خیلی ساکتیم، پنج دقیقه می شود که حتی یک کلمه حرف نزده ایم.

ــ اگر من حرفی نمی زنم دلیلش آنست که دارم فکر می کنم.

ــ به چی؟ به ترسی که هنگام شنیدن خبر پدر شدن بهت دست داد؟ ــ با خنده حالتی جدی به صدایش داد ــ کاپیتان دمرست و دوشیزه گوین دولاین میا با مسرت تولد فرخنده اولین فرزندشان، دختر... یا پسر؟ هنوز که نمی دانیم هفت ماه دیگر معلوم می شود. خدای من!! مثل اینکه خیلی هم دور نیست.

ورنن با اعتراض گفت

ــ ترو بخدا بس کن گوین، سعی کن جدی‌تر باشیم.
ــ چرا؟ من که خیلی دلم می خواهد شوخی کنم... از همه این حرفها گذشته، اگر کسی باید نگران باشد فکر می کنم من هستم ــ کمی لحنش را ملایم‌تر کرد ــ معذرت می خواهم می دانم این قضیه برای هر دو نفرمان یک ضربه روحی بوده.
ــ البته، ولی ضربه‌ایکه امکان دارد از دستش خلاص شد. بچه در صورتی بدنیا خواهد آمد که ما دلمان بخواهد.
ــ می دانم ولی این سئوال برای من پیش آمده که تو کی این تصمیم را گرفتی. حتماً همین یکساعت پیش وقتی توی ماشین بودیم باین فکر افتادی که...
ــ به کدام فکر افتادم؟
ــ خواهش می کنم ورنن! خودت را به آن راه نزن، هر دو تامان می دانیم کدام فکر. تو می خواهی من سقط جنین کنم. همان لحظه‌ای که من گفتم حامله‌ام به این فکر افتادی. همینطور است مگرنه؟
دمرست که بوضوح از این صراحت دستپاچه شده بود سرش را تکان داد و گفت:
ــ البته... باین فکر افتادم...
ــ خوب پس چرا روراست حرفمان را نزنیم؟ مثلاً تو فکر می کردی من تا کنون چیزی در مورد سقط جنین به گوشم نخورده؟
ورنن با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. خوشبختانه آنقدر سر و صدا در سالن بود که هیچکس مکالمه آنها را نمی شنید. آهسته گفت:
ــ من از عکس العمل تو مطمئن نبودم...
ــ خودم هم به چیزی اطمینان ندارم. با اینکه زیاد هم به این مطلب فکر کردم ولی هنوز نتیجه روشنی نگرفته‌ام.
دمرست کمی اطمینان پیدا کرد. از مخالفت گوین می ترسید در حالیکه بنظر نمی‌آمد سقط جنین را رد کند. با لحن التماس آمیزی گفت:
ــ باور کن این تنها راه عاقلانه است. شاید کمی ناخوش‌آیند باشد ولی

راهی مطمئن و قطعی است و اگر بطرز صحیح و در یک بیمارستان انجام شود هیچ مشکل یا خطری وجود ندارد.

ــ می دانم خیلی ساده است، یک سادگی وحشتناک و بی رحمانه. ساعت ۹ من بچه ای دارم، در ساعت ۱۰ ندارم. همینطور است مگر نه؟

ــ دقیقاً همینطور است.

یک جرعه قهوه سرکشید. شاید کار ساده‌تر از آن بود که فکر می کرد. گوین آهسته گفت:

ــ راستی ورنن بگو ببینم، آیا تو حساب اینرا داری که این بچه از هم اکنون یک انسان است؟ یک موجود انسانی که حق زندگی دارد؟ واینکه جزئی از وجود تو و من است؟

ورنن با لحن بی رحمانه‌ای گفت:

ــ اینطور نیست. در این مرحله، جنین یک موجود انسانی نیست. البته تبدیل به انسان خواهد شد ولی در حال حاضر نه. او اصلاً زندگی مستقل و هیچ گونه احساسی ندارد. سقط جنین زود و بموقع قابل قیاس با قتل نفس نیست.

گوین مانند آنکه شلاقی به بدنش زده باشند پرخاش کرد:

ــ منظورت اینست که سقط جنین دیرتر اینطور نیست؟ یعنی بعد از چند ماه که جنین شکل گرفت کار مشکلتر است و سقط آن جنایت محسوب می شود؟ منظورت اینست؟

ــ من چنین چیزی نگفتم، تو حرفهای مرا بد تعبیر می کنی.

ــ من رفتار یک زن را دارم.

ــ طبیعی است. غیر ممکن است کسی ظرافت زنانه اش بیش از تو باشد.

اکنون ورنن لبخند می زد. دو باره به فکر چند ساعت بعد افتاده بود که در ناپل...

ــ می دانی ورنن، من دوستت دارم. البته ممکن است احمقانه باشد ولی حقیقت دارد.

ــ می دانم عزیزم، اگر اینطور نبود من اینقدر برای هر دو یمان جوش

نمی زدم.

گوین با چشمانی مرطوب سعی می کرد بر خود مسلط شود.

ــ من واقعاً متاسفم که اینقدر برایت گرفتاری درست کردم. این خیلی مسخره است ورنن، در حالیکه فکر می کنم بالاخره نظر تو را قبول کنم. فقط مدتی فرصت لازم دارم تا به این فکر عادت کنم تا... نتیجه گیری کنم میفهمی؟

ــ بهرحال اشتباه است خودت را نگران می کنی. این کار را می توان در شرایط بسیار عالی انجام داد.

از کلینیک های مجهز سوئدی صحبت کرد و اعلام داشت حاضر است تمام مخارج را بپردازد و توضیح داد که شرکت نیز به او کمک خواهد کرد تا خود را به استکهلم برساند. بعد از چند دقیقه بنظر می آمد گوین کاملاً متقاعد شده است.

هنگامیکه از کافه تریا بیرون آمدند گوین بازوی او را گرفت و گفت:

ــ راستش من خیلی شانس آوردم که با مردی مثل تو آشنا شده ام. اگر هر کس دیگری بود بدون هیچ تردیدی رهایم می کرد.

ــ خودت خوب می دانی که من اینکار را نمی کنم.

ولی این کار را می کرد و از هم اکنون در این فکر بود. البته نه بلافاصله، بلکه در نظر داشت بعد از مسافرت ناپل و اتمام کار سقط جنین، از گوین جدا شود: جدائی دوستانه و در عین حال قاطعانه ای می شد. بدون شک زیاد هم مشکل نبود. البته دقایق سختی در پیش داشت ــ لحظهٔ اعلام جدائی ــ ولی بعد کفایت گوین را می شناخت و می دانست که او هرگز جنجالی بپا نخواهد کرد. هرچه باشد ورنن بارها اینگونه به رابطه هایش پایان داده و همیشه هم خیلی خوب و راحت و بدون گرفتاری کار را فیصله داده بود.

با اینحال اینبار شباهت زیادی به دفعات قبل نداشت چون به هیچیک از معشوقه های قبلیش این دلبستگی را پیدا نکرده بود. گوین نه تنها

در زمینه جسمی، بلکه در زمینه روحی هم او را تحت تأثیر قرار داده بود. و به همین دلیل مجبور بود هرچه زودتر رابطه اش را قطع کند. در اینکار تأخیر جایز نبود چون لحظاتی فرا می رسید که دیگر قادر به این جدائی نمی شد. آنوقت خاطرات ماجراهای زیبایشان جای خود را به وضعی دائمی می داد و بدنبال آن یک سری مسائل اخلاقی و مادی پیش می آمد. مسائلی که دمرست قسم خورده بود از آنها اجتناب کند. ده پانزده سال قبل شاید حاضر می شد چنین وضعی را بپذیرد ولی امروز ابداً چنین اندیشه ای نداشت. آهسته گفت:

ــ عزیزم تو تنهائی برو، من یک دقیقه بعد دنبالت می آیم.

در همان موقع مِل را دیده بود که با حرارت با ستوان اوردوی سیاه پوست دوست داشتنی و فرمانده دستهٔ پلیس لینکلن اینترناشنال صحبت می کرد. برای دمرست اهمیتی نداشت که خود را در معیت گوین باو نشان دهد ولی دلیلی هم نداشت روابط عشقی خود را با دیگران به رُخ برادر زنش بکشد.

گوین مطیعانه دور شد. دمرست درست موقعی که داشت خودراقاطی جمعیت می کرد زیر لب فحشی نثار کرد. مِل بیکرز فلد او را دیده بود

ستوان اوردوی به مِل می گفت:

ــ من دنبالتان می گشتم. همین الان به من گزارش دادند که عده ای به ملاقاتمان می آیند. ظاهراً تعدادشان چند صد نفری می شود.

رئیس پلیس فرودگاه با آن قد و قواره و لباس خوش دوختش حالت فرمانروایان آفریقائی را داشت. برای آدمی مثل او با این قد بلند، چنین لحن صدای ملایمی جای تعجب بود. مل با غُر و لند گفت:

ــ ملاقاتی ها کم نیستند. با یک نگاه به جمعیت می شود فهمید تعدادشان چند هزار نفر است.

ــ من راجع به مسافران حرف نمی زنم. آنهائیکه می آیند ممکن است برایمان درد سر درست کنند.

و توضیح داد که جلسه اعتراضیه ساکنین میدوود تمام شده و اغلب شرکت کنندگان در جلسه بسمت فرودگاه راه افتاده‌اند. ستوان این اطلاعات را از یک اکیپ تلویزیونی بدست آورده بود که از او اجازه می‌خواستند دوربینهایشان را در سرسرای مرکزی فرودگاه مستقر کنند. بلافاصله ستوان یکی از همکارانش را خبر کرده و بکمک او توانسته بود مقاله‌ایرا که خبرنگاری یادداشت کرده بود بخواند. مل گفت:

ــ نورعلی نور شد! حالا این کار را بایستی امروز می کردند؟ همین یک گرفتاری را کم داشتیم.

ــ من فکر می کنم آنها مخصوصاً امشب را انتخاب کرده‌اند تا بهتر بتوانند جلب توجه کنند. باید اینرا بشما بگویم تا آماده باشید: آنها احتمالاً خواهند خواست با ارباب بزرگ لینکلن اینترناشنال ملاقات کنند، شاید هم با یکی از افراد فدراسیون هوانوردی آمریکا. F.A.A

ــ این آدمای F.A.A وقتی کوچکترین مشکلی پیش آید فوراً غیبشان می زند. فقط وقتی دوباره ظاهر می شوند که آژیر سفید را کشیده باشند.

ستوان پلیس خنده‌ای کرد.

ــ شما چی؟ شما هم ورد غیب شدنتان را می خوانید.

ــ البته که نه. من می توانم نمایندگانشان را بپذیرم هرچند که این کار فقط وقت تلف کردن است چون در مورد مسئله صدای هواپیماها من حرفی ندارم بزنم.

اوردوی حالت رسمیش را گرفت.

ــ فکر می کنم بدانید که من نمی توانم از ورود این افراد به فرودگاه جلوگیری کنم و تا لحظه‌ایکه اغتشاش نکنند یا مرتکب هیچگونه اهانتی نشوند. من حق دخالت ندارم

ــ البته که می دانم. تازه فکرمی کنم این افرادبدشان نیایددرگیری مختصری هم ایجاد شود بنابر این ما نباید چنین فرصتی به آنها بدهیم مسلماً تعدادی خبرنگار هم خواهند آمد و من نمی خواهم کوچکترین بهانه‌ای بدست آنها

بدهم.

ــ من به افرادم آماده باش داده‌ام. آنها سعی خواهند کرد با خنده و شوخی غائله را ختم کنند و استفاده از فنون جودو را برای مرحله بعدی بگذارند. بنابر این آقای بیکرز فلد موقتاً از شما خداحافظی می کنم و بمحض شروع حمله بشما خبر می دهم.

در همان لحظه بود که مِل، ورنن دمرست را دید. با توجه به شیک پوشی و اعتماد بنفس شوهر خواهرش ناگهان احساس حقارت کرد احساس حقارتی که بدون شک بخاطر گزارش نامساعد کمیته برف بود.

چون بنظر می رسید دمرست علاقه ای به ایستادن ندارد، مِل راهش را بست و گفت:

ــ سلام ورنن! مثل اینکه عملاً رهبر کمیته برف شدی.

ــ احتیاجی نیست آدم رهبر کمیته باشد تا بفهمد افراد شما کارهایشان را درست انجام نمی دهند.

ــ راستی؟ راستی تو اصلاً می دانی چقدر برف روی زمین نشسته؟ در همین بیست و چهار ساعت گذشته سی سانتیمتر برف آمده تازه برفهای قبلی هیچ.

دمرست شانه‌ها را بالا انداخت.

ــ کافی بود آنها را پارو کنید.

ــ همین کار رو داریم می کنیم.

ــ با کندی زیادی که باور کردنی نیست.

ــ حداکثر برفی که تا کنون این فرودگاه بخود دیده سی و پنج سانتیمتر بوده و درچنین مواقعی فرودگاه بسته می شد هرچند الان هم زیاد تا آن حد فاصله نداریم ولی تا این لحظه همه چیز مشغول کار است. ما زحمت کشیدیم و فعالیت کردیم که باندها قابل استفاده بماند و موفق شدیم از بسته شدن فرودگاه جلوگیری کنیم. هیچ فرودگاه دیگری در تمام دنیا نمی توانست بهتر از این کار کند از همان اول شروع طوفان تمام ماشینهای سنگین ما بیست و چهار ساعته مشغول کارند.

ــ شاید باندازهٔ کفایت مجهز نیستید.

ــ حماقت را بس کن ورنن، هیچکس برای مقابله با چنین طوفانی آنقدر مجهز نیست. در همه جا احتیاج به پنج یا ده برف روب اضافی دارند ولی این ماشینهای عظیم و گرانقیمت را بخاطر یک وضع استثنائی نمی خرند. تعداد این ماشین آلات درحدی است که احتیاجات عادی را برطرف کند و روزهائی که فاجعه پیش می آید معلوم است که باید سعی شود با امکانات موجود کار را درست کرد و این همان کاری است که افراد من سه شب و سه روز است دارند می کنند و بعقیده من خیلی خوب هم از عهده بر آمده اند.

دمرست زیر لب گفت:

ــ این عقیده تو است، منهم عقیده ای دارم. بنظر من شما لیاقت کافی ندارید و بدیهی است این را در گزارشم نوشته ام.

ــ من فکر می کردم گزارش را کمیته نوشته است یا حداقل شما بزور سایر اعضاء را وادار به نوشتن آن کردید. خوب پس یکی طلب من

ــ طرز کار کمیته فقط به ما مربوط است این یک گزارش رسمی است و یک نسخه اش فردا بدستتان می رسد.

ــ خیلی لطف دارید. بهرحال مهملات شماها چیزی را عوض نمی کند. حالا اگر خیلی خوشحال می شوید باید بگویم که گزارش شما یک نتیجه خواهد داشت. موفق شدید برای من مزاحمت ایجاد کنید از فردا باید ساعتها اینجا و آنجا بروم و توضیح بدهم.

دمرست لبخند شیطنت آمیزی زد.

ــ اینکار ناراحتتان می کند؟ خیلی متاسفم که وقت باین با ارزشی شما را می گیرم. فردا وقتی زیر آفتاب داغ ایتالیا لم داده ام باین مسئله فکر خواهم کرد.

همچنانکه لبخند بلب داشت براه افتاد. چند متری نرفته بود که لبخندش جای خود را به عصبانیت داد.

دلیل این تغییر حالت، گیشه های بیمه واقع درسرسرابود. باتوجه به افرادی که احاطه اش کرده بودند وضع بهتر از همیشه بنظر می آمد. دمرست آرواره ها را بهم فشرد.

پیروزی او بر میل بیکرز فلد یک فکر باطل بود ضربه ایکه فکر می کرد به برادر زنش زده است اهمیتی نداشت. بعد از یکهفته گزارش کمیته برف فراموش می شد در حالیکه مراکز بیمه برای همیشه در جای خود می ماندند.

در پشت پیشخوان دو دختر کارمند ــ دمرست بیشتر به دختر بلوند توجه داشت ــ بیمه نامه ها را در زیر نگاه عجول مشتریانی که صف بسته بودند پر می کردند. در یک آن تصمیم گرفت برود چند کلمه ای با آنها صحبت کرده و برایشان توضیح دهد که چرا و از چه جهت این بیمه نامه ها در آخرین لحظه بیهوده و بی مصرفند. بعد یادش آمد: اگر یکبار دیگر وارد این ماجرا شود همه شرکتهای بیمه از او شکایت می کنند و چیزی جز یک توبیخ نامه از مدیریت ترانس آمریکا گیرش نمی آید.

هنگامیکه دوباره می خواست راه بیافتد قیافهٔ یکی از مشتریان بیمه نظرش را جلب کرد: جثهٔ لاغر، کمی قوز دار، با صورت زشتی که یک سبیل کوتاه آنرا زینت داده بود. مردک بنظر می رسید خیلی عصبی است. یک کیف دستی زیر بغل داشت و مرتباً به ساعت بزرگ سالن مرکزی نگاه می کرد. ظاهراً طول صف و انتظار ناراحتش کرده بود.

دمرست در دل می گفت: اینهم یک احمق دیگر که در آخرین لحظه تصمیم گرفته خود را بیمه کند. بهتر بود بجای وقت تلف کردن زودتر سوار هواپیما می شد.

«مسافرین پرواز شماره ۲ ترانس آمریکا به مقصد رُم، فوراً به هواپیما سوار شوند. از مسافرینی که در این پرواز جا رزرو کرده‌اند تقاضا می‌شود به دروازه ٤٧ در (گالری آبی) بخش دی مراجعه کنند»

دمرست تکانی خورد و شروع به دویدن کرد. او هم بایستی برای سوار شدن به هواپیما عجله می کرد.

۱۲

سر مهماندار گوین میا نیز اعلام حرکت را شنید و این در حالی بود که بعنوان حق تقدم تعدادی از مسافران را که باتفاق فرزندان کوچکشان مسافرت می کردند به هواپیما سوار کرده بود. ابتدا با انترفون مراتب را به کاپیتان هاریس اطلاع داده و بعد در جای خود در کنار در ورودی ایستاده بود تا به مسافران خوش آمد بگوید. دمرست هم دوان دوان و با عجله سر رسید و سوار شد بعد در جای مخصوص خود در کابین خلبان نشست و در را پشت سرش بست.

هاریس باتفاق افسر دوم هواپیما **سی جوردان** بررسی های مقدماتی را که اصطلاحاً به آن «مقدمات قبل ازپرواز» می گفتند انجام داده بود. دمرست گفت:

ــ خوب، بزن بریم.

دمرست در صندلی دست راست که بطور عادی صندلی مخصوص خلبان دوم بود نشست و تخته ایرا که «**چک لیست**» بآن الصاق شده بود برداشت. جوردان در جای خود درپشت سر آندو قرار گرفت.

ستوان **نید اوردوی** افسر پلیس، اعلان پرواز شماره ۲ را هنگامی شنید که در دفتر کوچکش نشسته بود. پنجره این دفتر رو به سرسرای مرکزی باز می شد صدای اعلان را با یک گوش شنید گوش دیگرش به گوشی تلفن

بود و گزارش گروهبان سرویس کمیسری فرودگاه را می شنید. طبق یک پیغام رادیوئی رسیده از یک اتومبیل گشت پلیس تعداد زیادی از اتومبیلهای شخصی هنگام پارک کردن در پارکینگ لینکلن اینتر ناشنال راه بندان ایجاد کرده بودند یک بررسی سریع نشان داده بود که سرنشینان این اتومبیلها ــ در هر اتومبیل چهار تا پنج نفر ــ همه از میدوود آمده بودند تا تظاهراتی بر علیه صدای ناهنجار هواپیماها بر پا کنند. نیروی امدادی درخواستی ستوان هم در راه بود.

تقریباً در حدود صد و پنجاه متری دفتر ستوان اوردوی، خانم آدا کوانست پیرزن با مزهٔ اهل سان دیاگو با پیتر کوکلی کارمند جوان ترانس آمریکا صحبت می کرد. هنگام اعلان پرواز حرفش را قطع کرد تا بدقت بشنود.

از یکساعت و نیم قبل خانم کوانست محسنات استثنائی شوهر مرحومش را چنان با آب و تاب تعریف می کرد که گوئی ملکه ویکتوریا از پرنس آلبرت صحبت می کند.

ــ ... مردی آنقدر مهربان، آنقدر باهوش و خیلی هم خوش قیافه. البته وقتی ما با هم آشنا شدیم آدم مسنی بود ولی بیست سال قبل از آن مسلماً مثل الان شما بود. واقعاً شما خیلی باو شباهت دارید و اگر...

کوکلی فقط به همین اکتفا می کرد که با حالتی نیمه احمقانه لبخندی بزند. وراجی های تمام نشدنی پیرزن کم کم خسته اش کرده و حتی به چرتش انداخته بود. نمی دانست که نقشه پیرزن هم دقیقاً همین است. همچنانکه سعی می کرد خمیازه نکشد از خود می پرسید چه کار مسخره ای دستش داده اند « نگهبان و مامور مراقبت از پیرزن بی آزاری که جای مادر بزرگش بود » برای آنکه همه چیز دست بدست هم دهد، پرواز به مقصد لوس آنجلس بخاطر طوفان بتأخیر افتاده بود؛ بطور عادی این ماموریت مضحک بایستی یکساعت قبل تمام می شد. مسائل پیش آمده باعث شده بود که کوکلی هشدار تانیا لیو ینگستون را فراموش کند «مواظب باش! این

خانم حقه‌های زیادی در چنته دارد».

بعد از اعلان پروازسفینه طلائی خانم کوانست وراجی اش را از سر گرفت. البته این پر حرفی مانع فکر کردنش نمی شد. قبل از هر چیز لازم بود راهی پیدا کرده و خود را از دست این پسرکی که اونیفورم بزرگترها را پوشیده بود خلاص کند. البته بنظر می رسید دیگر موفق شده است ولی هنوز کافی نبود. باید کاری می کرد که بی حوصلگی این جوان تبدیل به غفلت شود. کم کم داشت وقت می گذشت.

خانم کوانست بهیچ وجه قصد نداشت از هدف نهائیش، یعنی رسیدن به نیو یورک، صرفنظر کند. تا آن لحظه پنج هواپیما به مقصد فرودگاه کِنِدی «نیو یورک» حرکت کرده بودند ولی هر بار او همان مشکل را داشت: وجود یک فرشته نگهبان. اکنون از خود می‌پرسید آیا قبل از پرواز لوس آنجلس ترانس آمریکا پرواز دیگری بمقصد نیو یورک خواهد بود؟

پرواز به لوس آنجلس برایش الزامی بود ولی او بهیچ قیمتی حاضر به انجام آن سفر نبود.

حاضر بود هر جائی که باشد برود ولی به لوس آنجلس بر نگردد. هر جا که باشد... ناگهان فکری در مغزش درخشید... شاید یک مسافرت پیش بینی نشده به رُم.

اصلاً چرا که نه؟ هر چند هنگام رسیدن بمقصد اجازه نمی دادند از فرودگاه رُم خارج شود ولی این رضایت خاطر برایش می ماند که به ایتالیا رفته است. دیگر اینکه سوژهٔ جالبی می یافت تا هنگام مراجعت به نیو یورک برای دخترش تعریف کند و مسلماً هم به نیو یورک باز می گشت زیرا مقصد تمام پروازهای ایتالیا ــ آمریکا، نیو یورک بود. مقامات شرکت در رُم بدون‌شک سعی می کردند تا هر چه زودتر خود را از شر او خلاص کنند و ناچار با اولین هواپیمای خود و یا هر شرکت دیگری به نیو یورک برش می گرداندند. ضمناً از هم اکنون لحظه ای را در خاطر مجسم می کرد که می توانست به این کوسه ماده روابط عمومی دهن کجی کند. راستی شمارهٔ دروازهٔ سوار شدن به هواپیما چه بود؟ اوه بله، دروازهٔ ۴۷، گالری آبی، بخش دی...

بطور قطع ظرفیت پرواز تکمیل بود و در اینصورت صندلی اضافی برای یک مسافر دزدکی وجود نداشت. این یک ریسک بود، همان ریسکی که او در هر مسافرتی می‌پذیرفت. تازه مسئله گذرنامه هم وجود داشت. برای مسافرت به خارج گذرنامه لازم بود. هرچه بادا باد! مهم آن بود که درجا نزند و بهر حال کاری بکند.

ناگهان خانم کوانست دستهای چروکیده‌اش را تکان داد و یک فریاد آی خدای بزرگ مضطربانه کشید. بطرز ناشیانه‌ای اولین تکمه یقه‌اش را باز کرد، بعد دستمال توریش را نزدیک دهان برد و ناله‌های کوتاهی سرداد.

کوکلی با دستپاچگی روی او خم شد و گفت:

ــ چتون شد خانم کوانست؟ حالتان خوب نیست؟

پیرزن هن هن زنان با چشمان نیم بسته جواب داد:

ــ آه... حالم خوب نیست... می‌ترسم... باید یک...

ــ می‌خواهید دنبال پرستار یا دکتری بروم؟

خانم کوانست حرکتی ضعیف حاکی از اعتراض کرد و گفت:

ــ فکر نمی‌کنم لازم باشد... حتماً حالم خوب می‌شود. باید کمی آب به صورتم بزنم لطفاً کمکم کنید...

سنگینی‌اش را روی بازوی کوکلی انداخت و با قدمهای کوتاهی بسمت توالتهای بانوان براه افتاد. وقتی به جلوی در رسیدند لبخند تشکر آمیزی زد و گفت:

ــ شما واقعاً خیلی به منِ پیرزن محبت کردید. جوانهای این دوره زمانه...

ــ حرفش را قطع کرد و شکلکی حاکی از درد درآورد، در دل گفت: آدا جان یواشتر، روغنش را زیاد نکن ــ شما منتظر من می‌مانید مگر نه؟ مسلماً نمی‌گذارید با این وضع و حالم تنها بمانم؟

ــ قول می‌دهم تنهایتان نگذارم.

دوباره دستمال را بدهان برد و وارد یکی از توالتها شد. با تعجب دید که تقریباً بیست و پنج نفری آنجا هستند. با دقت همه را از نظر گذراند

و مسافر جوانی را انتخاب کرد. زن جوان بنظر می آمد منشی مؤسسه ای باشد و کمتر از دیگران عجله داشت. حالت مشوشی بخود گرفت، او را مخاطب قرار داد و گفت:

ــ معذرت می خواهم... من حالم ز یاد خوب نیست... ممکن است لطفی در حق من بکنید...

ــ با کمال میل خانم. می خواهید شما را تا...

ــ نه متشکرم ــ مانند آنکه دنبال تکیه گاهی می گردد خود را به یکی از دستشوئی ها آو یزان کرد ــ ولی اگر ممکن باشد... مرد جوانی در جلوی در ایستاده، اسمش کوکلی است اونیفورم ترانس آمر یکا را بتن دارد. لطفاً باو بگوئید دنبال دکتر برود...

ــ اینکه زحمتی ندارد، الان می روم

در مدتی کمتر از یک دقیقه زن جوان برگشت.

ــ پیغامتانرا رساندم. حالا شما باید...

خانم کوانست میان حرفش دو ید و گفت:

ــ می خواهید بگوئید دنبال دکتر رفت؟

ــ البته، یک ثانیه هم صبر نکرد.

خانم کوانست نفس راحتی کشید. اکنون دیگر کاری نداشت جز اینکه خود را از دست این زن خلاص کند.

ــ اگر ز یاد زحمتتان نباشد... دختر من نزدیک در ورودی اصلی، کنار گیشهٔ یونایتد ایر لاین منتظرم است. می خواستم... البته نمی خواهم از لطف شما سوء استفاده کنم ولی...

ــ می خواهید دنبالش بروم؟ با کمال میل، ولی چطوری می توانم بشناسمش؟

ــ یک پالتوی خردلی رنگ پوشیده و یک کلاه سفید با گلهای زرد سرش است. یک سگ هم دارد. یک سگ کوچولو از نژاد کانیش...

زن جوان خندید.

ــ با این توصیف راحت می توانم پیدایش کنم ز یاد طول نمی کشد.

اینرا گفت و رفت. خانم کوانست بزحمت نیم دقیقه‌ای صبر کرد، بعد او هم بنوبه خود خارج شد. هیچکس توجهی به این پیرزن با نمک که با قدمهائی مصمم در میان جمعیت گم می‌شد نکرد. اندکی بعد از یکی از کارمندان آدرس گالری آبی بخش دی را پرسید. در آنجا بدون هیچ زحمتی دروازهٔ شمارهٔ ۴۷ را پیدا کرد.

دی. او. گرر و اعلان پرواز شماره ۲ را هنگامی شنید که در صف گیشهٔ بیمه ایستاده بود.

چهار نفر جلوتر از او بودند و دو دخترک منشی که ورقه‌ها را پر می‌کردند تا حدّ ناامید کننده‌ای در کارشان کُند بودند. ظاهراً مجبور بود بیست دقیقه دیگر هم در انتظار نوبت بماند و تا آن لحظه هواپیمای پرواز۲ مسلماً حرکت می‌کرد. با اینحال او بدون داشتن بیمه نامه نمی‌توانست سوار هواپیما شود، تمام نقشه اش نقش برآب می‌شد.

حتی در همان لحظه هم می‌بایستی در قسمت سوار شدن می‌بود! گرر و احساس می‌کرد بدنش می‌لرزد. دستهایش عرق کرده بود برای بیستمین بار نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و آنرا با ساعت بزرگ فرودگاه مطابقت کرد. از زمان اعلان حرکت شش دقیقه می‌گذشت. بعد از آخرین اعلان، درهای هواپیما بسته می‌شد. اعلانی که هر لحظه امکان داشت از بلند گوها پخش شود. مجبور بود کاری بکند.

با آرنجهایش مردم را کنار زد و راهی تا جلوی پیشخوان باز نمود. بدون توجه به اعتراضات و نگاههای خصمانه دیگران رو به یکی از کارمندان ــ دختر بلوندی که پیراهن دکوکته پوشیده بود ــ کرد و گفت:

ــ دوشیزه خانم، اعلان پرواز من به مقصد رُم الان پخش شد من می‌خواهم خود را بیمه کنم ولی وقت ندارم صبر کنم...

آقائی که پشت سرش بود با تغیّر گفت:

ــ می‌توانید بدون بیمه حرکت کنید. دفعه دیگر یادتان می‌ماند که زودتر تشریف بیاورید.

گررو نزدیک بود بگوید دفعه دیگری وجود نخواهد داشت. خوشبختانه دختر جوان مداخله کرد و لبخند زنان گفت:

ــ شما به رُم می روید؟

ــ بله، حرکتش را اعلان کرده‌اند، از...

ــ می دانم پرواز ۲ ترانس آمریکا، سفینه طلائی.

گررو با تمام تشویشها و نگرانی هایش متوجه لهجه زیبای اروپائی او شد. با خود فکری کرد. یک دختر اروپائی، شاید اهل مجارستان باشد. دخترک با همان ملایمت به مشتریانی که گررو هُلشان داده بود رو کرد و گفت:

ــ این آقا حقیقتاً وقت ندارد. اگر اجازه بدهید من اول کار ایشان را راه بیاندازم.

بیمه‌نامه سفیدی را برداشت و باز با همان لبخند دیوانه کننده‌اش به گررو گفت:

ــ خوب شروع کنیم، اسمتان؟

بونی فُربیف بعنوان فروشنده بیمه نامه کارمند فعالی بود.

آنطور که گررو حدس زده بود او از مجارستان نیامده بلکه از آلمان شرقی، از طریق عبور از دیوار برلن خود را به آمریکا رسانده بود. بونی (آنزمانها اسمش گریچن فربیف و دختر یک کارمند حزب کمونیست بود) در یک شب بدون مهتاب با دوپسر جوان همسن و سالش از دیوار گذشته بود. در زیر نورپروژکتورها همراهانش توسط ماموران مرزی آلمان شرقی کشته شده و بدنهایشان را برای عبرت سایرین مدت ۲۴ ساعت روی سیم های خاردار رها کرده بودند بونی موفق شده بود از زیر نورپروژکتورها و رگبار مسلسلها عبور کند چون از جنگ و اشغال آلمان توسط روسها درس مفیدی برای نجات زندگیش گرفته بود.

در بیست و یک سالگی به آمریکا آمده ودر بیمارستانی بعنوان نظافتچی مشغول کار شده بود بعدها کم کم زبان انگلیسی را یاد گرفته و

توانسته بود شغل خود را عوض کند.

اکنون دیگر صد در صد یک آمر یکائی شده و نام کوچکش را که خیلی آلمانی بود به بونی تغییر داده، عضو دو باشگاه رقص بود. یک حساب بانکی و یک اتومبیل فولکس واگن برای خود داشت و البته باید گفت که برای تکمیل کار به قرص های مخدر هم معتاد بود.

بزرگترین لذتش در زندگی بردن مسابقاتی بود که جایزهٔ مادی داشت به همین دلیل از شغل فعلیش کاملاً راضی بود، چون شرکت بیمه مرتباً مسابقاتی ترتیب می داد و به کسی که می توانست بیمه نامه بیشتری بفروشد جایزه می داد. آخرین مسابقهٔ انتخاب بهترین فروشنده، نیمه شب آنشب تمام می شد.

بهمین دلیل بود که بونی با خوشروئی گررو را پذیرفت. می دانست که چهل امتیاز دیگر برای بردن جایزه مسابقه که یک مسواک برقی بود کم دارد. ساعتها می شد که فقط بیمه نامه هائی برای پروازهای داخل کشور فروخته بود. بعلت ناچیز بودن مبلغ این بیمه نامه ها بیش از سه امتیاز به هر بیمه نامه نمی دادند. در صورتیکه یک بیمه نامهٔ مهم برای عبور از فراز اقیانوس اطلس بیست و پنج امتیاز داشت و اکنون چنین امکانی برایش پیش آمده بود. فقط همین را کم داشت که مسافر را قانع کند تا خود را با بالاترین رقم بیمه کند.

معمولاً در اینکار موفق می شد کافی بود یکی از آن لبخندهای دیوانه کننده اش را بزند تا مسافر از خود بیخود شده مبلغ پیشنهادیش را بپذیرد.

بونی بی جهت بهترین فروشنده محسوب نمی شد!

وقتی دئو گررو نامش را هیجی کرد بونی پرسید:

ــ چه نوع بیمه ای می خواهید آقا، با چه مبلغ؟

ــ یک بیمه عمر به مبلغ هفتاد و پنجهزار دلار.

اعصابش مسلط شود سیگاری روشن کرد. دستانش آنقدر می لرزید که به زحمت موفق به اینکار شد. خوشبختانه دختر جوان مشغول پر کردن قسمت مبلغ بیمه بود و توجهی باو نداشت.

ــ می شود دو دلار و پنجاه سنت. باید بدانید بمبلغ کمی دارید خود را بیمه می کنید...

بونی هنوز مبلغ را ننوشته بود. سر را بلند کرد، با زیبائی خارق العاده‌ای که داشت همه را مجذوب می کرد ولی نه این مرد مقابلش را که آدمی خجالتی و محجوب بنظر می آمد. گررو به تته پته افتاد.

ــ مبلغ کم؟ من فکر می کردم این حداکثر مبلغ است.

اکنون حتی بونی هم متوجه تشویش او شده بود. شاید از این می ترسید که از هواپیما جا بماند. لبخند دیگری زد و گفت:

ــ خیر قربان. شما می توانید تا حداکثر مبلغ ما یعنی تا سیصد هزار دلار خود را بیمه کنید. تمام مسافران همین کار را می کنند تازه حق بیمه اش هم فقط ده دلار است. برای چنین رقم قابل توجهی مبلغ کمی است مگر نه؟

ــ گفتید ده دلار؟

ــ بله آقا، برای یک بیمه عمر بمبلغ سیصد هزار دلار.

دئو گررو از دست خودش عصبانی بود چون اینرا دیگر نمی دانست. همیشه فکر می کرد حداکثر بیمه فرودگاهها تا هفتاد و پنجهزار دلار است. این اطلاعات را از یک ورقه سفید بیمه نامه که از فرودگاه دیگری بدست آورده بود کسب کرده بود. اکنون یادش می آمد که این بیمه نامه مربوط به بیمه توسط دستگاههای اتوماتیک بود. بفکر این نیفتاده بود که بیمه هائیکه آژانس ها می فروشند مبلغش قابل ملاحظه تر است. سیصد هزار دلار! با خوشحالی گفت:

ــ حق با شما است، اگر ممکن است...

بونی با رضایت خاطر پرسید:

ــ پس بیمه حداکثر را می خواهید آقای گررو؟

هنگامیکه گررو می خواست قبولیش را اعلام کند لبخند تلخی

روی لبهایش نشست این دیگر واقعاً شوخی سرنوشت بود. احتمالاً ده دلار مورد نظر را نداشت.

ــ صبر کنید... اجازه بدید...

شروع به گشتن جیبهایش کرد و هرچه می توانست پیدا کند بیرون می آورد. افراد پشت سرش اعتراض کردند.

بالاخره توانست چهار دلار و شصت سنت بیرون بیاورد. فکر می کرد بیشتر از این داشته باشد. تمام مبلغی را که از طریق گرو گذاشتن انگشتر بدست آورده بود برای پیش قسط بلیط نداده بود. البته مخارج دیگری هم داشت: غذاهایش، خرید دو یا سه بلیط مترو، کرایه اتوبوس تا فرودگاه... با توجه باینکه تصور می کرد حق بیمه اش دو دلار می شود بقیه پولش را در جیب دیگری جداگانه گذاشته بود. نگرانی دیگری نداشت. وقتی سوار هواپیما می شد دیگر پولی نمی خواست: اصولاً دیگر پول برایش بی اهمیت می شد. بونی پیشنهاد کرد:

ــ اگر پول نقد ندارید می توانم ازتان چک قبول کنم.

ــ دسته چکم را در خانه جا گذاشته ام...

باز هم یک دروغ دیگر: دسته چکش همراهش بود ولی چون پولی در حساب نداشت بیمه نامه اش بی ارزش می شد.

ــ شاید لیر ایتالیا داشته باشید آقای گررو، من با نرخ رسمی برایتان عوض می کنم.

ــ من پول ایتالیائی ندارم.

دیگر می خواست توی سر خودش بکوبد.

«در آژانس ترانس آمریکا خود را بدون بار معرفی کرده و اکنون هم در مقابل تعداد زیادی شاهد می گفت اصلاً پول ندارد. نه دلار و نه لیر ایتالیا، آنهم وقتی دارد به رُم می رود!»

درست مثل اینکه با صدای بلند جار بزند، هواپیما هرگز به مقصد نخواهد رسید!

بعد با این فکر که جز خودش هیچکس مسئله آژانس و اینجا را بهم

ربط نمی‌دهد کمی جرأت پیدا کرد. برای هیچکس در دنیا این دو مطلب بهم ارتباطی نداشت البته این ارتباط را شاید بعدها می فهمیدند ولی دیگر اهمیتی نداشت. سوء ظن‌های کم و بیش شدید در زمانیکه چیزی از هواپیما باقی نماند مهم نیست. چیزی باقی نمانده، پس مدرکی هم نیست.

با این استدلال احساس کرد دلیل دوم به او یک خوش بینی داده است.

باز هم با عجله چند سکهٔ کم ارزش بیرون کشید ناگهان بطور معجزه آسائی در پارگی ته یکی از جیبهای کتش یک اسکناس پنج دلاری پیدا کرد. با حالتی فاتحانه گفت:

ــ اینا هاش! باندازه کفایت دارم!

اکنون حتی بونی فربیف هم با حالتی مشکوک او را برانداز می کرد. بجای تنظیم بیمه نامهٔ سیصد هزار دلاری این مشتری مرموز، سعی می کرد حواسش را جمع کند. هنگامی که گرر و جیب هایش را جستجو می کرد بحد کفایت وقت داشت تا حالت مشوش او را کاملاً از نظر بگذراند.

مسلماً مسئلهٔ اینکه مردی برای مسافرتی بآن دوری حتی یک سنت نداشت رقت آور بود ولی این موضوع به بونی هم ربط داشت. شاید رفتار این مرد دلیل خاصی داشت. چیز یکه دختر جوان را نگران می کرد نگاه گرر و بود. در نگاه او یکنوع ناامیدی و درماندگی می دید.

بونی فربیف حالت چنین نگاهی را خوب درک می کرد. سابقاً در آلمان شرقی حالت این نگاه را غالباً می دید در آنزمان کم کم حالت نگاه خودش هم داشت شبیه این نگاه می شد نگاه افراد تحت تعقیب!

شرکت بیمه در اینگونه موارد دستور صریحی داشت:

«وقتی کسی که می خواهد بیمهٔ مسافرت بگیرد حالت طبیعی نداشته، دستپاچه و یا حتی فقط مست باشد. باید مراتب را به شرکت هوائی که بیمه گذار با آن مسافرت می کند اطلاع داد.» اکنون بونی بایستی تصمیم می گرفت: آیا این مرد جزو افراد مشکوک بود؟

بونی اطمینان نداشت. او شخصاً تا کنون به موردی برنخورده بود که اطلاع دهد ولی یکی از همکارانش یکبار چنین اطلاعی داده بود. بعد هم روشن شده بود که مسافر (مظنون) معاون کلّ یک شرکت هوائی بوده که بی صبرانه می خواسته هرچه زودتر به بالین همسر در حال وضع حملش برسد. آنوقت برای آن همکار بدبختش یک توبیخ نامه صادر کرده بودند.

بونی برای اینکه بر تردیدش سرپوش بگذارد با دقت پولی را که مشتری روی پیشخوان ردیف کرده بود شمرد. آیا همکار پهلو دستیش به چیزی مشکوک شده بود؟ ظاهراً نه، چون تند تند بیمه نامه صادر می کرد و امتیازاتش را هم جائی می نوشت.

بالاخره درسی که زندگی گذشته اش باو داده بود از خیال پردازی بیرونش آورد: در اروپا، دو رژیم پلیسی به او آموخته بودند که هرگز کنجکاوی نکند و مشکلی پیش نیاورد. یکبار دیگر از همین اصل پیروی کرد «او بیشتر بفکر مسواک برقی بود» مجدداً خودکار را برداشت و یک بیمه نامه سیصد هزار دلاری بنام دی. او. گرروصادر کرد. گرروهمچنانکه با عجله برای سوار شدن می رفت بیمه نامه را برای همسرش اینز پست کرد.

۱۳

بازرس هاری استاندیش مأمور گمرک هم بطرف دروازه شماره ٤٧ می‌رفت. بخاطر اونیفورمی که برتن داشت مأمورین مانعش نشدند. استاندیش مشاهده کرد که مأمور دروازهٔ ورودی به هواپیما در کنار خانم لیو ینگستون مسئول روابط عمومی ترانس آمریکا ایستاده است.

در جلوی در هواپیما استاندیش لبخندی به مهماندار زد و گفت:

ــ من بیش از یک دقیقه در هواپیما نمی‌مانم فقط می‌خواهم به نوه‌ام که عازم اروپا است سفر بخیر بگویم. یادتان باشد قبل از پیاده شدن من راه نیافتید.

در داخل هواپیما صندلیها در دو ردیف سه نفره چیده شده و در میان این دو ردیف راهروی مرکزی قرار داشت. جودی در یکی از صندلیهای سمت پنجره نشسته و با بچه کوچک زن و شوهری که در کنارش بودند بازی می‌کرد. بازرس استاندیش به نوه‌اش سفر بخیر گفت، او را بوسید و هواپیما را ترک کرد. وقتی دوباره به دروازه ورودی برمی‌گشت کمی توقف کرد تا آخرین مسافرانی را که با عجله می‌آمدند ببیند. هجوم و دستپاچگی اشخاصی که شک داشتند آیا بموقع خواهند رسید یا نه، همیشه باعث تفریح او می‌شد. درست در همین لحظه بلندگوهای فرودگاه بصدا درآمد.

«پرواز شماره ۲ ترانس آمریکا به مقصد رُم... آخرین اعلان... فوراً به هواپیما سوار شوید...»

بالاخره آخرین مسافر هم از در گذشت. مردی بود بلوند، قد بلند، سر بدون کلاه که پالتوئی از پشم شتر به تن داشت. در همان هنگام که بازرس زیرچشمی پیرزنی را که در کنار در ایستاده بود برانداز می کرد خانم لیوینگستون داشت از آنجا دور می شد. بازرس با شک و تردید کمی صبر کرد. خانم مورد نظر پیش آمد و استاندیش توانست پیرزن کوتاه قدی را که لباسی مشکی پوشیده و کیفی بافتنی بدست داشت تشخیص دهد. از خود می‌پرسید: این پیرزن تنها در این ساعت دیروقت آنجا چکار می کند که ناگهان مشاهده کرد پیرزن با قدمهای مصمم بسمت مامور در ورودی رفت. با وجود صدای شدید موتورها در خارج ساختمان، موفق شد اصل مکالمه را بفهمد. «پسرم... سوار شده... یک جوان بلند قد و بلوند... پالتوپشم شتر... کیفش را جا گذاشته ... همه پولش توی این کیف است» استاندیش دید که پیرزن یک کیف بغلی هم در دست دارد.

کارمند مربوطه حرکتی حاکی از عصبانیت کرد و هنگامی که می خواست کیف بغلی را بگیرد و بمسافر برساند قیافه مسافر قبلی یادش آمد. دالان ورودی به هواپیما را نشان داد و گفت. «کافی است کیف را به مهماندار بدهید» پیرزن لبخند تشکر آمیزی زد و وارد دالان شد.

تمام این ماجرا بیش از یکدقیقه طول نکشید. ناگهان مسافر دیگری که جا مانده بود دوان دوان پیش آمد. مردی لاغر، شانه های قوز کرده، صورتی پریده رنگ و منزین به یک سبیل کوچک و غمگین که کیف دستی کوچک و مسطحی در دست داشت.

نظر بازرس بیشتر به کیف دستی جلب شد، بهتر بگوئیم طرزی که مسافر آنرا گرفته بود بازرس را بشک انداخت: مسافر کیف را محکم زیر بغل زده و با حالت عجیبی محکم به دستهٔ کیف چنگ زده بود، گوئی می خواست از کیف مواظبت کند. این چنین حالتی را بارها استاندیش هنگامیکه مسافران از مقابل گمرک می گذشتند دیده بود. هر بار هم این حالتها یک معنی داشت: وقتی مسافری کیف دستی، چمدان یا ساکش را باینترتیب در دست می گرفت مسلماً می خواست محتویات آنرا از نظرها

مخفی نگهدارد. اگر این مسافر از خارج آمده بود مسلماً بازرس از او می‌خواست کیف دستیش را باز کند. ولی مسافر در حال خروج از کشور بود... خدای من... این دیگر ربطی به گمرک نداشت.

با اینحال غریزهٔ ذاتی، حس ششم و بیست سال خدمت در گمرک و مبارزه با قاچاق، استاندیش را وادار می‌کرد قیافهٔ مرد لاغر اندام کیف بدست را بخاطر بسپارد.

وقتی دئو گررو از در وارد شد رآکتورهای سمت راست هواپیما بکار افتاده بودند. در قسمت رزرواسیون یکی از صندلی های کنارپنجره را باو داده بودند. یکی از مسافران سمت راهرو تا نیمه از جا بلند شد که او بتواند به صندلیش برسد. صندلی وسط هم خالی بود.

گررو کیفش را روی زانو گذاشت و با دقت کمربند ایمنی را متصل نمود. بعد سر را به عقب خم کرد و چشمانش را بست. بعد از ساعتها تشویش و دلهره برای اولین بار می‌توانست آسوده استراحت کند. دستهایش محکم‌تر از همیشه کیف را می‌فشرد. انگشت سبابه‌اش را با احتیاط زیر دسته چمدان سُر داد و گرهٔ سوراخ دار را لمس کرد. احساس اطمینانی باو دست داد. حدوداً تا چهار ساعت دیگر کاری نداشت جز آنکه مثل الان راحت بنشیند و نخ مرگ آور را نگه دارد. تنها یک تکان کوچک و در همان لحظه جریان الکتریکی دینامیت ها را بکار می‌انداخت. راستی چقدر فرصت داشت تا از پیروزیش لذت ببرد؟ حداکثر یک چندم ثانیه و بعد... فراموشی و استراحت ابدی...

پیرزن اهل سان دیاگو در توالت پنهان شده و از لای در نیمه باز دو مهمانداری را که در قسمت تورپستی بودند نگاه می‌کرد.

یکی از مهمانداران داشت مسافران را می‌شمرد. خانم کوانست می‌دانست این کار همیشه قبل از پرواز انجام می‌شود. این لحظه خطرناکترین لحظه برای مسافران قاچاقی بود. بعد از این لحظات سخت و

مشکل، مجرم همه گونه شانسی داشت تا باین زودیها گیر نیافتد.

خوشبختانه مهمانداری که سرشماری می کرد همان کسی نبود که خانم کوانست هنگام سوار شدن باو مراجعه کرده بود.

این قسمت از نقشه اش طبق برنامه تنظیم شده قبلی پیش رفته و مهماندار مامور سوار کردن با توجه به ضخامت کیف بغلی و احتمال پول زیاد داخل آن مسئولیت رساندنش را قبول نکرده بود. خانم کوانست هم روی همین مطلب حساب کرده بود. «خانم لطفاً خودتان کیف را به پسرتان بدهید ولی عجله کنید!»

مرد قد بلند و بلوندی که افتخار فرزندی خانم کوانست را پیدا کرده بود درست در ردیف اول پشت کابین نشسته بود. خانم کوانست بسمت او رفت، بهتر بگوئیم اینطور وانمود کرد. بعد از دو سه متر وارد توالت هواپیما شد.

از لای در مهماندار اول را دید که وارد قسمت (درجه یک) شد. بعد مهماندار دیگری از قسمت جلو شروع به شمردن مسافران کرد. وقتی به قسمت عقب رسید خانم کوانست از توالت خارج شد و با گفتن یک «ببخشید» مبهم بسرعت از مقابل او گذشت. بعد وقتی «آوه» تمسخر آمیز مهماندار را شنید متوجه شد شمارش او را بهم زده است. خانم کوانست در دل می گفت همیشه همینطور است ولی باید توجه کرد خطر هنوز رفع نشده است.

نزدیک مرکز سالن و در سمت چپ یک صندلی در میان دو نفر خالی بود. پیرزن اهل سان دیاگو در طول مسافرتهای قاچاقی اش خوب یاد گرفته بود چگونه این صندلیها را پیدا کند. اغلب مسافران غالباً توجهی به این صندلیها نداشتند و نمی دانستند شرکتها این صندلیها را برای آخرین لحظه احتیاطاً نگاه می داشتند بطوری که حتی اوقاتیکه مسافران هواپیما تکمیل بود باز هم چند صندلی خالی می ماند.

وقتی خانم کوانست روی صندلی نشست، سر را پائین انداخت تا کمتر دیده شود. هیچ وعده‌ای بخودش نمی داد: دیر یا زود پیدایش

می کردند ولی اگر قبل از پرواز نمی توانستند پیدایش کنند... مسلم بود که در رُم وجود دو مانع تشر یفاتی، یعنی پلیس و گمرک مانع از آن می شد که به راحتی از فرودگاه خارج شود ولی این رضایت خاطر برایش باقی می ماند که بایتالیا رفته است و تازه از غذای خوب هواپیما و فیلمی که نمایش می دادند استفاده می کرد بعلاوه می توانست مکالمهٔ لذت بخشی با افرادی که در دو طرفش بودند داشته باشد. و بعد هم به نیو یورک مراجعتش می دادند.

در بارهٔ پهلو دستیهایش... خانم کوانست از خود می پرسید آنها کی هستند. البته مسافر دست راستیش نه: در حال حاضر به او نگاه نمی کرد چون در اینصورت مجبور بود سر را بسمت راهرو بگرداند و در راهرو دو مهماندار شمارش مسافران را از سر گرفته بودند. خانم کوانست ز یر چشمی مسافر دست چپش را نگاه می کرد. مردی بد قیافه، غمگین و رنگ پر یده که بنظر می آمد به یک غذای خوب نیاز دارد. کیف دستی کوچکی روی زانو یش قرار داشت که آنرا محکم و دو دستی چسبیده بود. خانم کوانست در دل می گفت، چه وضع فلاکت باری دارد.

دو مهماندار شمارش را تمام کردند مهماندار سوم هم به آنها ملحق شد و بحث جانداری میانشان در گرفت

پیرزن مشاهده کرد مردی که سمت چپش نشسته بود چشمانش را باز کرد. دستانش همچنان کیف را می فشرد. از خود می پرسید چه چیزی ممکن است در این کیف چهارگوش و مسطح باشد.

در سرسرای مرکزی فرودگاه بازرس استاندیش خود را به خانم لیو ینگستون رساند.

ــ من هنگام سوار شدن گلهٔ مسافران پرواز شماره ۲ شما آنجا بودم. یکی از آنها نظرم را جلب کرد... مرد نگران و مشوشی یک کیف دستی ز یر بغل داشت... چنان به آن چنگ زده بود... وضع مشکوکی داشت... فکر می کنم...

ــ فکر می کنید پای قاچاق در میان است؟

ــ اگر او از خارج آمده بود خیلی دلم می خواست محتو یات کیفش را ببینم

ولی بعکس او داشت به خارج می رفت و من کاری نکردم. اما اطمینان دارم که او وجدان آرامی نداشت: نمی دانم داخل کیف چرمی چی بود که مردک انقدر مراقبت می کرد.

تانیا آهسته گفت:

ــ من نمی دانم چکار می توانم بکنم. مسئله قاچاق مستقیماً به شرکتهای هوائی مربوط نیست.

ــ احتمالاً کاری از دستمان بر نمی آید، ولی از آنجا که شما همیشه با ما همکاری کرده اید فکر کردم شاید گفتنش به شما فایده ای داشته باشد.

ــ متشکرم بازرس. من الان مراتب را به رئیس حمل و نقل شرکتمان اطلاع می دهم. شاید او کاپیتان هواپیما را در جریان بگذارد.

بازرس سر را تکانی دادو اجازه مرخصی گرفت. تانیا سر را بلند کرد و نگاهی به ساعت بزرگ انداخت. ۲۲ و ۵۹ دقیقه. همچنانکه بطرف دفتر مرکزی ترانس آمریکا می رفت در این فکر بود که دیگر برای رسیدن به دروازهٔ پرواز ۲ خیلی دیر شده است: حتی اگر هواپیما هنوز آنجا باشد مسلماً در حال حرکت است. از خود می پرسید آیا مدیر حمل و نقل هنوز در دفترش مشغول کار است؟ اگر این خبر بنظر او مهم باشد، می تواند با بی سیم کاپیتان دمرست را مطلع کند چون هواپیما هنوز روی زمین است. قدمها را تندتر کرد.

مدیر حمل و نقل در دفترش نبود بعکس تانیا، پیتر کوکلی را آنجا یافت. با نگرانی و عصبانیت پرسید:

ــ شما اینجا چکار می کنید؟

مرد جوان با حالت ترحم انگیزی ماجرای تلخش را شرح داد. حالتش آنقدر مشوش بود که بنظر می آمد به یک صابون احتیاج دارد: دکتری که برای مراقبت از پیرزن آورده بود، ازشوخی! اوآنقدر دلخور شده بود، که با لحنی که از بد بینی اش ناشی می شد حرفهای نامربوطی نثارش کرده بود. ظاهراً در حال حاضر کوکلی انتظار اهانت دوم را می کشید. اشتباه نمی کرد تانیا ناگهان پرخاش کنان گفت.

ــ جوجه مردک! من اینهمه بهت هشدار دادم. اخطار کردم که این خانم مهربان، هزاران حقه و کلک در آستین دارد...
ــ می دانم خانم لیو ینگستون... من فکر می کردم او...
ــ حالا دیگر فایده‌ای ندارد! فوراً با تلفن به تمام دروازه‌های ورودی پروازهای ما اطلاع بدهید. بآنها بگوئید مواظب یک پیرزن بظاهر آرام و بی آزار باشند. ازشان بخواهید بمحض دیدن او به ما اطلاع دهند. پیرزن سعی دارد دزدکی به نیویورک برود ولی این عرضه را دارد که برای رد گم کردن مسیر دیگری را انتخاب کند. هر یک از کارکنان ما موفق به گرفتن او شدند همانجا نگهش دارند و در همین جا بمن خبر دهند. بهیچ عنوان و هیچ بهانه‌ای اجازه ندهند سوار هواپیمائی بشود. در این مدت منهم به سایر شرکتها اطلاع می دهم.

تانیا همچنانکه مشغول گرفتن نمره تلفن پست داخلی T.W.A بود حساب این مبارزه مسخره بین خود و خانم کوانست دست نیافتنی را می کرد، دوئلی که نتیجه‌اش قابل پیش بینی نبود. در همان لحظه T.W.A یک پرواز مستقیم به مرکز نیویورک داشت.

آنقدر عصبانی بود که مکالمه‌اش با بازرس گمرک هاری استاندیش را از یاد برد.

کاپیتان ورنن دمرست در کابین خلبانی مشغول داد و بیداد بود.
ــ این یاروها دیگه چرا ما رو نگه داشته‌اند؟

رآکتورهای ۳ و ٤ سمت راست کابین از ساعتها پیش مشغول گردش بود: خلبانان بمحض دریافت اجازه از کنترل زمینی آنها را روشن کرده بودند در حالیکه برای روشن کردن رآکتورهای یک و دو واقع در سمت چپ ــ سمتی که از آن مسافران سوار می شدند ــ هنوز منتظر اجازه بودند. رآکتورهای این سمت قبل از سوار شدن تمام مسافران و بسته شدن کامل درها روشن نمی شد. یکدقیقه قبل، خاموش شدن یکی از چراغهای قرمز روی تابلوی جلو حاکی از آن بود که در عقب قفل شده است: چند لحظه بعد

یدک کشها پلکان عقب را برداشته بودند ولی هنوز یک چراغ قرمز دیگر روشن بود و بدینترتیب نشان می داد که در جلو همچنان باز است.

دمرست همچنانکه روی صندلی کمک خلبان که در سمت راست هاریس قرار داشت وول می خورد، رو به جوردان افسر دوم هواپیما کرد و گفت:

ــ در رابط را باز کن.

جوردان که در انتهای کابین، مقابل تابلوی **فرمان** بسیار پیچیده ای نشسته بود از جا نیمه خیز شد. قد بلندش را خم کرد و با یک تکان در را فشار داد. در آنطرف آستانهٔ در عده ای با اونیفورمهای ترانس آمریکا بلند بلند با هم صحبت می کردند. دمرست با دیدن گوین به او اشاره ای کرد تا وارد کابین خلبانی شود.

ــ دیگه چه خبره؟

بنظر می رسید گوین کلافه شده است.

ــ شمارش مسافران قسمت تورپست درست در نمی آید. دومرتبه افراد را شمرده ایم و در هر دو بار به یک نتیجه رسیدیم طبق لیست بلیطهای فروخته شده یک مسافر زیادی است.

ــ مامور کنترل آنجاست؟

ــ البته، دارد بازرسی می کند بفهمد...

ــ بهش بگو بیاید اینجا.

دمرست با عصبانیت فکر می کرد: باز هم همان مسئله همیشگی. تا قبل از لحظه پرواز هنوز مامور کنترل زمینی فرمانده بود ولی کاپیتان هواپیما هم برای خودش مقام مهمی محسوب می شد. در اصل هر دو نفر یک وظیفه داشتند «حرکت دادن هواپیما در رأس ساعت مقرر» متأسفانه شغلشان یکی نبود و بهمین جهت گاهی برخوردهائی پیش می آمد. درست مثل همین لحظه.

یکدقیقه بعد مامور کنترل وارد کابین خلبانی شد. دمرست رو به او کرد و با خشونت گفت:

ــ خوب گوش کن پیر مرد! میدانم بسهم خودت گرفتار بهائی داری ولی موضوع اینست که ما هم برای خودمان درد سر کم نداریم. چقدر دیگر باید اینجا سماق بمکیم؟

ــ من همین الان دستور دادم بلیطها را کنترل کنند کاپیتان. یک مسافر اضافی در هواپیما...

دمرست نگذاشت جمله اش را تمام کند.

ــ شاهکار کردید! حالا می خواهید این بازرسی انجام شود؟ بسیار خوب، بهتان می گویم من چکار می کنم. در هر یک ثانیه ای که وقت از دست می دهیم، رآکتورهای سه و چهار ما که خودتان اجازه روشن کرد نشان را دادید، سوختی مصرف می کند که ما شدیداً بآن محتاجیم. بنابر این اگر بلافاصله نگذارید پرواز کنیم من همهٔ موتورها را خاموش می کنم و از یک تانکر می خواهم بیاید دوباره مخزن هایمان را پر کند و تازه این همهٔ کار نیست! برج کنترل الان بما اطلاع داد یک سوراخ از میان این ترافیک شلوغ برای ما باز کرده است و این در صورتی است که بلافاصله پرواز کنیم. تا ده دقیقه دیگر اینکار انجام شدنی نیست و آنوقت شاید حالا حالاها مجبور شویم در جا بزنیم تا خدا می داند چه وقتی بتوانند راهی به ما بدهند. متوجه هستید؟ پس تصمیمتان را بگیرید: چکار کنیم؟

مامور کنترل یک لحظه هم درنگ نکرد. اگر کاپیتان موتورها را خاموش و دوباره مخزن های سوخت را پر می کرد، نتیجه اش سی دقیقه تاخیر اضافه بر یکساعت قبلی می شد. اینکار خرج زیادی برمی داشت و آنوقت رئیس حمل و نقل چشمهایش را از کاسه در می آورد. پس گورپدر مسافر قاچاقی، شاید هم چنین مسافری اصلاً وجود خارجی نداشت و این اشتباه ناشی از یک اشتباه محاسبه و شمارش بود. هر کسی امکان داشت اشتباه کند...

به سالن مسافری هواپیما برگشت و گفت:

ــ بازرسی را متوقف کنید. سفینه طلائی هم اکنون حرکت خواهد کرد.

پنج دقیقه بعد هواپیما با نیروی چهار رآکتورش بسمت پیست پرواز

می رفت.

ساعت دقیقاً بیست و سه بود.

در بخش «دی» از گالری آبی زنی ناامیدانه بسمت دروازهٔ شماره ٤٧ می دوید. آنقدر خسته و از نفس افتاده بود که نمی توانست چیزی از کسی بپرسد در هر حال اگر هم سئوال می کرد دیگر فایده‌ای نداشت.

میله مانع ورودی دروازه را انداخته بودند و یکی از کارمندان تابلوی اعلان حرکت پرواز ۲ به مقصد رُم را بر می داشت.

اینز گررو، ناامید و وامانده، از پشت دیوارهٔ شیشه ای، چراغهای عقب یک هواپیمای عظیم را دید که در تاریکی ناپدید شد.

قسمت سوم

بیست و سه تا یک و سی دقیقه
(ساعت به وقت مرکزی آمریکا)

۱

بوئینگ هنوز در حال عبور از باندهای ارتباطی بود که گوین میا میکروفون متصل به بلند گوی سالن را برداشت

ــ خانمها، آقایان، کاپیتان دمرست و کارکنان هواپیما ورود شما را خوش آمد می گویند. سفر خوشی برایتان آرزو می کنیم... ما برای انجام خدمت در اختیارتان هستیم...

همچنان که صحبت می کرد ازپنجره چشم به بیرون داشت. هواپیما آهسته‌تر از معمول پیش می رفت. بدون شک این کُندی بخاطر طوفان بود. گاهگاه یک بوران شدید به بدنه هواپیما می خورد و شیشه آن سمت را با لایه‌ای از یخ می‌پوشاند. بعد ازپایان جملات همیشگی ــ جملاتی که در تمام هواپیماهای دنیا رایج بود ــ اعلانی را که درپاره‌ای از فرودگاهها از جمله لینکلن اینترناشنال، نیویورک، بوستون،سانفرانسیسکو و همچنین نیس و اشتوتکارت و برخی فرودگاههای دیگر معمول بود شروع کرد. اعلان عبور از فراز نزدیکترین منطقهٔ مسکونی.

ــ دو سه دقیقه پس ازبرخاستن از زمین بوضوح متوجه کم شدن صدای موتورها خواهید شد. این یک قانون طبیعی برای آسایش کسانی است که نزدیک فرودگاه و مسیر پرواز هواپیماها قرار دارند.

جمله دوم یک دروغ محض بود. کم کردن قدرت موتورها ابداً امری طبیعی نبود بلکه موافقتنامه‌ای بین دو طرف ــ مسئولین فرودگاه و اهالی

میدوود ــ و به قیمت یک خطر قابل ملاحظه برای امنیت هواپیماها مربوط می شد. در تمام دنیا خلبانان بشدت با این قانون خطرناک کم کردن صدا مبارزه می کردند: بسیاری از آنان ابدا زیر بار این کار تحمیلی نمی رفتند

گوین ماجرای آن شب نشینی را دقیقاً بیاد می آورد که دمرست اینطور داد سخن داده بود:

ــ خانمها، آقایان، در لحظات بسیار حساس اوج گرفتن، در حالیکه ما به تمامی قدرت موتورهایمان نیاز داریم و صدها کار باید انجام دهیم ناجوانمردانه از ما می خواهند ناگهان قدرت رآکتورهایمان را کم کنیم و بعد چرخش شدیدی به هواپیما بدهیم آنهم در چه وضع؟ حداکثر بار و حداقل سرعت! این مانور آنقدر ناشیانه است که حتی یک جوجه خلبان مبتدی که از مدرسه خلبانی هم بیرونش کرده‌اند آنرا می فهمد. با تمام این احوال ما این مانور را برای احترام به دستورات شرکت و وظیفه‌مان در مقابل هوانوردی فدرال انجام می دهیم. تمام این گرفتار یها برای چه؟ برای آنکه چند نفر پس از بوجود آمدن فرودگاه، در اطراف آن لانه هائی ساخته‌اند و ادعا می کنند می توانند ما را مجبور کنند با نوک پا آهسته از بالای خانه هایشان عبور کنیم. آن وقت ما باید چشمها را ببندیم و دعا بخوانیم!

با یاد آوری این خاطره، لبخندی روی لبان گوین نشست . دمرست خصوصیاتی داشت که او می پسندید. مردی قابل انعطاف که قادر بود هیجاناتش را کنترل کند و وارد عمل شود. حتی اشتباهاتش، اهانت ها، و بی نزاکتی هایش هم به معنای واقعی کلمه مردانه بود و چنین مردی می توانست مهربان و ملایم شده و خود را صبور و هیجان زده نشان دهد. گوین بیش از هر کس دیگر از این صفات آگاه بود. او هم قبلاً معشوق هائی داشت ولی ورنن دمرست تنها مردی بود که او می خواست روزی از او صاحب بچه‌ای شود. حالا این بچه را داشت هرچند شاید متأسفانه نمی توانست برای مدت زیادی نگهش دارد.

هواپیما توقف کرد. گوین از پشت شیشه مقابل، چراغهای هواپیمای دیگری را دید که وارد باند پرواز شد.

بدون شک پس ازآن نوبت پرواز سفینه طلائی می رسید. روی یک صندلی نشست و کمربند ایمنی اش را بست

راستش گوین میا آنشب می توانست اعلان قسمت دوم یعنی کم کردن قدرت موتورها را حذف کند. همان لحظه در کابین خلبانی کاپیتان هاریس می گفت که این قانون را رعایت نخواهد کرد و درست هم این نظر را پذیرفت.

ــ انتظار داشتم همین کار را بکنید اگر منهم جای شما بودم این قانون را رعایت نمی کردم

تا آن لحظه شانس آورده بودند: بلطف «باز بودن دالانی در ترافیک» توانسته بودند بدون هیچ زحمتی به ابتدای باند دو/ پنج برسند. پشت سرشان راه‌بندان ایجاد شده بود. طبق دستورات بی‌وقفه ایکه از برج کنترل داده می شد، حداقل پانزده هواپیما در حال حرکت بطرف پیست های پرواز بودند.

در روی پیست پرواز دو/ پنج، درست جلوی سفینهٔ طلائی، یک وی/ سی/ ۱۰ شرکت بی. او. ا. سی بالاخره اجازه پرواز گرفته بود. هواپیما بشدت تکانی خورد، براه افتاد و سرعت گرفت. تقریباً بلافاصله صدای مأمور کنترل اعلام کرد:

ــ به ترانس آمریکای شماره ۲ آماده در باند دو/ پنج. منتظر بمانید. فرود در حال انجام روی سمت چپ باند یک/ هفت.

باند یک/ هفت باند دو/ پنج را در گوشهٔ راست و تقریباً در میانه راه قطع می کرد. استفاده همزمان از دو باند خطرناک بود ولی ماموران کنترل بخوبی می دانستند چگونه هواپیماها را بدون خطر از کنار هم در نقطه تلاقی با فاصله‌ای معین عبور دهند بطور یکه وقت تلف نشود. این در حالی بود که خلبانان با علم کامل به امکان تصادم، کورکورانه دستورات مامور کنترل را مو به مو اجرا می کردند

در مدت چند ثانیه، هاریس، بوئینگ را روی باند دو/ پنج قرارداد.

دمرست که بجلو خم شده‌بود از شیشه جلو و از ورای گرد باد برف، چرخهای هواپیمائی را در حال نشستن روی باند یک/ هفت تشخیص داد و تکمه میکروفون را زد:

ــ ترانس آمر یکا شمارهٔ ۲ به کنترل ۰ فرود مشاهده شد در موقعیت آماده هستیم.

هواپیمای درحال فرود هنوز از تقاطع نگذشته بود که صدای مامور کنترل بلند شد:

ــ ترانس آمر یکا ۲: اجازهٔ پرواز. گاز بده پسر جون، گاز بده! بجنب!

کلمات آخر در هیچ بخشنامه‌ای قید نشده بود ولی تمام خلبانان مفهومش را کاملاً می دانستند: «ترو خدا عجله کنید! یک ثانیه دیگر هواپیمای دیگری فرود خواهد آمد» هنوز مدتی نگذشته چراغهای هواپیمای دیگری در سطح زمین به باند یک/ هفت نزدیک می شد.

هاریس بدون آنکه یک لحظه وقت تلف کند قدرت چهار رآکتورش را به حداکثر رساند. چند لحظه‌ای ترمزها را فشار داد تا حداکثر نیرو را ذخیره کند و بعد همه چیز را رها کرد و بوئینگ از جا کنده شد.

دمرست اعلام کرد **هشتاد گره** «تقریباً صدوپنجاه کیلومتر» در سمت راست و چپ چراغهای کنار باند که در زیر بوران بزحمت بچشم می آمدند بسرعت رد می شدند. هواپیما همچنان سرعت می گرفت در سرعت **۱۳۲ گره** «تقریباً ۲۵۰ کیلومتر» دمرست **وی/یک** را نشان داد. **سرعت تصمیم** معنیش این بود که در این سرعت خلبان هنوز این امکان را داشت که از برخاستن خودداری کند ولی بعد از وی/ یک مجبور بود تا انتها برود یعنی هواپیما را بهر قیمتی که باشد از زمین بکند. اکنون از وی/ یک گذشته بودند همچنان با سرعت رو به تزاید از تقاطع دو باند گذشتند. درسمت راستشان چراغهای هواپیمای درحال فرودرار وی باند دیدند: چند لحظه بعد این هواپیما باندی را که آنها روی آن به پیش می رفتند قطع می‌کرد. باز هم یک خطر دقیقاً محاسبه شده، محاسبه‌ایکه درست از آب درآمده بود.

در سرعت ۳۰۰ کیلومتری چرخ جلوئی از زمین جدا شد و چند لحظه

بعد در حالیکه سرعت لحظه به لحظه همچنان اضافه می شد تمام هواپیما از زمین برخاست. هار یس دستور داد.
ــ چرخها داخل.

دمرست بطرف تابلوی مرکزی خم شده دسته‌ای را به حرکت درآورد. چرخها تا شدندو بداخل هواپیما رفتند بعد در محل قرار گرفتن چرخها هم بسته شدو بلافاصله لرزش هواپیما هم پایان رسید.

هواپیما به سرعت از زمین فاصله گرفت و وارد سطح ابری شد که ضخامتش به ۲۰۰ متر می رسید. مدت یک دقیقه رگبار شدیدی هواپیما را تکان داد. کمی بعد دمرست با برج کنترل تماس گرفت:
ــ ترانس آمر یکا ۲. می چپیم به یک/ هشت/ صفر. ارتفاع پانصد پا.

از گوشه چشم هار یس را دید که از این شوخی متداول «می چپیم» خنده‌اش گرفت. فرمول صحیحش این بود «به مسیر یک/ هشت/ صفر می رو یم» یا «بسمت چپ می گردیم»

دمرست طبق عادت این عبارت را بکار برد. بسیاری از خلبانان قدیمی این گونه عبارات را برای اعتراض و دهن کجی به عبارات و مقررات کتابی بکار می برند. تا آنجا که ماموران کنترل بعضی خلبانان را از اصطلاحات مخصوصشان می شناختند.

اکنون به ارتفاع هشتهزارپائی رسیده‌بودند و تا چند دقیقه دیگر وارد منطقه‌ای کاملاً آرام در بالای ابرها می شدند. دنیائی روشن و صاف در ز یر نور ستارگان.

در سالن رادار برج کنترل حداقل یک نفر متوجه این عبارت «می چپیم» شد: کیت بیکرز فلد.

یکساعتی از ورود مجددش سرخدمت می گذشت. ترافیک هوائی همچنان سنگین بود بحدی که کیت نمی توانست لحظه‌ای چشم از صفحهٔ رادار بردارد. با اینحال گاهگاه احساس می کرد احتیاج دارد سنگینی کلید اطاق شماره ۲۲٤ هتل اوهاگان را در جیب شلوارش احساس کند. تصمیم

قطعی اش را گرفته بود می خواست از این کلید استفاده کند.

پرواز شماره ۲ ترانس آمریکا به بخش او ربطی نداشت ولی چون مامور کنترل پروازها در فاصله یکمتری اش نشسته بود توانست بین دو پیغام عبارت «می چپیم» را شنیده و شوهر خواهرش را بشناسد.

مقصد هواپیما اهمیتی برای او نداشت. هر چند روابطش با دمرست آنقدرها باندازه مِل بد نبود ولی از حد یک دست دادن و رد و بدل کردن چند کلمه عادی تجاوز نمی کرد.

یکربع بعد، واین تویس، رئیس بخش رادار صندلی چرخدارش را تا کنار کیت آورد و گفت:

ــ هی جوون، داداشت، اومده، پنج دقیقه استراحت مهمان منی خودم جاتومی گیرم.

کیت همچنانکه گوشی هایش را برمی داشت یادش آمد که لحظه ای قبل دلش می خواست هر چه دارد بدهد تا با مِل رو برو نشود: با توجه به تصمیمی که داشت می ترسید نتواند در مقابل برادرش موفق به مکتوم نگه داشتن نقشه اش شود ولی اکنون احساس می کرد از دیدن او خوشحال خواهد شد آنها همیشه یکدیگر را درک می کردند بنابر این بطور کاملاً طبیعی می توانستند با هم خداحافظی کنند حتی اگر مِل نمی توانست حداقل در حال حاضر متوجه شود این یک خداحافظی ابدی است. مِل گفت:

ــ سلام، داشتم ازاینطرفها ردمی شدم گفتم سری بتویزنم. اوضاع مرتب است؟

کیت شانه ها را بالا انداخت

ــ البته، مثل همیشه.

مل تظاهر می کرد که علاقمند هیجاناتی است که در سالن رادار وجود دارد خیلی سعی می کرد تا مستقیماً به برادرش نگاه نکند: صورت رنگ پریده، مشوش و چشمان گود رفته کیت ضربه ای به روحش بود. از چند ماه قبل سلامتی کیت کم کم تحلیل رفته ولی هرگز مل او را تا این اندازه ناامید ندیده بود.

نگاهی به اطراف و به صفحات رادار که انباشته از علائم حرکت

هواپیما بود انداخت و گفت:

ــ راستی چطور شد «پیرمرد» باین فکر افتاد؟

منظورش از پیرمرد پدرشان بود. **والی بیکرزفلد**، خلبان مشهور نمایشات آکروباتیک هوائی، مرد همه کاره‌ای که تنها در قفس آهنی کوچکش، ابرها را در روی مزرعه های ذرت تکه تکه کرده و با چتر نجات پائین‌پریده بود، کاری تخصصی و نشانگر آخرین حد یک انسان پولساز و جاودانی، دوست صمیمی **البورایت**، و همدورهٔ لیندبرگ[۲]، مردی که تا آخرین لحظهٔ زندگی دست اندر کار بود آخرین لحظهٔ غیر قابل انتظار یکه در جریان یک نمایش تصادف در هالیوود پیش آمد و این نمایشِ تصادف تبدیل به یک تصادف واقعی شد. در آنزمان مل و کیت دوپسر بچه بودند ولی پدرشان قبل از ناپدید شدن فرصت داشت تا عشق و هیجان پرواز را در آنها برانگیزد. تا آنجا که کیت یادش می آمد مل همیشه در این فکر بود که آیا پدر واقعاً باو خدمتی کرده است؟ مل آهسته پرسید:

ــ مثل اینکه حالت خوب نیست. راستش قیافه وحشتناکی پیدا کرده‌ای البته اینرا خودت بهتر می دانی. خوب چه فایده‌ای دارد برای هم فیلم بازی کنیم؟ بگذار کمکت کنم کیت. چرا همه چیز را بمن نمی گوئی؟ ما هیچوقت چیزی را از هم پنهان نکرده‌ایم.

کیت آهسته گفت:

ــ درست است، ما همیشه حرفهایمان را بهم گفته‌ایم.

مل اشاره‌ای به در سالن کرد و بیرون رفت. هر دو نفر وارد دالان خلوت شدند. مل اصرار کرد:

ــ تو احتیاج به یک مرخصی داری، یک مرخصی طولانی، شاید هم یک تغییر اساسی. بنظر من تو باید کارَت را عوض کنی.

کیت برای اولین بار لبخندی زورکی زد.

۱ــ ازمخترعین هواپیما ۲ــ ازبزرگان امرهوانوردی

ــ میدانم از کجا آمده‌ای، این حرفها را ناتالی با تو در میان گذاشته؟
ــ ناتالی زن بسیار فهمیده‌ای است. ولی یک موضوع دیگر هم وجود دارد. من تا کنون راجع به آن با تو حرفی نزده‌ام شاید الان وقتش رسیده باشد که این موضوع را مطرح کنم. ببین کیت، من تقریباً اطمینان دارم که تو تمام ماوقع روز حادثه لیسبورگ را بمن نگفته‌ای و فکر می کنم بهیچکس دیگر هم نگفته باشی: من تمام پرونده کمسیون تحقیق را مطالعه کردم. حق با منست مگر نه؟ مسئلهٔ دیگری در بین است؟

بعد از مختصر تردیدی کیت اعتراف کرد:

ــ بله.

ــ حدس زده بودم ولی تصور می کردم اگر لازم بود تو همه چیز را بمن می گفتی و وقتی حرفی نزدی معلوم است پیش خود فکر کرده‌ای این قضیه بمن مربوط نیست. ولی کیت من برادرت هستم و چون خیلی بتو دلبستگی دارم بخودم گفتم این موضوع بمن هم مربوط است، چه تو بخواهی و چه نخواهی، منظورم را می فهمی مگر نه؟

کیت بُریده بریده گفت:

ــ کاملاً منظورت را می فهمم.

دلش می خواست صحبت را ناتمام گذاشته و با یک معذرت خواهی به سالن رادار برگردد. کار ساده‌ای بود. مل مسلماً پیش خود تصور می کرد روز دیگر دنباله این بحث را بگیرد. او که نمی دانست روز دیگری وجود نخواهد داشت.

مل گفت:

ــ قضیهٔ لیسبورگ... مطلبی که نخواستی از آن صحبت کنی... گرفتاریت بخاطر همین است نه؟ اشتباه می کنم؟

کیت با بی حوصلگی گفت:

ــ خواهش می کنم دیگر حرفش را نزن.

ــ پس درست است. در اینصورت این سکوت و خودداری برای چیه؟ دیریا

زود مجبوری به کسی اعتماد کنی ــ صدای مل لحن تقاضامندی گرفت ــ تا ابد که نمی‌توانی با این رازی که مانند خوره به جانت افتاده زندگی کنی... اگر مشکلت را با برادرت در میان نگذاری با چه کسی می خواهی در میان بگذاری؟

کیت با خود فکر می کرد: بله، نمی‌توانم تا ابد زندگی کنم... به چه کسی غیر از برادرت؟ احساس می کرد صدای مل را از فاصله ای بسیار دور... از انتهای یک تونل بلند می شنود. از همانجا که سایرین هم بودند... ناتالی، بریان، پری یانت... افرادی که از مدتها پیش رابطه خود را با آنان گم کرده بود اکنون مل سعی می کرد پلهای خراب شده را دوباره بسازد... ولی فاصله طولانی و جدائی شان طولانی تر شده بود... با اینحال...

کیت تقریباً علی رغم میل خود سعی کرد باین ندا پاسخ بدهد:

ــ منظورت این است که الان باید با تو صحبت کنم؟ اینجا؟ توی این دالان؟

ــ چرا که نه؟

ــ بله، چرا که نه.

کیت ناگهان احساس کرد احتیاج دارد این راز را با کسی در میان بگذارد. البته در وضعی که داشت چیزی عوض نمی شد. آیا... آیا این همان احساس احتیاج به اعتراف کاتولیک ها نبود؟ اعتراف به گناهان، اظهار ندامت، آرامش نمی آورد؟ ولی دیگر برای او آرامشی وجود نداشت چون تا ابد نمی‌توانست خود را ببخشد... بهرحال همیشه به سئوالات مل جواب داده بود.

جائی در روح کیت در یچه ای تا آن زمان بسته، آهسته آهسته باز شد.

کیت با تأسف گفت:

ــ راستش خودم هم نمی دانم چرا بتو چیزی نگفتم. خوب الان برایت

همه چیز را شرح می دهم. داستان مفصلی نیست چون تو تمام گزارشات کمسیون تحقیق را خوانده‌ای و اصل داستان را می دانی. چیزی که نمی دانی، چیز یکه هیچکس جز خود من نمی داند... نکته ایکه در مراحل تحقیق ابداً حرفی از آن بمیان نیامد ولی من همیشه روز و شب به آن فکر می کنم اینست که...

حرفش را قطع کرد گوئی از ادامه آن ناتوان بود.

ــ تصمیم بگیر پسر جان. برای خدا، بخاطر ناتالی، بخاطر خودت هم شده حرف بزن، بگوچی شد.

کیت آهسته گفت:

ــ الان می گویم.

داستان آن روز صبح لیسبورگ را بهمان ترتیبی که در آن حضور داشت شرح داد. صفحهٔ رادار را در لحظه ایکه سالن را ترک کرد تا به دستشوئی برود، پری یانت همکار دوست داشتنی و کاردانش، کارآموزی که مراقبت از توپورا به او سپرده بود...

با خود می گفت کم کم دارم اقرار می کنم که خیلی دیر کردم آنهم با کمال بی اعتنائی، فقط برای نگاه کردن و لذت بردن از منظره دیر سر کارم برگشتم، دارم اعتراف می کنم که این خانواده بیچاره بخاطر خطای من مردند، تاوان خطای مرا دیگران پرداختند. اکنون احساس می کرد بدون آنکه حسابش را کرده باشد از مدتها قبل دنبال پناهگاهی می گشته است. جریان وقایع بسرعت از مقابل چشمانش می گذشت، کلمات یکدیگر را هُل می دادند درست مانند حوضچه ای شده بود که فشار آبشار را روی آن قطع کرده باشند.

مل با دقت و حوصله گوش می داد.

ناگهان کمی دورتر یکی از درها باز شد و صدائی بگوش رسید. صدای سرپرست اداری برج کنترل بود که آنها را مخاطب قرار داده و گفت:

ــ هی، آقای بیکرز فلد! همه جا دارند دنبال شما می گردند. ستوان اوردوی می خواهد با شما تماس بگیرد. یکنفر هم از قسمت برف رو بی باهاتان کار دارد... از شما خواسته اند بهشان تلفن کنید...

مل می خواست از او خواهش کند دیگر حرف نزند و چند دقیقه دیگر هم او را با برادرش تنها بگذارد ولی احساس کرد دیگر فایده‌ای ندارد. از همان «هی» اول کیت حرفش را قطع کرده بود.

برای اولین بار نبود که کیت وجدان خود را تسکین می داد. در اصل شاید هم همین‌طور بهتر بود. از تشریح این داستان غم انگیز چه منظوری داشت؟ آیا می خواست روح خود را سبک کرده و از خاطراتی که آزارش می‌دادند خود را نجات دهد؟ مگر آینده روشنی هم وجودداشت؟ مدت‌چند ثانیه مانند غریقی که به پر کاهی چنگ می زند خود را به این امکان واهی آویخته بود. اکنون می فهمید چنین امکانی ابداً وجود نداشته و نخواهد داشت.

دو باره تنهائی رو یش سایه می انداخت و مانند پردهٔ غیر قابل نفوذی او را در هم می‌پیچید. باز هم خود را با افکارش در اطاقی زندانی می دید. اطاق شکنجه‌ای که هیچکس حتی برادرش نمی توانست نجاتش دهد. برای فرار از این زندان تنها یک راه بود، همان راهی که قبلاً انتخاب کرده و بزودی در آن گام بر می داشت.

رئیس اداری برج نزدیک رسیده بود

ــ کیت، فکر می کنم در سالن رادار به وجود شما احتیاج داشته باشند.

جمله با تمام ظاهر مؤدبانه اش جنبهٔ اهانت آمیز داشت. کیت در طول شب می توانست یکبار استراحت کوتاهی بکند و یک استراحت اضافی تحمیل بیشتری بدوستانش محسوب می شد. شاید هم رئیس با این جمله می خواست به مل بفهماند با اینکه مقام مدیریت کل را در فرودگاه دارد ولی اختیاراتش در آستانهٔ برج کنترل تمام می شود.

کیت سری تکان داد و به سالن رادار بازگشت. مل با احساس

شدیدی از ناتوانی برای کمک نگاهش می کرد تا آن اندازه داستان را شنیده بود که ضرورت بیشتر شنیدن را درک کند. یک ضرورت مطلق. مسئله مهم این بود که موقعیت از سرگیری مکالمه باین سادگیها دست نمی داد. چند دقیقه قبل موفق شده بود راز زندگی کیت را که تا آن لحظه در پرده‌ای از ابهام بود تا اندازه‌ای بفهمد. آیا باز هم موفق می شد؟ خودش که شک داشت.

چون سرو یس پاکسازی برف در طبقهٔ زیر برج بود مل مستقیماً بآنجا رفت. دانی فارو که همچنان مشغول رتق و فتق امور بود بارضایت خاطر مشهودی از او استقبال کرد. از نیمساعت قبل مرتباً مشغول چک و چانه زدن با شرکتهائی بود که تقاضای پاکسازی فوری باندهائی را که در آن هواپیما داشتند می کردند. هر یک از شرکتها از او می خواستند تا حق تقدم در پاکسازی را به باند آنها بدهد. مل تعدادی تلفن به اینطرف و آنطرف زد و هر بار صدایش را خشن‌تر کرد تا بلکه بعنوان داور بتواند میان این برخوردها، آشتی برقرار کند. پیست سه/ صفر هم هنوز بوسیلهٔ بوئینگ در گل مانده ایر مکز یک مسدود و وضعش تغییر نکرده بود. با اینحال جوپاترونی سر رسیده و رهبری عملیات را بعهده گرفته بود و لحظاتی قبل هم اعلام داشته بود که امیدوار است بتواند تا یکساعت دیگر کار را تمام کند. مل احتیاجی نمی دید با جوپاترونی صحبت کند آنقدر او را خوب می شناخت که می دانست هیچکس بهتر از او از عهده اینکار بر نخواهد آمد.

به ستوان اوردوی تلفن کرد، تصور اینرا داشت که ستوان پلیس می خواهد او را در جریان تظاهرات ضد صدای اهالی میدوود قرار دهد ولی اشتباه می کرد بمحض طرح سئوال، اوردوی حرفش را قطع کرد:

ــ در این مورد تا کنون که همه چیز مرتب است من بیش از چند نفرشان را ندیدم باید منتظر جمعیت انبوهی باشیم بهر حال فعلاً که سروصدائی نکرده‌اند. چیز یکه می خواستم بشما بگویم اینست که یکی از افراد من زنی را پیدا کرده که بنظر می رسید کاملاً دیوانه شده است چون در سالن مرکزی

گر یه کنان اینطرف و آنطرف می رفته. من خواستم از او بازجوئی کنم ولی امکان ندارد بشود یک حرف معنی دار از دهانش بیرون کشید از طرفی چون کار خطائی از او سر نزده بود من بزحمت توانستم قانعش کنم بدفتر پلیس بیاید. بهر حال امیدوارم از من نرنجید چون امشب هیچ جای آرامی در فرودگاه وجود ندارد من او را در اطاق انتظار دفتر شما گذاشتم و فکر کردم بهتر است شما را در جریان بگذارم...

ــ کار خوبی کردید. من الان بدفترم می روم و با او صحبت می کنم. شاید بیشتر از شما شانس بیاورم شما حداقل اسمش را فهمیدید؟

ــ بله، تقریباً همین یک حرف را بما زد. یک اسم ظاهراً اسپانیائی... جائی آنرا یادداشت کرده بودم. این کاغذ را کجا گذاشتم؟... آهان! ایناهاش: اسمش گررو است خانم اینز گررو

* *
*

تانیا لیو ینگستون اصلاً باورش نمی شد.

ــ می خواهید بگوئید خانم کوانست در پرواز شماره ۲ است؟

ــ متاسفانه باید بگویم اطمینان دارم. من دقیقاً پیرزنی را با مشخصاتی که میگوئید دیدم که رد شد.

مامور مراقبت دروازهٔ ٤٧ ،مخصوص مسافران سفینه طلائی، در دفتر رئیس ناحیهٔ حمل و نقل نزد تانیا و کوکلی جوان آمده بود. بمحض اینکه کوکلی تلفنی از تمام آژانس ها خواسته بود مراقب خانم کوانست فراری باشند دوان دوان خود را رسانده و تشریح کرده بود:

ــ من دلیل خاصی نداشتم باو توجهی بکنم. تاکنون به خیلی ها اجازه عبور داده‌ام: همه‌شان هم پیاده شده‌اند، بعلاوه ما امشب کمبود نیروی انسانی هم داشته‌ایم من خودم کار دو نفر را انجام می دادم. اگر درست یادم مانده باشد گویا پیرزن به من گفت کیف پول پسرش جا مانده البته کیف پسرش هم دستش بود...

تانیا آهسته گفت:

ــ می دانم، خوب هم می دانم. این یکی از تاکتیک های برجستهٔ او است.
کوکلی با رضایت گفت:
ــ باین ترتیب من تنها کسی نیستم که امشب سرش کلاه رفته است. اول من، بعد هم شما...
تانیا پرسید:
ــ آیا پرواز ۲ از زمین بلند شده؟
ــ بله من قبل از آمدن به اینجا تحقیق کردم. بهر صورت اگر هواپیما در نقطه ایست هم باشد تصور نمی کنم خلبان در چنین هوائی حاضر شود برگردد.
ــ منهم فکر نمیکنم.
تانیا در دل میگفت: مسلم است که یک در هزار امکان این وجود دارد که سفینه طلائی تنها بخاطر یک مسافر قاچاق به دروازه پیاده کردن بازگردد این بازگشت هزارها دلار خرج برمی داشت مبلغی چندین برابر بهای یک بلیط رفت و برگشت به رُم. درجمع می شد گفت خانم آدا کوانست در خطوط تمامی شرکتها موفق شده بود و اکنون هم می توانست دزدکی تا ایتالیا برود و بازگردد احتمالاً هم شاید بین دوپرواز شبی را هم مجاناً در یک هتل می گذراند بعلاوه از غذا و سینما هم استفاده می کرد و همهٔ اینها هم به خرج شرکت. تانیا خشمگین و بیش از پیش عصبانی، می دید که در شناخت پیرزن دوست داشتنی اشتباه کرده است. وقتی خانم کوانست تصمیم گرفته بود به لوس آنجلس نرود، هر جای دیگری می رفت. اگرموفق نشده بود به نیویورک برود چه اهمیتی داشت؟ خیلی راحت به رُم می رفت.
یکربع ساعت قبل تانیا در این داستان، مسابقه سرگرم کننده‌ای بین خود و این زن اصلاح نشدنی معتاد به مسافرتهای «غیرعادی» می دید! اکنون مجبور بود بپذیرد خانم آدا کوانست در یک صندلی نشسته و مسابقه را برده است. یک صندلی در هواپیما!
وقتی کوکلی را دید که آماده می شود چیزی بگوید عصبانیت خود را فریاد کشید:
ــ شماها بروید بیرون، لطفاً بروید!

هر دو نفر از اطاق بیرون رفتند. چند دقیقه بعد مدیر حمل و نقل ناحیه وارد دفترش شد. برت ودر بای، مردی کاملاً باانضباط(و با نزاکت چه در مورد خود و چه در تماس با همکارانش) که مقامی بلند پایه در کادر بالای شرکت داشت در شروع کار یک مامور سادهٔ امور بارهای مسافر ین بود. بطور طبیعی، نمونهٔ یک انسان مؤدب و مقرراتی و متمایل به نرمش محسوب می شد. با اینحال آنشب عصبانی بنظر می آمد. بوضوح معلوم بود که گرفتاریهای این سه روز طوفان خسته اش کرده است. داستان تانیا را هم با عصبانیتی که بچشم می خورد گوش کرد.

ــ تبریک که نمیتوانم بهتان بگویم. این شما بودید که مارا وارد این گرفتاری کردید و بنابر این خودتان هم باید ما را از این مخمصه نجات دهید. فوراً به مرکز پخش پیامهای خودمان بگوئید: با کاپیتان هواپیما تماس گرفته و او را در جریان امر قرار دهد. البته نمی دانم او چکار می تواند بکند یا چکار خواهد کرد ولی بسهم خود دلم می خواهد وقتی هواپیما به ارتفاع ۱۰۰۰۰ پائی رسید به بیرون پرتش کند. بهرحال تصمیمش دیگر بعهده کاپیتان هواپیما است. راستی کاپیتان این پرواز کیه؟

ــ ورنن دمرست.

ــ نور علی نور شد! تا آنجا که من او را میشناسم وقتی بفهمد قسمت مدیریت سیلی خورده است از شادی بال در می آورد. به او بگوئید پیرزن را به مقامات ایتالیائی تحویل دهد: اگر پلیسها زندانیش کنند من تعجب نمیکنم. ضمناً به نماینده خودمان هم در رُم اطلاع بدهید. امیدوارم او همکارانی لایق تر از من داشته باشد.

ــ بسیار خوب قربان. حالا یک مسئله دیگر هم در مورد پرواز شماره ۲ هست...

جریان مرد مشکوکی را که بازرس استاندیش دیده بود شرح داد. آقای مدیر بخش اجازه نداد حرفش را تمام کند.

ــ فراموش کنید! این گمرک چی ها دیگه چی میخان؟ توقع دارند کار آنها را هم ما انجام دهیم؟ گورپدر اون مردک و کیفش. ما که نمی توانیم

مزاحم مسافران بشویم تازه مسافری که پول بلیطش را داده است و بخاطر مسئله ایکه اصلاً ربطی به ما ندارد.

تانیا تردید داشت. این مسافرِ رفت بار نگرانش کرده بود خودش هم نمیدانست چرا چنین احساسی دارد هرچند این مرد را اصلاً ندیده بود ولی... نمونه های مشابه او را بیاد می آورد... در آن موارد... البته سوء ظنش پایه و اساسی نداشت فقط... آهسته گفت

ــ برای من این سئوال پیش آمده... این جریان ربطی به قاچاق مواد مخدر ندارد. یک ولگرد...

آقای مدیر فریاد زد

ــ گفتم فراموش کنید!

تانیا لاجرم تسلیم شد و بیرون رفت وقتی به دفترش رسید شروع به تنظیم پیغامی برای کاپیتان دمرست کرد پیغامی در بارهٔ یک پیرزن بنام خانم آدا کوانست.

۲

سیندی بیکرز فلد در صندلی عقب یک تاکسی که او را به‌طرف فرودگاه می‌آورد فرو رفته و چشمها را بسته بود. ابداً توجهی به برف تندی که همچنان می‌بارید و عبور و مرور را مشکل می‌کرد نداشت لبخندی روی لبانش نقش بسته بود. چند لحظه قبل هنگامی که در هتل با دِرک ایدِن خداحافظی می‌کرد تصمیمش را گرفته بود. می‌خواست کارش را با مل یکسره کند.

بعد از مدتی تاکسی وارد محوطه فرودگاه شد و در مقابل درب ساختمان مرکزی توقف کرد. سیندی کرایه‌اش را پرداخت و پیاده شد. کمی زیر برف دوید تا به سرسرای بزرگ رسید. هنگام عبور از سرسرا گروهی را دید که با وجود اعتراضات ستوان پلیس سیا هپوستی مشغول نصب تعدادی بلندگو بودند. سیندی بدون توجه، نگاهی به آنها انداخت. مسائل مربوط به فرودگاه هیچگاه توجه او را جلب نمی‌کرد از میان جمعیت راهی به‌طرف قسمت‌های اداری واقع در نیم طبقهٔ اول باز کرد.

در دفاتر، چراغها روشن مانده ولی کارمندانش رفته بودند. سیندی هیچکس را ندید جز یکنفر: زنی حدوداً چهل ساله که لباس فقیرانه‌ای پوشیده بود و بنظر می‌آمد در اطاق انتظار دفتر، منتظر ملاقات با مل است. روی کاناپه‌ای بیحال افتاده و نگاهش به نقطهٔ نامعلومی دوخته شده بود. هنگام ورود سیندی حتی سرش را هم بالا نکرد از حالت چشمان قرمزش معلوم بود مدت زیادی گریه کرده است.

سیندی از مقابل او گذشت و وارد دفتر شوهرش شد. آنجا هم کسی نبود. روی مبلی نشست، سر را میان دستانش گرفت و بفکرفرورفت.

ده دقیقه بعد مل با عجله وارد شد. سیندی مشاهده کرد او بیش از همیشه می لنگد.

مل که بوضوح معلوم بود غافلگیر شده است گفت:

ــ عجب، تو اینجائی؟

برگشت در را بست و مجدداً گفت:

ــ فکر نمی کردم بیائی.

ــ خیلی دلت می خواست راحتت بگذارم؟ راستی فکر می کنی من برای چه اینجا آمدم؟

مل شانه ها را با بی اعتنائی بالا انداخت.

ــ با توجه به آنچه در تلفن گفتی دقیقاً احساس کردم آمده‌ای شاید بگو مگوئی راه بیاندازی. بهرحال باندازه کفایت درخانه مشاجره داریم فکر نکنم لزومی باشد یک دعوا هم در دفتر من راه بیاندازیم.

ــ شاید علتش این باشد که راه دیگری وجود ندارد: تو که برای این بگو مگوها هیچ وقت خانه نیستی.

ــ اگر جاه طلبی های تو کمتر آزار دهنده بود شاید من بیشتر خانه بودم.

سیندی با تمسخر گفت:

ــ راستی؟ معمولاً این دلیل را برای غیبت هایت نمی آوردی. پس با توجه به این که خودت گفتی، سعی می کنی همیشه در فرودگاه بمانی تا کسی کاری به کارت نداشته باشد. در صورت نیاز حتی حاضری شبانه روز، بیست و چهار ساعته در فرودگاه باشی. بخاطر مشکلات بسیار مهم ــ البته مهم بنظر خودت ــ و این مشکلات هم تمامی ندارد...

مل حرفش را برید و گفت:

ــ امشب گرفتاریهای زیادی پیش آمده.

ــ یعنی شبهای دیگر چنین گرفتاریهائی نیست. منظورت همین است؟

ــ تو میخواهی بدانی چرا من ماندن در اینجا را به خانه آمدن ترجیح

می دهم؟ برای اینست که وقتی به خانه می آیم مجبورم می کنی ترا در یکی از این گرد همائی های احمقانه همراهی کنم مثل همین امشب...

ــ پس تو امشب دلت نمی خواست با من بیائی!

ــ من می خواستم بیایم تصمیم صد در صد داشتم بیایم ولی...

سیندی فریاد زد

ــ ولی ندارد. تو همیشه تا آخرین لحظه امیدواری بتوانی بهانه‌ای پیدا کنی. بهانه‌هائی که فقط بدرد خودت می خورد نه من. تو یک دروغگوی حقه باز بیشتر نیستی!

ــ خواهش میکنم آرام باش.

ــ نمی خواهم آرام باشم.

مل اصرار کرد

ــ اقلاً به حرفهای من گوش بده. باور کن من جداً تصمیم داشتم امشب همراه تو بیایم ولی در آخرین لحظه اوضاع کاملاً بهم ریخت. تقصیر من نیست: طوفان برف را من که درست نکردم. از زمان شروع این طوفان لعنتی پشت سر هم برایمان گرفتاری تازه‌ای درست می شود من بخاطر تمام دنیا هم که باشد نمی توانم کارم را رها کنم ــ در اطاق انتظار را نشان داد ــ مثل این زنی که آنجا منتظر است من مجبورم باهاش حرف بزنم حتماً گرفتاری مهمی دارد...

سیندی میان حرفش دوید:

ــ زن تو هم گرفتاری دارد. فکر میکنم آن زن بتواند کمی صبر کند.

مل تسلیم شد و گفت:

ــ بسیار خوب، بسیار خوب.

ــ من فکر می کنم ما به آخر خط رسیده‌ایم، تو و من. اینطور نیست؟ نظر تو هم همین است؟

مل بلافاصله جواب نداد. با خود فکر میکرد عجله ای در کار نیست باید با احتیاط عمل کرد مگر اینکه دقایق آخر فرا رسیده باشد که در این صورت رُل بازی کردن بهیچ دردی نخواهد خورد. آهسته گفت:

ــ می ترسم اینرابگویم ولی من هم احساس می کنم به آخر کار رسیده ایم.
ــ تقصیر خودت است چون نمیخواهی عوض شوی چون فقط بفکر خودت هستی! در حالیکه اگر گاهگاهی زحمت این را بخودت میدادی که بفکر منهم باشی...
ــ یعنی شش لباس رسمی برای هفته آماده کرده و بفکر هفتمی باشم!
ــ چرا که نه؟
ــ بهر حال من به اندازه کفایت در خدمت تو بوده ام. تو هم سعی نمیکنی خودت را عوض کنی. بدبختی این است که هیچکس واقعاً از اصل عوض نمی شود. حداکثر میتواند خود را تطبیق دهد و ازدواج هم دقیقاً روی همین تطبیق های متقابل استوار است.
ــ بشرط آنکه این تطبیق ها یکطرفه نباشد.
ــ در مورد من که متقابل بوده، حالا تو هر طور می خواهی فکر کن ولی من سعی کردم خود را با تو تطبیق بدهم و تصور میکنم تو هم به نوبه خود سعی کرده ای. حال نمیدانم کدام از ما دو نفر بیشتر این زحمت را به خود داده ایم. من فکر میکنم من. در حالیکه احتمالاً تو هم فکر می کنی موضوع برعکس است. بهر حال نتیجه اینست: با تمام کوششهایمان در طول سالها موفق نشده ایم.

سیندی با حالت متفکرانه ای آهسته گفت:

ــ حق با توست. حداقل در مورد جملهٔ آخر که شکی نیست و منهم همینطور فکر می کنم ــ لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحنی جدی ادامه داد ــ فکر می کنم باید تقاضای طلاق کنم.
ــ مطمئنی؟ خوب فکر کن. بهر حال این تصمیم مهمی است.
ــ من مطمئنم. کاملاً هم اطمینان دارم.

مل آهسته و کاملاً خونسرد گفت:

ــ در این صورت این تنها کاری است که باید انجام داد.
ــ پس موافقت شد؟
ــ خوب، بله!

ناگهان مل قدمی بسوی سیندی برداشت و گفت:
ــ لعنت بر شیطان... من واقعاً متأسفم...
ــ منهم همینطور، منهم متأسفم ولی... وقتی این تنها راه چاره باشد...
همه چیز گفته‌شده و هر دونفر حسابش را کرده بودند. تنها تنظیم جزئیات باقی بود که سیندی به آنها پرداخت.
ــ مسلماً نگهداری از رو برتا و لیبی را من بعهده می گیرم تو هم هر وقت دلت خواست برای دیدن آنها می آئی من هرگز با ملاقاتهای تو مخالفتی نمی کنم.
ــ شک نداشتم...
مل در دل می گفت: دخترها باید با مادرشان باشند بهرحال این امری طبیعی است. بچه ها برای مادرشان دلتنگی می کنند. ولی حق ملاقات بهر صورت جای زندگی مشترک زیر یک سقف را نمی گرفت، بخصوص برای لیبی دختر کوچکش. یاد شوخی لذت بخش چند لحظه قبل در تلفن افتاد «پاپا من یک تقویم می خام» آیا تاکنون تقویم را برداشته بود... سیندی می گفت:
ــ من وکیلی می گیرم. اسمش را بهت می دهم.
مل سر را تکان داد. آیا تمام ازدواجها با همین سردی و یخ زدگی بمحض گرفتن تصمیم ها بپایان می رسد؟ این رویه در جوامع متمدن که وجود داشت. بعکس تصورش سیندی خیلی زود خونسردی خود را بدست آورده بود. خیلی راحت توی مبلی فرو رفته و در آئینه جا پودری اش خود را نگاه می کرد. معمولاً در اینگونه موارد زنها کنترل خود را از دست می دادند و خیلی بیش از مردها عکس العمل عصبی داشتند، در صورتیکه سیندی کاملاً بر خود مسلط بود و بعکس خودش نزدیک بود گریه اش بگیرد.
صدای همهمه‌ای ناگهانی از اطاق انتظار بگوش رسید و چند تقه بدر خورد. مل گفت:
ــ بفرمائید.
ستوان هاردوی بود. با مشاهده سیندی قدمی به عقب برداشت.

ــ معذرت می خواهم آقای بیکرز فلد... شاید بهتر باشد بعداً بیایم...

مل با نگرانی پرسید

ــ چه خبر شده نید؟

ــ در باره تظاهرات ضد صدا است، این میدوودی ها حداقل صد نفرشان در سرسرای مرکزی هستند. هر لحظه هم تعدادشان اضافه میشود. چون با شما کار داشتند من بهشان توصیه کردم نمایندگانی از بین خود انتخاب کنند. حالا نمایندهایشان در اطاق انتظارند. ضمناً سه روزنامه نگار هم بودند که من اجازه دادم بیایند.

مل می دانست که مجبور است آنها را بپذیرد فقط مسئله این بود که در آن لحظه حوصله‌شان را نداشت

ــ گوش کن سیندی، من چند دقیقه کار دارم، ممکن است کمی صبر کنی؟ خواهش میکنم...

سیندی با بی تفاوتی همچنان خود را در آئینه جا پودری نگاه می کرد. اوردوی سرفه‌ای کرد و گفت:

ــ اگر زمان بدی انتخاب شده میتوانم به آنها بگویم روز دیگری بیایند.

مل گفت:

ــ احتیاجی نیست. بیاورشان تو. ولی فکر می کنم... هنوز فرصت نکرده‌ام با این زن صحبت کنم... اسمش را هم فراموش کردم... چی بود...!

ــ خانم گررو. فکر نمی کنم احتیاجی به این کار باشد من وقتی آمدم او داشت حاضر می شد که برود.

چند لحظه بعد نمایندگان اهالی میدوود شامل چهار مرد و دو زن باتفاق سه خبرنگار وارد شدند. از لای در مل ستوان اوردوی و خانم گررو را دید. خانم گررو از جا برخاسته و داشت تکمه های مانتو یش را می بست. سیندی از روی مبلی که نشسته بود اصلاً تکان نخورد.

مل رو به اعضای هیئت کرد و گفت:

ــ شب بخیر. خود را معرفی میکنم. مل بیکرز فلد مدیر کل فرودگاه لینکلن اینترناشنال. لطفاً بفرمائید بنشینید.

یکی از نمایندگان، مردی بسیار شیک پوش با موهای فلفل نمکی که آنها را بدقت رو به عقب شانه کرده بود اظهار داشت:

ــ البته. ولی باید به شما یاد آوری کنم که ما اینجا نیامده‌ایم وراجی های صد من یک قاز بکنیم بلکه قصد داریم صادقانه به نتایج مشخصی برسیم و امیدوارم شما هم با صداقت و دقت جواب ما را بدهید و این شاخ و آن شاخ نپرید.

ــ سعی میکنم رضایتتان را جلب کنم ممکن است بفرمائید افتخار صحبت با چه کسی را دارم؟

ــ اسم من فری مانتل است، الیوت فری مانتل، من وکیل دعاوی هستم و از حقوق افراد همراه و تمامی کسانی که آن پائین در سرسرا هستند و با ما آمده‌اند دفاع می کنم.

ــ بسیار خوب استاد فری مانتل. گوشم به شما است.

مل از زیر چشم مشاهده کرد اطاق انتظار خالی و زنی که منتظرش بود رفته است. بعد ستوان اوردوی وارد شد، در را بست و به آن تکیه داد.

۳

بیست دقیقه بعد از برخاستن از زمین پرواز ۲ ترانس آمر یکا، همچنانکه به ارتفاع مورد نظر ۱۱۰۰۰ متری بالا می رفت مسیری را پیش گرفت که از طریق یک دالان هوائی بسمت رُم میرفت.

هواپیما در ناحیه‌ای کاملاً آرام و خیلی بالا تر از تودهٔ ابرهای بهم فشرده ایکه طوفان آن را مرتباً در هم می‌پیچید پرواز می کرد. ماه هفت روزه مانند فانوسی بنظر می آمد که بطور وارونه به سقف آسمانِ یخ زده و پر از ستاره آویزان کرده باشند.

در کابین خلبانی، ناگهان یکی از آمپرهای روی تابلوی فرمان افسر دوم هواپیما که پشت صندلی خلبانان بود روشن شد و همزمان چراغ قرمزی شروع به چشمک زدن کرد. آمپر و چراغ چشمک زن نشان دهنده ارسال یک پیام خصوصی بود یک سیستم رادیوئی که از طریق آن امکان داشت بطور خصوصی با خلبانان صحبت کرد. مانند یک خط تلفن داخل منازل. هاریس روی طول موج پیغام رفت.

ــ ترانس آمر یکا ۰۲ بگوشم.

ــ اینجا مرکز ارسال پیام کلیولند. پیغامی از رئیس ناحیه ای حمل و نقل لینکلن اینتر ناشنال برایتان دار یم. آماده برای یاد داشت؟ شروع متن پیغام.

پیغام همان متنی بود که تانیا لیو ینگستون برای اطلاع به سفینه طلائی تنظیم کرده و مربوط به یک مسافر بدون بلیط در هواپیما بود. هر قدر مامور ارسال پیغام بیشتر مشخصات پیرزن اهل سان دیاگو را تشریح می کرد.

لبخند خلبانان بیشتر حالت قهقهه می گرفت.

ــ لطفاً حضور خانم کوانست را در هواپیما بررسی کنید...

هار یس جواب داد

ــ پیغام رسید بررسی می کنیم و اطلاع می دهیم تمام.

جوردان گفت

ــ آدم باورش نمی شود.

دمرست گفت:

ــ چرا باور کردنی نیست. منکه خیلی دلم می خواهد این مطلب صحت داشته باشد این زمینی های فیس و افاده‌ای با همه ادعاهایشان نمی توانند جلوی یک پیرزن مافنگی رابگیرند ــ تکمه احضارقسمت جلوی هواپیما را فشار داد ــ گوین را بفرستید اینجا.

بعد از آنکه مشخصات پیرزن «مافنگی» را به سرمهماندار داد پرسید.

ــ تو او را دیده‌ای؟

ــ نه هنوز فرصت نکرده‌ام سری به قسمت درجهٔ ۲ بزنم.

ــ بسیار خوب، الان برو و سعی کن این پیرزن را پیدا کنی فکر نمی کنم کار مشکلی باشد.

ــ وقتی پیدایش کردم چکار کنم؟

ــ هیچی، برگرد اینجا.

بعد از سه دقیقه گوین برگشت. او هم مانند خلبانها خنده‌اش گرفته بود.

جوردان پرسید

ــ تقریباً چند سالش است؟

ــ اگر هشتاد ساله نباشد حداقل هفتاد وپنج را دارد. درست مثل شخصیت های قصه های بچه ها.

هار یس گفت:

ــ شاید داستانهای هزار و یکشب.

ــ شما واقعاً فکر می کنید او مسافر قاچاقی است؟
ــ بهرحال زمینی ها که تائید کرده‌اند. ضمناً مسئله یک مسافر اضافی شماها را هم توجیه می کند.
ــ می توانیم مطمئن شویم. کافی است من از او بخواهم بلیطش را نشان دهد.

دمرست گفت:

ــ نه ما اینکار را نمی کنیم. از ما خواسته اند مسئله را بررسی کنیم. بسیار خوب ما میدانیم او اینجاست من الان با مرکز تماس می گیرم. احتمالاً آنها خودشان مراتب را به رُم اطلاع داده‌اند و پیرزن بیچاره هنگام پیاده شدن گیر می افتد. ما چه بخواهیم و چه نخواهیم کاری از دستمان بر نمی آید ولی حالا که او سوار شده و یک صندلی خالی هم پیدا کرده و ما هم نمی توانیم دور بزنیم چرا بیهوده بترسانیمش؟ فقط برای اینکه در این هشت ساعت پرواز ناراحتش کنیم؟ شاید هم لازم باشد لحظاتی قبل از فرود یواشکی باو اطلاع دهیم که پیدایش کرده‌اند تا استقبال پلیسها، شوکه‌اش نکند ولی تا آن لحظه حداقل از مسافرت لذت ببرد. توشامش را می دهی و بعد مادر بزرگ با راحتی فیلمی را تماشا میکند.

گوین کنجکاوانه نگاهی به او انداخت.

ــ میدانی، لحظاتی هست که فکر میکنم خیلی جذاب هستی.
ــ در اینصورت شاید بتوانی قبل از آنکه مسافران درجهٔ یک همه چیز را تمام کنند کمی خوردنی برایمان بیاوری.

پیش غذائی که برایشان آورد شایسته بهترین رستورانهای نیویورک بود. دمرست همچنانکه اندام زیبای گوین را نگاه می کرد بخود می گفت حیف است این تناسب اندام از دست برود بمحض مراجعت باید فکر سقط جنین بود.

حدود بیست متری پشت کابین خلبانان در قسمت درجهٔ۲، خانم کوانست با همسفر سمت راستیش مشغول حرف زدن بود. مردی میانه سال،

دوست داشتنی و با شخصیت که در ارکستر سمفونی شیکاگو «او بوآ» می‌زد. خانم کوانست با لبخند گفت:

ــ چه کار جالبی است! شوهر بیچاره من هم عاشق موسیقی بود و ویلن می‌زد. البته او آماتور بود و اصلاً کارش را نمی‌شد با شما مقایسه کرد.

صحبتشان کم کم گل انداخته بود.

بعکس، تمام کوششهای خانم کوانست برای به حرف کشیدن همسفر دست چپی به جائی نرسیده بود. مردِ گردن نازکِ سبیل هیتلری ابداً تمایلی به صحبت نداشت و جوابهای او را مرتباً با غرغر و خیلی کوتاه می‌داد. خانم کوانست مشاهده کرده بود که هنگام سفارش دادن یک نوشیدنی او مدت زیادی جیب هایش را گشت تا چند سکه پیدا کند و حسابش را بپردازد. سکه های کوچکی که با زحمت زیاد آنها را شمرد. بعد از سرکشیدن نوشیدنی اش دوباره سررا بطرف پنجره برگرداند. دستانش همچنان کیف را محکم گرفته بود.

با اینحال هنگام شنیدن صدای کاپیتان هواپیما از بهت بیرون آمده بود. کاپیتان مسیر و ساعت عبور از مناطق مختلف را اعلام می کرد. این چیزها هیچوقت مورد توجه خانم کوانست نبود ولی همسفر سمت چپش گویا شدیداً به این اطلاعات علاقه داشت. چون ارقام مختلفی را که درپشت یک پاکت بزرگ نوشته بود بدقت نگاه میکرد. بعد یکی از کارتهای «خودتان محلتان را پیدا کنید» را که شرکتها به مشتریان می دادند روی کیف قرار داده‌وروی آن علاماتی میگذاشت و مرتباً هم به ساعتش نگاه می کرد. خانم کوانست در دل می گفت: چه سرگرمی مسخره‌ای مگر خلبانان خودشان آنقدر مهارت ندارند که مسیر و موقعیتشانرا پیدا کنند؟

خوشبختانه آقای موز یکچی مصاحب شایسته‌ای بود. خانم کوانست خوشحال از موفقیت دنیا را زیباتر می دید. پرواز خوبی را انتخاب کرده بود، یک مسافرت لذت بخش در یک هواپیمای مافوق مدرن، مهمانداران مؤدب، یک همسفر دوست داشتنی، بزودی شام را توزیع می کردند و فیلمی هم به نمایش می گذاشتند آنهم چه فیلمی، با شرکت **مایکل کین** هنرپیشه

محبوبش. بیش از این دیگر چه میخواست؟

خانم کوانست در یک مورد اشتباه می کرد. در قسمت خلبانی حتی برای عبور از اقیانوس اطلس هم احتیاجی به محاسبات دستی نبود. بکمک سیستم های پیچیده هدایت رادار و بی سیم، تمام کارها بطور خودکار تنظیم می شد. خلبانان فقط به مسائل جزئی می پرداختند.

با اینحال حتی اگر یکی از خلبانان قدیمی هم در هواپیما بود از این نوع محاسبهٔ عجیب و غریب دئو گررو تعجب می کرد. چند لحظه قبل گرر و متقاعد شده بود که از دیترویت گذشته اند، حق با او بود. اکنون می دانست طبق اعلانهای کاپیتان، هواپیما بترتیب از آسمان مونترال، فردر یک تاون در نیو برانشویک، دماغه رای و سن جان زیباترین ناحیهٔ زلاندنو عبور می کند.

تا دو ساعت و نیم دیگر از ساحل شرقی زلاند نو می گذشتند آنوقت گرر و طبق نقشه اش یک ساعت دیگر هم صبر می کرد و وقتی هواپیما درست میان اقیانوس اطلس می رسید نخی را که از کیف بیرون آمده بود می کشید تا لوله های دینامیت را منفجر کند. با یاد آوری کاری که قصد انجامش را داشت احساس کرد انگشتانش بهم فشرده شدند. خیلی دلش می خواست این لحظه هر چه زودتر فرا رسد. اصلاً چه ضرورتی داشت اینقدر معطل ساعت موعود بشود. بمحض خروج از آسمان زلاند نو، هر نقطه ای برای عمل مناسب بود...

و یسکی حالش را بهتر کرده بود. اکنون کمی احساس آرامش می کرد در حالیکه قبل از پرواز تشنجات عصبی اش بیشتر شده بود. بخصوص وقتی این پیرزن ورو ره جادوی وراج سمت راستیش سعی می کرد سرصحبت را با او باز کند. دلش نمی خواست با کسی صحبت کند هر کس که باشد. تنها چیزی که می خواست این بود که راحتش بگذارند و اجازه دهند در رو یای خوش سیصد هزار دلار ثروتی که هرگز در زندگی نداشت فرو رود. ثروتی که بزودی زود نصیب اینز و دو فرزندش می شد.

خیلی دلش میخواست و یسکی دیگری سفارش دهد ولی مسئله این بود که دیگر پولی نداشت. چون حق بیمه بیش از مبلغ پیش بینی شده اش بود... مجبور بود بهمان و یسکی اول اکتفا کند... البته تاسف نمی خورد که چرا بیمه میصدهزاردلاری گرفته است. با چشمان بسته رژه اسکناسها را می دید.

کم کم قطعات اسکناس تبدیل به اعدادی شدند که قدم رو می رفتند. در پیشاپیش اعداد در سه ردیف، سه عدد یک در جلو بعنوان فرمانده که هر کدام لشکری از صفر در پشت سر داشتند...

وقتی چشمها را باز کرد آهی کشید و با نگاه سر یعی که به ساعتش انداخت فهمید مدت بیست دقیقه خوابیده است. مهمانداری بطرفش خم شده بود. یک مهماندار زیبا که با لهجهٔ انگلیسی صحبت می کرد.

ــ آقا، میل دارید شامتانرا بیاورم؟ اگر بخواهید می توانم شما راازشرّ کیفتان خلاص کنم.

٤

مل بیکرز فلد از همان لحظات اول از استاد فری مانتل احساس نفرت می کرد. ده دقیقه بعد این نفرت جای خود را به خشم داد.

آقای وکیل بنظر می آمد تا حد امکان سعی می کند گزافه گوئی کند. در ابتدای امر مل توجهی به این عبارت «این شاخ و آن شاخ پر یدنهای معمولی» نکرده بود ولی بعد فری مانتل این اهانت های مشکوک را ادامه داده بود. اکنون مل حدس می زد که رقیبش سعی می کند عمداً به او توهین کند و بدون شک امیدوار هم هست که بتواند او را آنقدر عصبانی کند تا از کوره در رفته و وادار شود حرفهای نسنجیده ای بزند. اگر آقای وکیل می خواست از چنین تاکتیکی سود ببرد مل قصد نداشت زیر بار چنین امری برود اما در عین حال احساس می کرد برای حفظ آرامش مجبور است شدت عمل بخرج دهد.

فری مانتل همچنان که اعتراض علیه «بی تفاوتی مدیران فرودگاه نسبت به سلامتی جسمی و آسایش مشتریانم، یعنی تمام اهالی میدوود» را ادامه می داد که مل گفت:

ــ مسئولین فرودگاه و شرکتهای هوائی بهیچ وجه نسبت به مسئله صدا بی تفاوت نیستند. همهٔ ما می دانیم این مشکل وجود دارد و همه مان سعی خود را برای بهبود امریکا، می بریم.

ــ پس در اینصورت چیزی که شما اسمش را «همه سعی مان» گذاشته اید

یک برنامه برای آتیه است ما می خواهیم بدانیم تا کنون چکار کرده اید؟ تا آنجا که من و موکلینم می بینیم یا بهتر بگویم می شنویم شما فقط وعده های سرخرمن بما می دهید. چیزی که مسلم است اینست که شما ابداً توجهی به این مطلب ندارید و کاملاً آنرا سرسری گرفته اید. بنابر این ما برای احقاق حقوق خود مجبوریم به مقامات قضائی مراجعه کنیم.

باز هم بگومگوهای دیگری از این قبیل زد و بدل شد. مل بسهم خود سعی می کرد هرچه زودتر غائله را ختم کند. اولاً بدلیل آنکه بنظر او این مشاجرات فایده‌ای نداشت و ثانیاً سیندی که همچنان در جای خود نشسته بود کم کم داشت خسته می شد. مسائل فرودگاه همیشه حوصله اش را سر می برد ضمناً مل برای برادرش هم نگران بود. آیا صلاح در این نبود که فوراً نزد برادرش رفته و دنبالهٔ مکالمه‌شان را ادامه دهد، مکالمه‌ای که بطرزی ناشیانه توسط رئیس برج کنترل قطع شده بود؟ شاید هنوز دیر نشده باشد... لازمه اش این بود که اول هرچه زودتر خود را از دست این وکیل بدبختیها که همچنان رَجَز می خواند رها کند...

ــ ... شما که مسئول نظارت بر این قانون کذائی کم کردن صدا هستید لطفاً بفرمائید امشب جریان ازچه قرار است؟

مل آهی کشید و گفت:

ــ جریان اینست که از سه روز قبل طوفان برف شدیدی آمده و مشکلاتی برایمان ایجاد کرده است. بخصوص یکی از هواپیماها در گیل فرو رفته و یکی از پیست های پرواز ما را بسته و بی مصرف کرده است باین جهت مجبور یم گاهگاهی هواپیماهای بزرگ را از روی میدوود عبور دهیم

یکی دیگر از نمایندگان گفت:

ــ مسلم است که ما خودمان متوجه طوفان هستیم. دلیل آمدن ما به اینجا اینست که عبور هواپیماهای شما از روی خانه های ما برایتان بی اهمیت شده و توجهی به آن ندارید و این ربطی به طوفان ندارد. خود را معرفی می کنم، فلوید زانتا، رئیس انجمن محلی...

استاد فری مانتل میان حرفش دو ید و گفت:

ــ لطفاً اجازه بدهید، فکر می کنم لازم است مسئله دیگری را نیز عنوان کنم

ــ ظاهراً آقای وکیل نمی خواست کسی دور را از دستش بگیرد ــ موضوع فقط صداهای ناهنجار نیست گواینکه اینهم بنوبه خود حائز اهمیت و موضوع تکان دادنِ اعصاب، سلامتیِ تهدید شده و بچه های محروم از خواب در میان است؛ بلکه اینکار یک تجاوز واقعی به کانون خانوادگی ما است و باید فوراً قطع شود...

مل اعتراض کرد.

ــ آیا مثلاً شما دارید پیشنهاد می کنید فرودگاه را ببندیم؟

ــ من به پیشنهاد اکتفا نمی کنم بلکه وادارتان می کنم. من از این **تجاوز به حریم خانواده‌ها** که قربانیانش مشتریان من هستند شکایت می کنم و اطمینان دارم که برنده خواهم شد!

مل با کمال خونسردی گفت:

ــ انتخاب نوع شکایت کار شما است ولی از این حرفها که بگذریم بشما یادآوری می کنم دادگاهها این حق را به فرودگاهها می دهند که علی رغم اظهارات و شعارهای مخالفان، امنیت مسافران را در نظر داشته باشند.

فری مانتل هاج و واج شد.

ــ نمی دانستم که شما هم یکی از همکاران من هستید...

ــ خودتان خوب می دانید که من وکیل نیستم.

ــ بله قبول دارم، اما موضوع اینست که من شخصاً وکیلم و تا اندازه‌ای در زمینهٔ مورد بحث‌مان تجربه دارم. پس صلاحیت اینرا دارم که بشما بگویم، رای دادگاه بنفع موکلین من خواهد بود. بدینترتیب...

درست همانطور که در جلسهٔ اهالی نطق کرد شروع به شمردن موارد مورد نظرش نمود. مل همچنان خونسرد گوش می داد و بزور سعی می کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. تمام مثلهائی که آقای وکیل می گفت،می دانست بعلاوه نمونه های دیگری که به نتایج دیگری انجامیده بود. استاد فری مانتل این

چیزها را نمی دانست یا عمداً با سکوت از آنها می گذشت. با اینکه احتمال مراجعه به دادگاه بعید بنظر نمی رسید ولی مل قصد نداشت از هم اکنون وارد دعوای قضائی شود در حال حاضر که آنها در مقابل دادگاه نبودند.

ولی دلیلی هم نمی دید اجازه دهد این آقا مسائل را به طریق دلخواه خود حل و فصل کند. بمحض آنکه رقیبش مجبور شد نفسی تازه کند مل از موقعیت استفاده و ضد حمله را شروع کرد.

ــ استاد فری مانتل، شما مدت زیادی هرچه دلتان خواست گفتید و با کمال تاسف باید بگویم اغلب هم بدون رعایت ادب و نزاکت و خارج از حدّ تربیت، حالا نوبت من است. همانطورکه می دانید یا اقلاً باید بدانید ما در لینکلن اینترناشنال مقرراتی بمنظور کمتر کردن صدای هواپیماها وضع کرده‌ایم. مثلاً برای آزمایش موتورها در روی زمین تنها از بخش های دور افتاده استفاده می کنیم. نمونه دیگر مقررات کم کردن صدا هنگام اوج گرفتن. من قبول دارم که امروز بعلت وجود وضع فوق العاده و استثنائی حاصل از طوفان، این مقررات شاید اجرا نشده باشد. برای اینکه صادق باشم باید بگویم اگر خود منهم کاپیتان یک هواپیما بودم و مجبور هم بودم در چنین هوائی پرواز کنم، حاضر نمی شدم قدرت موتورهایم را بمحض جدا شدن از زمین، یعنی در خطرناکترین لحظات، کاهش دهم. بهر صورت موضوع این نیست، باید قبول کرد که این فرودگاه هم مانند سایر فرودگاهها، بیش از این نمی تواند با ایجاد صدا مبارزه کند. حالا چه خوشتان بیاید و چه نه! بعضی اصول و محاسبات ریاضی غیر ممکن در این زمینه وجود دارد. یک ماشین صد و پنجاه تُنی را بدون صدا و روی پنجه پا نمی توان جابجا کرد. وقتی هواپیمای بزرگی را بزمین می نشانید یا از زمین بلند می کنید بطور اجتناب ناپذیری افرادی‌را که در مجاور آن هستند به زحمت می اندازید. لذا وقتی لازم است یک فرودگاه داشته باشیم که من فکر می کنم لازم است: مجبوریم صداهایش را هم تحمل کنیم. حتی باید این را اضافه کنم که ورود به خدمت هواپیماهای بزرگی که در حال حاضر در مرحلهٔ مطالعه است

وضع را از اینهم مشکلتر می کند. هوانوردی جزئی از زندگی پیشرفته است البته اگر نخواهیم جلوی این پیشرفت را بگیریم. بنابر این کم کم باید یاد بگیریم که با این سرو صداها کنار بیائیم.

فری مانتل گفت:

ــ راستی؟ به عبارت دیگر مشتریان من باید تمام امید خود را برای بدست آوردن آرامش، خواب و آسایش حقیقی فراموش کنند، آنهم تا آخر عمرشان!

ــ البته که خیر. من فکر می کنم آنها باید تغییر مکان بدهند. البته رسماً چنین چیزی نمی گویم این نظر خود من است ولی معتقدم دیر یا زود فرودگاهها مجبور خواهند شد میلیاردها دلار خرج کنند تا اراضی نواحی مسکونی مجاور محدوده خود را بخرند بدیهی است مالکین حق دارند ادعای خسارت کنند و خسارتهای وارده را بگیرند.

استاد فری مانتل از جا بلند شد و بسایرین نیز اشاره کرد بلند شوند. بعد گفت:

ــ این آخرین جمله شما تنها حرف معنی داری بود که امشب شنیدم. با این وصف شاید میزان خسارتها بیش از تصور شما باشد. بخصوص یادتان باشد که هرچه زودتر این پولها را حاضر کنید. بزودی از اقدامات من مستحضر خواهید شد. یکدیگر را در دادگاه می بینیم.

استاد از جلو و سایرین هم بدنبال او از اطاق خارج شدند. مل می خواست در را ببندد که متوجه شد یکی از خبرنگاران در اطاق مانده است. آقای تاملینسون خبرنگار روزنامه تریبون بود که مل او را از قبل می شناخت.

ــ آقای بیکرز فلد، می شود یکدقیقه وقتتانرا بمن بدهید.

مل با حالتی خسته گفت:

ــ دیگه چه خبر شده؟

ــ مثل اینکه شما و آقای فری مانتل زیاد از هم خوشتان نیامده، مگر نه؟

ــ اگر فکر می کنید بتوانید از من حرف در بیاورید و توی روزنامه تان

چاپ...

ــ نه، این سئوال خصوصی بین خودمان است.

ــ در اینصورت درست حدس زدید.

ــ شک نداشتم. راستی یک مطلب دیگر، شاید این برایتان جالب باشد.

یکی از فرمهای وکالتنامه هائی را که فری مانتل در میان اهالی پخش کرده بود به مل داد. مل با دقت نگاهی به مضمون کاغذ انداخت و پرسید:

ــ در این جلسه چند نفر شرکت داشتند؟

ــ تقریباً ششصد نفر، البته دقیقاً نمی دانم چند نفر این فرم را امضا کردند. دست کم شاید صد وپنجاه نفر،بدون احتساب سایر افرادی که قول دادند آنرا با پست بفرستند.

مل سرش را تکان داد: پس علت پرخاشها و رفتارهای بی ادبانه فری مانتل و علاقه به تهییج شنوندگانش این بود. جوان روزنامه نگار در پایان صحبتش گفت:

ــ مثل اینکه هر دو نفرمان به یک نتیجه رسیدیم. این استاد عالی قدر در عرض یکشب پول خوبی به جیب زد منکه به نصف این مبلغ هم راضیم.

ــ منهم همینطور. متأسفانه ما بد شغلی را انتخاب کرده ایم. راستی بگوئید ببینم از بین اینهمه آدم هیچکس بفکر این نیافتاد که جمع این دستمزد پانزده هزار دلار می شود؟

ــ البته نه، یا فکرشان نرسید یا برایشان اهمیتی نداشته است. باید قبول کنیم که فری مانتل استعداد بارزی دارد، او می داند چطور باید جمعیت را تحت تأثیر قرار داد.

مل فرم وکالتنامه را به او برگرداند و گفت:

ــ شما اینرا هم در گزارشتان قید می کنید؟

ــ البته، ولی امکان زیادی دارد که سردبیر حذفش کند. در مسائل اجتماعی و شغلی آنها خیلی احتیاط می کنند. تازه فری مانتل مرتکب

خلاف مشهودی نشده است.

مل حرفهای او را تائید کرد.

ــ درست است شاید کار او اخلاقی نباشد ولی غیر قانونی هم نیست. البته اهالی میدوود بهتر بود از میان خود هیئتی انتخاب می کردند تا در دادگاه حاضر شود ولی حالا که عقلشان به اینجاها نمی رسد و دلشان می خواهد آقای وکیل را ثروتمند کنند فکر نمی کنم ربطی به ما داشته باشد.

تاملینسون بشوخی گفت:

ــ اجازه می دهید این حرفتانرا در گزارشم بنویسم؟

ــ اصلاً حرفش را هم نزنید. حرفهای ما کاملاً محرمانه بود. شما که نمی خواهید علیه من دست بکار شوید هان؟

ــ خیالتان راحت باشد بعکس خیلی دلم می خواست چیزهائی در مورد تشکیلات فرودگاه از شما بپرسم. اگر پنج دقیقه بمن وقت بدهید...

مل دستهایش را بعلامت ناتوانی بالا برد.

ــ باشد برای یک وقت دیگر ولی امشب نه. در این لحظه هزار گرفتاری دارم.

ــ متوجه هستم. بهرحال من همین دور و برها هستم. مثل اینکه فری مانتل و همکارانش نمایش دیگری ترتیب داده‌اند. پس فعلاً خداحافظ... شاید بزودی یکدیگر را دیدیم.

۵

بمحض خروج جوان روزنامه‌نگار سیندی از جا برخاست و همچنانکه دستکشهایش را بدست می کرد با لحن تندی گفت:

ــ مثل اینکه از اون هزار گرفتاری، اول باید نهصد و نود و نه تایش را حل کنی تا نوبت من برسد.

ــ تروخدا بس کن، خودت می دانی که منظور من چی بود. آخه من از کجا می دانستم در این وضعیت این آدمها برای حرف مفت زدن به اینجا می آیند؟

ــ بهرحال این چیزها کوچکتر ین اهمیتی ندارد چون ما در موارد اصولی طلاق بتوافق رسیده‌ایم.

دو باره در زدند... سیندی با حالتی حاکی از ناتوانی گفت:

ــ خدای من ما نمی توانیم یک دقیقه تنها حرف بزنیم؟

مل فریاد زد:

ــ دیگه کیه؟

در باز شد و تانیا در آستانهٔ آن ظاهر گردید.

ــ منم مل. راستش یک گرفتاری پیش آمده و من احتیاج به راهنمائی دارم ... ــ با دیدن سیندی ادامه صحبتش را قطع کرد ــ معذرت می خواهم فکر می کردم تنها هستید.

سیندی گفت:

ــ الان تنها می شود. من می گذارمش برای شما.

تانیا رنگ برنگ شد و گفت:

ــ ببخشید خانم بیکرز فلد من بعداً می آیم قصد نداشتم شما را ناراحت کنم.

ــ نه، کار خوبی کردید. اقلا سه دقیقه‌ای می شد که با هم تنها بودیم. غالباً ملاقاتهای خصوصی ما از این هم مختصرتر است. بعد از این صحبت ها کنجکاو شدم بدانم شما از کجا مرا شناختید.

تانیا که کم کم خونسردی و اعتماد بنفسش را بازیافته بود با خنده گفت:

ــ مسلم است که حدس زدم.

ــ راستی؟ ممکن است منهم شما را بشناسم؟

رو بشوهرش که با عجله می خواست تانیا را معرفی کند نمود. مل پیش خود حساب اینرا داشت که سیندی تانیا را با سوءظن نگاه می کند. ظاهراً تا این لحظه نتایجی هم گرفته بود. ازمدتها قبل می دانست که همسرش در زمینهٔ روابط عاشقانه شامهٔ تیزی دارد تا آن حد که شک داشت آیا سیندی از قرار ملاقات او و تانیا اطلاع پیدا کرده است یا نه؟ با اینکه تا این میزان هم جای تعجب داشت ولی دیگر مهم نبود چون سیندی خودش طلاق می خواست. حال به چه حقی می توانست او را از رابطه با زن دیگری محروم کند؟

گو یا سیندی هم دقیقاً او را در همین تنگنا می دید چون گفت:

ــ چقدر خوبست که همیشه نمایندگان مزاحمی نداری ــ دوباره سراپای تانیا را برانداز کرد ــ مثل اینکه گفتید احتیاج به راهنمائی دارید. نه؟ چه نوع راهنمائی... راجع به کارتان است یا خصوصی است؟ امیدوارم یادتان نرفته باشد...

مل فریاد زد:

ــ کافی است سیندی، تو حق نداری...

ــ چه حقی ندارم؟ چرا کافی است؟ تو همیشه بمن سرکوفت می زدی که بحد کفایت توجهی به مسائل شغلی تو ندارم. خوب حالا حاضرم گرفتاری

همکارت را بشنوم... البته اگر چنین گرفتاری وجود داشته باشد.

تانیا شروع به تشریح موضوع نمود:

ــ خانم بیکرز فلد گرفتاری مربوط به پرواز شمارهٔ ۲ است که نیمساعت قبل بمقصد رُم پرواز کرده... برای من این سوءظن پیش آمده... راستش این فقط یک حدس است...

سیندی با تمسخر گفت:

ــ خوب، خوب ادامه بدهید، چیزی از خودتان بسازید.

مل با عصبانیت گفت:

ــ تو که نمی گذاری. خوب خانم لیو ینگستون جریان چیست؟

تانیا در چند جمله، مکالمه‌اش را با بازرس گمرک آقای استاندیش توضیح داد و وضع کیف مرد مشکوک یا بهتر بگوئیم طرز کیف بدست گرفتن او که نظر بازرس را جلب کرده بود تشریح کرد بنظر بازرس آن شخص یک قاچاقچی می آمده. مل با بی اعتنائی گفت:

ــ من نمی دانم این جریان بما چه ربطی دارد؟ حتی اگر این مرد مورد نظر شما چیز قاچاقی همراه داشته باشد تعقیب قضیه از وظایف مقامات ایتالیائی است. خود رومی ها وظیفه‌شان را می دانند!

ــ این دقیقاً همان حرفی است که مدیر بخش حمل و نقل شرکتمان هم می گفت. حتی بمن دستور داد به آن فکر نکنم عین جمله اش این بود «فراموشش کنید».

مل بنظر نگران می آمد.

ــ خوب راست می گوید منهم دلیلی نمی بینم...

ــ این یک سوءظن است شاید هم یک سوءظن احمقانه... ولی چون من خیلی کنجکاو شده بودم مسئله را پی گیری نمودم...

ــ پی گیری چی؟

آنها حضور سیندی را کاملاً از یاد برده بودند.

ــ بازرس استاندیش گفت، مرد کیف بدست تقریباً در آخرین لحظات

سوار شد.

ــ سوار پرواز شماره ۲؟

ــ بله، بنابراین من حدس زدم احتمالاً باید با آخرین مینی بوس به فرودگاه آمده باشد. آنوقت به ترمینال و آژانس شهری و گیشه خودمان تلفن کردم. از ترمینال اسم پنج مرد بدون همراه را که با مینی بوس بفرودگاه آمدند گرفتم و با اسامی لیست گیشهٔ اجازه ورود به هواپیما مقایسه کردم. در گیشهٔ فرودگاه کسی اورا بخاطر نیاورد ولی یکی از کارمندان آژانس شهری مرد کیف بدست را کاملاً شناخت، حتی اسمش را هم گفت. خلاصه این اسم در هر دو لیست پنج نفره من وجود دارد.... حالا اقلاً اسمش را می دانیم.... مشخصاتش هم کاملاً با آنچه بازرس می گفت مطابقت دارد... همه چیز با هم تطبیق می کند...

مل گفت:

ــ من هنوز در داستان شما دلیل قابل توجیهی نمی بینم. مردک مورد نظرتان مسلما بایستی جائی بلیطش را **ثبت** می کرد. خوب اینکار را در آژانس شهر انجام داده، همین و بس.

ــ کارمند ما باین علت او را کاملاً بیاد می آورد که بجز این کیف دستی او هیچ باری نداشته و بعلاوه خیلی هم عصبی بوده

ــ خیلی ها بمحض سوار شدن به هواپیما حالت عصبی... ــ ناگهان مل از حرف زدن باز ایستاد و اخمش در هم رفت ــ بدون بار؟ برای یک مسافرت طولانی تا رُم؟

ــ بله! کارمند ما اطمینان دارد مردک جز این کیف هیچ چیز با خود نداشته است.

ــ این درست در نمی آید. هیچکس بدون چمدان به چنین مسافرتی نمی رود.

تانیا گفت:

ــ منهم دقیقاً همین فکر را کردم. درست در نمی آید مگر آنکه...

ــ مگر آنکه چی؟

ــ مگر آنکه این مرد مطمئن باشد هواپیمایش هرگز به مقصد نخواهد رسید. تنها در این صورت چمدان نداشتن او قابل توجیه است.

مل مدت ز یادی خیره خیره به تانیا نگاه کرد.

ــ خوب تانیا، بالاخره چه نتیجه ای گرفتی؟

ــ می دانید... البته مطمئن نیستم. برای همین هم می خواستم شما راهنمائیم کنید. من هر چه بیشتر فکر می کنم احمقانه‌تر بنظرم می آید. شاید هم قضیه را بیش از حد جدی گرفتم ولی...

ــ خوب حرف آخرتانرا بزنید!

ــ فرض کنیم مرد مورد نظر ما اصلاً ربطی به قاچاق نداشته باشد و حالت عصبی، نداشتن بار و حالت چنگ زدنش به کیف دستی دلیل دیگری داشته باشد... و... بجای الماس یا هر چیز احمقانهٔ دیگری یک بمب همراهش باشد.

مل همچنان باو خیره مانده بود در مخیله اش فرضیات را پس و پیش و امکانات را بررسی می کرد. او هم نظر تانیا را جدی نمی دید. با اینحال از اینگونه موارد بارها پیش آمده بود. از کجا می شد فهمید که اینبار هم همان درام همیشگی است یا نه؟ مل هر چه بیشتر فکر می کرد به این نقطه نظر نزدیک‌تر می شد که موضوع مرد کیف بدست خطری جدی است. در این گونه موارد هیاهوی زیاد گاه باعث آبرو ریزی می شد بطور طبیعی مل در این فکر هم بود. از طرف دیگر بخاطر مضحکه نشدن می شد مسئله را ندیده گرفت و در نتیجه هواپیما و جان مسافران آنرا به خطر انداخت؟ از اینها گذشته مشکل دیگری هم در کار بود. بجر یان انداختن موارد اضطراری برای وجود یک بمب در یک بوئینگ تنها با حدس و گمان امکان پذیر نبود بلکه دلائل محکمتری لازم داشت. اگر می شد دلائل قاطع تری برای سوء ظنهای تانیا یافت...

در آن لحظه مل هیچ امکانی نمی دید مگر اینکه... احتمالش کم بود ولی امکان تلفن کردن به گیشه‌های بیمه داخل فرودگاه و مطمئن شدن

وجود داشت. مل شمارهٔ کیوسک مدور بیمه مرکزی را گرفت. کسی که به تلفن جواب داد یکی از کارمندان قدیمی بود که مل بخوبی او را می شناخت.

ــ من بیکرز فلد، شب بخیر مارج بگو ببینم امروز برای مسافران پرواز ۲ ترانس آمریکا بیمه نامه های زیادی صادر کردید؟

ــ کمی بیشتر از معمول آقای بیکرز فلد، ولی این مسئله در سایر پروازها هم بود: هر وقت هوا کمی خراب شود همینطور است. برای پرواز شماره ۲ مورد نظر شما مثل اینکه من حدوداً دوازده بیمه نامه صادر کردم و می دانم بونی دختری که با من کار می کند هم در همین حدود صادر کرده باشد.

ــ خوب، حالا من اسم تمام بیمه شده ها، مبلغ بیمه و در یافت کنندگان را می خواهم ــ احساس کرد کارمند بیمه کمی تردید دارد، لذا با سماجت تاکید کرد ــ اگر لازم است می توانم به مدیرتان تلفن کنم و اجازه اش را بگیرم. خودت خوب می دانی که حرف مرا رد نخواهد کرد. از طرف دیگر مسئله مهمی پیش آمده، مطمئن باش. اگر زودتر جواب من را بدهی فرصت بیشتری خواهم داشت.

حالا که شما هستید من حرفتان را قبول دارم. فقط باید چند دقیقه ای فرصت بدهید تا بیمه نامه ها را پیدا کنم.

ــ گوشی را نگه می دارم.

مل دستش را روی دهنی تلفن گذاشت و از تانیا پرسید:

ــ اسم مظنون‌تان چیه، مرد کیف بدست؟

تانیا نگاهی به دفترچه اش انداخت و گفت:

ــ گررو شاید هم بررو: هر دو نوشته را داریم. علامت اختصاری اسم کوچکش هم دی. او است.

مل ناگهان تکانی خورد. همچنانکه دستش را روی دهنی گذاشته بود سعی می کرد افکارش را متمرکز کند. نام زنی هم که نیمساعت قبل به دفترش آوردند گررو بود. او را در حالی دستگیر کرده بودند که سرگردان در

فرودگاه می گشت: طبق گفته ستوان اوردوی زن مز بور هیجان زده بود و گریه می کرد. اوردوی نتوانسته بود جواب معنی داری از دهان او بیرون بکشد مل بایستی با او صحبت می کرد ولی فرصتش را پیدا نکرده بود. بعد هم هنگام ورود نمایندگان میدوود او را دیده بود که دارد می رود. البته شاید این یک تصادف بود ولی بهرحال...

از آنطرف سیم صدای همهمه می آمد. مل اشاره‌ای به تانیا کرد تا جلوتر بیاید.

ــ بیست دقیقه قبل زنی در اطاق انتظار می خواست با من صحبت کند. سنش متوسط بود و لباسهای فقیرانه و خیسی بتن داشت. شاید هنوز هم در ساختمان فرودگاه باشد. سعی کنید پیدایش کرده و از او بخواهید اینجا بیاید. اگر قبول نکرد خودتان با او بمانید و بمن خبر بدهید. بهرحال بهیچ وجه ولش نکنید. اسمش خانم گررو است.

وقتی تانیا خارج شد کارمند بیمه از آنطرف سیم گفت:

ــ آقای بیکرز فلد، من تمام بیمه نامه ها را جدا کردم. می خواهیداسامی شانرا الان برایتان بخوانم؟

ــ بگو ببینم.

مل با دقت گوش داد لیست داشت به پایان می رسید که ناگهان صدای (اوه) مل درآمد.

ــ صبر کن مارج. این بیمه نامه آخری را شما تنظیم کردید؟

ــ نه، اینرا بونی تنظیم کرده گوشی را باو می دهم.

بونی حرف زیادی برای گفتن نداشت. بعد از دو سه سئوال مل گوشی را گذاشت. در حال گرفتن شماره دیگری بود که تانیا وارد دفتر شد و گفت:

ــ در قسمتهای اداری هیچکس نیست. البته جمعیت زیادی در سرسرای مرکزی موج می زند ولی برای گشتن میان این جمعیت... می خواهید از بلندگوها استفاده کنم؟

ــ باید سعی مانرا بکنیم ولی تصور نمی کنم او جوابی بما بدهد.
مل فکر می کرد: طبق گفته ستوان اوردوی زن مز بور کاملاً بهت زده بود و قدرت نداشت معنی سئوالات مطرح شده را بفهمد و احتمالاً عکس العمل بهتری هم هنگام شنیدن بلندگوها از خود نشان نمی داد. شاید هم تا آن لحظه از فرودگاه خارج شده و در راه بازگشت به خانه اش باشد. اگر این نماینده های لعنتی نبودند... حالا نگرانی کیت و حضور سیندی بکنار...
مل ناگهان جا خورد: موضوع گرر و آنقدر او را مشغول کرده بود که حتی نفهمیده بود سیندی رفته است.
بالاخره شماره ایرا که گرفته بود جواب داد:
ــ اینجا کمیسری مرکز لینکلن اینترناشنال بگوشم...
ــ با ستوان اوردوی کار لازمی دارم، هنوز در ساختمان فرودگاه است؟
ــ شب بخیر آقای بیکرز فلد. بله ستوان هنوز آنجا است دقیقاً نمی دانم کجا ولی...
ــ هر چه زودتر پیدایش کنید. یک مطلب دیگر: شما اسم کوچک خانم گرر و را که یکی از مأمور ینتان همین نیمساعت قبل پیدایش کرده بود می دانید؟
ــ یک لحظه اجازه بدهید قربان، الان نگاه می کنم. آهان پیدایش کردم، خانم اینز است، خانم اینز گرر و. به ستوان هم با بیب بیبک خبر دادم
مل با رضایت خاطر گوشی را گذاشت. بیب بیبکی که مامورپلیس از آن صحبت می کرد یک دستگاه گیرنده بی سیم کوچک بود که با صدای بیب بیب آهسته ای به دارنده اش اعلام می کرد، در محل خدمتش با او کاری دارند. مسلماً اکنون اوردوی در حال دو یدن بطرف نزدیک ترین تلفن بود.
مل آخرین دستورات را به تانیا داد و تکمه میکروفون اضطراری بلندگوهای داخلی را که بر سایر میکروفون ها تقدم داشت فشار داد. از لای در نیمه باز دفتر صدای اعلام فوری یکی از پروازهای آمریکن ایرلاین که در

حال پخش بگوش می رسید نیمه کاره قطع شد. لحظه ای بعد صدای آرام و کلمات شمرده تانیا در تمام فرودگاه پیچید.

ــ توجه، توجه، از خانم اینز گررو یا برو تقاضا می شود فوراً به دفتر مدیر کل فرودگاه، واقع در طبقهٔ زیرین ساختمان اصلی تشریف بیاورند برای راهنمائی می توانند به هر یک از کارمندان مراجعه نمایند. تکرار می کنیم، خانم اینز گررو...

ــ صدای زنگ تلفن بلند شد و مل بلافاصله گوشی را برداشت.

ــ اوردوی هستم شما با من کاری داشتید؟

ــ ما آن زن را می خواهیم. همانکه چند لحظه قبل در اطاق انتظار دفتر من بود. همین الان هم از بلندگوها...

ــ خودم شنیدم.

ــ هر چه زودتر او را می خواهیم: علتش را بعداً برایتان توضیح می دهم. ممکن است مسئله وخیمی در جریان باشد. میل دارم همه کارهایتان را رها کنید و تمام مأمورانتان را بجستجوی او بفرستید حتی اگر هم نتوانستید پیدایش کنید بمحض اینکه فرصت کردید به دفتر من بیائید.

ــ بسیار خوب.

تانیا میکروفون اضطراری را بسته و اکنون از بلندگوها اعلان دیگری پخش می شد:

ــ از آقای **لستر مین وار ینگ** و تمام افراد گروهشان دعوت می شود در کنار در بزرگ ورودی فرودگاه جمع شوند، آقای لستر مین وار ینگ و تمام افراد گروهشان...

در حقیقت لستر مین وار ینگی وجود نداشت: این یک اسم رمز بود که خیلی ساده معنی مامور پلیس را می داد. بدینترتیب «تمام افراد گروه» معنیش «تمام افراد پلیس حاضر در فرودگاه» می شد. سیستم بسیار آسانی که در اغلب فرودگاهها از آن استفاده می کردند تا افراد پلیس را بدون نگران کردن مردم، بسیج کنند. مل با اطمینان می دید که ستوان اوردوی یک

لحظه هم وقت را هدر نداده است.

ــ تانیا شما به مدیر بخش حمل و نقلتان تلفن کنید و بگوئید فوراً اینجا بیاید. ما مجبور یم یک کمسیون جنگی تشکیل بدهیم.

هنگامیکه تانیا مشغول تلفن کردن بود مل در را بست. یک دقیقه بعد تانیا گوشی را گذاشت و گفت:

ــ مدیر قسمت در راه است. حالا ممکن است بدانم... شما هنوز بمن چیزی نگفتید. چیزی کشف کرده‌اید؟

مل با دقت کلمات پاسخش را انتخاب کرد.

ــ این آقای گرروی شما، مردی که بعنوان بار فقط یک کیف دستی جیمز باندی در دست داشته، مردی که شما مشکوکید مبادا بمبی همراه داشته باشد، درست قبل از پرواز خود را بمبلغ سیصد هزار دلار بنفع خانم اینز گرر و بیمه کرده و ظاهراً برای پرداخت حق بیمه تا آخر ین سنت جیبش را خالی کرده است.

رنگ تانیا پر ید و ز یر لب گفت:

ــ خدای من! اوه خدای من... نه، نه؟

٦

گاهی اوقات، جوپاترونی از اینکه در قسمتهای اداری کار نمی کند و مسئول قسمت نگهداری است خدا را شکر می کرد. آنشب هم یکی از آن اوقات بود.

وقتی به افرادی که مشغول برداشتن گیلهای جلوی چرخهای جت در گیل مانده در حاشیه پیست سه/ صفر نگاه می کرد دقیقاً در همین فکر بود.

از نظر پاترونی افراد قسمت های فروش و اداری بیشتر وقت خود را صرف فضولی و غیبت پشت سریکدیگر می کردند گوئی با هم دشمن بودند. در حالیکه افراد بخش های تکنیکی مانند افراد باشعور، وجدان کاری شان را در نظر می گرفتند. دلیلش؟ خیلی ساده: حتی کارکنان شرکتهای رقیب و تکنسین هایشان عملاً با هم همکاری می کردند. این همکاری آنقدر مداوم و هماهنگ بود که اطلاعات خود را به یکدیگر می دادند و از تجربیات و حتی اسرارحرفه ای خود دیگران را آگاه می کردند. همیشه هم هر یک آماده بودند تا به همکار دیگرشان کمک کنند

جوپاترونی هم آنشب دقیقاً روی همین مساعدت ها حساب کرده و حسابش هم اشتباه نبود. بمحض ورودش، یعنی یکساعت و نیم قبل تعداد افراد کمکیش به دو برابر افزایش پیدا کرده بود. به افراد گروه کوچک ایر مکز یک گروهی از افراد T.W.A شرکت خود پاترونی، یک گروه از برانیف و پان آمریکن و آمریکن ایرلاین و ایسترن ملحق شده بودند.

با تمام این مسابقهٔ خیر خواهی، پاترونی نگران بود. او برای آماده سازی مقدماتی یکساعت وقت منظور کرده بود در حالیکه این مهلت تا آن لحظه سپری شده بود و با اینکه افراد ابداً دست از فعالیت نکشیده بودند ولی کار حفر دو خندق در جلوی هواپیما تا راه اصلی و قرار دادن الوارهای کلفت بکندی پیش می رفت. هر ده دقیقه یکبار خندق کَن ها مجبور بودند در پناهگاهی خود را گرم کنند. پناهگاه و هوای گرم را در دو مینی بوس تأمین می کردند که در کنار پیست قرار داشتند. افراد بمحض رسیدن به داخل هر یک از این مینی بوسها دستها را بهم می مالیدند، شال گردنهایشانرا از روی بینی هایشان برداشته و گونه های کرخ شده از سرمایشان را ماساژ می دادند. کمی دورتر، کامیونها، برف رو بها و یک تانکر سوخت دورشان حلقه زده و یک مولد برق هوای اطرافش را می لرزاند چند عدد پروژکتور هم صحنهٔ عملیات را در نوری خیره کننده غرق کرده و تشکیل واحه ای نورانی را در میان تاریکی شب داده بود.

اکنون دو خندق موازی به عرض شش پا، چرخهای هواپیما را با شیب ملایمی به زمین سفت و محکم مرتبط می ساخت. قاعدتاً بوئینگ بایستی می توانست با قدرت موتورهایش از آن بالا رود. خندق کم عرض تر و سطحی تری هم برای عبور چرخ کوچک داشتند ایجاد می کردند. دیگر مقدمات کار در شُرُف اتمام بود. از آن ببعد موفقیت در عملیات بستگی به مهارت خلبان های ایرمکز یک داشت که هنوز در ارتفاع چند متری از زمین در کابین خود در قسمت هدایت هواپیما بودند. دیگر آنها بودند که بایستی می فهمیدند چه قدرتی به رآکتورها بدهند تا بوئینگ را از گِل بیرون بکشند بدون آنکه روی دماغه اش بلند شود.

تا آن لحظه پاترونی با آنها صحبتی نکرده و اینگرام را مامور کرده بود تا پیشرفتهائی را که در روی زمین حاصل می شود باطلاع آنان برساند.

پاترونی بیلی را که در دستش بود رها کرد و از پلکان یخ زده ای که هنوز مقابل در جلو قرار داشت بالا رفت. بعد از آنکه با رضایت سیگار برگ

جدانشدنی اش را روشن کرد وارد اطاقک خلبانی شد.

در اطاقک گرمای لذت بخشی وجود داشت و از آن بهتر و راحت‌تر فضای صمیمانه‌ای بود که با موز یک ملایمی گرم‌تر می شد موز یک ملایم از فرستنده یکی از رادیوهای تجارتی پخش می گردید. بمحض ورود پاترونی، افسر اول هواپیما پیچی را گرداند و صدای رادیو را بست. پاترونی همچنانکه برف روی لباسهایش را می تکاند با صدای زمختی گفت:

ــ زحمت نکشید، من از اینکه دار ید تفر یح می کنید ملامتتان نمی کنم. هیچیک از ما توقع نداشتیم که شما بیائید و در کار کندن خندق به ما کمک کنید.

کاپیتان هواپیما که مردی چاق و سبزه‌رو و شبیه آنتونی کوئین بود، صندلیش را گرداند تا رو بروی پاترونی قرار گیرد. بعد با لهجهٔ انگلیسی بر یده بر یده‌ای گفت:

ــ هر کس وظیفه‌ای دارد. ما کار خودمانرا دار یم شما هم کار خودتانرا.

ــ قبول دارم. فقط بدبختی این است که کار ماها کمی قاراشمیش و کمی هم خنده‌ناک شده اونهم بخاطر سر بهوائی بعضی ها...

کاپیتان فر یاد زد:

ــ عجب حرفیه‌ها! شما فکر می کنید من مخصوصاً هواپیما را توی گل فرو بردم؟

ــ البته من این فکر را نمی کنم ولی حالا که اینطور شده من می خواهم از حرکت بعدی مطمئن شوم چون اگر ما موفق نشو یم، هواپیما بیشتر در گل فرو می رود. گفتم ما، یعنی ما و شما ــ صندلی خلبان را نشان داد ــ خوب حالا نظرتان چیه اگر من اینجا بنشینم و موشه رو از سوراخ بیرون بکِشم؟

رنگ کاپیتان قرمز شد. قاعدتاً یک سرکارگر ساده حق نداشت با چنین لحن خودمانی با یک افسر چهار خط حرف بزند. با لحن خشکی گفت:

ــ نخیر متشکرم.

ظاهراً می خواست جواب دندان سکن تری بدهد. اگر به همین مختصر قناعت کرد علتش آن بود که فکرش جای دیگری کار می کرد: در وضع مشکلی قرار داشت که نمی توانست شخصاً خود را از آن خلاص کند. سئوال و جوابهائی که مسلماً فردای آنروز در مکز یکو با رئیس خلبانان شرکت داشت ز یاد خوش آیند نبود. پاترونی باز هم اصرار کرد.

ــ ببین، اون بیرون من بیست نفر آدم یخ زده دارم که برای شماها فلان جاشونو جر دادن. بیرون کشیدن هواپیما هم کار ساده‌ای نیست. من قبلاً هم این کار را کرده‌ام شاید بهتر باشد اجازه بدید. من سعی خودم را می کنم.

کاپیتان مکز یکی دو باره به غیرتش برخورد.

من می دانم شما کی هستید آقای پاترونی. بدیهی است بمن گفته اند اگر کسی قادر باشد ما را بیرون بیاورد آن شخص شما هستید. من می دانم که شما می توانید روی زمین هواپیمائی را جابجا کنید. با اینحال اجازه بدهید بشما یادآوری کنم در این هواپیما فقط دو نفر حق خلبانی دارند و بخاطر همین هم ما حقوق می گیر یم. بنابر این ما درپست فرماندهی خود می مانیم.

پاترونی شانه ها را بالا انداخت.

ــ هر طور خودتان می دانید. من فقط از شما می خواهم با دستور من گاز را تا آخر باز کنید. تا آخر آخر. دو باره بخودتان مغرور نشو ید.

بیست دقیقه بعد کار حفر خندقها پایان یافت. پاترونی گوشی ها را گذاشت و ارتباط با پست خلبانی را برقرار کرد.

ــ کار تمام شد! بمحض اینکه اون بالا شما آماده شدید کار را شروع کنیم.

در چند متری دماغهٔ هواپیما، مردی دو صفحه مدور شبرنگ را برای هدایت این غول عظیم الجثه در طول نوار منتهی به باند فرعی تکان می داد. پاترونی قبلاً او را در جر یان گذاشته و گوشزد کرده بود «اگر ز بونم لال این آهن پاره با یه تکون از جا کنده بشه باید بری لبو فروشی! ضمناً یادت باشه

زیر طیاره نری»

بمحض روشن شدن رآکتورها پاترونی نزدیک چرخ کوچک چمباتمه زد، وضع خطرناکی بود: امکان داشت خودش زیر هواپیما له شود. یکدست را روی تکمهٔ فرستنده گذاشته بود تا هر لحظه که لازم باشد بلافاصله وارد عمل شود و از آنجا چرخهای اصلی را بامید اینکه پیشرو یشان را ببیند نگاه می کرد. صدای کاپیتان هواپیما بگوش رسید.

ــ من گاز را دارم باز می کنم.

صفیر تیز موتورها کم کم تبدیل به صدای رعد گوشخراشی می شد. هواپیما لحظه به لحظه، بیش ازپیش بشدت تکان می خورد. زمین می لرزید ولی چرخها حتی یک سانتیمتر هم از جای خود حرکت نکردند.

پاترونی تکمهٔ میکروفون را فشار آورده و فریاد می زد:

ــ گاز و تا آخر بگیر! برو ببینم، زود باش برو!

زوزهٔ رآکتورها باز هم بیشتر شد، چرخها چند سانتیمتری بیرون آمدند ولی روی شیب قرار نگرفتند.

ــ لعنتی! با تمام قدرت، برو دیگه!

مدت چند ثانیه غرش موتورها در یک سطح ماند، بعد ناگهان ضعیف شد. صدای کاپیتان از داخل گوشی آمد.

ــ پاترونی **پورفاور** «رحم کن» اگر من با تمام قدرت گاز بدهم هواپیما روی دماغه می افتد. اونوقت دیگه این بوئینگ نیست، بلکه آهن قراضه است.

پاترونی قبل از جواب دادن وضع چرخها را بررسی کرد: چرخها دوباره در گودی قبلی افتاده بودند.

ــ همونطور که گفتم این آهن پاره شما بیرون میآد. چیزی که لازمه کمی شهامته. باید با حداکثر قدرت گاز بدین. البته اگر رودل ندارین...

ــ فکر مزاج خودت باش! من همه چیز را قطع می کنم.

پاترونی که دیگر حال خود را نمی فهمید فریاد زد.

ــ نه! قطع نکن. هواپیما رو کم گاز بذار باشه من الان میام بالا.

دستهایش را تکان داد و بافراد اشاره کرد تا نردبان را سر جایش بگذارند ولی صدای هواپیما کم کم آرام شد و بعد ناگهان هر چهار رآکتور خاموش شدند.

وقتی پاترونی به اطاقک خلبانی رسید. افسران داشتند کمربندهای ایمنی شانرا باز می کردند.

ــ بازم که خیط کردین

کاپیتان اهانت را نشنیده گرفت.

ــ شاید. بهر حال این تنها کار عاقلانه ای بود که امشب انجام دادم ــ لحنی رسمی به صدایش داد ــ آیا قسمت شما مسئولیت این هواپیما را بعهده می گیرد؟

پاترونی گفت:

ــ قبول است مسئولیتش با ما.

ــ وقتی بیرونش آوردید، البته هر طور خودتان می دانید. مسلماً شرکت شما گزارشی به شرکت ما خواهد نوشت. تا آن لحظه **بوئونس نو چس** «شب بخیر»

پس از امضاء صورتمجلس دوخلبان پالتوهایش را پوشیدند، با دقت تکمه هایشان را بسته و پست خود را ترک کردند. پاترونی قبل از آنکه به نو به خود پایین بیاید نگاهی به تابلوی عقر به ها انداخت.

در پای پله کان. اینگرام منتظرش بود. با قیافهٔ در همی خلبانها را که بطرف مینی بوس ایر مکز یک می رفتند نشان داد و گفت:

ــ این عوضی ها با شما هم همان بازی را درآوردند. با همان نتیجه. من چرخها را وارسی کردم در موقع افتادن مجدد،بازهم بیشتر در گل فرو رفتند. اقلاً باید یک جک غول پیکر ز یرش بزنیم...

پاترونی سرش را تکان داد.

ــ فکر می کنم یک شانس دیگر داشته باشیم. اگر ما خندقها را کمی گودتر کنیم تا ز یر چرخها برسند کار درست می شود چون اینبار خودم رآکتورها را بکار می اندازم.

باد سردی که وزید آنها را لرزاند اینگرام بطور غریزی سررا داخل شانه هایش فرو برد.

ــ شما فکر می کنید این کار عملی است؟ بهر حال ارباب شمائید و مسلم است که من اینرا خیلی می‌پسندم.

پاترونی بشوخی گفت:

ــ یا این آهن پاره رو درش می آرم یا تکه تکه اش می کنم.

بعد با قدمهای بلندی بطرف اتومبیلش رفت تا بوسیله بی سیم به برج کنترل اطلاع دهد، پیست سه/ صفر تا یکساعت دیگر باز نخواهد شد.

ــ بله حداقل یکساعت و تازه آنهم بشرط اینکه همه کارها رو براه شود، تمام.

۷

اولین نفری که وارد دفتر مل بیکرز فلد شد رئیس تانیا، برت ودربای مدیر بخش حمل و نقل ترانس آمریکا بود. ستوان اوردوی هم تقریباً بلافاصله بعد از او رسید. ظاهراً تنها چند لحظه‌ای وقت صرف کرده بود. تا افرادش را دنبال اینز گرو بفرستد. البته تا آن لحظه علت احضارش را نمی‌دانست. در مورد اهالی میدوود، آنها هم همچنان در سرسرای مرکزی در اطراف استاد فری مانتل اجتماع کرده بودند. آقای وکیل در مقابل دوربین‌های تلویزیونی مشغول سخنرانی بود. ستوان اوردوی قصد داشت بعداً تکلیفش را با او یکسره کند. بمحض اینکه فرصت پیدا کرد.

رئیس بخش حمل و نقل بمحض ورود با لحنی نگران و ناگهانی پرسید:

ــ چه خبر شده مل؟

ــ ما هنوز از چیزی مطمئن نیستیم برت، فعلاً اطلاعات کمی در دست داریم ولی فکر می کنیم شاید در پرواز شماره ۲ بمبی وجود داشته باشد.

رئیس بخش نگاه پرسشگرانه‌ای به تانیا انداخت و باسر به ستوان که داشت وارد اطاق می شد سلامی کرد و مجدداً رو به مل نمود و گفت:

ــ بگوئید چه چیزی دستگیرتان شده.

مل در چند جمله، چیزهائی را که می دانست خلاصه کرد و نتایجی را که گرفته بود توضیح داد: نظر بازرس گمرک استانديش در مورد مسافر و

طرزی که کیف را گرفته بود و بنظر او مشکوک می آمد، نام مسافر را که تانیا پیدا کرده بود؛ شخصی بنام دی. او. گررو یا بررو؛ مطالبی که کارمند آژانس گفته بود: «بجز یک کیف دستی گررو باری نداشت»؛ بیمه سیصد هزار دلاری صادر شده در فرودگاه و اینکه مظنون بزور توانسته بود حق بیمه اش را بپردازد و در حالیکه ظاهراً بدون هیچ لباسی برای تعویض به مسافرتی دور و ۸۰۰۰ کیلومتری می رفته و در خاتمه (البته این شاید یک تصادف بوده) اینکه تنها استفاده کننده از مبلغ بیمه، خانم اینز گررو راسر گردان در فرودگاه دیده بودند در حالیکه حالتی بهت زده و چشمانی گریان داشته...

هنگامی که مل مشغول تشریح مطالبش بود، بازرس استاندیش و بونی فوربیف هم آمدند. بونی ظاهراً نگران بود و نگاه مضطرب و مشوشش را به چهرهٔ اطرافیان ناشناسش دوخته بود. بعد وقتی کم کم معنی جملاتی را که می شنید بنظرش روشن تر آمد، رنگش پرید. مل در خاتمه نتیجه گرفت:

ــ من تمام افرادی را که بنحوی با این قضیه سروکاردارند اینجا جمع کرده ام منظورم این است که هر کس نظر خود را بیان کند. فکر می کنم قبل از هر چیز لازم است بدانیم که آیا وسائل کافی برای درجریان گذاشتن کاپیتان هواپیما در اختیار داریم یا نه؟ ــ رو به رئیس بخش کرد ــ چون مسئله به پرواز ترانس آمریکا ارتباط دارد لذا تصمیمش هم با شماست.

آقای رئیس غری زد که:

ــ اجازه بدهید کمی فکر کنم ــ رو به تانیا کرد ــ بهر حال من باید نظر روی کیتر ینگ را بدانم (کاپیتان کیتر ینگ سر خلبان شرکت در فرودگاه لینکلن اینترناشنال بود) شما به مرکز عملیات تلفن کنید و بپرسید آیا او هنوز در فرودگاه است ودر صورت تائید بگوئید فوراً به ما ملحق شود.

تانیا ارتباط را برقرار کرد و بعد از یکدقیقه گوشی را گذاشت و گفت:

ــ کاپیتان کیتر ینگ را پیدا کرده‌اند، الان دارد می آید.
ــ حالا یک چیز دیگر؛ این اینز گررو، همسر مرد مورد نظر ما الان کجاست؟
ستوان اوردوی جواب داد:
ــ نمی دانیم. افراد من دارند فرودگاه را جستجو می کنند ولی امیدی نیست: احتمالاً تا کنون رفته باشد. برای استفاده از کلیه امکانات من کمیسری مرکزی را هم در جریان گذاشته‌ام. در حال حاضر آنها هویت تمام افرادی را که در ترمینال پیاده می شوند بازرسی می کنند.
مل توضیح داد:
ــ وقتی این زن در اطاق انتظار من بود ما هنوز نمی دانستیم...
رئیس حمل و نقل ترانس آمریکا گفت:
ــ در این قضیه همه کند عمل کرده‌اند. بدون شک خود منهم همینطور.
نگاهش به تانیا افتاد و فوراً رو یش را برگرداند. می ترسید تانیا به او بخندد: یکساعت قبل قاطعانه باو دستور داده بود «فراموشش کنید» و اکنون برای اینکار باید انگشت بدندان می گرفت. آقای رئیس بخش در دنباله صحبتش گفت:
ــ باید کاپیتان هواپیما را از واقعه مطلع کنیم. او هم مانند ما حق دارد جریان را بداند، هرچند که خود ما هم در این لحظه تصمیم مشخصی نداریم.
تانیا پرسید:
ــ فکر نمی کنید باید مشخصات گررو را باو بدهیم؟ شاید کاپیتان دمرست بخواهد بدون آنکه تظاهر کند او را بشناسد.
مل وارد صحبت شد و گفت:
ــ در اینصورت ما می توانیم کمکتان کنیم. بسیاری از افراد حاضر در اینجا او را از نزدیک دیده‌اند.
ودر بای با عجله گفت:

ــ بسیار خوب، پس تا آنجا که ممکن باشد شرح دقیقی از مشخصات او تنظیم می کنیم. در این مدت خانم تانیا، شما به مرکز ارتباطات شرکت‌مان تلفن کنید و بگوئید تا چند دقیقهٔ دیگر پیغام مهمی برای پرواز شماره ۲ داریم. مقدمات ارتباط ما را از طریق سیستم مداربسته فراهم کنند. من می خواهم این خبر کاملاً سری بماند حداقل در این لحظه.

وقتی تانیا مشغول گرفتن شماره تلفن بود، مل رو به بونی کرد و گفت:

ــ دوشیزه فوربیف شما هستید؟

تمام نگاهها روی دختر جوان برگشت. بطور غریزی همه آقایان متوجه زیبائی او شدند، حتی رئیس بخش حمل و نقل نزدیک بود سوت بزند. مل پرسید:

ــ شما متوجه شدید ما راجع به چه کسی حرف می زنیم؟

ــ من... راستش مطمئن نیستم...

ــ موضوع مربوط به شخصی بنام دی. او. گررو است. شما همین یکساعت قبل او را بیمه کردید، مگر نه؟ هنگامیکه بیمه نامه را صادر می کردید، فرصت داشتید باو نگاه کنید؟

دختر جوان سرش را تکان داد و با تشویش گفت:

ــ راستش نه.

ــ چی؟ وقتی با تلفن با من حرف می زدید من تصور می کردم...

ــ خیلی سرم شلوغ بود.

ــ با اینحال خودتان بمن گفتید او را بیاد می آورید.

ــ حتماً او را با شخص دیگری عوضی گرفتم.

ــ پس می خواهید بگوئید این آقای گررو را یادتان نمی آید؟

ــ نه.

مل بنظر می رسید گیج شده است.

ــ آقای بیکرز فلد اجازه بدهید من بپرسم.

نیل اوردوی پیش آمد و مقابل بونی ایستاد. سرش را تا ده سانتیمتری صورت او پیش برد و صدای خشن و لحن رسمی پلیسی اش را گرفت و مانند آنکه از مظنونی باز پرسی می کند از بونی پرسید:

ــ می ترسید براتون مشکلی پیش بیاد؟ برای همین یکهو حافظه تونو از دست دادین؟ جواب بدید!

ــ من...، نمی دانم...

ــ چرا! می دونید! خوب هم می دونید چکار دارید می کنید. من امثال شماهارو زیاد دیدم و خوب هم می شناسم. حالا خوب گوش کن دختر جان! اگر ترست از گرفتاری است باید بگویم تا همین جایش هم کلی گرفتاری برایت درست شده. برای خلاصی البته با توجه باینکه امکانش هست تنها یکراه برایت باقی مانده است: به سئوالات ما جواب بدهی و خیلی هم زود! وقت زیادی ندار یم.

بونی می لرزید. در طول دوران جوانی سخت و خشنش در آلمان شرقی یاد گرفته بود از باز پرسی پلیس بترسد. بارها باز پرسی شده بود. معنیش قرار گرفتن در موقعیتی بود که خلاصی از آن امکان نداشت. حالا این افسر سیاه و غول پیکر هم حتماً منظورش همین بود. مل دو باره رو به بونی کرد و گفت:

ــ ببینید دوشیزه فوربیف، حدود دو یست نفر در آن هواپیما هستند. ما تصور می کنیم خطر بزرگی تهدیدشان می کند؛ بهمین علت است که شما باید بهر قیمتی که شده بما کمک کنید. من باز هم از شما می پرسم. بله، یا نه! آیا فرصت یافتید این گررو را درست ببینید؟

بونی آهسته با سر اشاره کرد: بله.

ــ می توانید مشخصاتش را بما بدهید؟

دختر جوان ابتدا تردید کرد و بعد پس از آنکه بر اعصابش مسلط شد، شروع به تشریح وضع ظاهری مشتری عجیب و غریبش نمود؛ کم کم چهرهٔ دی. او. گررو مشخص می شد. بدن لاغر، نامرتب، چهره ای رنگ

باخته و آشفته، آرواره‌های پیش آمده، گردن بسیار لاغر، لبهائی نازک در زیر سبیلی کوچک و کم پشت و دستهائی لرزان. ظاهراً بونی فوربیف چیزهائی را که می دید خوب بخاطر می سپرد.

رئیس بخش حمل و نقل که کلیهٔ مشخصات را برای تنظیم پیغامی که می خواست برای سفینهٔ طلائی بفرستد یادداشت می کرد ناگهان از نوشتن باز ایستاد. بونی داشت آخرین توضیحاتش را می داد: مشتری بزحمت توانست حق بیمه اش را بپردازد؛ و اینکه حتی پول ایتالیائی هم نداشت. حالت عصبی اش، هنگامی که سکه های ده سنتی و بیست سنتی را روی پیشخوان ردیف می کرد، خوشحالی زایدالوصفی که ناگهان از پیدا کردن یک اسکناس ۵ دلاری در آستر کتش باو دست داد. رئیس بخش با تعجب گفت:

ــ خدای من! با این اوصاف شما برایش بیمه نامه صادر کردید؟ مگر عقلتان را از دست داده اید؟

ــ من فکر می کردم...

ــ راستی؟ فقط فکر کردید؟ کار دیگری نکردید؟

بونی رنگ پریده و وحشت زده کاری نمی توانست بکند جز آنکه سرش را تکان دهد. مل وارد صحبت شد و گفت:

ــ بسیار خوب برت، وقت دارد از دست می رود.

ــ می دانم، می دانم، با اینحال... اوه! تقصیر این دختر یا حتی صاحب کارهایش نیست. تقصیر از ما است، ما شرکتهای هوائی، همهٔ ما گناهکار یم. همه مان نظر خلبانان را در مورد صدور بیمه نامه در فرودگاهها قبول دار یم ولی شجاعت اعترافش را ندار یم.

مل ناراحت از این سرزنشهای تلخ رو به بازرس استاندیش کرد و پرسید:

ــ شما هاری، شما در بارهٔ مشخصات گرر و چیزی ندار ید اضافه کنید؟

ــ نه. من او را بآن نزدیکی که دوشیزه فوربیف تعریف کرد ندیدم. بعکس،

همانطور که قبلاً گفتم من بیشتر مواظب کیف دست گرفتنش بودم و لازم است بهتان هشدار بدهم چنانچه محتویات کیف دقیقاً همان باشد که فکر می کنید؛ هیچکس نباید سعی کند آنرا بزور از دستش در بیاورد.

ــ پس بنظر شما چکار باید کرد؟

بازرس ژستی حاکی از ناامیدی گرفت.

ــ شما زیادی از من توقع دارید: منکه کارشناس نیستم ولی فکر می کنم برای رهائی ازشر این کیف باید به حیله متوسل شوید. علتش اینست که: اگر بمب داخل کیف باشد لازم است در جائی از آن تکمه انفجار تعبیه شده باشد. و این تکمه هم احتمالاً جائی است که بآسانی در دسترس قرار گیرد. بنابراین، چون مرد مورد نظر ما کاملاً مراقب کیفش است، اگر کسی سعی کند کیف را از او بگیرد متوجه می گردد که همه نقشه هایش شکست خورده و آنوقت دیگر چیزی برایش مهم نیست. از من بشنوید در چنین مواقعی، اعصاب انگشتی که روی ماشه قرار دارد تحت کنترل نیست و خطرناکست.

مل آهسته گفت:

ــ البته اگر همه حرفهای ما خیالبافی نباشد. شاید هم اصلاً این مرد آدم بی آزاری است و در اینصورت احتمالاً ممکن است خیلی ساده پیژامایش را در کیف گذاشته باشد.

بازرس گفت:

ــ راستش من اینطور فکر نمی کنم. البته خیلی دلم می خواست حرف شما درست باشد؛ مسئله اینست که یکی از نوه های من هم در پرواز شماره ۲ است. حتی من می خواستم مطلبی هم اضافه کنم. چون عجله داریم با عرض معذرت تعارفات و شکسته نفسی را کنار می گذارم. موضوع اینست که من می توانم با یک نگاه افراد را بشناسم. غالباً هم افرادی را که باهاشان کار دارم با یک نظر تشخیص می دهم. این یکنوع حس ششم است. از من نپرسید این حس چطور عمل می کند چون احساسی کاملاً غریزی است. بعلاوه در شغل من انسان کم کم روانشناس هم می شود. بسیار خوب، با

دیدن این مرد، من او را «مظنون» یافتم. این لغت را باین جهت بکار بردم چون در آنوقت تنها در فکر قاچاق بودم. هرچه باشد وظیفه من دستگیری قاچاقچی هاست. اکنون که حرفهای شما را شنیدم اگر مسئله را بزرگ نکرده باشم ترجیح می دهم لغت مناسبتری بکار ببرم. این مرد خطرناک است ــ رو به مدیر بخش حمل و نقل کرد ــ آقای ودر بای می خواهم نصیحتی به شما بکنم؛ درپیغامتان این لغت «خطرناک» را بگنجانید.

ــ خودم هم همین قصد را داشتم. حتی همه حرفهای شما را هم یادداشت کردم.

تانیا همچنان مشغول تلفن کردن به مرکز ارسال پیامهای شرکت واقع در نیو یورک بود.

ــ بله، یک پیغام مفصل و طولانی، کسی را دارید تند نویسی بلد باشد؟

چند ضربهٔ محکم به درخورد و مردی بلند قامت و سبزه رو با چشمهای آبی رنگ وارد دفتر شد. رئیس بخش حمل و نقل حتی فرصت نداد تا او سلام کند.

ــ از اینکه باین زودی آمدی، متشکرم روی. می ترسم گرفتاری سختی روی دوشمان افتاده باشد. بگیرید.

دفترچه یادداشتی که روی آن پیغام نوشته شده بود بطرف او گرفت. کاپیتان کیتر ینگ سرخلبان شرکت پیغام را با دقت تا آخر خواند. ابداً عکس العملی از خود نشان نداد، فقط از فشار آرواره هایش برروی هم می شد فهمید هیجان زده شده است. زنگ یکی از تلفنها سکوت حاکم بر اطاق را بهم زد. مل گوشی را برداشت کمی گوش داد و به اوردوی اشاره کرد گوشی را بگیرد.

کیتر ینگ خواندن نامه را بپایان رسانده بود، رئیس بخش نگاهی به او کرد و پرسید:

ــ موافقی همین را مخابره کنیم؟ به مرکز ارسال پیامها اطلاع داده ایم و آنها آماده اند پیغام ما را از طریق فرکانس مخصوص بفرستند.

ــ موافقم ولی می خواهم یک جمله هم به آن اضافه کنم «سعی کنید هرچه زودتر در لینکلن یا نزدیکترین فرودگاه فرود بیائید». بهمین جهت مرکز ارسال پیامها باید آخرین گزارشات هواشناسی را هم مخابره کند.

ــ بسیار خوب.

رئیس بخش متن را کامل کرد و یادداشت را به تانیا داد. او هم بنوبه خود شروع به دیکته کردن آن نمود.

کیتر ینگ از مل پرسید:

ــ آیا این تمام اطلاعات ما است؟

ــ بله، تا این لحظه، همه معلومات ما همین هاست.

ستوان اوردوی گفت:

ــ تا یکدقیقه دیگر شاید بتوانیم اطلاعات بیشتری بدست آوریم: همسر گرر و را پیدا کرده‌اند.

پیغامی که در لینکلن اینترناشنال برای کاپیتانِ پرواز ۲ ترانس آمریکا تهیه شده بود باین ترتیب شروع می شد...

امکان دارد، قطعی نیست، که مسافری بنام دی. او. گیرر و یک ماشین جهنمی همراه داشته باشد. این مسافر بدون بار و ظاهراً بدون پول، قبل از پرواز خود را به مبلغ گزافی بیمه کرده است. از طرز مشکوکی که کیف دستیش را گرفته بوده، به او سوءظن برده‌ایم. علائم مشخصه مظنون بشرح زیر است...

این پیغام زمانی از مرکز نیویورک به سفینه طلائی رسید که هواپیما بر فراز در یاچهٔ انتاریو (کانادا) پرواز می کرد. بلافاصله کاپیتان دمرست جواب داد:

ــ پرواز شماره ۲ ترانس آمریکا روی فرکانس مخصوص. بگوشم.

ــ مرکز مخابرات نیو یورک به پرواز ۲؛ پیغام مهمی برایتان دار یم هر وقت آماده یادداشت شدید اطلاع دهید.

یک سکوت مختصر و بعد دو باره صدای دمرست.

ــ او. کی. نیو یورک، بزن بر یم.

ــ از مدیر بخش حمل و نقل لینکلن اینترناشنال به کاپیتان پرواز شماره ۲ ترانس آمر یکا: امکان دارد، قطعی نیست، که مسافری...

راحت و آرام، در گوشه ای خلوت، نزدیک یکی از گیشه ها اینز گرر و نشسته و مشغول خوردن **هات داگ اش** بود که ناگهان دست پهنی شانه اش را گرفت و تکانش داد.

ــ اینز گرر و! خانم اینز گرر و خود شما هستید؟

اینز با وحشت سر را بلند کرد. چند ثانیه ای طول کشید تا فهمید با یک پلیس سرو کار دارد.

مرد پلیس دو باره تکانش داد و سئوالش را تکرار کرد. بعد وقتی اینز با سر اشاره مثبتی کرد، با خشونت دست او را گرفت و بزور از جا بلندش کرد. یقیناً این پلیس سفید پوست خشن تر و منفورتر از افسر پلیس سیاه پوستی بود که سعی می کرد چیزی از او بپرسد.

ــ زود باش راه بیفت زن! شنیدی؟ گفتم بیفت جلو. اون بالا با بوق و کرنا دارن صدات می کنن، تمام آجانای این خراب شده دنبالت می گردن.

پنج دقیقه بعد اینز گرر و روی مبلی در دفتر کار مل نشسته بود و ستوان اوردوی مقابلش قرار داشت. مامور آوردن او هم رفته بود. ستوان پرسید؟

ــ خانم گرر و، می توانید بما بگوئید چرا شوهرتان به رُم رفته است؟

اینز گرر و با چشمانی بی فروغ سکوت کرده بود. صدای اوردوی خشن تر شد.

ــ خانم گرر و، ازتان می خواهم با دقت به حرفهای من گوش کنید. مجبورم

سئوالات زیاد و مهمی از شما بکنم. از آنجا که مسئله مربوط به شوهر شما است روی همکاریتان حساب می کنم. حرفهای مرا می فهمید؟

ــ من... نمی دانم...

ــ فعلاً احتیاجی هم نیست چیزی بدانید؛ بعداً می فهمید. در حال حاضر فقط باید جواب بدهید. می خواهید بما بگوئید یا نه؟ ازتان می خواهم...

رئیس بخش با عصبانیت گفت:

ــ ما تمام شب را فرصت نداریم ستوان. فاصلهٔ ما و هواپیما بعلت سرعت ۹۰۰ کیلومتر در ساعتِ آن هر لحظه بیشتر می شود. اگر با عصبانیت کار درست می شود خوب ما هم بلدیم عصبانی بشویم.

اوردوی غرید.

ــ خواهش می کنم آقای ودربای، اگر همه‌مان با هم عربده بکشیم بیشتر وقتمان تلف می شود و کمتر نتیجه می گیریم، بنابراین بگذارید من کارم را انجام بدهم ــ دوباره بطرف اینز برگشت ــ ببینید، اینز... راستی ناراحت که نمی شوید شما را اینز صدا کنم... قبول می کنید جواب مرا بدهید؟

ــ بله... اگر بتوانم.

ــ چرا شوهرتان به رُم رفته است؟

صدای اینز بیش از یک سری کلمات نامفهوم نبود و بزحمت هم شنیده می شد.

ــ نمی دانم.

ــ آنجا دوستان یا قوم و خویشهائی دارید؟

ــ نه. البته یک عموزادهٔ خیلی دور در میلان هست ولی ما هیچوقت او را ندیده‌ایم.

ــ آیا شوهرتان با او مکاتبه داشت؟

ــ هیچوقت.

ــ پس شما دلیلی برای این مسافرت نمی بینید؟

تانیا وارد صحبت شد و گفت:

ــ در هر صورت هیچکس برای رفتن به میلان از پرواز ۲ استفاده نمی کند. خط آلیتالیا وجود دارد که پروازش مستقیم و بلیطش هم ارزانتر است، ضمناً همین امشب هم آلیتالیا یک پرواز داشت.

اوردوی سر را تکان داد.

ــ پس این پسرعمو را باید حذف کنیم. بگوئید ببینم آیا شوهر شما شغلی داشت که امکانش باشد او را در ایتالیا خواسته باشند؟

اینز اشاره منفی کرد.

ــ چکاره است؟

ــ اون... مقاطعه کار ساختمان بود. ساختمانهای عمومی، تجاری، خانه سازی...

ــ گفتید «بود». منظورتان این است که دیگر در کارهای ساختمانی نیست؟ چرا؟

ــ چون اوضاع خوب پیش نرفت.

ــ منظورتان از نظر مالی است؟

ــ بله، ولی... من نمی فهمم... این سئوالها برای چی...

ــ باور کنید، دلیل کاملاً موجهی دارد. پای مرگ و زندگی شوهر شما و همچنین اشخاص ز یاد دیگری است که حتی شما آنها را نمی شناسید. حرف مرا باور کنید.

برای اولین بار اینز سرش را بلند کرد و نگاههایشان بهم افتاد. اینز نجوا کنان گفت:

ــ باور می کنم.

ــ بسیار خوب، آیا در حال حاضر شوهر شما گرفتاری های مالی دارد؟

اینز کمی تردید کرد و گفت:

ــ بله.

ــ گرفتاری ز یاد؟ مقروض بود؟

ــ بله.

ــ خوب پس پول مسافرت به رُم را از کجا آورد؟
ــ فکر می کنم...
داشت از انگشتری که دئو نزد صراف گرو گذاشته بود حرف می زد که ناگهان یاد قرارداد خرید بلیط قسطی افتاد. کیفش را باز کرد و کاغذی که بالای آن علامت ترانس آمریکا را داشت بیرون آورد. آنرا بطرف اوردوی گرفت.
رئیس بخش نزدیک آمد، کاغذ را بررسی و این عبارت را دید.
صادره بنام «برروو» و امضائی بطور قطع ناخوانا.
تانیا مجدداً وارد صحبت شد و گفت:
ــ نام روی لیست رسمی مسافران هم برروو بود.
اوردوی گفت:
ــ در این لحظه این چیزها اهمیت ندارد، این یک حقه قدیمی برای افرادی است که اعتبار ندارند، با استفاده از یک اسم تقلبی امیدوارند بتوانند کلاه کسی را بردارند یا حداقل چند روزی شکایت طلبکار را بتعویق بیاندازند آنوقت اگر هم تقلبشان کشف شد تقصیر را بگردن تنظیم کننده ورقه می اندازند.
ستوان همچنانکه ورقهٔ قرارداد را تکان می داد دوباره رو به اینز کرد.
ــ شما چرا وارد این ماجرا شدید؟ شما که خوب می دانستید شوهرتان دارد حقه بازی می کند.
اینز با اعتراض گفت:
ــ من اصلاً نمی دانستم...
ــ پس چطور این کاغذ دست شما افتاد؟
اینز تته پته کنان درچند جمله شرح داد که این قرارداد را اول شب دیده و بلافاصله بامید اینکه قبل از حرکت شوهرش مانع مسافرت او شود خود را به فرودگاه رسانده است.

ــ یعنی می خواهید بگوئید تا قبل از امشب، اصلاً نمی دانستید شوهرتان قصد مسافرت دارد؟

ــ به فکرم هم نمی رسید...

ــ حتی الان هم نمی دانید به چه دلیل او تصمیم به مسافرت گرفته؟

ــ اصلاً نمی دانم. من از کجا می دانستم...

ــ آیا از او برمی آید دست به عمل کثیفی بزند؟

اینز تردید داشت.

ــ گاهی اوقات، بخصوص در این اواخر...

ــ آیا کارش به خشونت هم می رسید، منظورم کتک کاری است؟

ــ بله.

ــ شوهرتان یک کیف دستی همراه داشته؛ یک کیف دستی کوچک جیمز باندی که بنظر می رسید آنرا محکم گرفته و از آن خیلی مواظبت می کرده، آیا شما چیزی در بارهٔ محتویات کیف بنظرتان می رسد؟

ــ ابداً.

ــ گفتید که شوهرتان در کارهای ساختمانی بوده آیا در این شغل گاهی پیش می آمد که از مواد منفجره استفاده کند.

ستوان این سؤال را با لحنی آنقدر طبیعی و عادی مطرح کرد که تا چند لحظه هیچیک از حاضران متوجه اصل مطلب نشدند. بعد ناگهان سکوت اطاق سنگین تر شد. اینز گفت:

ــ البته، حتی در اغلب اوقات. او به طرز کار با مواد منفجره آشنا است و کار با آنها برایش خیلی ساده است ولی...

ــ ولی چی؟

حالت خستگی اینز جای خود را به یک تشنج عصبی داد.

ــ ... خیلی با احتیاط به آنها دست می زد... این سؤالات برای چیه؟ خواهش می کنم بمن بگوئید...

ــ شما به چیزی شک بردید؟ به چی اینز؟ راستی خانه‌تان کجاست؟

اینز آدرس خانه‌شان را داد و اوردوی آنرا یادداشت کرد.

ــ امروز عصر شوهر شما در آپارتمان تنها بود؟

اینز با اشاره سر تائید کرد، بوضوح خیلی نگران و مشوش شده بود.

اوردوی رو به تانیا کرد و گفت:

ــ خواهش می کنم فوراً با کمیسری مرکز تماس بگیرید و پست شماره ۱۷ را بخواهید. بهشان بگوئید گوشی دستشان باشد ــ دوباره رو به اینز کرد ــ آیا شوهرتان در خانه مواد منفجره داشت؟ ــ وقتی تردید اینز را دید لحن خشن‌تری گرفت ــ تا الان حقیقت را به ما گفتید، شروع به دروغ گفتن نکنید! مواد منفجره‌ای در خانه داشت؟ بله؟ چه نوع مادهٔ منفجره‌ای

ــ چند لوله دینامیت... و دو سه چاشنی... فقط همین‌ها از آخرین کارش باقی مانده بود.

ــ بشما گفته بود چرا اینها را نگه داشته است؟

ــ نه... فقط... فقط بخاطر اینکه اگر کسی طرز کار با آنها را بداند خطری ندارد.

ــ آنها را کجا نگه می داشت؟

ــ توی یکی از کشوهای کمد.

ــ این کمد کجاست؟

ــ توی اطاق خواب و...

حالتی از وحشت در چهره‌اش دوید. اوردوی متوجه این حالت شد.

ــ مثل اینکه بیاد چیزی افتادید! چی؟

ــ هیچی... باور کنید...

ــ اوه! چرا! ــ اوردوی اخم آلود روی او خم شد. برای دومین بار در نیم‌ساعت گذشته، مجدداً تبدیل به پلیس خشمگین و بی رحمی شد که تصمیم گرفته است بهر طریق، اطلاعات مورد احتیاجش را کسب کند ــ سعی نکنید دروغ بگوئید. خودتانرا هم به بی گناهی نزنید، سر من کلاه

نمی رود! بگوئید چی فکر می کنید؟ برای من زار نزنید چون فایده‌ای ندارد. من جواب می خواهم.

ــ امشب... من قبلاً توجهی به اینها نداشتم... به این دینامیت ها و چاشنی ها... امشب آنها سر جایشان نبودند.

در سکوت سنگین ناگهان صدای آرام تانیا بگوش رسید.

ــ کمیسری روی خط است ستوان.

اوردوی همچنان خیره خیره، زنی را که روی مبل چمباتمه زده بود نگاه می کرد.

ــ شما می دانید همین نیم ساعت پیش شوهرتان قبل از سوار شدن به هواپیما یک بیمه گران قیمت، حتی خیلی هم گران قیمت، بنفع شما گرفته است؟

ــ نه قربان، قسم می خورم که نمی دانستم.

ــ حرفتانرا باور می کنم. ــ ستوان پلیس کمی فکر کرد و دو باره لحن خشن خود را ازسر گرفت ــ درست بمن گوش کنید خانم گررو: ما دلائل زیادی داریم که شوهر شما این مواد منفجره را همراه دارد، دقیقتر بگویم آنها را با خود داخل هواپیما برده است و چون ما هیچ دلیل دیگری برای توجیه این کار او نمی بینیم، تصور می کنیم او قصد دارد هواپیما را منفجر کند و باینترتیب خود و تمام افراد هواپیما را بکُشد. حالا آخرین سئوالم را می پرسم و ازتان می خواهم قبل از جواب خوب فکر کنید همچنان ازتان می خواهم به همه فکر کنید: به تمام زنها و مردها و بچه هائی که در این هواپیما هستند. اینز،شما شوهرتان را خوب می شناسید،بهتر از هر شخص دیگر شما او را می شناسید. آیا فکر می کنید او قادر است برای پول بیمه ای که به شما می رسد مرتکب چنین عملی شود؟

اینز گررو با چهره‌ای غرق در اشک بنظر می آمد در حالتی است که دارد بیهوش می شود. با هق هق گفت:

ــ بله، بله فکر می کنم قادر باشد.

اوردوی با دو قدم بلند خود را به تلفن رساند. آهسته دستوراتی داد و

راهنمائی هائی کرد. بعد از یکدقیقه گوشی را گذاشت و دو باره مقابل اینز سبز شد

ــ ما می خواهیم آپارتمان شما را بگردیم. در صورت احتیاج می توانیم از دادگاه اجازه بگیریم ولی اگر شما موافقت کنید وقت بیشتری بما داده‌اید. آیا شما این اجازه را بما می دهید؟

اینز بهت زده‌سررا تکان داد. اوردوی دو باره گوشی را برداشت.

ــ قبول کرد. شروع کنید و نتیجه را هم فوراً به من خبر بدهید ــ گوشی را روی تلفن گذاشت و رو به مل و آقای رئیس بخش نمود و ادامه داد ــ افراد من سعی می کنند دلائل بیشتری در محل بدست آورند در حال حاضر کار دیگری از دست ما برنمی آید.

رئیس بخش زیر لب گفت:

ــ از دست ما هم کار بیشتری برنمی آید جز آنکه دعا کنیم...

۸

در اطاقک خلبانی بوئینگ، کاپیتان دمرست آخرین کلمات پیغام را یادداشت می کرد. صدای مامور ارسال گفت:

ــ می خواهید دوباره بخوانم؟ نه؟ پس تمام.

دمرست نوشته را به هاریس داد و او در سکوت پیغام را خواند و به جوردان داد. مدت چند ثانیه هیچکس حرفی نزد. هر سه نفر در فکر بودند.

جمله آخر پیغام «توصیه می کنم به لینکلن یا به انتخاب خودتان در نزدیکترین فرودگاه بنشینید» مشکل اجازه گرفتن از مقامات دولتی کشور مورد نظر را داشت. ظاهراً فرماندهی هواپیما با هاریس بود ولی در اصل دمرست در مقام ممتحن می توانست هر لحظه که بخواهد جای او را بگیرد.

دمرست با دیدن هاریس که نگاه پرسشگرانه اش باو دوخته شده بود شانه ها را بالا انداخت و گفت:

ــ خلبان توئی، از آن گذشته منتظر چی هستیم؟

هاریس جواب داد:

ــ خوب، بسیار خوب... الان دور می زنم ولی با گردش کند و دایرهٔ بزرگ: باینترتیب مسافران متوجه چیزی نخواهند شد. در این مدت گوین میا را می فرستیم مردک مورد نظرمان را شناسائی کند. اگر یکی از ما دو نفر در سالن هواپیما ظاهر شده و مردم را نگاه کنیم، همه می فهمند چیزی شده و آنوقت... خدا می داند چه وضعی پیش خواهد آمد.

ــ بسیار خوب، تو ارابه رو برون، منم جوجه مونوپیدا می کنم.

تکمه زنگ اخبار مهمانداران را فشار داد. سه مرتبه زنگ زد تا گوین بیاید. در این مدت هاریس بی سیم را روی فرکانس کنترل راههای هوائی برد.

ــ ترانس آمریکا پرواز ۲ به کنترل عمومی. در هواپیمای ما گرفتاری پیش آمده. تقاضای اجازه برای بازگشت به لینکلن اینترناشنال و همچنین تعیین مسیر از موقعیت فعلی ما تا لینکلن.

با کمی تعمق هاریس امکان نشستن در یکی از فرودگاههای بین راه را حذف کرده بود. در آخرین بر یفینگ به او اطلاع داده بودند که بعلت طوفان برف، اوتاوا، تورنتو و دیترویت بسته‌اند. بهرحال برای خلع سلاح کردن مسافر مشکوک، مدتی وقت لازم بود. قاعدتاً باید از آن جا تا لینکلن موفق به اینکار می شدند.

بدون شک دمرست هم به همین نتیجه رسیده بود چون هیچ اعتراضی نکرد.

مامور کنترل تورنتو جواب داد:

ــ تورنتو به پرواز ۲ ترانس آمریکا. پیغام مفهوم. می توانید به چپ به مسیر دو/ هفت/ صفر بپیچید. آماده کم کردن ارتفاع تا... یک لحظه صبر کنید... تا دالان سه/ سه/ صفر باشید. تمام.

ــ ترانس آمریکا ۲ به تورنتو. انجام گردش و نزول تمام.

درپشت سرهاریس، جوردان در روی فرکانس مخصوص به مرکز پیامهای شرکت اعلام می کرد که سفینهٔ طلائی در حال دور زدن است.

یک دقیقه بعد گوین میا وارد کابین خلبانی شد و گفت:

ــ هی خوشگلا، اگر بازم خوردنی خیلی خوشمزه می خواهید اصلاً حرفش را نزنید. شاید یادتان رفته که چند تا مسافر هم داریم.

دمرست گفت:

ــ اینها باشد برای بعد، فعلاً یک دردسردیگرپیش آمده؛ می خواهم یکی از

مسافران را شناسائی کنی، البته بدون اینکه متوجه شود. من علائم مشخصه اش را دارم. بگیر؛ شاید بهتر باشد تو هم همه چیز را بدانی.

پیغام ارسالی از بی سیم مخصوص را به گوین داد. وقتی مهماندار جوان خم شده و در زیر نور اندک لامپ کابین پیغام را می خواند، دمرست سررا برگرداند و نگاهی به نیمرخ گوین انداخت. دختر جوان حالت جدی داشت ولی در صورتش ابداً نشانه ای از نگرانی دیده نمی شد. یکبار دیگر ورنن این خونسردی، این قدرت آرام را که بهیچ وجه از ظرافت زنانهٔ گوین نمی کاست تحسین کرد. از خود می‌پرسید: آیا واقعاً به این دختر جوان علاقه دارد. بهر صورت گوین با معشوقه های قبلیش کاملاً تفاوت داشت.

مسئله دیگر گذراندن تعطیلات آخر هفته در ناپل بود. بعد از تمام این جریانات، این برنامه از دست نرفته بود؛ با کمی شانس سفینه طلائی بعد از رسیدن به لینکلن می توانست فردا صبح حرکت کند: شرکت تمام کوشش خود را برای پا برجا نگه داشتن این پرواز بکار می برد. هنوز فکر اینکه بمب داخل هواپیما ممکن است خطر وحشتناک تری ببار آورد بمغز دمرست خطور نکرده بود.

گوین چند بار پیغام را خواند و آن را به دمرست برگرداند.

ــ خوب؟

ــ چیزی که از تو می خواهم انجام بدهی اینست: به قسمت درجهٔ۲ می روی و این مرد را پیدا می کنی. سعی کن کیفش را نگاه کنی و ببینی آیا امکان دارد آن را از دستش بکشیم یا نه. فکر می کنم خودت بهتر می دانی که هیچیک از ما نمی توانیم آنجا بیائیم. وقتی ما را ببیند که زیر چشمی اطراف را در نظر گرفته ایم ممکن است بترسد.

ــ کاملاً می فهمم، ولی احتیاجی نیست کسی آنجا برود. من همین الان هم می دانم او کجا نشسته است: روی صندلی ۱۴ الف. اخم نکن. من مطمئنم.

و توضیح داد که حدود نیمساعت قبل، بعد از سرو کردن غذای

مسافران درجهٔ یک برای کمک به مهمانداران قسمت درجهٔ ۲ رفته و آنجا دیده است که یکی از مسافران کنار پنجره در حال چرت زدن است. بمحض صحبت با او بیدار شده و یک کیف جیمز باندی هم روی زانویش بوده است گوین همچنین گفت که باو پیشنهاد کرده تا کیفش را بالا بگذارد تا بتواند راحت غذایش را بخورد ولی مرد ک قبول نکرده و کیف را با دو دست محکم چنگ زده بود گوئی می خواسته از گنجینه اش دفاع کند. بعد هم بجای قرار دادن سینی غذایش روی میز کوچک متصل به صندلی جلو، آنرا روی کیفش گذاشته بود و گوین هم که با ادا اصول ها و اطوارهای بعضی مسافران عادت داشته توجهی باو ننموده است. با اینحال مرد مزبور را کاملاً از نزدیک نگاه کرده و نشانی هایش جزء به جزء کاملاً با مشخصات پیغام مطابقت دارد.

ــ آنقدر او را خوب بیاد دارم که حتی می دانم در کنار آن پیرزن کذائی نشسته، همان مسافر قاچاقیه.

ــ گفتی کنار پنجره نشسته؟ این باز هم بیشتر کارها را مشکل می کند.

دمرست این قسمت پیغام را دو باره یاد آورد:

اگر سوءظن ما درست باشد، احتمالاً چاشنی عمل کنندهٔ انفجار در بیرون کیف قرار دارد و دسترسی به آن آسان است؛ بنابر این، برای گرفتن کیف احتیاط کامل ضروری است.

برای اولین بار دمرست مرددبودولی هنوزنمی ترسید، این احساس بعداً می آمد ولی اگر این اعلام خطر برای بمب به حقیقت می پیوست و تبدیل به یک تهدید جدی و خطرناک می شد چی؟ البته در مورد چنین وضعیتی اغلب فکر کرده و با همکارانش هم راجع به آن بحث کرده بود ولی از تصور تا عمل فاصلهٔ زیادی بود.

آنسون هاریس گردش هواپیما را با همان کندی که از ارتفاعش

می کاست تمام کرده بود و اکنون کاملاً مخالف مسیر قبلی می رفت.

چراغ چشمک زن سیستم ارسال پیام «مدار بسته» دو باره خاموش و روشن شد. با اشارهٔ دمرست، جوردان جواب داد و طبق گفته های مرکز پخش نیو یورک مشغول یادداشت کردن پیغام دوم شد. دمرست دنبالهٔ صحبتش را با گوین از سر گرفت.

ــ من در این فکر هستم که آیا امکان دارد جای دو نفری را که در ردیف گرر و نشسته اند تغییر بدهیم؟ در اینصورت او تنها خواهد ماند و آنوقت یکی از ما از پشت سر رفته و از لای دو صندلی خم شده و کیف را قاپ می زند.

گوین گفت:

ــ او فوراً متوجه می شود، تا همین جایش هم خیلی عصبی است. بمحض اینکه ما از دو مسافر دیگر بخواهیم بلند شوند؛ حالا به هر بهانه ای که باشد، او به چیزی سوءظن خواهد برد و کوچکترین حرکات ما را زیر نظر خواهد گرفت...

با دیدن جوردان که پیغام جدید را بطرف آنها گرفته بود دنباله حرفش را قطع کرد. دمرست کاغذ را گرفت و آنرا طوری نگهداشت که گوین هم بتواند همزمان آنرا بخواند.

طبق اطلاعات جدید احتمال ز یاد دارد که گرر و بمبی در اختیار داشته باشد. تکرار می کنیم: احتمال وجود بمب ز یاد است. وضع مسافر ناامیدانه، شاید هم علت عصبی بودنش همین است. هشدار قبلی را مجدداً یادآوری می کنیم، لزوم احتیاط ز یاد در هنگام عمل. خوش شانس باشید.

جوردان گفت

ــ قسمت آخرش بد نبود. بهر حال خیلی لطف فرمودند که برایمان آرزوی

شانس کردند.

دمرست گفت

ــ دل خوشی داری، تمومش کن.

تا چند لحظه سه خلبان و مهماندار جوان ساکت بودند بعد دمرست آنچه در مغزش می گذشت بزبان آورد:

ــ اگر بتوانیم راهی پیدا کنیم، حقه، کلک، سرعت عمل، هرچی تا او را تحر یک کنیم کیفش را رها کند... فقط بآن اندازه که فرصت باشد آن را قاپ بزنیم و از دسترس او دورش کنیم... اینکار باید خیلی سر یع صورت بگیرد...

گو ین گفت:

ــ اون حتی حاضر نیست کیفش را جلوی پایش بگذارد.

ــ می دانم، می دانم... ولی دنبال راهی می گردم... بیائید دو باره مسئله را از اول بررسی کنیم، بین گررو و راهرو دو نفر نشسته اند. نفر اول...

ــ نفر اول یک مرد است: صندلی جنب راهرو را دارد؛ وسط خانم کوانست پیر و بعد گررو.

ــ خوب پس مادر بزرگ جای خو بی نشسته، درست پهلوی کیف!

ــ منظورتان چیه؟ حتی اگر وضع را به او هم بگوئیم این پیر زن چطور می تواند...

دمرست حرف او را قطع کرد و گفت:

ــ ساکت، شاید یک امکانی وجود داشته باشد. راستی تو تا حال چیزی به خانم کوانست نگفته ای؟ هنوز نمی داند ما شناسائیش کرده ایم؟

ــ البته که نه، خودت بمن سفارش کردی چیزی به او نگو یم.

ــ بسیار خوب... ببینید... من یک فکری دارم، شاید درست از آب در نیاید ولی احتمالاً این تنها راه... الان می گو یم چکار باید بکنی، درست گوش کن...

در قسمت درجهٔ۲ شام تمام شده بود. مهمانداران سینی های غذا را جمع می کردند. در ردیف ۱٤، دختر زیبا و بلوندی ایستاده بود تا سینی های آن ردیف را بردارد و خانم کوانست با لبخندی دوستانه سینی خود را به او می داد. ناگهان پیرزن تکانی خورد. در راهروی اصلی، مهماندار دیگری خصمانه به او خیره شده بود. خانم کوانست بارها این مهماندار را هنگام عبور دیده بود که بنظر می آمد مافوق بقیهٔ همکارانش است. دختری گندم گون و بسیار جذاب با چشمانی سیاه: چشمان سیاهی که اکنون به او دوخته بود.

ــ معذرت می خواهم خانم، ممکن است بلیطتان را ببینم؟

ــ بلیط من؟ البته.

خانم کوانست همچنان که درفکر این بود؛ گرفتاریهایش داردشروع می شود آهی از تعجب کشید. ظاهراً فقط بعنوان مسافر بدون بلیط به او مشکوک شده بودند. شاید هم اطمینان داشتند، ولی او کسی نبود که باین زودیها خود را ببازد و تسلیم شود. بخود می گفت: آرام باش آداجان، دستپاچه نشو، فکر کن، سعی کن بفهمی این دخترک سوءظن دارد یا مطمئن است...

کیف دستیش را باز کرد و چنین وانمود کرد که دارد بین کاغذهای داخل آن جستجو می کند.

ــ الان همین جا بودها... باید لای ه ن کاغذها باشد... ــ سرش را با حالتی معصومانه بالا گرفت ــ شاید هم وقتی سوار می شدم کارمند مربوطه آنرا بمن پس نداد و منهم توجهی نکردم...

گو ین گفت:

ــ مسلماً اینطور نیست. اگر بلیط شما رفت و برگشت باشد باید تکهٔ ایتالیا ــ آمریکا را نگه می داشتید، حتی اگر تنها بلیط رفت بوده، باید ته سوش و پاکتش را نگهداری می کردید.

خانم کوانست همچنانکه به جستجو در کیفش ادامه می داد، آهسته گفت:

ــ قطعاً کار بدی کردم.

گوین لحن خشنی به صدایش داد:

ــ می خواهید من نگاه کنم؟ یا بلیط در کیفتان هست که در اینصورت پیدایش می کنم و یا نیست و بیهوده دار یم وقتمانرا تلف می کنیم.

خانم کوانست با بی اعتنائی اعتراض کرد:

ــ ابداً، حرفش را هم نزنید؛ اینها نامه های خصوصی هستند... شما حداقل بعنوان یک انگلیسی باید به زندگی خصوصی اشخاص احترام بگذار ید. شما انگلیسی هستید مگر نه؟

ــ ملیت من ربطی بشما ندارد. در حال حاضر چیزی که مورد نظر من است بلیط شماست، البته در صورتیکه داشته باشید.

گوین صدایش را بلند کرده و بسیاری از مسافران سرخود را بطرف او برگردانده بودند.

ــ البته که بلیط دارم. مسئله اینست که پیدایش نمی کنم ــ خانم کوانست لبخند محبوبانه ای زد ــ من درست حدس زدم که شما انگلیسی هستید مگر نه؟ بمحض اینکه حرف زدن شما را شنیدم اینرا فهمیدم. مسلماً این انگلیسی ها هستند که به زبان ما تمام زیبائی تلفظش را می دهند، در حالیکه در کشور ما آمریکا مردم چنین تلفظ زیبائی را ندارند. شوهر بیچارهٔ من همیشه می گفت...

ــ بمن مربوط نیست که شوهر شما چی می گفت. خوب بلیط تان، بلیط چی شد؟

برای گوین خیلی مشکل بود که خود را تا این حد بی رحم و خشن نشان دهد. البته در مواقع عادی هم او حالتی جدی و محکم داشت ولی نزاکت را رعایت می کرد؛ بخصوص در مورد چنین پیرزنی که حداقل دو برابر سن او را داشت ولی دستورات ورنن دمرست دقیق و مشخص بود و او باید بهمان نحو رُل خود را بازی می کرد.

خانم کوانست بنظر می آمد چنین انتظاری نداشته و شوکه شده

است.

ــ ببین دختر جان، من خیلی حوصله بخرج دادم ولی هر چیز حدی دارد؛ بمحض اینکه بلیطم را پیدا کردم نظرم را بهتان می گویم.

ــ جدّی می فرمائید خانم کوانست؟

پیرزن با شنیدن اسمش ناگهان جا خورد. برای اولین بار مانند مورچه ایکه در بادیه مسی افتاده باشد خود را ناتوان دید. گوین تکرار کرد:

ــ شما خانم آدا کوانست هستید، نه؟

پیرزن دستمال تورپش را بیرون آورد و به آرامی روی لبهایش مالید. بعد آهی کشید و گفت:

ــ حالا که شما همه چیز را می دانید دلیلی ندارد من انکار کنم.

ــ بله خانم، فایده‌ای ندارد؛ ما کاملاً شما را می شناسیم و تقلبتان را هم می دانیم.

اکنون دیگر اغلب مسافران گوششان به این مکالمه بود و ظاهراً همه طرفدار پیرزن بودند. مسافر دست راستیش که در کنار راهرو قرار داشت مانند آنکه ناراحت شده باشد کمی در جای خود تکان خورد و با ناراحتی گفت:

ــ حتماً سوء تفاهمی پیش آمده، من می توانم کمکی...

گوین میان حرفش دوید و گفت:

ــ هیچ سوء تفاهمی پیش نیامده، آیا شما همراه این خانم هستید؟

ــ نخیر ولی...

ــ در اینصورت این قضیه بهیچ وجه ربطی بشما ندارد آقا!

مرد موزیک‌چی با ناراحتی ساکت شد. گوین همچنانکه چشم به قربانی خود دوخته بود مسافر آنطرف، آنکه صندلی کنار پنجره را اشغال کرده بود بطورپنهانی زیر نظر داشت. مردی که او می دانست نامش گررو است. تا آن لحظه گوین مستقیماً از نگاه کردن به او خودداری کرده بود. با اینحال آنطور که گررو سرش را پائین انداخته بود نشان می داد که کلمه به کلمه دارد همهٔ حرفها را بدقت گوش می کند. گوین می دید که او

همچنان با دو دست کیفی را که روی پایش قرار داردچسبیده است. با تصور محتویات کیف، گوین ناگهان از ترس یخ زد. احساس می کرد می لرزد؛ خیلی بخود فشار آورد که فرار نکند و بطرف اطاقک خلبانی ندود تا به دمرست بگوید خودش به این گرفتاری وحشتناک بپردازد. بعد بخود مسلط شد و ضعف موقتی اش از بین رفت. تکرار کرد:

ــ بدیهی است که کاملاً شما را می شناسیم. شما چند ساعت قبل بطور غیر قانونی با یکی از پروازهای ما از لوس آنجلس آمدید؛ در حین ارتکاب جرم دستگیرتان کرده و تحت نظر یکی از کارمندان قرار دادند، ولی شما موفق شدید با حقه بازی از دست او فرار کنید. بعد هم با یک دروغ توانستید سوار این هواپیما بشوید.

بنظر می آمد خانم کوانست کاملاً خونسرد است چون با حالتی تقریباً خندان گفت:

ــ وقتی شما همه این چیزها را می دانید، یا اقلاً فکر می کنید اینها را باین مفصلی می دانید: چه فایده‌ای دارد خونمانرا کثیف کنیم؟ بخصوص که همه مطالب هم گفته شده.

خانم کوانست با خود فکر می کرد: چرا خودمو ناراحت کنم، منکه بالاخره انتظار این لحظه را داشتم. بهرحال غذای خوبی خوردم؛ وچیز مهم دیگری هم تهدیدم نمی کند. همانطور که اون پلنگ خوشگله در لینکلن اینترناشنال گفت، شرکتهای هوائی هرگز مسافران قاچاقی را تعقیب نمی کنند ولی با تمام این حرفها، حالا چی می شه؟ به گوین گفت:

ــ حالا دور می زنیم؟

ــ خیلی خودتان را دست بالا گرفته اید. در رُم شما را به مقامات ایتالیائی تحویل می دهیم. آنها خودشان می دانند چطور با شما رفتار کنند.

گوین با رضایت کامل، حساب اینرا داشت که رُلش را در سطحی عالی بازی کرده است. ورنن دمرست، کاملاً تأکید کرده بود: مسافران باید متقاعد شوند، هواپیما همچنان به مسیر عادی خود ادامه می دهد. بهیچ عنوان

نمی بایستی کسی متوجه می شد آنها دارند بعکس مسیرشان می روند. به گوین توصیه کرده بود که هرچه ممکن است، نسبت به خانم کوانست خشونت نشان دهد تا اعتماد گرو جلب شود، در اینصورت او هرگز سوءظن نمی برد که تمام این جار و جنجال ها فقط و فقط بخاطر اوست. گوین دستور داد:

ــ حالا با من بیائید. کاپیتان را از وجود شما با خبر کرده اند و او مجبور است گزارشی بنویسد ولی قبل از آن می خواهد شما را ببیند ــ رو به مسافر جنب راهرو نمود ــ لطفاً اجازه بدهید این خانم رد شود.

خانم کوانست بنظر نگران می آمد.

ــ کاپیتان می خواهد مرا ببیند؟

ــ بله، و دلش هم نمی خواهد زیاد منتظر بماند.

بمحض کنار رفتن آقای «او بوازن» گوین بازوی پیرزن را محکم گرفت و در جلوی خود بسمت اطاقک هُل داد. خیلی مقاومت کرد تا در زیر نگاههای خشمگین مسافران سررا خم نکند.

ــ من کاپیتان دمرست هستم بفرمائید داخل خانم، لطفاً هرچقدر ممکن است جلوتر بیائید. گوین، وقتی در را بستی سعی می کنیم مهربانتر بنشینیم ــ لبخندی حاکی از عذر خواهی زد ــ متأسفانه اطاقک خلبانی برای پذیرائی از مهمان جا ندارد.

خانم کوانست اصلاً سردر نمی آورد. بعد از نور شدید داخل سالن، چشمانش بزحمت با تاریکی حاکم بر اطاقک خو گرفت. تا آن لحظه چیزی جز سایه انسانهائی که اطرافشانرا دنیائی از عقربه ها و درجه های روشن احاطه کرده بود نمی دید. ولی بعکس لحن کاملاً دوستانهٔ صدائی را که با او حرف می زد بخوبی تشخیص می داد. بدون شک این استقبال با آنچه تصورش را می کرد خیلی متفاوت بود.

جوردان دستهٔ یک صندلی خالی، واقع درپشت سرهاریس را کنار زد. بعد گوین با ملایمتی که از زمین تا آسمان با خشونت قبلیش فرق داشت

کمک کرد تا پیرزن روی صندلی بنشیند. دمرست در ادامهٔ صحبتش گفت:
ــ خانم کوانست، قبل از هرچیز می خواستم از شما خواهش کنم آنچه تا کنون گذشته فراموش کنید. اینکار فقط به این علت بود که... راستش... بخاطر وضع غیر قانونی شما نبود که ازتان خواستم اینجا بیائید ــ رو به گوین کرد ــ تو خیلی بد رفتاری کردی؟
ــ فکر می کنم بله.
ــ دوشیزه میا فقط دستورات من را اجرا کرد، من از او خواستم اینطور رفتار کند؛ ما می دانستیم که یکی از مسافران بیش از حد باین موضوع کنجکاو است، بنابر این مجبور بودیم به این مسخره بازی، ظاهری جدی بدهیم تا دوشیزه میا برای آوردن شما دلیل قانع کننده‌ای داشته باشد.
خانم کوانست درست نمی فهمید چه حقه‌ای در کار است. در انتظار دنبالهٔ ماجرا با کنجکاوی به اطرافش نگاه می کرد. تا کنون در زندگی برایش پیش نیامده بود داخل کابین خلبانی شود. آنجا آنقدر جالب، آنقدر دستگاههای پیچیده‌ای وجود داشت که هرگز بفکرش هم نمی رسید. بعلاوه داخل اطاقک خیلی هم گرم‌تر بود: سه مردی که آنجا می دید همگی با پیراهن نشسته بودند. باز هم یک داستان مهیج که می توانست در نیو یورک برای دخترش تعریف کند، البته اگر روزی به نیو یورک می رسید. دمرست مجدداً دنباله حرفش را گرفت:
ــ مادر بزرگ، بگوئید ببینم؛ آیا شما آدم ترسوئی هستید؟
سئوال کمی مسخره بنظر می آمد. آدا پس از کمی فکر گفت:
ــ راستش... تصور نمی کنم. البته گاهی عصبی می شوم ولی خیلی کمتر از گذشته؛ وقتی سنّی از آدم گذشت، دلیل زیادی برای ترسیدن نمی ماند.
دمرست مدت زیادی صورت چین خورده پیرزن را نگاه کرد.
ــ من تصمیم دارم رازی را با شما در میان بگذارم و ازتان کمک بخواهم. از آنجا که وقت زیادی ندار یم خلاصه می کنم. شما مسلماً متوجه وضع مسافر دست چپیتان که در کنار پنجره نشسته شده اید.

ــ اون لاغره که سبیل کوچولوئی دارد؟

گوین گفت:

ــ بله همان.

خانم کوانست سررا تکان داد و گفت:

ــ آدم درمانده ایست. با هیچکس حرف نمی زند و یک کیف دستی کوچک دارد که از آن دل نمی کند. من نمی دانم ازچی، ولی احساس می کنم ازچیزی می ترسد و خیلی هم نگران است.

ــ ما هم همینطور، ما هم نگرانیم و حدس می زنیم در آن کیف بمبی وجود دارد. اکنون دنبال راهی می گردیم تا این کیف را از دستش در آوریم. برای همین هم بکمک شما احتیاج داریم.

خانم کوانست با خود فکر می کرد: اینجا چقدر آرام است، آرامش عجیبی دارد. در سکوتی که بعد از صحبت های کاپیتان حاکم شده بود پیرزن پیغامی را که از بلند گوی کنارش، پخش می شد می شنید.

ــ کنترل تورنتو به ترانس آمریکا ۲. موقعیت شما در ۲۳ کیلومتری شرق آنتن رادار کلاین بورگ است. ارتفاع و مقصدتانرا اعلام کنید.

مردی که کنار کاپیتان دمرست نشسته بود، فوراً جواب داد:

ــ ترانس آمریکا ۲ به کنترل تورنتو. ارتفاع دو/ نه/ صفر را ترک می کنیم. اجازه برای فرود آرام تا اطلاع بعدی. مقصد لینکلن اینترناشنال.

ــ پیغام دریافت شد. ترانس آمریکا راهتانرا باز می کنیم. می توانید فرود آرام را ادامه دهید تمام.

مرد دیگری که بوسیلهٔ تابلوی مدوری احاطه شده بود بطرف کسیکه صحبت کرده بود خم شد و گفت:

ــ طبق محاسبات من، یکساعت و هفده دقیقه مانده است. این محاسبه با توجه به وزش بادهای پیش بینی شده ادارهٔ هواشناسی است. مسلماً اگر فشارهای ارتفاعات پائین زودتر از زمان پیش بینی شده جابجا شوند، زودتر خواهیم رسید.

خانم کوانست با نگرانی زیاد پرسید:

ــ ما دور زده ایم اینطور نیست؟

دمرست تأیید کرد.

ــ درست حدس زدید؛ ولی بجز ما چهار نفر شما تنها کسی هستید که اینرا می دانید: بهیچ عنوان نباید دیگران چیزی بفهمند. بخصوص این گرروی کیف بدست.

خانم کوانست نفسهای مقطعی می کشید. فکر می کرد دارد خواب عجیبی می بیند. ماجرائی پرهیجان‌تر از سریالهای تلویزیونی. البته ماجرای خطرناکی هم بود ولی او بحد کفایت بعدها فرصت داشت به آن فکر کند. اکنون که او در متن قضایا بود و در آن سهمی هم داشت، اکنون که این کاپیتان خوش قیافه او را محرم قرار داده بود... حتماً دخترش از تعجب شاخ در می آورد.

ــ خوب خانم، حاضرید با ما همکاری کنید؟

ــ البته کاپیتان، فکر می کنم از من می خواهید کارها را رو براه کنم و کیف را از دستش در بیاورم...

ــ مخصوصاً اینکار را نکنید! ــ دمرست بطرف پیرزن خم شد. گوئی می خواست اهمیت حرفهایش را بیشتر خاطر نشان کند ــ اصلاً فکر چنین چیزی را هم نکنید که به کیف دست بزنید. حتی وقتی پهلویش هستید!

ــ اگر شما اینطور می خواهید...

ــ من می دانم چه می گویم؛ به هیچ قیمتی گررو نباید شک ببرد که ما از قصد او با خبریم. فهمیدید؟ بسیار خوب. حالا من جزء به جزء برایتان می گویم که پس از خارج شدن از کابین چکار باید بکنید. خوب گوش بدهید...

وقتی دمرست حرفهایش را تمام کرد خانم کوانست لبخند کوتاهی زد.

ــ بله، فکر می کنم بتوانم از عهده‌اش بر بیایم.

وقتی پیرزن از جا برمی خاست، دمرست اشاره کرد که صبر کند.
ــ راستی راجع به آن مسافرتی که امروز از لوس آنجلس به لینکلن داشتید، همان که قاچاقی سوار شدید، طبق آنچه بمن گفته اند شما می خواستید به نیو یورک بروید، چرا؟

خانم کوانست توضیح داد که خود را در لوس آنجلس تنها احساس می کند و علاقه دارد دخترش را که در ساحل شرقی است ببیند. دمرست سرش را تکان داد.
ــ بسیار خوب مادر بزرگ، اگر در کارمان موفق شویم، من تضمین می کنم شرکت ابداً هیچ گرفتاری برایتان درست نکند که هیچ؛ یک بلیط رفت و برگشت به نیو یورک هم در قسمت درجهٔ یک تقدیمتان کند.

اشک شادی در چشمان خانم کوانست حلقه زد و با لکنت گفت:
ــ اوه! متشکرم کاپیتان، متشکرم. واقعاً نمی دانم چطور از شما تشکر کنم...

برای اولین بار در زندگی نمی توانست حرف زیادی بزند. این کاپیتان چه مرد با شخصیتی بود. اینقدر مهربانی، اینقدر خوش قلبی، پیرزن واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته بود.

هیجانی که در کابین خلبانی پیرزن اهل سان دیاگو را در برگرفته بود این خاصیت را داشت که بتواند نقش خود را بخوبی بازی کند. هنگامیکه گوین میا، بدون رعایت نزاکت، او را در طول راهرو دنبال خود می کشید؛ خانم کوانست گریه اش قطع نمی شد و با دستمال توری جاودانی اش چشمانش را پاک می کرد. باینترتیب نمایش متقاعد کننده‌ای داد که همه تحت تأثیر قرار گرفتند.

در حقیقت با وجود تمام این اشکها پیرزن از خوشحالی در پوست نمی گنجید. در چند ساعت گذشته این دومین بار بود که دلقک بازی در می آورد. در اول شب آنقدر طبیعی نقش انسان بیمار را بازی کرده بود که

کارمند مأمور مراقبش را فریب داده بود. پس چرا اینبار موفق نشود؟

هنگام عبور از قسمت درجهٔ یک به قسمت درجهٔ ۲ وقتی گوین پردهٔ حائل بین دو قسمت را می کشید؛ سر را برگرداند و دید که در اطاقک خلبانی نیمه باز است. بخوبی می دانست در آنطرف، ورنن انتظار می کشد که تاچندثانیه بعد پشت همین پرده که گوین کمی لای آنرا باز گذاشته بود بیاید. باینترتیب در لحظهٔ موعود می توانست وارد صحنه شده و باو کمک کند.

گوین وقتی خانم کوانست راتاردیف خودش اسکورت کرد، گرروو نیم نگاهی به او انداخت. لحظه ای بعد دو باره حالت خشک قبلی اش را گرفت و نگاهش را مستقیماً بجلو دوخت. گوین می دید که او همچنان کیف دستیش را روی زانوهایش نگهداشته است. مردی که صندلی مجاور راهرو را اشغال کرده بود، «مرد موز یکچی» از جا بلند شد تا پیرزن عبور کند. با حرکتی بزحمت قابل تشخیص، گوین خود را بین او و صندلیش حائل کرد. بطور یکه او را در راهرو نگهداشت. در کنار گوین خانم کوانست که هنوز ایستاده بود گریه و زاری اش را شدیدتر کرد.

ــ ازتان خواهش می کنم... تقاضا می کنم... بروید با کاپیتان صحبت کنید... سعی کنید منصرفش کنید. نگذارید مرا به پلیس ایتالیا... من نمی خواهم در یک کشور خارجی...

گوین با کمال خشونت حرفش را قطع کرد.

ــ باید زودتر باین فکر می افتادید. بهر حال من نمی توانم برای کاپیتان تکلیف تعیین کنم.

ــ شما اقلاً می توانید سعی تانرا بکنید... به حرف شما گوش می کند.

گوین بازوی او را گرفت.

ــ کافی است! بنشینید!

صدای آدا کوانست به جیغ تبدیل شد.

ــ من فقط از شما انتظار دارم، مرا به آمریکا برگردانید. آنجا هر کاری

می خواهید بکنید ولی در یک کشور خارجی نه...

درپشت سرگوین آقای موزیسین اعتراض کرد:

ــ ببینید، این خانم حقوقی دارد که...

فریاد گوین به هوا رفت:

ــ شما خودتانرا داخل ماجرا نکنید. او حق اینرا ندارد که سوار هواپیما باشد. این یک مسافر دزدکی است.

اوبوائیست بی اعتنا گفت:

ــ اینش بمن ربطی ندارد. قبل از هرچیز او یک پیرزن است.

نتوانست بقیه حرفش را بزند. گوین آنچنان خانم کوانست را هُل داد که او تلوتلوخورد، روی صندلیش افتاد و دوباره شروع به جیغ و داد کرد.

ــ شما منوزدین، آخ!... منوزدین آخ مُردم!

بسیاری از مسافران در جاهای خود ایستاده و خشم خود را با غُرغُر ابراز می داشتند. فقط دی. او. گررو بود که همچنان بی تفاوت سرجایش نشسته بود و مقابلش را نگاه می کرد؛ دستهایش همچنان روی کیف قرار داشت. خانم کوانست بطرف گررو برگشت:

ــ کمکم کنید آقا! رحم کنید، بمن کمک کنید.

گررو همچنان خُشک، خودداروبی اعتنا مانده بود. آنوقت خانم کوانست، ظاهراً ناتوان از تسلط بر ترس خویش، تا نیمه از جا بلند شد و با یک حرکت غریزی دستهایش را دور گردن او انداخت «ترو خدا کمکم کنید» گررو بیهوده سعی می کرد او را کنار بزند. هرچه بیشتر او را عقب می زد این پیرزن دیوانه محکمتر او را می فشرد. با چهره‌ای سرخ و در نهایت عصبانیت مشتهای او را گرفت تا از خود دورش کند. بلافاصله خانم کوانست مانند آنکه در انتهای ناامیدی باشد، گردن قربانیش را رها کرد و دستهای او را گرفت.

در همین لحظه گوین میا بطرف صندلی گررو خم شد؛ دستش را

دراز کرد و با یک حرکت آرام و دقیق کیف را برداشت. بعد بلند شد، یکقدم به عقب رفت و کیف را پشت سرش گرفت. بین کیف و گررو سد محکمی از خودش و خانم کوانست وجود داشت.

پردهٔ حد فاصل دو قسمت کنار رفت. ورنن دمرست با قدمهای بلند و اندام متناسبش در لباس اونیفورم بکمک آنان آمد.

ــ رلتانرا خوب بازی کردید، این کثافت رو بده من.

بطور طبیعی حادثه باید همانجا ختم می شد: گرروی بدون بمب دیگر مشکلی نبود و اگر جریان بصورت دیگری در آمد، فقط بخاطر اشتباه مارکوس رابتون بود.

تا آن لحظه، مسافری کاملاً عادی در صندلی ۱٤ دی، در آنطرف راهرو نشسته بود. هیچکس کوچکترین توجهی به او نداشت جز خودش. مردی پرمدعا و پر فیس و افاده که خود را آدم مهمی می دانست.

در حومهٔ شهر آیووا جائی که اوتجارت مختصری داشت، همسایگانش به او لقب خرابکار داده بودند. بمحض اینکه یکی از اهالی چیزی پیشنهاد می کرد، مارکوس رابتون فوراً وارد معرکه می شد. نوع فضولیهایش هم منحصر بفرد بود. از همه چیز انتقاد می کرد، برایش تفاوتی هم نداشت ازچی؛ از انتخاب کتاب برای کتابخانهٔ ملی، از نصب یک شبکه آنتن های دسته جمعی گرفته تا میزان انضباط مقرر در مدارس؛ که پسرش در تنبلی در همان مدارس ضرب المثل بود. خلاصه اینکه برای خرابکاری در هر امری، هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد. برعکس هرگز کسی نه شنیده و نه دیده بود که او فکر سازنده ای از خاطرش خطور کند.

خصوصیت دیگرش این بود که همهٔ زنها از جمله همسر خودش را تحقیر می کرد. بهمین علت در مورد اهانت های اعمال شده به خانم کوانست خبونسرد نشسته بود. اما در مقابل این حرکت گوین، که کیف را ربود؛ خونش به جوش آمد.

از نظر مارکوس رابتون این حرکت، سوء استفاده از مقام محسوب

می‌شد، بخصوص که این کار خلاف را یک زن مرتکب شده بود. با خشونت از جا بلند شد و بین دمرست و گوین قرار گرفت.

گررو که هنوز رنگش از فشاری که آدا کوانست به او آورده بود قرمز بود، جملات نامفهومی زیر لب می گفت. مارکوس رابتون وقتی به راهرو رسید کیف را از دست گوین کشید و همچنانکه با نزاکت خم می شد آنرا به صاحبش برگرداند. گررو با چشمانی دیوانه وار مانند حیوانی پرید و آنرا گرفت. تمام این ماجرا فقط در چند ثانیه اتفاق افتاد.

ورنن دمرست دیر رسید چون عده ایکه در راهرو ایستاده بودند مزاحمش شدند. گررو گروه را دور زد و بسمت عقب هواپیما رفت. مسافرانی در سررراهش بودند. دمرست فریاد زد:

ــ بگیریدش! یک بمب همراه دارد.

اکنون همه فریاد می کشیدند. مسافران در راهرو اجتماع کرده و راه دمرست را که همچنان سرجایش مانده بود بسته بودند. فقط گوین توانست با ضربات آرنج هایش گررو را تعقیب کند.

در انتهای سالن گررو برگشت. اکنون کمی بجلو خم شده و بیش از پیش شبیه حیوانات شده بود؛ حیوانی که در گوشه ای گیر افتاده باشد. بین او و دُم هواپیما یک قسمت دیگر وجود داشت؛ سه توالت آخر سالن. گررو پشت به در کرده و کیف را مانند گیره، محکم گرفته بود. با یکدستش دسته کیف را گرفته و با دست دیگرش گرهٔ نخی را که از آن بیرون آمده بود می فشرد. غرشی کرد که:

ــ همانجا که هستید بمانید! نزدیک نشوید!

سکوتی همه جا را گرفت. تا چند لحظه چیزی جز صفیر آکتورها بگوش نمی رسید. بعد صدای دمرست در سالن پیچید:

ــ بمن گوش کن گررو! می شنوی؟ سعی کن بفهمی. ما اسمت را می دانیم نقشه ات را هم می دانیم در جریان بیمه نامه ای که گرفتی و بمبی هم که داری هستیم. در لینکلن هم همه این چیزها را می دانند. معنیش این

است که بیمه‌نامه‌ات دیگر هیچ ارزشی ندارد. متوجه هستی؟ قرارداد بیمه‌نامه‌ات از هم اکنون لغو و بی اعتبار شده؛ دیگر جز یک تکه کاغذ بی ارزش نیست. اگر بمب را منفجر کنی برای هیچ و پوچ مرده‌ای. حتی یک سنت هم گیر خانواده‌ات نمی آید. بعکس آنها مجبورند فرار کنند خود را دفن کنند تا از خشم و نفرت عمومی رهائی پیدا کنند. خوب فکر کن گررو، فرصت داری...

از میان مسافران زنی فریاد کشید؛ گررو کمی دودل شد. دمرست باز هم اصرار کرد:

ــ بگذار همهٔ این افراد آرام بگیرند. بعد می توانیم حرف بزنیم؛ من حاضرم به تمام سئوالا تت جواب بدهم، قول می دهم هیچکس بتو نزدیک نشود.

حساب دمرست ساده بود؛ ابتدا توجه این شیطان را بجای دیگری معطوف کند و مسافران هوش لازم را بخرج داده و راهرو را خلوت کنند. بعد گررو را قانع کند که کیف را تحویل دهد یا در آخرین لحظه روی اوپریده و قبل از آنکه مکانیسم چاشنی را بحرکت درآورد کیف را از دستش خارج کند نتیجه‌ای مطمئناً ناامیدانه که شاید یک در هزار امکان موفقیت داشت ولی چون این تنها راه بود بایستی انجام می شد.

کم کم بعضی از مسافران سرجاهایشان برگشتند.

ــ همانطور که گفتم نقشه‌ات کشف شده، بنابر این اکنون خودت می دانی که فایده‌ای ندارد آنرا اجرا کنی. دیگر فایده‌ای ندارد. بهمین دلیل می خواهم کیف را بمن بسپاری.

دمرست سعی می کرد به آرامی حرف بزند تا زمانیکه گررو قبول می کرد گوش بدهد همه چیز ممکن بود.

ــ کیف را بده من، قول می دهم هیچکس، نه خدمه هواپیما و نه مسافران دست رویت بلند نکنند.

گررو با حالتی وحشت‌زده زبانش را روی لبهایش کشید. دردو قدمی اش گوین میا چشم از او برنمی داشت. دمرست با همان آرامی

گفت:

ــ آرام باش گوین، بهتره بنشینی.

اگر می خواست خود را روی گررو پرت کند، لازم بود راه باز باشد. سَه قدم، شاید هم فقط دو قدم، و...

پشت سر گررو دریکی از توالتها باز شد و مرد جوانی در آستانهٔ آن ظاهر گردید. قیافهٔ وحشت زده و عینک ته استکانیش حالت جغدی را باو داده بود. با دستپاچگی و تردید، اطرافش را وحشت‌زده نگاه می کرد. ظاهراً او از چیزی خبر نداشت. مارکوس رابتون فریاد زد:

ــ بگیرش! کیفشو بگیر! پیر روش، یک بمب توی کیفشه!

گررو که با شنیدن صدای تلق در برگشته بود، ناگهان به جلوپرید؛ با یک هُل محکم جوان عینکی را عقب زد و وارد توالت شد. متعاقب او گوین از جا جست. دمرست هنوز درچند متری و ناراحت از مسافرانی بود که راهرو را بسته بودند.

وقتی گوین به توالتها رسید، گررو در حال بستن در بود. با اینحال گوین موفق شد یکپایش را لای در بگذارد. باینترتیب در بسته نمی شد ولی زن جوان آنقدرها نمی توانست در مقابل درد حاصل از فشار آن طاقت بیاورد. درد شدیدی از پایش گذشت و احساس کرد در آنطرف، سنگینی گررو، روی لنگهٔ در فشار می آورد.

برای دی. او. گررو، وقایع این لحظاتِ آخر جز تصویری در یک مِه مبهم نبود. او واقعاً اوضاع را درک نمی کرد و بیش از قسمتی از حرفهای دمرست را هم نفهمید. فقط یک نکته برایش روشن و مسلم بود: مانند سایر نقشه های متعددش، این نقشه هم شکست خورده بود. همیشه همینطور می شد: هر گاه روی چیزی حساب می کرد، یک اشتباه، یک ناشیگری، یک حماقت احمقانه همه چیز را بهم می‌ریخت. سراسر زندگیش چیزی جز این شکستهای مداوم نبود. اکنون حساب اینرا می کرد که حتی مرگش هم یک شکست خواهد شد.

طوری قرار گرفته بود که بتواند سنگینی اش را بدر بدهد و آنرا بسته نگهدارد. اکنون از بیرون فشار زیادی به لنگهٔ در می آمد و تا چند لحظه دیگر این فشار آنقدر زیاد می شد که طاقت نمی آورد نگهش دارد. ناامیدانه کیف را فشرد و بدنبال گره زیر دستهٔ آن گشت. گرهی که می بایست مربع پلاستیکی واقع بین دو لبهٔ گیرهٔ لباس را می کشید تا جریان برق برقرار شده و دینامیت ها را منفجر کند. انگشتان لرزانش نخ را یافت. هنگامی که نخ را می کشید از خود می پرسید آیا بمبی را که با دست خودش ساخته است امکان دارد منفجر نشود و یک شکست دیگر در زندگیش ببار آورد؟

در آخرین لحظه دی. او. گرر و متوجه شد که حداقل یکبار در زندگی، کارش را درست انجام داده است

۹

در فشار هوای تنظیم شده بوئینگ صدای انفجار شدت گوش خراشی داشت. درست مانند آنکه هرکول با یک چکش غول پیکر ضربه ای آتشین روی هواپیما کوبیده باشد.

دی. او. گررو که در مرکز این انفجار قرار داشت در دَم کشته شد. یک ثانیه قبل زنده بود: و ثانیه ای بعد چیزی نبود جز تکه هائی از گوشت و استخوان خون آلود.

گوین میا، نزدیکترین فرد به او که می شد گفت او هم در مرکز انفجار قرار داشت؛ موج انفجار را روی تمامی صورت و سینه اش در یافت کرد.

تقریباً در همان لحظه بدنه هواپیما شکاف برداشت. تخلیه فشار داخل هواپیما، بهمان اندازهٔ انفجار؛ ناگهانی و وحشتناک بود. هوای تنظیم شدهٔ داخل با شدت یک گرد باد تند، از شکاف حاصله به بیرون نفوذ کرد تا در آتمسفر رقیق خارج از بین برود. از اینسرتا آنسر هواپیما ابر تار یکی از گرد و غبار به حرکت در آمد و درسر راه خود تمام چیزهائی را که در جای خود محکم نبودند جاروب کرد: روزنامه ها بشقابهای غذا، بطری ها، کیف های دستی و لباسهائی که در رف بالای سر مسافران قرار داشت. پرده ها کنده شده و بسمت عقب رفتند، همچنین درهای داخل ــ درهای اطاقک خلبانی، توالتها و قسمتهای دیگر ــ ازپاشنه در آمده و مانند پر

کاهی بحرکت درآمدند.

این اشیاء هنگام عبور به بسیاری از مسافران اصابت کرد. آنهائیکه کمر بندهایشان باز بود هر طور که می توانستند خود را به جائی بند کردند تا در مقابل این کورانی که تهدیدشان می کرد و می مکیدشان مقاومت کنند.

در دو طرف کابین مسافران، در روی هر ردیف در یچه هائی باز شد و ماسکهای تنفسی که از طریق یک لولهٔ نرم پلاستیکی به مخزن مرکزی اکسیژن متصل بود پائین افتاد.

ناگهان کوران هم کم شد ولی در همین مدت هوای گرم و مطبوع جای خود را به هوای سرد و یخ زده ای داد. صدای رآکتورها و زوزهٔ باد گوشها را کر می کرد.

ورنن دمرست در میان راهرو به دستهٔ یکی از صندلیها چنگ زده و قبل از آنکه نزدیکترین ماسک اکسیژن را به چهره بزند، فرصت کوتاهی یافت تا فریاد کند: «اکسیژن! زود باشید»

بخاطر تعلیمات و تجربیاتش فوراً فهمیده بود چه اتفاقی افتاده است. فشار هوای داخل هواپیما اکنون با فشار هوای خارج مساوی شده بود، در چنین هوای رقیقی ارگانیسم بدن انسانی نمی توانست طاقت بیاورد؛ مگر آنکه فوراً از اکسیژن استفاده کند. مسافران بیش ازپانزده ثانیه برای اینکار فرصت نداشتند.

درپنج ثانیه اول کسی قدرت تفکر و بررسی نداشت؛ در طول پنج ثانیه دوم نوعی تخدیر اعصاب، آنها را طوری بی تفاوت می کرد که استفاده از اکسیژن را بی فایده تلقی می کردند؛ بعد سستی و بدنبال آن بیهوشی می آمد.

دمرست با دندانهای بهم فشرده، بسرعت فکر می کرد. دیگر فرصتی برای هشدار نبود؛ حتی فرصتی نبود تا به گوین که شاید در دو سه متر یش مرده یا در حال مردن بود فکر کند. در این لحظه چیزی که بحساب می آمد این بود که هر چه زودتر خود را به کابین خلبانی رسانده و به هاریس کمک

کند تا هواپیما را نجات دهند. البته بشرط آنکه امکان نجاتی باشد.

همچنانکه توسط ماسک روی دهانش نفس‌های عمیقی می کشید در این فکر بود که چگونه خود را تا اطاقک فرماندهی برساند.

در بالای هر ردیف از صندلیها چهار ماسک آویزان بود: برای هر مسافر یک ماسک، بعلاوه یک ماسک اضافی برای کسیکه احتمالاً در راهرو باشد. ماسک اکسیژنی که دمرست هم اکنون از آن استفاده می کرد، یکی از همین ماسکهای اضافی بود.

بدیهی است لولهٔ ماسکها آنقدر کوتاه بود که نمی شد با آن به اینطرف و آنطرف رفت. اگر می خواست خود را به کابین خلبانی برساند بایستی از ماسک مخزن سرخود استفاده می کرد تا بتواند براحتی حرکت کند.

می دانست کمی جلوتر، دو کپسول کوچک اکسیژن قابل حمل داخل یک توری در نزدیکی دیوارهٔ قسمت درجهٔ یک وجود دارد. اگر موفق می شد تا آنجا برسد، یکی از کپسولها برایش کافی بود تا بقیه راه را طی کند.

شروع به پیشروی از یک ردیف صندلی به ردیف دیگر کرد. در هر ردیف از ماسک اضافی آن ردیف استفاده می کرد. دو ردیف جلوتر مسافران هر چهار ماسک را برداشته بودند: دو مسافر بزرگسال، یک دختر بچه و یک بچهٔ شیرخواره، روی زانوی مادرش. دخترک ماسک اضافی را روی صورت بچهٔ شیرخواره گرفته بود. دمرست به سمت ردیف مقابل برگشت و ماسکی را که به انتهای لوله وصل بود دید. ماسک قبلیش را رها کرد و آنرا گرفت و روی دهانش گذاشت. همچنان مشغول ادامهٔ راهش به سمت جلوبود که هواپیما بعد از گردش به چپ ناگهان بصورت شیرجه سراز یر شد.

دمرست نزدیک بود معلق شود، خوشبختانه موفق شد خود را سر پا نگهدارد. می دانست که فعلاً کاری از دستش برنمی آید. وقایع چند دقیقهٔ بعد، به دو عامل بستگی داشت: میزان خسارت ایجاد شده از

انفجار، و مهارت آنتون هاریس که در آن لحظه به تنهائی در قسمت فرمان مشغول مبارزه بود.

در قسمت کابین خلبانی ضربه آنقدر شدید بود که ابداً انتظارش نمی‌رفت. بعد از رفتن گوین میا و خانم آدا کوانست و بدنبال آنها دمرست، کاپیتان هاریس و افسر دوم هواپیما، جوردان؛ بهیچ وجه امکان اینرا نداشتند که از جزئی‌ترین وقایعی که در کابین مسافران جریان داشت آگاه شوند. تا آنجا که انفجار و یک لحظه بعد از آن تخلیهٔ فشار داخل هواپیما غافلگیرشان کرد.

با اینحال زیاد طول نکشید تا مطلب دستگیرشان شد. درِ اطاقک خلبانی هم درست مانند سالن مسافران، بلافاصله از جا کنده شد و ابری ضخیم از غبار تمام اشیاء محکم نشده را مکید و به عقب برد.

در زیر میز افسر دوم، زنگ اعلام خطر با صدای مقطع به صدا در آمد و در بالای سر هر دو افسر چراغهای زردی روشن شدند. هر دو علامت مفهوم واحدی داشتند: پائین آمدن فشار هوای داخل هواپیما. بعد، مه سبک و یخزده‌ای جانشین ابر غبار آلود شد. هاریس درد شدیدی در گوشهایش احساس کرد، شقیقه هایش داشتند می ترکیدند.

مع الوصف در سایهٔ تمرینات مداوم و مفید و بلطف سالها تجربه اش توانست وارد عمل شود.

عکس العملش بآن اندازه سریع بود که از روی غریزه انجام شد. در تمرینات نمایشیِ حوادث مختلف؛ از جمله خرابیهای متعدد موتور، آتش سوزی، طوفانِ گرد باد و صاعقه، خلبانانِ خطوط مسافر بری، تعلیم می دیدند که بدون دستپاچگی، بدون تردید و بدون از دست دادن حتی یک لحظه با ارزش و حیاتی، با هر مشکلی مبارزه کنند. این خود یکی از عواملی است که امروزه هواپیما را بصورت مطمئن‌ترین وسیلهٔ حمل و نقل جهان درآورده است. طبیعی است که هاریس بعنوان یک خلبان شایسته، در سطحی بود

که بتواند در هنگام عمل تصمیمات لازم را بگیرد.

درهنگام کم شدن ناگهانی فشار هوا یک دستورالعمل مطلق وجود داشت: قبل از هرچیز خدمه باید بفکر خودشان باشند و این همان کاری بود که دمرست، هار یس و جوردان می کردند.

ابتدا بایستی بخودشان اکسیژن می رساندند. ــ حتی قبل از مسافران ــ اقدام بعدی حفظ کامل خونسردی و روشن بینی بود که با توجه به اوضاع باید نسبت به مورد تصمیم مقتضی می گرفتند.

در بالای هر یک از صندلیهای کابین یک ماسک اکسیژن به سقف متصل بود. هار یس با یکدست گوشی بی سیم را از گوشش کشید و تکمه ضامن را به حرکت درآورد؛ بعد از جدا شدن ماسک آنرا روی صورتش قرار داد. این عمل را بارها، هنگام تمرینات آمادگی انجام داده بود. ماسک اکسیژن او بجز لوله ای که به مخزن اکسیژن وصل می شد به یک میکروفون نیز مجهز بود. برای اینکه بدون گوشی بتواند صدای پیغام ها را بشنود کلیدی را زد و باینترتیب صدا را روی بلند گوی بالای سرش آورد. درپشت هار یس، جوردان نیز با همان سرعت تمام آنکارها را بنوبهٔ خود انجام داد.

بعد هار یس همچنان بطور غریزی دست راستش را دراز کرد و گاز چهار راکتور را کم کرد. سرعت هواپیما کمتر شد، و همزمان با دست چپ دستهٔ ترمزهای هوائی را برای باز هم کمتر نمودن سرعت کشید.

جوردان چراغهای اعلام خطر را قطع کرده بود.

تا این لحظه هر دو نفر بطور خودکار عمل کرده بودند؛ اکنون زمانی بود که بایستی اولین تصمیم برای اولین اقدام گرفته می شد.

قبل از هر اقدام دیگر بایستی از ارتفاعشان می کاستند؛ بدین معنی که ارتفاع فعلیشان را در ۲۸۰۰۰ پائی «۸۵۰۰ متری» ترک می کردند تا به سطح ارتفاعی حدود پنج کیلومترپائین تر برسند. سطح ارتفاعی که غلظت آتمسفر اجازه می داد، مسافران و خدمه بدون استفاده از ماسک اکسیژن و بطور عادی، تنفس کنند.

مسئله ایکه هاریس باید راجع به آن تصمیم می گرفت درچند کلمه خلاصه می شد: فرود آرام، یا شیرجه؟

دو سال قبل، دستورالعمل در موارد تغییر ناگهانی فشار،دقیق و روشن بود: فرود سریع بطریق شیرجه. ولی حداقل یکبار این عمل کاملاً مطابق با دستورات، نتیجه ای فاجعه آمیز ببار آورده بود: هواپیما در هنگام پرواز متلاشی شده بود. در حالیکه با یک فرود آرام با شیب ملایم احتمالاً می شد آنرا نجات داد. بهمین جهت در دستورالعمل جدید به تمام خلبانان هشدار داده شده بود:

«ابتدا میزان خسارات وارده را بررسی کنید؛ اگر دامنهٔ خسارات وسیع باشد، شیرجه خطررابیشترمی کند، دراینصورت فرودآرام راانجام دهید»

طریق دوم هم خطرناک بودهاریس کاملاً حساب این خطررا داشت.

بدون هیچگونه شکی، سفینه طلائی خسارات زیادی دیده بود. تخلیه فشار ناگهانی هواپیما این را کاملاً نشان می داد؛ بعلاوه انفجاری که قبل از آن اتفاق افتاده و اکنون بزحمت بیش ازیکدقیقه از آن می گذشت، مسلماً خرابی زیادی ببار آورده بود. در شرایط دیگر، هاریس،جوردان را برای تخمین دامنهٔ خرابی، به عقب هواپیما می فرستاد، ولی چون درست هنوز در کابین مسافری بود جوردان باید نزد او می ماند.

در هر صورت میزان خرابی هرچه بود عاملی خطرناکتر و مهمتر وجود داشت: برودت هوای بیرون ۵۰ درجه زیر صفر بود، اینرا می شد از هوای سردی که در کابین خلبانی وجود داشت حدس زد. مسلماً درجهٔ هوای کابین مسافران هم گرمتر از این نبود. درچنین سرمائی هیچکس بیش از چند دقیقه زنده نمی ماند.

حالا کدام تصمیم خطرناکتر بود: مردن ازیخزدگی که کاملاً قطعی بود، یا قبول کردن خطر شیرجه؟ هاریس بیش ازچند صدم ثانیه تردید نکرد. از میکروفون داخلی به جوردان دستور داد:

ــ به کنترل ترافیک اطلاع بدهید! شیرجه می رویم!

و همزمان گردش شدیدی هم بطرف راست نمود و چرخهای فرود را هم باز کرد. این گردش شدید به دو منظور بود: افرادی که هنوز کمر بندهایشان را نبسته و آنهائیکه در آن لحظه ایستاده بودند با این حرکت می‌توانستند با نیروی گریز از مرکز، خود را سر جاهایشان نگهدارند. در صورتیکه شیرجهٔ تنها، آنها را به بالا پرتاب می کرد و به سقف می کوبید، بعلاوه این گردش، هواپیما را از دالان هوائی که تا آن لحظه در آن پیش می رفت و همچنین از هواپیماهائی که بطور قطع در ارتفاع پائین‌تری از این دالان در حال پرواز بودند دور می کرد، یا حداقل چنین امیدی وجود داشت.

چرخهای فرود خارج شدند. هواپیما باز هم سرعتش را از دست می داد و بهمین علت شیرجه مشکلتر می شد.

هاریس از بلندگو صدای جوردان را که اولین پیغام اضطراری را می فرستاد، شنید:

ــ مِی‌دِی! مِی‌دِی[1]! پرواز ۲ ترانس آمریکا. انفجار، تخلیه فشار شدید. شیرجه می زنیم!

هاریس همچنانکه سکان را تا حداکثر به جلو فشار می داد گفت:

ــ اجازه پرواز در ۱۰۰۰ پائی را بخواهید.

جوردان دستورات را اجرا کرد. هاریس با یک فشار انگشت، رادار هواپیما را روی فرکانس ۷۷ برد ــ این خود علامت وضع اضطراری بود ــ از آن لحظه در روی زمین، در روی تمامی صفحات رادار علامت نشانهٔ هواپیما دو برابر می شد. تأکید همزمان شناسائی سفینه طلائی و وضع اضطراری آن.

اکنون بسرعت ارتفاع را کم می کردند. ارتفاع سنج شبیه ساعتی شده بود که فنرش در رفته باشد... ۲۶۰۰۰ پا... ۲۴۰۰۰... ۲۳۰۰۰... قاعدتاً ظرف یکدقیقه به ارتفاع ۸۰۰۰ پائی می رسیدند.

مرکز کنترل هوائی به پیغامشان پاسخ داد:

۱ــ علامت درخواست کمک در امر هوائی و برابر S.O.S در دریانوردی.

ــ تمام ارتفاعات پائین پا کسازی شد. بمحض اینکه توانستید، مقصدتانرا اعلام کنید. بگوشیم. تمام.

اکنون هاریس گردش را تمام کرده و مستقیماً به جلو می رفت. وقتی برای فکر کردن به سرما نبود: اگر نسبتاً سریع فرود می آمدند شانس فرار از سرما را داشتند... مشروط به اینکه هواپیما سالم می ماند. از هم اکنون هاریس می دید که بعضی از سکانها درست جواب نمی دهند: شهپر سکان عمودی سفت شده و سکان افقی کاملاً گیر کرده بود. ۲۱۰۰۰ پا ۱۹۰۰۰ پا. ظاهراً انفجار به دُم هواپیما آسیب رسانده بود ولی تا چه اندازه... تا یک دقیقه دیگر معلوم می شد. تا پنجاه ثانیه دیگر؛ هنگامیکه هاریس سعی می کرد هواپیما را سر پا کند. در آن لحظه هواپیما حداکثر فشار را بایستی تحمل می کرد. اگر یکی از «اعضاء» اصلی از کار می افتاد، هواپیما همچنان به فرود خود مستقیماً بطرف زمین ادامه می داد. هاریس احتیاج زیادی به کمک داشت. صندلی کمک خلبان خالی بود... دیگر وقتی هم نبود تا از جوردان بخواهد بکمکش بیاید، تازه افسر دوم هم خودش کارهای زیادی داشت: بستن کلیهٔ دریچه های بسیار کوچک ارسال هوا که بالای سر هر یک از مسافران قرار داشت، باز کردن تمام دستگاههای گرم کننده که در اختیارش بود، مراقبت از عقربه های تغذیه سوخت هواپیما، علائم آتش سوزی. ۱۸۰۰۰ پا... ۱۷۰۰۰... در ۱۴۰۰۰ پائی هاریس بایستی عملیات سراپا کردن هواپیما را آغاز می کرد، بامید آنکه بتواند در ۱۰۰۰۰ پائی کارش را خاتمه داده باشد. ۱۵۰۰۰... ۱۴۰۰۰. حالا! خروج آرام از حالت شیرجه...

سکانها سفت شده بودند ولی جواب می دادند. هاریس با تمام قدرت فرمان را بسمت خود کشید. وضع زاویهٔ تند و عمودی هواپیما نسبت به زمین تخفیف یافت. باله های تعادلی، وضع خود را خوب حفظ کرده و سالم مانده بودند. برقراری مجدد وضع طبیعی هواپیما در شُرُف انجام بود... ۱۲۰۰۰... کم کردن ارتفاع بطور آهسته و درجه به درجه... ۱۱۰۰۰...

۱۰۵۰۰... ۱۰۰۰۰! تمام شد!

هواپیما به حالت عادی برگشته بود و اکنون بطور افقی و طبیعی پرواز می کرد. در این سطح ارتفاع، هوا مجدداً قابل تنفس بود حتی برای زنده ماندن احتیاجی به ماسک اکسیژن هم نبود. حرارت سنج خارجی پنج درجهٔ زیر صفر را نشان می داد: خیلی گرم نبود ولی قابل مقایسه با سرمای کشنده ارتفاعات بالا هم نبود.

شیرجه جمعاً دو دقیقه و نیم طول کشید.

بلند گو به صدا در آمد.

ــ تورنتو به پرواز ۲ ترانس آمر یکا. وضعتان چطور است؟

ــ ارتفاع ۱۰۰۰۰ پا، به مسیر دو/ هفت/ صفر می رو یم. خسارت به بدنه. میزان تا این لحظه نامعلوم. احتیاج به اطلاعات هواشناسی و وضع پیستهای فرود تورنتو، دیترویت، لینکلن اینترناشنال.

این فرودگاهها تنها محلهائی بودند که می توانستند هواپیماهای بوئینگ را بپذیرند و مجهز به امکانات مخصوص فرودهای اضطراری برای هواپیماهای شدیداً صدمه دیده بودند. تورنتو اعلام کرد:

ــ فهمیدم. تا پنج دقیقه دیگر تمام این اطلاعات را در اختیارتان می گذار یم.

ورنن دمرست از روی شکستگیهای در کابین خلبانی گذشت و خود را روی صندلیش سُر داد.

ــ فکر می کنید بتوانید این آهن پاره را کنترل کنید؟

هار یس جواب داد:

ــ ظاهراً بله. البته اگر دُم هواپیما کنده نشود شاید شانس بیشتری داشته باشیم. هرچند سکان عمودی رقاص بازی درآورده و سیستم های تعادلی نامیزان شده است. اون عقب چه خبر شد؟ کسی ترقه در کرد؟

ــ یک همچین چیزهائی. یک سوراخ بزرگ برامون درست کرده، من وقتم را هدر ندادم تا اندازه اش را بررسی کنم.

هر کدامشان می دانستند که شوخی دیگری یکنوع تظاهر است. هاریس سعی می کرد تا تعادل هواپیما را بهتر حفظ کند و آنرا در خط مستقیم نگهدارد. ورنن گفت:

ــ با همه این حرفها دُم محکمی بود. ممکن است دوام بیاورد.

ــ بله، امکان دارد.

دمرست رو به جوردان کرد و گفت:

ــ شما به کابین مسافری درجهٔ ۲ بروید، میزان خسارت وارده را بررسی کنید و با انترفون بمن اطلاع دهید. بعد، همانجا باشید. ما باید تعداد دقیق مجروحین را بدانیم و حداقل از وخامت جراحاتشان مطلع شویم. سعی کنید... ــ برای اولین بار به این فکر نگران کننده رسید... ــ سعی کنید بفهمید حال گوین چطور است.

مرکز تورنتو، اطلاعات درخواستی هاریس را داد. در خود تورنتو فرودگاه بسته و تمام پیستهایش از برف و یخ پوشیده شده بود. دیترویت: آنهم بر روی هواپیماهای مسافری بسته بود ولی اگر سفینه طلائی اصرار در نشستن در آنجا داشت، برف روبها پیست شمارهٔ ۳، در قسمت چپ را حاضر می کردند؛ روی این پیست بارتفاع ۱۵ سانتیمتر برف وجود داشت و یک ورقه یخ هم زیر برفها بود. لینکلن اینترناشنال: تمام پیست ها پاکسازی شده و آماده به جز پیست سه/ صفر که همچنان بسته بود. قدرت دید؛ ۱۵۰۰ متر، باد، شمال/ غرب سرعت ۵۰ کیلومتر. هاریس گفت:

ــ من تصمیم ندارم سوخت هواپیما را خالی کنم.

دمرست در سکوت نظر او را تائید کرد. دلائل هاریس کاملاً عاقلانه و منطقی بود. البته بعلت پر بودن مخازن سوخت؛ سوختی که قرار بود آنها را تا رُم برسانند، وزن سنگین هواپیما، فرود را مشکل می کرد. ولی در وضع موجود خالی کردن سوخت، خطر وخیمتری بهمراه داشت. خطر انفجار! امکان داشت در عقب هواپیما جرقه های الکتریکی یا حتی جرقه هائی حاصل از اصطکاک دو فلز ایجاد شود؛ شاید هم این جرقه ها هم اکنون

وجود داشت. وقتی هواپیمائی در حال پرواز بار سوختش را خالی می کند، یک جرقه کوچک کافی است تا آنرا بصورت توده‌ای از آتش در بیاورد. هر دو خلبان بخوبی اینرا می دانستند؛ پس بهتر همان بود که به چنین کار خطرناکی دست نزنند و برای یک فرود ملایم تسلیم شانس شوند.

متأسفانه این تصمیم معنای دیگری هم داشت و آن اینکه آنها نمی توانستند بعنوان آخرین راه علاج در دیترویت، نزدیکترین فرودگاه بزمین بنشینند. هواپیما با این وزن سنگین، و با سرعت زیاد با زمین تماس پیدا می کرد و لذا بزرگترین پیست و حداکثر قدرت ترمزها را لازم داشت. درصورتیکه پیست شماره ۳ دیترویت که بزرگترین پیست آن محسوب می شد، از ورقه یخی پوشیده شده بود که تازه روی آنهم برف وجود داشت. یعنی بدترین شرایطی که می شد تصور کرد.

با توجه به جمیع جهات، تنها فرودگاه لینکلن اینترناشنال بود که بهترین شانس برای امنیت جان مسافران را تقدیم می کرد. امّا یک اشکال وجود داشت: تا لینکلن حداقل یکساعت پرواز فاصله بود، چون آنها بیش از ۴۷۰ کیلومتر در ساعت سرعت نداشتند. سرعتی بسیار کُندتر از سرعت در ارتفاعات بالا، و هاریس از ترس بوجود آمدن خرابی های بیشتر از سرعت زیاد اجتناب می کرد. متأسفانه این احتیاط عاقلانه و ضروری هم یک گرفتاری دیگر ایجاد می کرد: در ارتفاع ۱۰۰۰۰ پائی هرچند هواپیما هنوز برفراز ابرها بود ولی درست درمیان گرد بادی حرکت می کرد که بی رحمانه تکانش می داد.

عمق مسئله درپاسخ به این سئوال خلاصه می شد: آیا سفینه طلائی می توانست تا یکساعت دیگر به پرواز ادامه دهد؟ امکان فهمیدنش نبود چون بیش ازپنج دقیقه از انفجار نمی گذشت.

کنترل ترافیک هوائی تماس گرفت:

ـ ترانس آمریکا ۲ مقصدتانرا اعلام کنید.

بجای پاسخ،درست مسیری برای دیترویت خواست و توضیح داد،

که هنوز میزان خسارت را برآورد نکرده‌اند. بهمین جهت هنوز تصمیمی نگرفته‌اند و تا چند دقیقه بعد مقصدشانرا اطلاع خواهند داد.

ــ ترانس آمر یکا ۲. فهمیدم. دیترو نیت اعلام می کند که برف رو بهای پیست شماره ۳ در حال حاضر کار نمی کنند، ولی در صورتیکه شما بخواهید، مقدمات یک فرود اضطراری را تدارک خواهند دید.

بعد صدای زنگ انتر فون بگوش رسید. اینبار هم دمرست پاسخ داد. جوردان از عقب هواپیما فریاد می کشید تا صدایش در زوزهٔ باد شنیده شود.

ــ یک شکاف بعرض تقریباً دو متر بعد از در آخر، آشپزخانه و توالتها کلاً خراب شده‌اند. بجز این، تا آنجا که من توانستم ببینم گو یا وضع بد نیست. شهپر عمودی «سکان تغییر جهت»، تکه تکه شده ولی کابل‌های اصلی سالمند.

ــ شهپرهای افقی «باله‌های تعادلی» چی؟ چیزی می بینید؟

ــ تصور می کنم پوشش باله های تعادلی فرو رفته و سکان تعادل گیر کرده است. همچنین سوراخها و شکافهای ریزی هم وجود دارد که بدون شک در اثر برخورد ترکشها بوجود آمده، ولی چیزی جدا نشده، موج انفجار بیشتر بطرف خارج عمل کرده است.

دمرست گفت:

ــ جای شُکرش باقی است. بنظر تو، می توانیم تا یکساعت به پروازمان ادامه دهیم؟

ــ مسلماً هواپیما دوام خواهد آورد، ولی در مورد مسافران اوضاع به این خوبی نیست.

ــ چند نفر مجروح شده‌اند؟

ــ هنوز نمی دانم. همانطور که شما گفتید، اول میزان خسارت را وارسی کردم، ولی فکر می کنم آمار جالبی نباشد.

دمرست دستور داد:

ــ همانجا باشید و هر کاری می توانید بکنید ــ کمی تردید کرد از سئوالی

که می خواست مطرح کند می ترسید ــ گوین را دیدید؟

هنوز حتی نمی دانست آیا گوین در هواپیما است یا نه: شاید فشار هوا او را به بیرون پرتاب کرده باشد. این حادثه قبلاً هم اتفاق افتاده بود: آن بار هم یک مهماندار که در نزدیکی محل متلاشی شده قرار داشت به بیرون کشیده شده بود. بدیهی است حتی اگر چنین چیزی هم پیش نیامده بود، گوین در نزدیکی محل انفجار قرار داشت.

لحن جوردان آنقدرها اطمینان بخش نبود.

ــ گوین اینجا است ولی من هنوز نمی دانم تا چه حد صدمه دیده است. ما اینجا سه نفر دکتر داریم که مشغول مداوای او و سایر مجروحین هستند. بمحض اینکه فرصت پیدا کنم برای دادن گزارش می آیم.

دمرست گوشی ها را از گوش برداشت، او هیچوقت این اجازه را بخود نمی داد که تنها به مسائل خصوصی خودش بپردازد. در حال حاضر فقط می بایستی به یک چیز فکر می کرد: سالم نگهداشتن هواپیما. رو به هاریس کرد و خلاصه گزارش افسردوم هواپیما را برایش بازگو نمود.

هاریس همچنانکه گوش می داد در فکر بود. تا این لحظه دمرست یک کلمه اظهار نظر ننموده و حتی کوچکترین حرکتی هم برای در اختیار گرفتن هواپیما نکرده است. از آن بهتر اینکه تمام تصمیمات هاریس را پذیرفته بود. ظاهراً مخالفتی هم در انتخاب فرودگاه با او ابراز نمی داشت. جمعاً می شد گفت، در تمام این جریانات نقش خود را بعنوان ممتحن از یاد نبرده بود. هاریس اعلام کرد:

ــ سعی می کنیم به لینکلن باز گردیم.

دمرست قبول کرد و مراتب را به برج کنترل تورنتو اعلام داشت. تا چند دقیقهٔ دیگر، سفینه طلائی وارد محدودهٔ رادار کلیولند می شد. دمرست درخواست کرد برای موارد غیر قابل پیش بینی که احتمال داشت پیش آید، دیترویت همچنان در حالت آماده باش بماند. همچنین به لینکلن هم اطلاع دهند: پرواز شماره ۲ نزدیک شدن فوری خود را با تقاضای حق تقدم مطلق

اعلام می دارد.

ــ ترانس آمریکا ۲. کاملاً فهمیدیم. به دیترویت و لینکلن اطلاع می دهیم. تمام.

هواپیما به ساحل شرقی در یاچهٔ هورن، درچند کیلومتری مرز کانادا / آمریکا نزدیک می شد. اکنون این هواپیمای بوئینگ در روی زمین، مرکز توجه تمام مراکز رادار بود؛ در تمامی طول مسیرشان مامورین کنترل و مراقبین قاعدتاً در حال باز کردن دالان هوائی آنان بودند. هر تقاضائی که می کردند بلافاصله مورد قبول قرار می گرفت.

بیش از چند دقیقه از زمانیکه آنان تصمیم گرفته بودند با وجود تمام مخاطرات، پرواز یکساعته شان را ادامه دهند نمی گذشت. با اینحال زمان آماده سازی مقدمات فرود اضطراری رسیده بود. دمرست کارتهائی را انتخاب نمود و روی زانویش چید.

با اینکه برای هر دو خلبان، لینکلن اینترناشنال، فرودگاهی بود که به آن عادت داشتند و تمام پیست ها و فضای اطراف آنرا از حفظ می شناختند ولی ایمنی و مقررات، چنین بررسی ها و یادآوریهائی را ایجاب می کرد.

کارتها همان چیزهائی را تائید می کردند که خودشان می دانستند. بخاطر وزن سنگین هواپیما آنها مجبور بودند، با سرعت زیاد به پیست نزدیک شوند و بنابر این به پیستی احتیاج داشتند که حتی الامکان طولانی تر باشد. بعلاوه باید این امکان را نیز می یافتند که کاملاً بر خلاف جهت باد بزمین بنشینند. طبق پیش بینی ادارهٔ هواشناسی، مسیر باد از شمال به غرب و سرعتش ۵۰ کیلومتر در ساعت بود. سه شرط لازم و ضروری که تنها پیست سه/ صفر پاسخگوی کامل آن بود. دمرست گفت:

ــ ما به پیست سه/ صفر احتیاج داریم.

ــ طبق آخرین بولتن این پیست بسته است. نمی دانم بخاطر چی ولی تا این لحظه هنوز قابل استفاده نیست.

ــ احتیاجی نیست اینرا بمن بگوئید، ساعتها است که این پیست لعنتی از دور خارج شده، آنهم فقط بخاطر آنکه یک جت مکز یکی در آن حوالی سوراخی پیدا کرده و تو یش فرو رفته است. بهرحال اینها بما مربوط نیست؛ پنجاه دقیقه بهشان مهلت می دهیم تا بازش کنند. فقط پنجاه دقیقه نه بیشتر.

۱۰

در ساختمان مرکزی لینکلن اینترناشنال، استاد فری مانتل، باشکوه‌ترین لحظات شغلش را می گذراند. از نیمساعت قبل، درمقابل دوربین های دو فرستنده تلویزیونی مشغول ایراد خطابهٔ پر طمطراقش بود. صدها نفر از اهالی میدوود به ندای او پاسخ مثبت داده بودند و او با کلمات قلمبه سلمبه از صدای ناهنجار و غیر قابل تحمل هواپیماها انتقاد می کرد؛ بی تفاوتی و سهل انگاری مدیران فرودگاه را بباد انتقاد گرفته و از پیروزی بی چون و چرایش در دادگاه داد سخن می داد. ناگهان، مل بیکرز فلد و ستوان اوردوی را دید که جمعیت را کنار زده و بطرف او می آیند. آقای وکیل همچنان به گفته گوئی هایش ادامه می داد که ستوان پلیس در میان صحبتش وارد عمل شد.

بنظر می آمد؛ اوردوی عصبانی است.

ــ مگر من بهتان نگفتم در فرودگاه سرو صدا راه نیانداز ید؟ مگر ممنوع نکردم...

ــ ولی جناب ستوان، اطمینان می دهم که اصلاً تظاهرات در کار نیست. من فقط با یک مصاحبهٔ تلویز یونی موافقت کردم، آنهم بخاطر اینکه صحبت های ما با مقامات فرودگاه بجائی نرسید. بدیهی است من باید منافع موکلینم را...

ــ منافع موکلینتانرا جای دیگری حفظ کنید ــ اوردوی رو بجمعیت کرد ــ

فوراً متفرق شوید! زود باشید، راه بیافتید!

همهمهٔ اعتراضی از جمعیت بگوش رسید. فری مانتل دستش را بعلامت حفظ آرامش بلند کرد.

ــ نه دوستان من، نه! از جنجال پرهیز کنید، ما در مقابل قانون سرتسلیم فرود می‌آوریم. حالا که این افسر مامور اجرای قانون بما دستور می دهد متفرق شویم بسیار خوب ما راه می افتیم. در خارج از این محوطه، من به وسائل ارتباط جمعی اعلام...

صدای خشک بیکرز فلد او را از ادامهٔ صحبتش باز داشت.

ــ صبر کنید! منهم خیلی دلم می خواهد دنبالهٔ اعلامیه‌تان را بدانم. باز هم مسائل را وارونه جلوه دادید؟ باز هم یک نقشهٔ حقه بازی در مسائل قضائی، تا بتوانید مردم را گمراه کنید؟ با یکی از آن قصه های من در آوردی مخصوص خودتان؟

فری مانتل با عصبانیت گفت:

ــ این توهین است! یک اهانت محض! ــ شانه ها را بالا انداخت ــ من جواب این اهانت های شما را نمی دهم.

ــ چرا؟ اگر اینها که گفتم واقعاً یک توهین است؛ برای شما کاری ندارد به دادگاه شکایت کنید. ولی شاید می ترسید که من برای حرف هایم دلیل کافی داشته باشم؟

ــ من از هیچ چیز نمی ترسم، آقای بیکرز فلد. این افسر پلیس بما گفت، متفرق شویم؛ ما هم دستورات او را اجرا می کنیم، بنابر این با اجازهٔ شما...

اوردوی میان حرفش پرید و گفت:

ــ دستورات فقط مربوط به شخص شما بود. آقای بیکرز فلد هر کاری که بخواهد، می تواند بکند؛ هرچه باشد اینجا او رئیس است.

مل گفت:

ــ من هیچ امتیازی نمی خواهم، ولی چون استاد فری مانتل مدت زیادی نقطه نظرهایشان را گفتند فکر می کنم منهم این حق را داشته باشم نظر خود

را بیان کنم ــ دستش را پیش برد ــ میکروفون را بدهید به من.

اوردوی مشاهده کرد، آقای وکیل می خواهد اعتراض کند. با حرکت خشنی میکروفون را از دستش کشید و به مل داد.

در میان جمعیت، همهمه‌ای بوجود آمد. اهالی میدوود تقریباً بطور کامل سرسرای مرکزی را بند آورده بودند. با وجود آنکه دیر وقت بود ــ بیست دقیقه بعد از نیمه شب ــ جمعیت انبوهی در هم می لولیدند. بعلت تأخیرهای متعدد، بدون شک این جنب و جوش تمام شب ادامه داشت تا ساعات پرواز به حالت طبیعی باز گردد. در آن لحظه هزاران مسافری که وارد می شدند یا برای سوار شدن به هواپیما بطرف دروازه‌ها می رفتند، همگی مجبور بودند بهر طریق که امکان داشت و از دستشان برمی آمد، راهی از میان تظاهر کنندگان برای خود باز کنند. وضع قابل قبولی نبود و می بایستی هرچه زودتر خاتمه می یافت. مل شروع به صحبت کرد:

ــ من حرفهایم را خلاصه می کنم. بعنوان شروع باید خود را معرفی کنم...

بعد از تکرار خلاصهٔ مطالبی که یکساعت قبل به نمایندگان گفته بود وارد اصل مطلب شد:

ــ دوازده سال قبل، شهرک میدوود اصلاً وجود نداشت. در محل فعلی آن چیزی نبود جز زمین وسیع و بایری که عملاً هیچ ارزشی نداشت؛ تا روز یکه توسعهٔ فرودگاه، ناگهان قیمت این زمینها را بالا برد، تا آن حدّ که امروز خودتان شاهد آن هستید. این همان مشکلی است که تقریباً در حاشیهٔ تمام فرودگاههای بزرگ وجود دارد.

زنی از میان جمعیت فریاد زد:

ــ ما وقتی اینجا ساکن شدیم، نمی توانستیم صدای گوش خراش جت‌ها را پیش بینی کنیم.

ــ شما شاید، ولی ما این پیش بینی را می کردیم! مدیران فرودگاه می دانستند که وارد بازار شدن هواپیماهای جت، امری اجتناب ناپذیر است، و می دانستند که رآکتورها صدای زیادی دارند؛ بهمین جهت تلاش خود را

هم کردند. ما به همه اطلاع دادیم، با تمام کمیسیونهای شهرسازی تماس گرفتیم، از آنها تقاضا کردیم؛ در اطراف فرودگاه اقدام به خانه‌سازی نکنند. پرونده‌های ما حاکی از این است که حداکثر سعی خود را در اینراه بکار بردیم. حتی پلاکاردهائی نوشتیم و در زمینهائی که اکنون شهرک میدوود است نصب کردیم. باین مضمون: «از روی این زمینها هواپیماهائی بلند می‌شوند و فرود می‌آیند» پلاکاردهائی که مالکین و آژانس‌های معاملات املاک فوراً ناپدیدش کردند. بعد هم این زمینها را به افراد ناآگاهی مثل شما قطعه، قطعه فروختند، بدون آنکه کوچکترین اسمی از صدای هواپیماهائی که مزاحمشان خواهند شد بمیان بیاورند، بدون آنکه از پروژه‌های بزرگ هوانوردی حرفی بزنند پروژه‌هائی که بخوبی از آن آگاهی داشتند.

حرفش را قطع کرد. کم کم، خشم شدید جمعیت جای خود را به سکوتی متفکرانه داد. مل تقریباً از این عمل احساس شرمندگی می کرد. این افراد، پول پرستانی نبودند که او بایستی می کوبیدشان، بلکه قربانیانی بودند که برای مشکل خود راه چاره‌ای می جستند. مل ادامه داد.

ــ در مورد مسائل قضائی و دعوی حقوقی، فکر می کنم استاد فری مانتل مفصلاً راجع به آن صحبت کرده است البته بطریق دلخواه خودش. اکنون اگر اجازه بدهید، منهم نظر یاتم را از دید خودم بگویم...

موارد مشابهی را خاطر نشان کرد که آقای وکیل در آن موارد سکوت کرده بود چون: در هیچیک از این محاکمات، اعضای دادگاه، حق را به افرادی که محدود کردن فعالیت فرودگاهها را می خواستند نداده بودند. مل همچنانکه صحبت می کرد، متوجه بود که دلائلش مورد قبول واقع شده است چون شنوندگان را دعوت می کردصحت حرفهای او را در نشریات حقوقی بررسی کنند. «من از شما نمی خواهم، همینطوری حرفهای مرا قبول کنید» یکی از خانمهائیکه در صف جلو ایستاده بود رو به آقای وکیل کرد و گفت:

ــ شما اصلاً این مطالب را بما نگفتید؛ طوری حرف می زدید که گوئی کار

تمام است.

فری مانتل شانه‌ها را بالا انداخت. بهر حال او که مزدش را گرفته بود و در حدود یکصدو شصت قرارداد امضا شده داشت ــ قبل از ورود به فرودگاه احتیاطاً این اوراق را در صندوق عقب اتومبیلش گذاشته بود ــ بیکرز فلد می‌توانست همچنان نقشه‌های او را نقش برآب کند ولی نمی‌توانست این یکصد و شصت امضا را از بین ببرد.

یک دقیقهٔ بعد این اطمینان هم ضعیف شد. بسیاری از افراد راجع به وکالتنامه‌های امضاء شده از بیکرز فلد سئوال می کردند. حالتشان نشان می داد که تردید کرده‌اند. بدون هیچ شک و شبهه‌ای، حالت مل آنها را تحت تأثیر قرار داده بود. اکنون جمعیت به گروههای کوچکی تقسیم شده بود که با یکدیگر بحث داغی می کردند. مل اعلام کرد:

ــ از من سئوالاتی در مورد یک نوع قرارداد کرده‌اند. مسلماً همه شما می دانید منظورم کدام قرارداد است. یک نسخه از آنرا من قبلاً دیده بودم. شاید استاد فری مانتل به شما بگوید که چون من وکیل نیستم، صلاحیت اظهار نظر در مورد اعتبار یک قرارداد را ندارم. پس بعنوان یک مرد با تجربه توصیه‌ای بشما می کنم: در بعضی شرایط، اوراقی که امشب امضا کردید امکان دارد در دادگاه بر علیه‌تان بکار رود. یک قرارداد، هرچه باشد، یک قرارداد است. بطور تئوری می توان شما را مجبور به پرداخت حق‌الوکاله نمود، ولی بنظر من اگر شما این قرارداد را فوراً فسخ کنید، هیچ خطری برایتان ندارد. اولاً بخاطر آنکه هنوز کار وارد عمل نشده: وکیل شما هنوز اقدامی نکرده است. ثانیاً او مجبور است خودش هم این قراردادها را شخصاً امضا کند. اینکار هم وقت می گیرد و بالاخره، چون بنظر من هیچ دادگاهی از یک وکیل که جمعاً چیزی در حدود ۱۵۰۰۰ دلار گرفته، حمایت نمی کند.

کسی فریاد زد:

ــ خوب پس چکار کنیم؟

ــ اگر عقیده‌تان عوض شده، باید امشب یا فرداصبح، نامه‌ای به استاد فری

مانتل بنویسید. در نامه اعلام کنید که فکرهایتانرا کرده‌اید و بکمک او نیازی ندارید؛ دلائلتانرا هم ذکر کنید. بدیهی است که رونوشت نامه را باید نگهدارید. در اینصورت من فکر می کنم برای همیشه راحت شوید.

از زیر چشم فری مانتل را دید که با نفرت به او نگاه می کند. ظاهراً جناب وکیل دلش می خواست با دستهای خودش او را خفه کند. مل از این بادها نمی لرزید، می دانست رقیبش دیگر چنین غلطهائی نمی کند. فری مانتل نمی توانست بخود اجازه دهد تا او را بمحاکمه بکشد، ایستادن در جایگاه وکلاً مستلزم دادن پاره‌ای توضیحات بود. مل بخود می گفت: جای نگرانی نیست.

هنوز نمی دانست که فری مانتل هم بهمین نتیجه رسیده است. یک وکیل خوب می داند که همیشه پیروز نخواهد شد. این بار شکست خورد؛ بسیار خوب به جهنم! می توانست تور خود را جای دیگری پهن کند.

ستوان اوردوی و چند مامور دیگر مردم را متفرق می کردند. مل نگاه کوتاهی به اطرافش انداخت، تانیا را دید با زحمت از میان جمعیت راهی باز می کند تا بسمت او بیاید. او هم می خواست بطرف تانیا برود که خانمی جلوی راهش را گرفت. چهره‌ای با هوش و موهائی بلند داشت؛ موهایش روی شانه هایش ریخته بود و حرفهایش را آرام و شمرده می زد:

ــ آقای بیکرز فلد، می بینید که بعد از حرفهای شما همگی ما موقعیت اوضاع را بهتر درک کردیم. فقط این یک سئوال در ذهن من مانده است: وقتی بچه های من ازسرو صدائی که مانع خوابیدنشان است گریه می کنند؛ من چه چیزی به آنها بگویم.

مل سررا بزیر انداخت. در چند کلمهٔ مختصر این زن نشان داد که تا چه اندازه این بحث ها بیهوده است. می دانست که هیچ پاسخ قانع کننده‌ای برای این زن ندارد و تا هر زمانی که این زن هم ساکن حاشیهٔ فرودگاه باشد جواب رضایت بخشی برای کودکانش ندارد.

مل یکبار دیگر هم جواب درستی نداشت و نمی دانست چه بگوید.

وقتی که تانیا کاغذی را به او داد.

از سفینه طلائی، انفجار در حال پرواز. میزان خسارت ز یاد. تعداد ز یادی مجروح. بازگشت به لینکلن، اضطراری از نوع چهارم. ساعت ورود احتمالی: یک و سی. کاپیتان تقاضای فرود روی پیست سه/ صفر را دارد.

گزارش برج مراقبت:

سه/ صفر همچنان خارج از سرو یس.

۱۱

در میان وسائل خُرد شده و خون آلود سالن درجهٔ ۲ هواپیما دکتر میلتون کمپانیو متخصص امراض عمومی، تمام تجربیات و معلومات خود را بکمک گرفته بود تا برای نجات گوین میا بکار ببرد ولی از موفقیتش اطمینان نداشت.

وقتی بمب منفجر شد، گوین از تمام سرنشینان هواپیما به مرکز انفجار، نزدیکتر بود.

قاعدتاً او هم بایستی مانند گررو درجا کشته می شد. زنده ماندنش را ــ البته اگر زنده می ماند ــ مدیون این بود که بین او و بمب، در توالت و بدن گررو قرار داشت. یک سپر محافظتی غیر منتظره و کافی برای آنکه موج شدید اولیهٔ انفجار را در چند صدم ثانیه اول بتاخیر اندازد.

در همین چند صدم ثانیه بدنه هواپیما شکاف برداشته و این شکاف باعث ایجاد انفجار دوم شده بود که در اصطلاح فنی «تخلیه فشار شدید» نامیده می شد.

معهذا موج انفجار به دختر جوان اصابت و او را بشدت مجروح کرده و بدن خون آلودش را به عقب پرت کرده بود. این موج بلافاصله پس از ایجاد شکاف با صدای گوش خراشی به بیرون منتقل شده بود. چیزی شبیه وزش دو بادمخالف که در یک نقطه بهم برسند. لحظه ای بعد موج تخلیهٔ فشار پیروز شده و موج اول یعنی موج انفجار را با خود بمیان شب یخ زدهٔ ارتفاعات بالا

برده بود.

بطور معجزه آسائی تعداد مجروحین زیاد نبود.

گوین میا که وضعش وخیمتر از همه بود، بی هوش در راهرو افتاده بود. نزدیک او پسرک کلّه جغدی که در زمان بدی از توالت خارج شده بود قرار داشت و از زخم عمیق ایجاد شده در بازو یش خون زیادی می رفت: گیج و مبهوت و ناله کنان بزحمت می توانست سر پابایستد. پنج یا شش مسافر دیگر از ضربه های وارده درد می کشیدند. به بعضی از مسافران هم خرده های شیشه و آهن اصابت کرده و باعث بریدگی و خراش پوستشان شده بود. در مجموع، بیلان مجروحین نگران کننده نبود. بجز وضع گوین.

هیچکس بفکر این نیافتاده بود که ماسکی روی صورت او بگذارد و محروم از اکسیژن در حال خفه شدن بود.

فقط شیرجه فوری هاریس او را از مرگ حتمی نجات داد. بمحض رسیدن به ارتفاع ۱۲۰۰۰ پائی هوا دو باره قابل تنفس شد. در ارتفاع ۱۰۰۰۰ پائی تمام کسانیکه بعلت غفلت در استفاده از ماسک اکسیژن بیهوش شده بودند کم کم بهوش آمدند. بعضی ها اصلاً نمی دانستند چه خبر شده است. فقط گوین همچنان در بیهوشی کامل بسر می برد.

دکستر کمپانیو برای رفتن به عقب هواپیما منتظر جملهٔ معروف «**آیا بین شما دکتر هست؟**» نشده بود. او بلافاصله صدایش را برای شنیده شدن در زوزهٔ بادی که از محل شکاف می آمد بالا برد و دستوراتش را به نزدیکترین مهماندار داد:

ــ به شما توصیه می کنم اکثر مسافران را به قسمت جلو منتقل کرده و بگوئید تا آنجا که امکان دارد خود را بپوشانند. همچنین برای مجروحین پتو لازم است.

مهماندار با شک و تردید آهسته گفت:

ــ سعی می کنم پتوپیدا کنم.

تمام پتوهای داخل تورپهای مخصوص قرار دادن بار، بهمراه

بارانی ها، پلورها و شال گردنهای مسافران، در کوران تخلیهٔ فشار غیر قابل مقاومت، به بیرون برده شده بود.

دو دکتر دیگر هم به دکتر کمپانیو ملحق شدند. کمپانیو می دید که آنها کیف مخصوص معاینه شانرا همراه ندارند؛ در حالیکه خودش همیشه کیف دستیش را همراه داشت. با خود می گفت: حتماً از آن متخصص ها هستند. آنهائیکه بخود اجازه می دهند، دستشانرا در جیب شان بگذارند و راه بیافتند؛ افرادی که بدون تعیین وقت قبلی بیمار نمی پذیرند. در صورتیکه شخص خودش؛ دکتر ساده‌ای با عقاید قدیمی، هرگز بدون کیف معاینه از جایش تکان نمی خورد آنهم فقط به یک دلیل: خودش را همیشه مسئول و آماده خدمت می دانست. به همکارانش فریاد زد:

ــ شما به سایر مجروحین برسید، من بحد کفایت اینجا مشغول هستم.

بعد از آنکه بدن گوین را به پهلو گرداند، خم شد تا ببیند آیا او هنوز نفس می کشد یا نه. متوجه شد که تنفس گوین منظم ولی بزحمت قابل تشخیص و توأم با نالهٔ ضعیفی است.

ــ زود باشید، اکسیژن!

در مدتیکه مهماندار بدنبال کپسول اکسیژن و ماسک رفته بود، او دهان مجروح را معاینه کرد تا مطمئن شود راههای تنفسی بازاست. دندانهای شکسته‌ای در دهان گوین پیدا کرد که با مقداری خون بیرونشان آورد. به نای تنفسی صدمه‌ای نرسیده بود. وقتی مهماندار بازگشت از او خواست ماسک را روی صورت گوین گذاشته و نگهش دارد. بعد از دو دقیقه گونه های پر یده رنگ دختر جوان کمی رنگ گرفت.

همزمان دکتر مشغول بند آوردن خونریزی صورت و سینه شد. تا آن لحظه احتمال شکستگی استخوان ترقوه را در قسمت چپ داده بود. بمحض امکان برای معالجهٔ آن اقدام می کرد ولی مسئله وخیمتر، وجود تعداد زیادی شیشهٔ ریز در چشم چپ بود، خوشبختانه چشم راست کاملاً سالم بنظر می رسید.

وقتی جوردان از اطاقک خلبانی برگشت به آنها نزدیک شد.

ــ دکتر، کاپیتان دمرست بمن ماموریت دادند تا از طرف ایشان از شما تشکر کنم. هر وقت فرصت کوچکی پیدا کردید، ایشان میل دارند شما را ببینند. میخواهند از شما بپرسند برای زمان نشستن بزمین، چه کمکهائی را با بی سیم بخواهند.

ــ عجله نکنید، این باند را بگیرید و محکم فشار دهید. بسیار خوب، حالا بمن کمک کنید تا یک تخته شکسته بندی درست کنیم. بهتر است یکی از این مجله‌ها را بپیچیم و بجای بست قرار دهیم. ضخیم‌ترین پتوئی را که می‌توانید پیدا کنید بیاورید... مجله را داخلش بگذارید... آهان، عالی شد. به کاپیتان بگوئید بنظر من بد نیست چند جمله اطمینان بخش به مسافران بگوید. این افراد شوکه شده‌اند.

ــ بسیار خوب دکتر ــ چشمانش را با نگرانی به بدن همچنان بیهوش گوین انداخت وپرسید ــ فکر می کنید شانس زنده ماندن داشته باشد؟

ــ البته پسرجان، ولی فکر می کنم شانسش ضعیف است. این دیگر بستگی به قدرت بدنی و روحی خودش دارد.

ــ منکه فکر می کنم او همیشه لبریز از نیروی زندگی بود.

ــ دختر زیبائی بود نه؟ هرچند این زیبائی الان معلوم نیست.

ــ باید گفت خیلی زیبا بود.

دکتر سکوت کرد. بهر حال این مجروح دیگر دختر زیبائی نمی شد، مگر اینکه از جراحی پلاستیک استفاده می کرد.

جوردان مشوش‌تر و نگران تر از قبل وارد اطاقک خلبانی شد. تقریباً بلافاصله صدای آرام دمرست از بلند گوی کابین مسافری شنیده شد.

ــ خانمها، آقایان. کاپیتان دمرست با شما صحبت می کند. من قصد ندارم حادثهٔ وخیمی را که بوقوع پیوسته ناچیز جلوه دهم، همچنین برای سرگرمی شما دنبال جملات خنده‌دار هم نمی گردم: اینجا در کابین خلبانی، من هیچ دلیلی برای خنده و مزاح نمی بینم و تصور می کنم شما هم همینطور

باشید. مسلم است که ما از انفجار جان سالم بدر برده‌ایم، توانسته‌ایم کنترل هواپیما را در دست بگیریم و موفق شده‌ایم دور بزنیم. ما امیدواریم تقریباً تا سه ربع ساعت دیگر در لینکلن اینترناشنال بزمین بنشینیم.

صدا قطع شد. درپست خلبانی، دمرست میکروفون در دست، از خود می‌پرسید آیا لازم است خود را خونسردتر نشان دهد و توضیحاتش را کامل کند. معمولاً مکالماتش را تا حد امکان مختصر می کرد. هیچگاه نظر مساعدی به کاپیتانهای پرحرفی که ازابتداتاانتهای پرواز مسافران را با حرفهای کم و بیش جالب توجه، به سردرد دچار می کردند نداشت. با اینهمه اینبار احساس می کرد این کار ضرورت دارد: از همه چیز گذشته مسافران حق داشتند حقایق را بدانند.

ــ من پنهان نمی کنم که هنوز از خطر کاملاً دور نشده‌ایم. فرود سختی در پیش خواهیم داشت تا آن حد که حتی خود ما هم نمی دانیم خرابی حاصله، چقدر در کارمان تاثیر خواهد گذاشت. تا چند لحظه دیگر، خدمه هواپیما بشما نشان خواهند داد که چگونه در صندلیهای خود باید قرار بگیرید و چگونه باید خم شوید. همچنین بشما نشان خواهند داد در صورت ضرورت بمحض نشستن در روی زمین، چگونه بسرعت از هواپیما خارج شوید. در صورت پیش آمدن چنین وضعی، از شما تقاضا می کنیم، با خونسردی و سرعت عمل کنید و دقیقاً از دستوراتی که هریک از کارکنان به شما میدهند، پیروی کنید.

می توانم بشما اطمینان بدهم که از هم اکنون تمام اقدامات احتیاطی درفرودگاه بعمل آمده و همه چیز حاضر است.

دوباره دمرست حرفش را قطع کرد؛ با خود می گفت: بشرط آنکه حرفم درست باشد و این مردکهٔ دست پا چلفتی فرصت داشته باشد پیست سه/ صفر را باز کند.

ــ از یک جهت شما شانس آورده‌اید، چون بجای یک خلبان با تجربه دو خلبان دارید: کاپیتان هاریس و خود من. ما دو نفرپلیکانهای پیری هستیم

و در شغل خود آنقدر پرواز کرده ایم که دلمان را زده است. در این لحظه امیدوار یم این تجربیات ز یاد، فایده‌ای داشته باشد. ما باتفاق افسردوم هواپیما که قسمتی از راه را نزد شما بود بیکدیگر کمک می کنیم. شما هم باید به ما کمک کنید. قول می دهم همگی مان صحیح و سالم از این گرفتاری خلاص شو یم.

هنگامیکه میکروفون را آو یزان می کرد، بی سیم به صدا در آمد.

ــ از مرکز کلیولند به ترانس آمر یکا ۲. لینکلن اعلام می دارد که پیست سه/ صفر همچنان غیر قابل استفاده است. سعی خود را می کنند تا قبل از رسیدن شما آنرا باز کنند. در صورتیکه موفق نشوند شما باید روی پیست دو/ پنج بنشینید.

دمرست ز یر لب فحشی داد. طول دو/ پنج کوتاهتر از هفتصد متر و عرض آن نیز کمتر از سه/ صفر بود. بعلاوه در این لحظه باد از پهلو بطرف آن می وز ید. این عوامل فرود را خطرناک می کرد.

رو به جوردان کرد و گفت:

ــ شما به کابین مسافران برو ید و رهبری عملیات را بعهده بگیر ید؛ مراقب باشید، مهمانداران تمام توضیحات را بدهند و مسافران را کاملاً تفهیم کنند. علل این مقررات ایمنی را نشان دهید. اگر ازپیست خارج شو یم؛ که در صورت نشستن روی دو/ پنج حتماً هم خارج خواهیم شد، این آهن قراضه ممکن است، دریک چشم بهم زدن خرد شود. ما سعی می کنیم برای کمک خود را بشما برسانیم ولی شاید فرصت نکنیم.

چند دقیقه بعد، دکتر کمپانیو وارد کابین خلبانی شد.

ــ من لیست زخمی ها را برایتان آورده‌ام کاپیتان: یک مورد وخیم؛ مهماندارتان دوشیزه میا، جراحات ز یادی در صورت و سینه، خونر یزی شدید، بعلاوه شکستگی استخوان ترقوهٔ چپ و بدیهی است شوکهٔ روحی. از طرفی وقتی دار ید دستوراتی به مسئولین لینکلن می دهید، از آنها بخواهید. یک جراح چشم پزشک منتظر ما باشد.

دمرست با زحمت زیاد موفق شد، تمام نکاتی را که دکتر می گفت در دفتر هواپیما یادداشت کند. با شنیدن کلمات آخر از جا پرید و با ناباوری تکرار کرد:

ــ یک جراح چشم پزشک؟ می خواهید بگوئید... چشمهایش...؟

ــ نگرانی خود من هم از همین است. بهر صورت به چشم چپ چند ترکش ریز اصابت کرده است و تنها یک متخصص می تواند تشخیص بدهد که آیا به کرهٔ چشم آسیب رسیده یا نه. ولی چشم راستش کاملاً سالم است.

دمرست با سر دردی که ناگهان عارضش شده بود می جنگید. دستش را روی پیشانی گذاشت.

ــ خدای من! خدای من!

دکتر کمپانیو گفت:

ــ فعلاً برای قضاوت زود است. بهر حال جراحی های مدرن معجزه می کند ولی عامل زمان هم بسیار مهم است.

ــ من الان به شرکت‌مان اطلاع می دهم. آنها اقدامات لازم را بعمل خواهند آورد.

ــ بسیار خوب. حالا در مورد سایر مجروحین...

دمرست مانند یک ماشین خودکار بقیهٔ لیست را هم یادداشت کرد. ضرب دیدگیها، خونریزی، بریدگی،... چیز مهمی وجود نداشت. هنگامیکه دکتر می خواست به سمت عقب هواپیما برود دمرست او را نگه داشت و گفت:

ــ یک لحظه دکتر... گوین... منظورم دوشیزه میا است... او... او حامله بود، آیا این مسئله کار را مشکلتر می کند؟

متوجه شد که هاریس نگاه گنگی باو انداخت. دکتر مانند آنکه یکه خورده باشد گفت:

ــ من متوجه نشدم... حتماً اوائل حاملگی...

دمرست سر را پائین انداخت. دکتر کمپانیو ادامه داد:

ـ معلوم است. بهر صورت این مسئله نباید روی شانس زنده ماندنش تاثیری بگذارد. در مورد بچه... مادرش مدتی از اکسیژن محروم بوده و این مدت ممکن است به جنین لطمه زده باشد. البته هیچ جراحتی روی شکم ندارد هر چند که... ـ کمی صبر کرد و بعد با عجله دنبالهٔ حرفش را گرفت ـ قاعدتاً نباید مشکلی پیش آید اگر دوشیزه میا جان سالم از جراحاتش بدر ببرد: در صورتیکه فوراً بستری شود، هم شانس زنده ماندن دارد و... یک بچهٔ سالم هم خواهد داشت.

پس از رفتن دکتر، دوباره سکوتی در کابین برقرار شد، بعد هاریس گفت:

ـ من بدم نمی‌آید قبل از فرود، کمی استراحت کنم. دلتان می خواهد کمی هواپیما را هدایت‌کنید؟

دمرست سر را تکان داد، بطور اتوماتیک دستها و پاهایش در مکانهای هدایت قرار گرفت. می دانست هاریس خیلی باو لطف کرده که راجع به گوین چیزی از او نپرسیده است. بدون شک سئوالاتی از خاطر هاریس می گذشت ولی این محبت را داشت که حرفی به میان نیاورد.

دمرست بیهوده سعی می کرد، افکارش را روی هدایت هواپیما متمرکز کند. خلبانی با تجربهٔ او اجباری نداشت حواس خود را روی کار هر روزه‌اش جمع کند. بخصوص هنگامی که هواپیما در خط مستقیم پیش می رفت. در این لحظه قادر نبود فکر گوین را از سر بیرون کند.

همین امروز عصر او چقدر زیبا و جذاب بود... دیگر با او به ناپل نخواهد رفت... دو ساعت قبل در چه فکری بود... چه برنامه‌ای برای سقط جنین چیده بودند.

اکنون دیگر مسئله سقط جنین مطرح نبود، بچه بدنیا می آمد. از این اطمینان باید خوشحال می شد یا غمگین؟ اصلاً نمی دانست.

صدای بلندگو، ناگهان رشتهٔ افکارش را گسیخت.

ـ از مرکز کلیولند به ترانس آمریکا ۲. به چپ بپیچید. مسیر جدید شما دو/

صفر/ پنج. وقتی بمسیر رفتید ارتفاعتانرا تا ۶۰۰۰ پائی کم کنید. بمحض ترک ارتفاع ۱۰۰۰۰ پائی، اطلاع دهید.

دمرست دستش را پیش برد. گازچهار رآکتور را بمنظورپائین آمدن کم کرد. وپس از آنکه صفحهٔ راهنمای راهها را میزان کرد تغییر مسیر را آغاز نمود.

ــ ترانس آمر یکا به مرکز کلیولند. به مسیر دو/ صفر/ پنج می رو یم. ارتفاع را از هم اکنون کم می کنیم.

هر قدر پائین تر می رفتند. حرکات تند و تکانهای هواپیما بیشتر می شد ولی هر دقیقه بیشتر به مقصدشان نزدیک تر می شدند. در آن لحظه نزدیک نقطه ای می رسیدند که کلیولند، آنها را به مرکز شیکاگو می سپرد. بعد،نیم ساعت دیگر پرواز باقی بود تا به فضای محدودهٔ برج کنترل لینکلن اینترناشنال وارد شوند.

دمرست همچنانکه هواپیما را روی مسیر فرود هدایت می کرد از خود می پرسید: عکس العمل همسرش چه خواهد بود. آیا باید خیانت به او را اعتراف می کرد و منتظر می شد تا ببیند چه پیش خواهد آمد...

ولی شاید گو ین هم حرفی برای گفتن داشت. دمرست متقاعد شده بود که علی رغم جراحات شدید گو ین زنده خواهد ماند. دختری با شهامت و قدرت تحرک او با تمام نیرو بر علیه مرگ می جنگید. حتی مسلماً از هم اکنون هم در حالت بیهوشی این مبارزه را آغاز کرده بود و بدنبال آن تمام عواقب بعد از سانحه را هم تحمل می کرد. عقیده خودش را هم در مورد کودکش ابراز می نمود. شاید قبول نمی کرد بچه را از خود دور کند؟ گو ین از آن دخترهائی نبود که هر دستوری را بی چون وچرا اجرا کند.

دمرست درپایان حسابهایش احتمال داد که دو زن روی دستش بمانند، بعلاوهٔ یک بچه؛ وضع مشکل وپیچیده ای بود. با خود می گفت: خدایا چه گرفتاری بزرگی.

بعد ازچند دقیقه به هار یس اشاره کرد که سکان هدایت را بگیرد.

ــ من ترجیح می دهم تکلیفم را با این دهن گشادهای تنبل زمینی روشن کنم. باید بجنبونمشون ــ میکروفون رابرداشت و لحن خشنی به صدایش داد ــ مرکز شیکاگو؛ من کاپیتان دمرست از ترانس آمر یکا شماره ۲. آیا هنوز گوشتان با من است یا تو خونه‌تون رفتین و دار ید بافتنی می بافید؟

ــ از مرکز شیکاگو به کاپیتان دمرست؛ بگوشیم. هیچکس پست خود را ترک نکرده است.

ــ راستی؟ پس کاری هم انجام بدهید. ما گرفتار یهای جدی دار یم و محتاج کمک هستیم...

ــ لطفاً یک لحظه اجازه بدهید ــ سکوتی برقرار شد و بعد صدای شخص دیگری بگوش رسید ــ اینجا مرکز شیکاگو، آخر ین حرفهایتان را شنیدم کاپیتان. مطمئن باشید ما هر کاری از دستمان بر بیاید انجام خواهیم داد. در حال حاضر به شما یک حق تقدم نسبت به تمام پروازها، یک فرکانس آزاد بی سیم و یک خط سیر مستقیم تا لینکلن می دهیم.

دمرست فر یاد زد:

ــ این کافی نیست، آقای رئیس شیکاگو، از شما می خواهم خوب گوش کنید. مسیر مستقیم به لینکلن اگر به پیست دو/ پنج یا هرپیست کوچک دیگری منتهی شود به دردی نمی خورد. ما پیست سه/ صفر را می خواهیم. احتیاجی نیست بمابگوئید: این پیست قابل استفاده نیست، چون خودمان می دانیم. شما پیغامی را که بهتان دیکته می کنم، بنو یسید و مراقب باشید، در لینکلن خوب مفهومش را بفهمند. متوجه شدید؟ «اگر ما را روی پیست دو/ پنج بنشانید، یک هواپیمای تکه تکه شده و یک تپه جسد گیرتان می آید.» این پیغام را به لینکلن برسانید و گوششان را باز کنید که به هر ترتیبی شده پیست سه/ صفر را باز کنند. ما آنرا می خواهیم. معنی حرفهایم را فهمیدید؟

ــ کاملاً کاپیتان. پیغامتانرا فوراً می فرستیم.

ــ بسیار خوب، اکنون یک پیغام دیگر، برای شخص مل بیکرز فلد مدیر کلّ

فرودگاه دارم. پیغام اول را باو برسانید و اینرا هم اضافه کنید: پیغام خصوصی از طرف شوهر خواهرش. «اگر ما دچار این گرفتاری شدیم همه اش تقصیر تو کثافت مطلق است، شماها اصلاً نخواستید بفهمید معنی بستن قرارداد بیمه در فرودگاه چیست. حالا تکانی به خودتان بدهید و این پیست را باز کنید. اینرا کاملاً بمن بدهکارید» یادداشت کردید؟

صدای مامور کنترل حاکی از تردیدش بود:

ــ هر چه گفتید یادداشت کردیم، ترانس آمریکا ۲. ولی کاپیتان، شما می خواهید پیغامتان با همین لحن ارسال شود؟

ــ خودم می فهمم دارم چکار می کنم! بشما دستور می دهم این پیغام را بهمین ترتیب که هست بفرستید. فهمیدید؟ گفتم همانطور که هست!

۱۲

مل بیکرز فلد سوار بر اتومبیل اختصاصی خود در حاشیهٔ باندهای یخ زده به پیش می رفت و از بی سیم داخل اتومبیل، اقدامات لازم برای فرود اضطراری را تعقیب می کرد. اتومبیلهای آتش نشانی، آمبولانسها و کامیونهای تعمیراتی بحرکت در آمده و در حال قرار گرفتن در دو سمت پیستهای دو/ پنج/ و سه/ صفر بودند. دستور داشتند با آمادگی کامل خود را به محل های تعیین شده برسانند. هیچ چیز فراموش نشده بود: برنامهٔ وضع اضطراری فرودگاه، تمام مسائل را با جزئی ترین مسائل، دقیقاً پیش بینی کرده بود.

مل با استفاده از یک لحظه وقفه در ارسال پیامها، تکمه میکروفونش را فشار داد:

ــ بازرسی سیار به کنترل زمینی، آیا جوپاترونی در کنار هواپیمای در گل مانده درپیست سه/ صفر از وضعیت خبر دارد؟

ــ مثبت. ما با او در تماس هستیم.

ــ کارش به کجا رسیده؟

ــ امیدوار است بتواند تا بیست دقیقهٔ دیگر بوئینگ را جابجا کند.

ــ مطمئن است؟

ــ منفی.

مل با نگرانی ارتباط را قطع کرد. برای دومین بار از زمان شروع

ریزش برف بود که با حداکثر سرعتی که در آن طوفان و عدم دید کافی امکان داشت در فرودگاه اتومبیل می راند. در کنار او تانیا لیو ینگستون و تاملینسون خبرنگار روزنامهٔ تر یبون در ردیف جلو چسبیده بهم نشسته بودند.

چند دقیقه قبل، مل پس از دریافت پیغام انفجار در سفینه طلائی خود را با عجله از میان جمع اهالی میدوود بیرون کشیده و باتفاق تانیا بطرف گاراژ رفته بود. هنگام عبور تاملینسون را دیده و بجبران خدمت به روزنامه نگاری که یکی از ورقه های فری مانتل را باو داده بود تصمیم گرفته بود مقاله پر هیجانی تقدیمش کند. این کمترین خدمتی بود که از دستش برمی آمد.

اکنون روی باندهای فرعی می راندند. درپشت سرشان، هواپیمائی بطرف نقطهٔ حرکت به ابتدای یکی از پیست ها می رفت. تانیا آنچه را که در مورد پرواز شمار ۲ می دانست خلاصه کرد. تاملینسون گفت:

ــ اگر درست فهمیده باشم، فقط یک پیست نسبتاً طولانی و در جهت مناسب وجود دارد. اینطور نیست؟

مل پاسخ داد:

ــ دقیقاً همینطور است. ما حداقل به دو پیست با این مشخصات احتیاج داریم ولی متأسفانه هیئت مدیره گوشش به این حرفها بدهکار نیست. این آقایان بیشتر ترجیح می دهند جائی پول خرج کنند که بچشم بخورد و مردم آنرا ببینند نه برای یک پیست که هیچکس از وجودش خبردار نمی شود. همیشه این سیاست بازی های لعنتی شهردار یها!

ــ بمن اجازه می دهید این را منتشر کنم؟ و از شما هم اسم ببرم؟

ــ مانعی نمی بینم. امشب بی احتیاطی های زیادی کردم این یکی هم روی آنها.

تانیا که نگران بنظر می آمد، آهسته گفت:

ــ این یادمان باشد که ما راحت و آسوده داریم در مورد پیست ها، مردم، اهالی میدوود و... صحبت می کنیم در حالیکه سر نشینان پرواز ۲ اصلاً

حوصله بحث ندارند. من در این فکرم که آنها در این موقع چه احساسی دارند؛ آیا می ترسند؟

مل گفت:

ــ البته که می ترسند. اگر دیوانه نباشند باید هم بترسند. اگر من جای آنها بودم از ترس می لرزیدم.

مل با استفاده از یک قطع موقت در مکالمات بی سیم، مجدداً میکروفونش را بکار انداخت.

ــ از باز رسی سیار، به کنترل زمینی. مشخصات دقیقتری از وضع پرواز اضطراری دارید؟

ــ وضعیت بسیار وخیم. شما آقای بیکرز فلد هستید؟

ــ بله خودمم.

ــ لطفاً بگوش باشید... هم اکنون پیغام زیر را از مرکز شیکاگو دریافت کردیم. ابتدای پیغام: «اگر ما را روی پیست دو/ پنج بنشانید، یک هواپیمای تکه تکه شده و یک تپه جسد گیرتان می آید» پایان پیغام. یک پیغام خصوصی هم برای شما است. آیا یک تلفن در دسترستان هست؟

ــ منفی. پیغام را بخوانید.

ــ راستش... عبارت پیغام خیلی خصوصی است.

ــ مربوط به پرواز شماره ۲ است؟

ــ بله ولی...

ــ بخوانیدش!

ــ بسیار خوب قربان. شروع پیغام «اگر ما دچار چنین گرفتاری شدیم همه اش تقصیر تو است، کثافت خالص...»

مل همچنانکه دندانها را بهم می فشرد پیغام را تا آخر شنید و گیرنده را بست. مسلماً ورنن هنگام ارسال این پیغام مست بوده. بهر حال می توانست، لحن مؤدب تری داشته باشد. برای مل همان پیغام اول کفایت می کرد، در همان لحظه تصمیمش را گرفته بود.

وقتی وارد پیست سه/ صفر شدند، مل روی فرکانس سرویس برف روبی رفت. صدای خسته و بریده بریده دانی فاروپاسخ داد:

ــ پاکسازی، بگوشم.

ــ دانی، هرچه زودتر گروهتان را جمع کنید. برف روبها و بولدوزرهای بزرگ را به پیست سه/ صفر بفرستید. به آنها بگوئید در محل جت در گل ماندهٔ مکز یکی حاضر شوند و منتظر دستورات من باشند. فوراً اینکار را بکنید و بمن خبر بدهید.

ــ کاملاً فهمیدم. تمام.

دو دقیقه بعد، دانی تماس گرفت:

ــ از پاکسازی به بازرسی سیار. چهار برف روب و بهمان تعداد بولدوزر به سرپرستی رئیس قسمت عملیاتی، در راه پیست سه/ صفر هستند. دستور چیست؟

مل کمی فکر کرد. کلماتی را که می خواست بکار برد با دقت انتخاب نمود. جائی در قسمت الکترونیکی برج کنترل یک ضبط صوت حرفهایش را ثبت می کرد. شاید بعدها مجبور به توجیه حرفهایش می شد. از طرفی بایستی از هر گونه سوء تفاهمی دوری می کرد. نباید اجازه می داد حرفهایش بد تعبیر شود.

ــ از بازرسی سیار به پاکسازی. تمام وسائط نقلیه سنگین تحت مسئولیت رئیس کاروان، نزدیک جت در گل مانده بمانند. بهیچ قیمتی، تکرار می کنم به هیچ قیمتی این ماشینها نباید راه عبور جت را که تا چند دقیقه بعد سعی خواهد کرد با قدرت موتورهایش بیرون آید، سد کنند. اگر این سعی به نتیجه نرسید، برف روبها و بولدوزرها دستور خواهند یافت، هواپیما را از پیست بیرون انداخته و آنرا باز کنند. بهر ترتیبی که شده پیست سه/ صفر حداکثر تا سی دقیقهٔ دیگر باید قابل استفاده شود؛ حال یا خود جت کنار خواهد رفت، یا برف روبها کنار می اندازندش. من برای اتخاذ تصمیم نهائی مداوماً با برج کنترل در تماس خواهم بود و بموقع خود، زمان وارد

عمل شدن ماشینهای بزرگ را تعیین خواهم کرد. در یافت پیغام را تأئید و همچنین تأکید کنید که آیا حرف مرا درست متوجه شدید یا نه؟

سکوت مختصری برقرار شد و بعد دو باره دانی فارو روی خط آمد.

ــ فکر می کنم فهمیده باشم. برای اطمینان بیشتر دستورات را تکرار می کنم.

وقتی خواندن پیغام بپایان رسید. مِل آخر ین سفارش را هم اضافه کرد:

ــ مخصوصاً متوجه این نکته باشید: فقط من دستور می دهم چه زمانی تراکتورها و بولدوزرها باید به جت حمله کنند. فقط من.

ــ کاملاً فهمیدم. منهم علاقه دارم این دستورات را، شما بدهید. می دانید، من در این فکرم که بولدوزرهای ما، چه بلائی بر سر این بوئینگ مکز یکی می آورند.

مل گفت:

ــ بهر صورت من جابجایش می کنم! در حال حاضر مسئله مهم فقط همین است. تمام.

تاملینسون سوت بلندی کشید و با ناباوری گفت:

ــ جابجایش می کنید! یک هواپیمای شش میلیون دلاری را جابجا می کنید، آنهم با ضربات بولدوزر! ولی... این جت، تکه تکه می شود! آنوقت شرکتهای بیمه و مالکین هواپیما، همین بلا راسر خودتان در می آورند.

ــ احتمال دارد. توجه داشته باشید که نقطه نظرها مختلف است. اگر مالکین و بیمه گران در این هواپیمای آسیب دیده بودند، احتمالاً برای این اقدام من دست می زدند و هورا می کشیدند.

روزنامه نگار قبول کرد.

ــ اصولاً تصمیماتی وجود دارد که تنها بعضی مغزها قادر بگرفتن آن هستند.

تانیا به آرامی دستش را روی بازوی مل گذاشت. زن جوان

هیجانش را مخفی نکرد، آهسته گفت:

ــ منهم برایت دست می‌زنم. هرچه پیش آید مهم نیست، من این لحظه را همیشه بیاد خواهم داشت.

ــ خوب برویم ببینیم آیا اصلاً لزومی به این دیوانگی هست، یا نه ــ وقتی کنار جت مکز یکی رسیدند سرعت را کم کرد و ایستاد ــ فقط بیست دقیقه دیگر فرصت داریم.

جوپاترونی وقتی از تصمیم مل آگاه شد، احساس کرد کسی مستقیماً به خود او حمله کرده است. اگر هر شخص دیگری بجز مل بود همانجا کارش را رها می‌کرد، ولی بخاطر دوستی با مل تنها به این اکتفا کرد که ته سیگار برگ خاموش شده‌اش را که می‌جوید بزمین تف کند. با تعجب تکرار کرد:

ــ برای هُل دادن یک بوئینگ سالمِ سالم، از بولدوزر استفاده کنید؟ عقلتانرا از دست دادید یا چی؟

ــ نه پیستم را از دست داده‌ام.

پاترونی با ژستی حاکی از تحقیر، ماشینهای سنگین را که درچند متری صف بسته بودند نشان داد:

ــ خوشبختانه من اینجا هستم تا از این دیوانه بازی نجاتتان دهم. این اسباب بازیهای مسخره را بفرست عقب. تا پانزده دقیقه دیگر شاید هم کمتر، من این آهن پاره وامانده را تکان می‌دهم.

مل برای آنکه در زوزهٔ باد و غریو موتورها صدایش بگوش برسد مجبور بود فریاد بکشد.

ــ منتظر می‌مانیم جو. ولی وقتی برج بمن اطلاع دهد که وقتی نمانده دیگر هیچ بحثی را قبول نمی‌کنم. پای نجات جان مسافران یک هواپیمای آسیب دیده در میان است. اگر در آن لحظه رآکتورها روشن بودند فوراً خاموششان کنید و بلافاصله افراد و اعضای اکیپ تانرا از محل دور ببرید. دستوراتتان را

هم همین الان به آنها بدهید. وقتی بولدوزرها به دستور من راه افتادند، کار باید بسرعت پیش برود.

پاترونی را همچنان در بهت و حیرت گذاشت و سوار اتومبیلش شد تا با برج کنترل تماس بگیرد. می خواست بداند چقدر تا زمان براه انداختن بولدوزرها و تراکتورها فرصت دارد. وقتی این ماشین آلات سنگین دست بکار می شدند؛ در مدت دو سه دقیقه جت را از پیست بیرون می انداختند. رئیس برج کنترل توضیح داد.

ــ طبق آخرین خبر، پرواز شماره ۲، زودتر از زمان پیش بینی شده خواهد رسید. مرکز شیکاگو تا دوازده دقیقهٔ دیگر آنرا به نزدیکترین کنترل ما خواهد سپرد. بعد مدت هشت تا ده دقیقه هم در اختیار ما است. بنابر این حداکثر در ساعت یک و بیست دقیقه فرود نهائی صورت خواهد گرفت.

مِل نگاهی به ساعتش انداخت، عقربه ها ساعت یک و یکدقیقه را نشان می دادند. رئیس برج کنترل در ادامهٔ صحبت هایش گفت:

ــ در مورد انتخاب پیست، حداقل بایستی پنج دقیقه قبل از فرود نهائی تصمیمتان بما ابلاغ شود بعد از آن دیگر امکان تغییر پیست وجود ندارد و ما قادر نخواهیم بود مسیر هواپیما را عوض کنیم.

مل پیش خود حساب سر یعی کرد: هفده دقیقه فرصت داشت تا آخرین تصمیم را بگیرد. یعنی کمتر از آنچه که به پاترونی گفته بود فرصت داشت. کم کم داشت عرق می کرد.

ــ گوش کنید رئیس، از شما می خواهم بطور مداوم در جریان پیشروی پرواز ۲ باشید. می توانید این طول موج را بمن هم بدهید؟

ــ مثبت. ما تمام ترافیک را روی موج دیگری برده ایم، لذا از این جهت اشکالی نیست.

ــ کاملاً فهمیدم. تمام.

تانیا با نگرانی پرسید:

ــ حالا چکار باید بکنیم؟

ــ منتظر می مانیم.

از شیشهٔ جلوی ماشین، افراد پاترونی را می دیدند که با حرارت، مشغول حفر خندق در جلوی بوئینگ بودند. کامیون دیگری هم از راه رسید و سایه هائی از آن پائین پر یدند تا به گروه ملحق شوند. پاترونی با جثهٔ چاق و قد و قوارهٔ بزرگش مرتباً اینطرف و آنطرف می رفت، دستور می داد و افراد را بکار تشویق می کرد. در مقابل آنها، بولدوزرها و تراکتورهای عظیم مانند لاشخورهائی بنظر می آمدند که آماده حمله باشند.

مل با شنیدن صدای بی سیم از جا پر ید.

ــ از کنترل زمینی به بازرسی سیار. مرکز شیکاگو اعلام کرد در ساعت یک و هفده دقیقه هواپیمای آسیب دیده را در حر یم فضائی خود تحو یل بگیر یم.

ساعت یک و شش دقیقه بود. پیام این مفهوم را داشت که پرواز ۲ یکدقیقه دیگر هم پیش افتاده است.

یک دقیقه فرصت کمتر برای پاترونی. فقط یازده دقیقه به اجرای تصمیم مل باقی بود.

ــ بازرسی سیار، آیا خبر تازه‌ای در مورد پیست سه/ صفر دار ید؟

ــ منفی. هیچگونه تغییری ایجاد نشده است.

مل از خود می‌پرسید آیا اشتباه نکرده که با این دقت دقایق را محاسبه کرده است؟ آیا بهتر نیست از هم اکنون بولدوزرها را بجلو بفرستد؟ بعد یادش آمد که مسئولیت همیشه دو جنبه دارد؛ بخصوص وقتی پای خراب کردن یکدستگاه شش میلیون دلاری در میان باشد. حتی در همین لحظه هم که افراد تعداد زیادی از پروژکتورها را عقب می کشیدند این شانس وجود داشت، هرچند رآکتورهای بوئینگ همچنان خاموش بودند.

ناگهان تانیا فر یادی کشید:

ــ نگاه کنید! موتورها را بکار انداختند.

از پشت رآکتور شمارهٔ ۳ ابری از دود خاکستری رنگ بیرون زد. این ابر کم کم غلیظ شد و بعد پس از روشن شدن کامل موتور ناپدید گردید. سایر

رآکتورها هم یکی بعد از دیگری روشن شدند.

ــ از کنترل زمینی به بازرسی سیار: مرکز شیکاگو تغییر زمان را اعلام داشت. ما از ساعت یک و شانزده دقیقه، پرواز ۲ را در اختیار می گیریم... دقیقاً تا هفت دقیقهٔ دیگر.

در جلوی بوئینگ مردی دو تابلوی شبرنگ را تکان می داد. اکنون هر دو تابلو را کاملاً بالا گرفته بود. (راه باز است) فقط شش دقیقه دیگر... رآکتورها همچنان با سرعت کم کار می کردند. پس پاترونی منتظر چی است؟ چرا با تمام قدرت گاز نمی دهد؟

باز هم سی ثانیه دیگر: ناگهان صدای رآکتورها در فضا پیچید. در پشت هواپیما کوران شدیدی برفها را از روی زمین بلند کرد و به بالای منطقهٔ روشن از پروژکتورها فرستاد. بوئینگ همچنان بی حرکت بود ولی احساس می شد که بزودی حرکت خواهد کرد. معلوم بود که می خواهد تکان خورده و با گیلی که در آن فرو رفته بود بجنگد. گیلی که او را زندانی کرده بود.

ــ بازرسی سیار به کنترل زمینی بگوش باشید ــ صدای میل آمرانه بود ــ بهیچ وجه نباید پرواز اضطراری روی دو/ پنج برود. به هر صورت که باشد در پیست سه/ صفر تغییراتی حاصل خواهد شد.

با یک فشار شصت روی تکمهٔ بی سیم، روی فرکانس سرو یس پاکسازی رفت. آماده بود برف رو بها را بجلو بفرستد.

۱۳

بطور عادی سرعت کار در سالن رادارپس از نیمه شب کُند می شد. آنشب بعلت طوفان اینطور نبود. تمام شرکتها، به حرکت دادن یا نشاندن پروازهایشان که ساعتها به تأخیر افتاده بود ادامه می دادند.

کیت از زمان مکالمه تأسف انگیزی که با برادرش داشت؛ مکالمه ایکه قبل از رسیدن به یک نتیجهٔ دلخواه با آن وضع ناجور قطع شده بود، سعی می کرد بخود آرامش داده و تمام توجه خود را روی صفحهٔ رادار مقابلش متمرکز کند. اگر در این آخر ین ساعات «آخر ین ساعات زندگی» موفق به این تمرکز می شد، زمان زود می گذشت. او مأمور هواپیماهای وارده از شمال شرق بود و دستیار جوانش در سمت چپش نشسته بود. در مرکز سالن واین تویس کار او پراتورها را نظارت می کرد و همچنانکه روی صندلی چرخدارش نشسته بود مرتباً با پوتین های تکزاسی اش پا بزمین می کوبید و اینطرف و آنطرفِ سالن می رفت.

کیت از درام پرواز شمارهٔ ۲ جسته و گر یخته و مرحله به مرحله مطلع شد. ابتدا خیلی ساده لینکلن اینترناشنال، بازگشت احتمالی یک هواپیما را پیش بینی کرد. خبری که حائز اهمیت نبود. تا آن حد که تنها به این اکتفا کردند که به مقامات ردهٔ بالای فرودگاه اطلاع دهند. خلبان هواپیما پیست سه/ صفر را خواسته و بعد رئیس کنترل شخصاً آمده بود تا توضیحات و سفارشات دقیق را به تو یس بدهد: «خسارات وارده به هواپیما، ساعت ورود

احتمالی و مسائل مربوط به انتخاب پیست»

تویس همچنانکه بتوضیحات رئیس برج گوش می داد،نگاه نگران کننده‌ای به کیت انداخت. اگر پست او را عوض نمی کردند قاعدتاً این خود کیت بود که بعنوان مأمور هواپیماهای وارده از سمت شرق، پرواز ۲ را «تحویل» می گرفت و تا روی زمین راهنمائیش می کرد. تویس آهسته و محرمانه از رئیس برج پرسید:

ــ بنظر شما، آیا بهتر نیست از همین الان شخص دیگری را جای کیت بگذاریم؟

رئیس تردید کرد. بیاد وضع اضطراری قبلی، هواپیمای نظامی کی/ سی/ ۱۳۵ افتاد. در آن لحظه بهانه‌ای پیدا کرده و کیت را برداشته بود. بعد از خود پرسیده بود؛ آیا زیاد عجله نکرده است؟ وقتی انسانی در دوراهی میان تسلط بر خود و سقوط کامل، می جنگد، یک حرکت ناشیانه می تواند تعادل را در جهت معکوس بهم بزند. بعلاوه رئیس برج احساس می کرد، در مورد قطع مکالمه دو برادر، اشتباه بزرگی مرتکب شده است و بهتر بود چند دقیقه‌ای صبر می کرد. تویس دوباره پرسید:

ــ عوضش کنم یا نه؟

رئیس سری تکان داد و گفت:

ــ زیاد تند نرویم. بگذارید کیت سرجایش باشد ولی چشم از او برندارید.

با مشاهدهٔ این پیچ وپیچ ها بود که کیت عمق فاجعه را احساس کرد. هرچه بود او بآن اندازه تجربه داشت که معنی علائم قبل از بحران را درک کند حتی این حدس را هم زده بود که حداقل مقداری از این صحبتهای در گوشی مربوط به خودش است. اطمینان داشت که تا چند دقیقهٔ دیگر عوضش می کنند ولی دیگر برایش مهم نبود.

وقتی کمی بعد تویس ورود منتظره یک هواپیمای در وضع اضطراری را اعلام کرد و گفت؛ «با حق تقدم کامل عبورش بدهید» کیت

بدون هیچگونه دستپاچگی نقشه کارش را طرح ریزی کرد. تصمیم گرفت بمحض بعهده گرفتن ماموریت هدایت هواپیما، مسیر منتهی به پیست سه/ صفر را با حفظ محدودیت‌هائی باو بدهد، که بتواند در عین حال هواپیما را به پیست دو/ پنج ببرد. البته بدون اینکه حرکت تندی به آن بدهد.

کم کم اطلاعات دقیقتری به سالن رادار می رسید. جملاتی غیر رسمی از دهان رئیس برج کنترل بیرون می آمد. انفجار در حین پرواز... خسارت زیاد... تعدادی مجروح... هواپیما کم و بیش نامتعادل و سکانهای نافرمان... اصرار خلبانان برای نشستن در طویل‌ترین پیست... «روی دو/ پنج یک هواپیمای تکه تکه شده و تلی از جسد گیرتان می آید»... ارباب کل در محل پیست سعی می کند، سه/ صفر را باز کند...

ناگهان کیت ترس بی دلیلی احساس کرد. وسوسه مقاومت ناپذیر گوشه گیری و پناه بردن به نیستی. «نمی خواست کاری بکند، نمی خواست رلش را حفظ کند» حتی اگر موفق می شد این هواپیما را روی زمین بنشاند، باز هم چیزی در زندگی خصوصی اش تغییر نمی کرد. این موفقیت ارمغانی برایش همراه نداشت. برای او همه چیز از قبل مهیا شده بود، و اگر در نشاندن این هواپیما شکست می خورد، باعث مرگ تمام مسافران می شد: مثل دفعهٔ قبل!

در کنارش دستیار جوان صفحه را نشان داد و آهسته گفت:

ــ اوناهاش.

درست در لبهٔ صفحهٔ رادار یک نقطهٔ دو برابر شده «گل مضاعف» نشانگر یک هواپیمای در وضع اضطراری، دیده می شد. شکی نبود که این همان ترانس آمریکا ۲ است.

کیت نزدیک بود از جایش بلند شود. نمی خواست کاری با این هواپیما داشته باشد، نمی توانست آنرا هدایت کند. با حالتی عصبی بخود پیچید «پس چرا عوضم نمی کنند؛ باید این کار را بکنند. کافی است خود

تو یس جای من بنشیند، هنوز فرصت هست.»

سررابر گرداند. تو یس در مقابل قسمت کنترل هواپیماهای «رفت» متوقف شده و با اپراتور آن صحبت می کرد. کیت دهان باز کرد تا صدایش کند، از وحشتی که داشت صدایش در نیامد. دو باره سعی کرد: گوئی تارهای صوتی حنجره‌اش کار نمی کرد. درست همانکه در کابوسهای همیشگی اش می دید: نه امکان نداشت بتواند یک کلمه حرف بزند. تفاوت در این بود که اینبار خواب نمی دید، حقیقت بود، مگر اینکه...

روی تابلوی بالای صفحهٔ رادار چراغ سفیدی روشن شد: مرکز شیکاگو می خواست تماس بگیرد. دستیارش ارتباط خط مستقیم را باز کرد و تکمه‌ای که صدا را به بلند گو وصل می کرد بالا زد تا کیت هم بشنود.

ــ ترانس آمریکا ۲ درپنجاه کیلومتری جنوب شرقی لینکلن. مسیر دو/ پنج / صفر.

ــ پیغام رسید شیکاگو. روی صفحه رادار می بینیمش. بگوئید روی طول موج ما بیاید. تمام.

یک دقیقه بعد صدای صاف دمرست روی فرکانس هواپیماهای وارده از شرق، بگوش رسید.

ــ از ترانس آمریکا ۲ به برج کنترل لینکلن. ارتفاع ۶۰۰۰ پائی را حفظ کرده‌ایم. مسیر دو/ پنج/ صفر.

دستیار منتظر بود. قاعدتاً کیت بایستی رسیدن پیام را اعلام می کرد و هواپیما را در اختیار می گرفت. ولی کیت نمی خواست کاری کند؛ حتی قادر نبود حرف بزند.

ــ الو، کنترل لینکلن. شما دارید چکار می کنید لعنتی ها؟

چکار می کنم؟ نمی توانم... آیا تو یس بالاخره می آید؟ گورپدر همه‌شان! گورپدر تو یس و کنترل ترافیک، گورپدرپدرم که من نفهم را پس انداخت! گورپدر مِل با اون اعتماد بنفس و لیاقت لعنتی اش! بمن چه! بمن چه...

دستیارش با تعجب نگاهش می کرد. هر لحظه امکان داشت دمرست دو باره پیغامش را تکرار کند. کیت می دانست که بدام افتاده است. با دستی لرزان روی تکمهٔ میکروفون فشار آورد:

ــ از لینکلن به ترانس آمریکا ۲. از اینکه منتظر ماندید معذرت می خواهم. هنوز امید داریم که پیست سه/ صفر باز شود: تا چند دقیقهٔ دیگر مطمئن می شویم.

ــ کاملاً مفهوم شد لینکلن. ما را در جریان بگذارید. تمام.

کیت از خودش تعجب می کرد. دو باره خود را بازیافته بود، توانسته بود همه چیز را فراموش کند: تو یس، پدرش، مل، حتی خودش را. با روحیه‌ای کاملاً روشن فقط به مشکلات فوری پرواز ۲ فکر می کرد.

ــ ترانس آمریکا ۲. شما در چهل کیلومتری چراغهای راهنمای خارجی ما هستید. هر وقت خواستید می توانید فرود را شروع کنید. کمی به راست بپیچید. مسیر جدیدتان دو/ شش/ صفر.

۱۴

پاترونی امیدی به موفقیت نداشت.

روشن کردن رآکتورها را مخصوصاً بتأخیر انداخته بود، تا افرادش، حداکثر فرصت را برای هرچه بیشتر گود کردن خندقهای مقابل چرخها داشته باشند. لحظاتی قبل وقتی متوجه شد بیش از این نمی تواند معطل کند، آخرین بازرسی را از محل چرخها بعمل آورد. نتیجه بازرسی اخمش را در هم فرو برد، باید بهتر از این می شد خیلی بهتر از این؛ ولی متأسفانه دیگر فرصتی نبود.

با اینحال باید سعی خود را می کرد. فکر جابجا کردن جت با ضربات بولدوزر واقعاً شوکه اش کرده بود. البته آنها هم حق داشتند قبل از هر چیز بفکر مسافران هواپیمای خسارت دیده باشند. اینرا قبول داشت. برای یک رئیس واقعی سرو پس نگهداری، تامین سلامت و نجات جان مسافران از نان روزانه واجب تر بود ولی از این مرحله تا خرد کردن یک بوئینگ کاملاً سالم گامی بود که پاترونی به آسانی نمی توانست بردارد. از نظر او یک هواپیما، معرف مجموعهٔ جالبی از فداکاری، هوش، ساعتها کار و حتی گاهی عشق بود؛ حال هر هواپیمائی که باشد و هر کاری بهتر از آن بود که انسان با دست خود چنین شاهکاری را خراب کند. حداقل تقریباً هر کاری...

راه اندازی چهار رآکتور هم عملاً یکی یکی صورت گرفت. بعد از

دور کردن وسائط نقلیه ایکه در مقابل هواپیما، پیست را اشغال کرده بودند، پاترونی رو به کارگر جوانی که بعنوان کمک با خود بداخل هواپیما آورده بود، کرد و گفت:

ــ خوب، پسر جان! حالا نوبت ما است. حرف نزن و خودت را محکم بجائی بند کن. اگر کار درست پیش برود؛ این تکه آهن مثل آهو از جا می‌پرد.

بعد گاز را تا نیمه قدرت باز کرد و ترمزها را فشار داد. بالک ها «شهپرها» را اندکی پائین آورد تا کمی قدرت بالا روندگی به هواپیما بدهد. در تمام مدتیکه پاترونی مرتباً سکانهای تغییر جهت را به امید آنکه تسهیلاتی در حرکت هواپیما ایجاد کند، تکان می داد. جوان همراهش فرمان را به جلو می کشید.

پاترونی از شیشه جلو، در سمت چپ هواپیما، زیر چشمی اتومبیل مل بیکرز فلد را می دید. با دندانهای بهم فشرده با خود فکر می کرد: حداکثر بیش از دو دقیقه فرصت ندارد، شاید هم فقط یکدقیقه!

گاز را باز هم بیشتر کرد؛ زوزه رآکتورها باز هم تیزتر شد. از صدای هواپیما معلوم بود که میزان گاز، تا این لحظه بیش از حدی است که خلبان مکزیکی جرئت کرده بود به هواپیما بدهد. بطور طبیعی در چنین قدرتی هواپیما بایستی بآرامی راه می افتاد ولی بعلت گیر چرخها هواپیما بشدت می لرزید: قسمت فوقانی سعی می کرد مقاومت چرخهای در گیل مانده را در هم بشکند. دیگر لزومی نداشت پاترونی خود را گول بزند، هواپیما داشت روی دماغه معلق می شد. جوان کمکی مات و مبهوت با نگرانی به اطراف نگاه می کرد.

ــ آروم باش جَوون. یا این جوجه کفتر از جاش می جُنبه یا داغون میشه. خودش می دونه.

و هواپیما نمی خواست از جایش بجنبد. پاترونی گاز را کم کرد و دوباره گاز داد. کوچکترین نتیجه ای نگرفت. فحشی زیر لب داد و دسته

گاز را بیشتر کشید. با غر و لند تکرار می کرد.

ــ تکون بخور، تکون بخور لامصب!

جوان همراهش گفت:

ــ مواظب باشید آقای پاترونی بیشتر از این نمی شود فشار آورد.

ناگهان بلند گوی کابین خلبانی بصدا در آمد. صدای رئیس برج کنترل بود.

ــ به پاترونی در جت ایر مکز یک. پیغام از آقای بیکرز فلد: دیگر وقت ندار یم، موتورها را خاموش کنید. تکرار می کنم، موتورها را خاموش کنید!

از شیشهٔ جلو، پاترونی بولدوزرها و تراکتورها را دید که براه افتادند. مسلماً تا زمانیکه رآکتورها روشن بودند به هواپیما نزدیک نمی شدند. اخطار مل یادش آمد: «وقتی برج کنترل اعلام کرد وقتی باقی نمانده، من هیچ بحثی را قبول نمی کنم». مگر من دارم بحث می کنم؟ من که اصلاً حرفی نمیزنم- صدای بی سیم دو باره اصرار کرد:

ــ به جوپاترونی. صدای ما را می شنو ید؟ جواب بدید.

بنظر می آمد جوان کمکی سر در گم شده.

ــ آقای پاترونی... خواهش می کنم... دارند به ما می گو یند موتورها را خاموش کنیم!

پاترونی با عصبانیت گفت:

ــ با این همه سر و صدا مگر چیزی شنیده می شه. صدای این رآکتورها خیلی ز یاده.

در قسمت نگهداری همه می دانستند که یکدقیقه دیگر فرصت دارند. «این ترسوهای پشت میز نشین برای هیچ وپوچ جنجال راه می اندازند. یک دقیقه! بزحمت امتحان کردنش می ارز ید.» با یک ضر به پشت دست پاترونی گاز را تا آخر باز کرد. بلافاصله چراغهای ز یادی روی تابلوی فرمان روشن شد. بطور یکه بعدها جوان همراه پاترونی تعر یف کرد «آنجا مثل ماشین های قمار لاس و گاس شده بود».

بلند گو مرتباً دستور می داد. پاترونی بطور مبهمی می شنید «... فوراً کابین خلبانی را ترک کنید» بزودی مجبور می شد قبول کند. دستش را دراز کرد تا گاز را ببندد.

ناگهان هواپیما تکان خورد. ابتدا آهسته آهسته و بعد با سرعت سرسام آور. پاترونی فقط یک لحظه فرصت یافت تا گاز را کم کند. فریاد زد «بالک ها را ببر بالا». بجلو خم شده بود تا باند فرعی را که با سرعتی دیوانه وار نزدیک می شد تشخیص دهد.

درپنجاه متری آنطرف پیست پاترونی همچنان با سرعت پیش می رفت. بمحض اینکه احساس کرد چرخها روی سطح محکم قرار گرفته اند، ترمز سمت چپ را محکم فشار داد و دو رآکتور سمت راست را بست. هواپیما تکانی خورد و یک قوس نود درجه را پیمود. باز هم چند متر دیگرپیش رفت، سرعت را کم کرد و ایستاد.

پاترونی از کارش رضایت کامل داشت. توانسته بود جت را دقیقاً در نیمه راه باند فرعی پارک کند. اکنون در دو یست متری اش پیست سه/ صفر باز و آمادهٔ استفاده بود.

بولدوزرها و تراکتورها می رفتند.

در انتهای کاروان مل با برج کنترل زمینی تماس گرفت.

ــ پیست سه/ صفر قابل استفاده فوری. تمام وسائط نقلیه بجای قبلی برگردند. من وضع پیست را بازرسی می کنم.

مل با سرعت کم، در نورچراغهای اتومبیلش سطح پیست را بازدید می کرد. گاهی اوقات پیش می آمد که افراد اکیپ های نگهداری، بیل ها و کلنگها و سایر ابزار آلات کارشانرا جا می گذاشتند. این وسائل برای فرود و یا صعود هواپیماها ایجاد خطر می کردند ولی بجز لایه نازکی از برف چیز دیگری روی پیست، دیده نمی شد.

ــ بازرسی سیار به کنترل زمینی. تأئید می کنم، وضع پیست عالی. تمام

در ده کیلومتری لینکلن اینترناشنال، سفینهٔ طلائی در ارتفاع پانصد متری و در میان ابرها پرواز می کرد.

در اطاقک خلبانی دمرست طبق یک فرمول محاسباتی مخصوص، نکات مربوط به وزن را که افسردوم هواپیما به او داده بود، بررسی می کرد. بعد از مدتی با صدائی سنگین گفت:

ــ سرعت فرود ۲۸۰ کیلومتر.

با توجه به وزن و سیستم تعادلی نامنظم دقیقاً با همین سرعت بایستی طول پیست را طی می کردند.

هاریس سررا تکان داد. با چهره‌ای درهم، علامت قرمزی را روی سرعت سنج قرار داد. دمرست هم بنوبه خود همین کار را کرد.

در این سرعت زیاد و خطرناک برای فرود، حتی روی یک پیست بسیار طولانی هم خطر تهدیدشان می کرد. مدت زیادی طول می کشید تا از سرعت هواپیما کاسته شود، چون وزن هواپیما بر سرعتش اضافه می کرد. با اینحال آنها نمی توانستند سرعت خود را کمتر کنند. این یک خود کشی بود: در صورت کم کردن سرعت، هواپیما محکم بزمین می خورد و متلاشی می شد.

دمرست قصد داشت میکروفون را بردارد که صدای آرام و روشنی از بلندگویگوش رسید:

ــ ترانس آمریکا ۲. به راست بروید. مسیر جدید شما دو/ هشت/ پنج پیست سه/ صفر باز است.

دمرست گفت:

ــ خدا بدادمان رسید. چه بموقع هم رسید.

همچنانکه لیست کنترل فرود را بررسی می کرد از خود می پرسید: آیا نجات خواهند یافت؟ او هنوز از میزان دقیق خسارت اطلاعی نداشت... البته این شکاف وجود داشت... ضربهٔ فرود با این هواپیمای سنگین و این

سرعت هم خطرناک بود... اگر خدای ناکرده، دم هواپیما جدا می شد، وقوع فاجعه حتمی بود. این کثافت با اون بمبش... جای تأسف بود که در جا کشته شد... دلش می خواست با دستهای خودش او را خفه کند، تکه تکه اش کند...

دو باره صدای کیت در بلند گو:

ــ ترانس آمریکا ۲. مسیر و نزدیک شدنتان عالی است. در روی پیست، لایه نازک برف. باد از شمال به شرق با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت. حق تقدم نسبت به کلیه هواپیماها دارید.

دو ثانیه پس از عبور از لایهٔ ابرها، خلبانان چراغهای پیست فرودگاه را دیدند. دمرست اطلاع داد:

ــ کنترل لینکلن، پیست قابل رؤیت.

صدای مأمور کنترل حاکی از رضایت کامل بود.

ــ کاملاً فهمیدم پرواز ۲. اجازه دارید فوراً بنشینید. بی سیم تان را روی فرکانس کنترل زمینی ببرید. خوش شانس باشید!

پس از عبور از فراز محدودهٔ فرودگاه اکنون مستقیماً در امتداد چراغهای پیست که مانند گردن بندی از مروارید بسمت افق کشیده شده بود، پیش می رفتند. هاریس تا آنجا که امکان داشت هواپیما را در هنگام نزدیک شدن به پیست پائین آورده بود: عبور سریع زمین را در زیرپایشان می دیدند و از روی آن می توانستند سرعت استثنائی شانرا حدس بزنند. هیچگاه طول سه کیلومتری پیست اینقدر بنظرشان کوتاه نیامده بود.

هاریس دماغه هواپیما را کمی بالا برد و گازچهار راکتور را قطع کرد. صدای مهیب قطع شد و صدای زوزهٔ باد جایش را گرفت. هنگامیکه به ابتدای پیست رسیدند، دمرست اتومبیلهای آتش نشانی و آمبولانسهائی را که در انتظارشان بودند دید. می دانست که این اتومبیلها، بلافاصله درپشت سر هواپیما بحرکت در خواهند آمد... با خود فکر می کرد. آیا به آنها احتیاج پیدا خواهیم کرد؟ گوین، بزندگی چنگ بزن، مقاومت کن، نگذار نابود

شوی، حالا نه...

چرخها بسختی و سنگینی با زمین تماس گرفتند، بدون آنکه این ضربه از سرعت هواپیما بکاهد. بلافاصله هاریس ترمزهای هوائی را کشید و موتورها را بحالت **معکوس** بکار انداخت. صدای گوش خراش رآکتورها دوباره بلند شد. اکنون موتورها کار ترمز را انجام می دادند چون قدرت فشار در جهت عکس مسیر بکار گرفته شده بود.

سه چهارم پیست را طی کرده بودند که بالاخره سرعت شروع به کم شدن کرد. سرعت کم و کمتر میشد اکنون انتهای پیست و تودهٔ انبوه برفهای کنار آن کاملاً نمایان بود.

هاریس ناامیدانه به ترمزها فشار می آورد. هواپیما ناله می کرد و چرخها از ایستادن خودداری می کردند. تار یکی هر لحظه نزدیکتر می شد. بعد...بالاخره سرعت کم شد و آرام آرام... باز هم.

سفینه طلائی در فاصلهٔ یکمتریِ انتهای پیست بیحرکت ایستاد.

۱۵

کیت سر را بلند کرد و نگاهی به ساعت بزرگ سالن رادار انداخت: نیم ساعت دیگر به پایان کارش باقی بود. نیم ساعتی که علاقه نداشت کار کند.

صندلیش را عقب کشید، گوشی ها را از گوش برداشت و با بی تفاوتی کاملی به اطراف نگاه کرد: چون این آخرین بارش بود...

تو یس نزدیک آمد:

ــ هی! پسر چه خبر شده؟

کیت گوشی ها را به او داد.

ــ اینها را بگیرید شاید کسی بخواهدشان.

برگشت و خارج شد. این حرکت قاطعانه را بایستی سالها پیش می کرد.

وارد اطاق رختکن شد. گنجهٔ لباسش را باز کرد تا لباس کارش را عوض کند. چند تکه از اثاثیهٔ شخصی اش روی طبقات مختلف بود که با آنها کاری نداشت. تنها چیزی که می خواست بردارد عکس ناتالی بود. با احتیاط تمام آنرا از پشت در گنجه جدا کرد. ناتالی با آن لبخند زیبا، با آن حالت شیطنت بار و غمگین و بینی کوچک و سر بالا... موهایش چقدر بلند بود... کیت داشت گریه اش می گرفت. درپشت عکس نامه ای که ناتالی روی آن شعری نوشته بود:

ما سهم خود را با عشق و هیجان داریم

عکس و نامه را در جیب گذاشت. در مورد بقیه چیزها... بعداً کسی می آمد و گنجه را خالی می کرد. بهر حال او نمی خواست خاطره‌ای از این مکان داشته باشد. نه... هیچ خاطره‌ای.

هنگامیکه می خواست خارج شود، ایستاد.

باین فکر افتاد که بدون اراده توانسته بود تصمیمی بگیرد. چیزی که در بیست و چهار ساعت گذشته اصلاً به خاطرش نرسیده بود. آیا می توانست با تصمیمی که گرفته بود زندگی کند؟ در صورت منفی، همیشه برای خودکشی فرصت داشت، آخرین راهی که قرصهای داخل جیبش تقدیمش می کرد. حداقل برای امشب عجله‌ای در کار نبود. دیگر به مهمانخانهٔ اوهاگان نمی رفت بلکه به خانه بر می گشت.

می دانست که اگر آینده‌ای داشته باشد این آینده در کار هوا نوردی نیست. همکارانیکه قبل از او کارشان را رها کرده بودند می دانستند کار مشکلی در پیش دارند. بدون هیچ شک و شبهه‌ای مجبور بود در مقابل وسوسهٔ از سر گیری کارش مقاومت کند و بجنگد.

مسلماً خاطرات گذشته احاطه اش می کرد، بعضی از این خاطرات را می توانست در هم بکوبد و برخی دیگر هرگز از او جدا نمی شدند. مثلاً خاطرهٔ خانوادهٔ ردفرن که در اثر اشتباه او مُردند، صدای والری کوچک که گریه می کرد و کمک می خواست...

انسان قادر نیست از گذشته اش جدا شود ولی شاید بتواند خود را با شرایط و اوضاع جدیدی تطبیق دهد. همانطور که در کتاب مقدس آمده.

کیت از خود می‌پرسید: آیا از این ببعد با یاد آوری خاطرهٔ غم انگیز خانوادهٔ ردفرن، می تواند بخاطر ناتالی و فرزندانش به زندگی عادی خود ادامه دهد؟ مطمئن نبود. سالها بود که از هیچ چیز مطمئن نبود ولی باید سعی خود را می کرد.

در خارج از ساختمان، همچنانکه بسمت پارکینگ می‌رفت، تشنجی ناگهانی وجودش را فرا گرفت. می‌دانست که ممکن است پشیمان شود؛ جعبه قرصها را بیرون آورد و روی برفها خالی کرد.

مل بیکرز فلد از روی همان باند فرعی که اتومبیلش را پارک کرده بود مشاهده کرد خلبانانِ پرواز ۲، وقت را از دست ندادند. بوئینگ هنوز کاملاً متوقف نشده بود که بسرعت از روی باند کناری بسمت دروازهٔ پیاده کردن مسافران رفت. هنوز مجروحین در هواپیما بودند. هاریس دستوری در یافت کرد تا فوراً به دروازه ۴۷ برود. در آنجا آمبولانسها منتظر بودند. تانیا درخواست کرد:

ــ ممکن است مرا به آنجا برسانید؟ بمن احتیاج دارند.

قبل ازپیاده شدن، نگاهی به مل انداخت و گفت:

ــ وعده‌مان فراموش نشود! مطمئن باشم به خانهٔ ما می‌آئید؟

ــ اگر برای شما دیر وقت نباشد... با کمال میل.

اتومبیل را براه انداخت و بسمت درِ ورودی اصلی فرودگاه رفت. در سمت راستش پیست سه/ صفر مانند نواری خالی امتداد داشت. از هم اکنون تعداد زیادی از هواپیماها منتظر پرواز و یا فرود آمدن روی آن بودند. در آن بالا در میان آسمان چراغهائی روشن، ورود هواپیمای دیگری را اعلام می‌کرد.

مل ناگهان مشاهده کرد که ابرها پراکنده شده‌اند؛ ریزش برف بند آمده و در سمت جنوب، افق باز شده بود طوفان دور می‌شد.

پایان